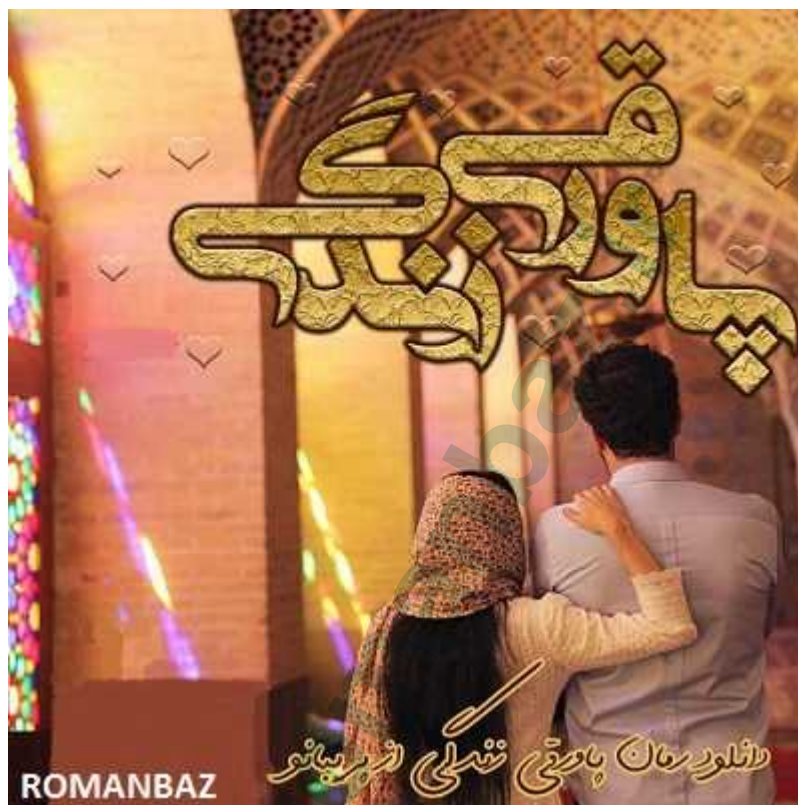


رمان پاورقی زندگی | پریبانو



www.romanbaz.ir

همدلی از همزبانی بهتر است (مولوی)

فصل اول

بار دیگر در آینه به خودش نگاهی انداخت با آن پیراهن چهارخانه ابی و شلوار جین مشکی خوب به نظر می رسید شاید برای یک مرد ۵۰ ساله تیپ جوان پسندی

2
باشد اما چهره اش جوان تر از سنش بود...دستی بر موهای مشکی اش که حالا کنار شقیقه هایش سفید شده کشید سوئیچ ماشینش را برداشت، قبل از حرکت

نگاهش به قاب عکسی که روی میز آرایش همسرش بود افتاد آن را برداشت و به همسرو فرزندانش مهیار و سایه چشم دوخت همسری که به بخاطر یک تصادف، دیگر

در این دنیا نبود و اسیر خاک شده است و فرزندش مهیار بخاطر همان تصادف بینایش را از دست داده ... چشمانش ترشد و بوسه ای بر صورت هر سه ی ان زد قاب عکس

را گذاشت و از اتاق خارج شد به سمت اتاق مهیار که طبقه پایین قرار داشت رفت از پله ها سرازیر شد به در اتاق رسید ان را باز کرد... با دیدن نیم تنه لختش اخمی

کرد، هنوز یک ماه پیش یادش نرفته که بخاطر همین لباس نپوشیدن سرمای سختی خورد و راهی بیمارستان شد، به تختش نزدیک شد صدایش کرد:

-مهیار...مهیار بابا پاشو دارم میرم

تکانی به خودش داد و بیشتر در جاییش فرو رفت پرویز لبه تخت نشست

-منی خوای پاشی ساعت ۱۰

مهیار با صدای بمش گفت: خوابم میاد دیشب ساعت ۲ خوابیدم

پرویز لبخندی زد و گفت: ۲ که دیگه جز صبح حساب میشه، متوجه شدم کی اومدی... با اون سرو صدایی که فرزین راه انداخته بود هر ادم خواب سنگینی بود بیدار میشد...حالا خوش گذشت؟

بدون اینکه چشمانش را باز کند لبخندی بی جانی زد:اره خیلی...اونم برای منی که هیچی نمی دیدم

نفس صدا داری کشید: می دونم برات سخته ولی از تو خونه نشستن و گوشه گیری که بهتره اینجوری برای روحیتم خوبه

لبخند خسته ای چاشنی حرفش کرد:برام سخته...برای روحیم خوبه...دو تا جمله متضاد...هیچ سختی برای روحیه خوب نیست...میدونی برام سخته و مجبورم تا آخر

3
مهمونی فقط شکمو پر کنم وبه حرف های این واون گوش بدم و نتونم ببینمشون ولی بازم میگی برو؟ میدونی فرزین بیچاره مجبوره از خوشگذرونی خودش بگذره و

مراقبم باشه که کسی در حال مستی اذیتم نکنه، بازم می گی برو؟..از تو خونه نشستن برات بهتره؟...روحیتم بهتر می کنه؟ اینجوری روحیه من بهتر نمیشه بابا..بدتر میشه

-یعنی تا اخر مهمونی تنها نشسته بودی وهیچ کس نیومد پیشت؟

طاق باز خوابید:چه انتظاراتی داری بابا...آخه کی یه پسر کور ومی خواد...

-بی انصافی نکن دیگه تو همه مهمونی ها بی که رفتی اینجوری نبود

-اره خوب چون اگه شما هم می دید یه کورعین بچه یتیمایه گوشه نشسته، از روی ترحم که شده دو کلام حرف باش می زدید که افسردگی حاد نگیرهتو

مهمونی دیشبم دو تا دختر اومدن پیشم کمی برام ناز و عشوه اومدن بعد که فهمیدن عرض اندامشون و نمی تونم ببینم راشون وکشیدن ورفتن فکر کنم بقیه هم گفتن چون دیگه کسی نیومد سراغم

پرویز با غم نگاهش کرد می دانست پسرش از تنهایی و بی هم زبانی خسته شده...می دانست روز های تکراری پسرش را خشمگین کرده ... مدت زیادست حرف هایش رنگ و بوی غم دارد و نیشدار حرف میزند...اما بازهم سکوت کرد.

-فرزین چی؟

مهیار نشست وگفت:اون که از اول مهمونی تنگ دل خودم نشسته بودو جای دخترا بوسم میکرد

پرویزسر پسرش را نزدیک آورد و بوسه ای بر پیشانیش زد وگفت: من دیگه میرم کاری نداری؟

-نه به سلامت... شب میای دنبالم که؟

-اره بابا میام..مواظب خودت باش

پرویزرفت...رفت به همان بیمارستان لعنتی که همسرش را از او گرفت وچشمان پسر زیبایش رانابینا کرد....بعد از رفتن پدرش دوباره خوابید چند دقیقه ای در جایش تکان خورد...خواب از

سرش پریده بود با نارضایتی بلند شد به محض برخورد پایش با زمین چیز چسبناکی به پایش چسبید با چندش صورتش را جمع کرد و غر زد:

–فرزین خدا لعنتت نکنه این ادامسه چیه انداختی اینجا؟ آه... این بچه چقدر کثیفه

با دستش کمی از ادامس را برداشت اما هنوز مقداری کف پایش بود..بلند شد... با یک پا خودش را به حمام که دقیقا روبه روی تختش بود رساند دستش را روی دیوار کشید تا به شیر رسید... ان را باز کرد و پایش شست... با خودش فکر کرد «حالا که تا اینجا اومدم یه دوش هم میگیرم» لباس هایش را از تنش جدا کرد و بدنش را به آب سپرد.

از دوسال پیش که پرویز همسرش را از دست داده بود بخاطر پسرش دست به دکوراسیون خانه زده بود که رفت آمد برای مهیار اسان تر باشد... اگر قرار بود وسایلی به خانه اضافه یا برداشته شود از قبل به پسرش می گفت... روزهای اول نابینایش خیلی برایش سخت بود نمی توانست تحمل کند که دنیایش سیاه و تاریک شده... نمی توانست باور کند که دیگر نمی تواند چیزی را ببیند و بد تر از آن مرگ مادرش بود که آزارش می داد و باید دومیصیبت راهمزمان تحمل می کرد. اوایل چندین بار دست به خودکشی زده بود که هر دفعه با سر رسیدن پدرش نا کام ماند. او خودش را مقصر مرگ مادرش می دانست شاید اگر آن شب با آن سرعت سرسام اور رانندگی نمی کرد الان هم مادرش کنارش بود هم چشمانش را داشت... بعد از دوش از حمام بیرون آمد به سمت کمد لباسیش که سمت راست حمامش قرار داشت رفت دستی روی در کمد کشید... کلید پیدا کرد... درش را باز کرد... صدای زنگ تلفن بلند شد... پوفی کشید و از اتاق بیرون آمد به سمت اشپزخانه آرام حرکت کرد مستقیم می رفت که پایش به میز خورد «اخ پام» از درد صورتش را جمع کرد و چشمانش را فشرد... تلفن هم قصد قطع شدن نداشت... کمر بند حوله اش را محکم تربست و با عجله خودش را به اپن رساند دستش به گوشی بی سیم خورد افتاد با لبخند گفت: بهتر از این نمیشه

نشست... دستش را روی زمین می کشید تا گوشی را پیدا کند.. بعد از تلاش کوتاهی بالاخره کنار دیوار اپن پیدایش کرد برداشت جواب داد: الو...

اما متاسفانه چند ثانیه قبل تلفن قطع شده بود و دیر جواب داد..

–هر کی بود خدا کنه مهمی نداشته باشه

5
بلند شد.... روی اپن دست کشید... تلفن پیدا کرد... گوشی رادر جایش گذاشت هنوز چند قدم نرفته بود که دوباره صدای تلفن بلند شد دستش را دراز کرد وبا احتیاط گوشی را برداشت وجواب داد:بله..

-سلام..

مهیار با لبخند گفت:به سلام خانم ... حال و احوال؟

-کمتر زبون بریز

-چشم...شما هم کمتر اینجا زنگ بزن

-نمی تونم چون دوست دارم

-دختر خوب چرا نمی خوای بفهمی من نابینام نمی تونم کسی رو ببینم

-خسته نشدی اینقدر دروغ گفتی؟

زیر لب گفت:کاش دروغ بود

-چیزی گفتی؟

-اره..گفتم اونوی که تو می خوای من نیستم

دختر با لجبازی و شمرده گفت:هستی...چون... من...دوست...دارم

مهیارخندید وگفت: تو که تا حالا منو ندیدی از چی من خوشت اومده؟رو هوا میگی دوست دارم؟

-خب صدات از پشت تلفن خیلی خوشگله ..بم وگرم وگیرا ادم تا ده ساعت باهات حرف بزنه

خسته نمیشه ..حتما خودتم عین صدات خوشگلی دیگه

مهیاراز تعریفاتش خوشش امد گفت:ممنون ...حالاچند سالته؟

-۱۷...تو چی؟

-۲۷...

با حالت تعجب اوری گفت: راست میگی؟ اختلاف سنیمون که خیلی زیاده

-اره منم همین فکرو میکنم پس بهتر دیگه اینجا زنگ نزن باشه دختر خوب؟

-نه..من ازت خوشم میاد...

تنها دلخوشی این چند روزش هم صحبتی با دختر ناشناس بود... خودش هم می دانست این دختر هم اگر داستان چشمانش را بداند دیگر نخواهد ماند. دلش می خواست قبل از اینکه ملاقاتی با او داشته باشد چند روزی بیشتر او را معطل کند تا روزهای کسل وارش زود تر تمام شود...امانمی خواست دلش را به بازی بگیرد ان هم فقط بخاطر دل خودش . با صدای غمگین وبمش گفت:اگه من و ببینی وبهت ثابت بشه ناپینام بازم میگی دوست دارم؟

دختر مکثی کرد ومهیار امید وارگوش هایش را به صدای دختر که بگوید «بله» سپرد...بعد از مکث کوتاهی با اطمینان گفت:اگه ادرصد احتمال بدم ناپینا باشی، که نیستی... اره بازم میگم ولی بذار بعد از اینکه دیدمت تصمیم بگیرم ولی من مطمئنم که می بینی حالا کی میای؟

جواب قانع کننده ای نبود اما بازهم مهیار را امید وار کرد و گفت:تو بگو کجا؟...اصلا خونتون کجاست که ادرس وبهت بدم

با صدایی که تهش مشخص بود دروغه گفت:فرمانیه...

مهیار فهمید با لبخند گفت:این راستش بود؟

-اره...واسه چی باید دروغ بگم؟

-هیچی...ببین من با فرمانیه کار ندارم ساعت ۱۱یا پارک ساعی مسیرت که دور نمیشه؟

دختر با خوشحالی گفت:نه..نه اصلا میام فقط شمارتو بده اونجا رسیدم بهت زنگ بزنم

-خودم که تلفن ندارم شماره دوستم بهت میدم

-چرا؟

-یه بار که گفتم ...

7
میان حرفش امد:اهان ..اهان فهمیدم چشمات نمی بینه پس تلفن به دردت نمی خوره حالا شماره
روبوگو

بعد از گفتن شماره خدا حافظی کردند و تلفن قطع کرد... هنوز سر جایش نگذاشته بود که دوباره
زنگ خورد با خنده جواب داد: چیزی یادت رفته بود بگی؟

-اره سمت چیه؟

مهیار خنده اش گرفته بود که بعد از چهار روز امروز یادش آمده که اسمش چیست ...گفت:مهیار

-قشنگه..

-تو چی؟

-ژینوس...

-توهم قشنگه

-میگم وضع مالیتون چطور یاست؟

مهیار با خودش فکر کرد چقدر خنده دار است اگر او را بخاطر پول بخواهد

-مهمه؟

-خب نه زیاد ...

-پس تو دنبال یه بچه پولداری، برات هم فرقی نمی کنه اون کی باشه درسته؟

-نه..نه..همه چی که پول نیست... ولی باید کمی پول ته جیبیت باشه که برام خرج کنی

خندید و گفت:اره یه کلبه درویشی بزرگ داریم که بالا شهر ...بابام جراح مغز و اعصاب...

-پس خوش به حال زن بابات ..عجب شوهری گیرش اومده

حالت چهره اش مغموم شد می دانست منظورش با مادر اوست ..با حالت گرفته ای گفت:دیگه

حرفی نداری باید قطع کنم

-نه نشدم..پس قرارمون باشه برای فردا ساعت ۱۱

با خوشحالی گفت:باشه تا فردا ساعت ۱۱ بدرود

-خدا حافظ...

تلفن قطع کرد و با دستش روی تلفن کشید بعد از گذاشتن گوشی یک نفس عمیق کشید...به فردا فکر کرد فردایی که اگر ژینوس او را ببیند بازهم خواهد گفت «از تو خوشم میاد یا دوست دارم؟» با دستش صورتش را مالش داد به سمت اتاقش می رفت که با صدای چرخیدن کلیددر، در ایستاد سرش را متمایل به راست کرد اینطور دقت شنیدنش بالا می رفت ...در باز شد با صدای جیک بسته شد...صدای پایی که راه میرفت... به او نزدیک میشد... ایستاد... با کمی ترس گفت:کیه؟ با شنیدن سوتی بلند و سرخوش... نفسی از سر آسودگی کشید و با اخم گفت:وا قعا که فرزین فرزین بلند خندید و گفت:قربون اقا حموم تشریف داشتید؟

-بخاطر گندی که جنابعالی زدید بله...

با خنده گفت:آدامس و میگی؟ اخ شرمنده تو که دیشب فهمیدی حال خودم نبودم یهو دیدم از دهنم یه چیزی افتاد دیگه نگاه نکردم ببینم چیه

مهیار آرام به سمت اتاقش می رفت گفت:مجبوری اینقدر بخوری که نفهمی چیکار می کنی؟ بابای بیچارم که با چه اطمینانی من و میسپاره دست تو...باید تو رو بسپاره دست من

فرزین خندید و با قدم های تند خودش را به مهیار رساند و از پشت محکم بغلش کرد واروم دم گوشش گفت:برو خدا رو شکر کن جای دختر اشتباهی نگرفتمت وگرنه کارت تموم بود

مهیار خندید :برو گمشو منحرف

-خدا مرگم بده شلوار کوتاه زیر نپوشیدی، همه چیتو دارم می بینم

مهیار فهمید با خنده وبی خیالی گفت:هر چی دلت می خواد نگاه کن ..چون پوشیدم

فرزین با خنده ازش جدا شد وگفت: نه خوشم اومد حواست جمع بود

مهیار وارد اتاقش شد و به سمت کمد رفت فرزین هم داخل شد و رو تخت دراز کشید وگفت: وای
..مهیار کمرم خیلی درد میکنه

- فکر کنم قر دیشب تو کمرت خشک شده

- نه بابا اون که با بیست تا دختر خالیش کردم.. فکر کنم مضرات رقصیدن باشه

مهیار دستی به لباس هایش کشید... یک تیشرت بیرون آورد وگفت: این چه رنگیه؟

فرزین کمی سرش را بلند کرد و با نگاه کردن به تیشرت گفت: یشمی... با رنگ سفید هم به
انگلیسی یه چیزایی نوشته

- اینو بپوشم؟

-اره خوبه.. بهت میاد

فرزین بلند شد و تیشرت را گرفت و لبه تخت نشست و گوشیش را درآورد... مهیار یک شلوار
بیرون آورد وگفت: این چه رنگیه؟

- این... سفید

از رنگ شلوار خوشش نیامد در جایش گذاشت.. یک شلوار جین بیرون آورد: این چی؟

فرزین با حوصله و دل گندگی تمام به سوالاتش جواب می داد: آبی تیره

- این خوبه

مهیار حوله اش را از بدنش جدا کرد فرزین با دیدن آن بدن عضله ای با شیطننت سوتی زد
وگفت: جیگر تو می خوام هلو ...

مهیار خندید وگفت: کوفت... شد یه بار من جلو تو لباس دربیارم ندید بدید بازی در نیاری؟

فرزین بلند شد و از پشت مهیار را بغل کرد و با حالت شهوتی روی بدنش دست می

کشید: نازناز خودمی... چیکار کنم بدنت و که می بینم هوایی میشم

هلش داد و گفت: برو گمشو اونور یه ذرم خجالت بکش

-نقاشا نتونست خجالت وبکشن من چه جویری بکشم؟

مهیار سری تکان داد و چیزی نگفت فرزین به او کمک کرد لباسش را بپوشد ... به سمت میز رفت

وگفت: چه ادکلنی میزنی جیگر؟

-همون که شب تولد برام گرفتی

فرزین عطر تلخ را برداشت و به میچ دستای مهیار و کمی به گردنش زد... سرش را زیر گردن مهیار

برد یک نفس عمیق کشید وگفت: به به... عجب بویی میدی هلو

مهیار: تومثل اینکه قصد آدم شدن نداری شفالتو

فرزین خندید وگفت: همون بابامون که آدم بود بسه

با خنده از خانه خارج شدند... فرزین تنها دوست وهمدم تنهایی مهیار است... از میان تمام

دوستانش تنها کسی که تنهایش نگذاشته بود... وقتی مهیار بینایش را از دست داد پدرش از تمام

دوستانش که از انگشتای دست و پا هم فرا تر میرفت ملتمسانه از آنها خواهش کرد که پسرش را

تنها نگذارند... آنها هم به امید بینایی مهیار چند صبایی ماندن و چشمی گفتن اما هر چه زمان به

جلو حرکت میکرد و امیدی به دوباره دیدن مهیار نبود دوستان او دسته دسته از دورش پراکنده

می شدن به سه ماه نکشید که ۵۰ دوست به ۱۵ دوست رسید و بعد از گذشت فقط ۵ ماه تمام

دوستانش از دختر و پسر از کنارش رفتن... اری دیگر مهیاری نبود که بخواهد برایشان خرج کند

از جشن و خرید و سفر های خارج گرفته تا خریدن هدایای گران قیمت به بهانه ازدواجشان این

مهیار به درد آنها نمی خورد اینجا بود که توانست رفیق واز نارفیق... مرد واز نامرد دوست واز

دشمن تشخیص دهد آنها دوست نبودن یک رهگذر در زندگی او بودند... فرزین معنای واقعی

دوست بود که در سخت ترین شرایط روحی مهیار که همه را از خود دور میکرد و با فریادهایش نمی

خواست کسی را ببیند کنارش ماند و تنهایش نگذاشت... او مثل بقیه نشد که نمک را خوردن

و نمک دان را شکستند.

فرزین: چه خبر از مزاحم تلفنیت هنوزم زنگ می زنه؟

-اره..پیش پای تو زنگ زد می خواد منو ببینه

-خب..توچی گفتی؟

-هیچی دیگه برای فردا ساعت ۱۱قرار گذاشتم

فرزین خندید:نمردیم وقرار گذاشتن مهیار وهم دیدیم

-اره بخند...خنده هم داره کور چی گفتن به قرار گذاشتن

فرزین با ناراحتی گفت:ببخش منظورم این نبود...

-مهم نیست فراموشش کن

فرزین با کلافگی گفت:بابا منظورم این بود که قبلا با هیچ دختری قرار مدار نمیداشتی اما...

-باشه بابا نمی خواد اینقدر به خودت فشار بیاری، فهمیدم چی می خوای بگی به خدا اگه مجبور

نبودم این قرار رو هم نمیداشتم

فرزین وقتی حال گرفته ی دوستش را دید برای عوض کردن جو گفت:میگم بزار من جای تو برم

خدارو چی دیدی شاید از من خوشش اومد

مهیار لبخند بی جانی زد وگفت:بعد از ۱۵ تا دوست دختر اینم می خوای؟

-اره..اگه زشت بود میدمش به خودت اگه خوشگل بود واسه من قبول؟

مهیار خندید:در هر صورت واسه خودت

تا رسیدن به مقصد حرف میزدن و فرزین با شوخی هایش می خواست حال دوستش را بهتر کند...

ماشین را جلوی در بزرگی نگه داشت وگفت:خب داداش رسیدیم اجازه مرخصی می فرمایید؟

-کجا؟

-خونه دیگه

مهیار با دلخوری گفت:لازم نکرده نهار و بخور بعد هر جا خواستی برو

نه قربونت ... تو برو شب میام دنبالت

مسخره بازی در نیار بیا پایین، به خدا اگه نیومدی دیگه نه من نه تو درضمن بابام شب میاد دنبالم

به خدا زشته مهیار من هر دفعه میارمت اینجا خودمم باید بیام تو... خودم دیگه خجالت میکشم .. عزیز خانم نمی گه این سر خر چیه هر روز با خودت میاری؟

مهیار با کمی عصبانیت گفت: عزیز هیچ وقت همچین حرفی نزده... هر وقتم نمیای دعوا میکنه میگه پس دوستت کو؟ زشته تا اینجا اومد و نیوردیش تو... حالا میای یا تنهایی برم؟

چون میترسم دوباره دعوات کنه میام

مهیار باخنده وهم زمان با فرزین از ماشین پیاده شد فرزین به سمت مهیار آمد بازویش را گرفت و به طرف خانه عزیز، مادر پدری مهیار که برای ناهار دعوتش کرده بود حرکت کردند. فرزین زنگ ایفون را فشرد بعد از چند ثانیه صدای مهربان و گرم عزیز از پشت آن شنیده شد: کیه؟

فرزین سر مهیار را به آیفون چسباند مهیار با خنده گفت: منم عزیز

الهی قربونت برم مادر بیا تو

درزده شد مهیار با خنده گفت: تو یه روز کرم نریزی فرزین نیستی نه؟

نه..

با هم وارد خانه باغی شدند فرزین بازوهای مهیار را سفت گرفته بود مهیار گفت: فرزین عزیزم، به جان خودم و خودت قصد فرار ندارم ... ول کن این بازو رو ماهیچه هاشو له کردی

فرزین صورت مهیار را بوسید و گفت: عزیزم اینقدر خوشگلی می ترسم ازم بقاپوننت

مهیار سریع بازویش را از دست فرزین آزاد کرد و خواست چیزی بگوید که فرزین گفت: مهیار عزیز داره میاد

عزیز زنی با قد متوسط و اندام رو فرم با صورت چین و چروک که نشانه گذر زمان بر پوستش بود

و در عین حال نرم با خوشحالی و قدم های تند به طرف مهیار می رفت به محض رسیدن، نوه اش را

در اغوش کشید و گفت: الهی قربونت برم... فدای این قد وبالای رشیدت بشم (به چشمام های مهیار که دیگر نمی بیند خیره شد و دوباره گریه اش از سر گرفت و سرش را روی سینه پهن و مردانه نوه اش گذاشت) الهی قربون چشمام بشم

مهیار خم شد و سر مادر بزرگش را بوسید و گفت: بازم من او مدم شما گریه وزاری راه بندازید؟ بعد می گید چرا بهم سر نمی زنید... خب گریه نکن دیگه قربونت برم

عزیز سرش را بلند کرد و دستانش را دو طرف صورت مهیار گذاشت قامت بلندش را خم کرد و چند دفعه صورتش را بوسید و گفت: چه کار کنم مادر وقتی می بینمت اشکم در میاد

این حرف رازد و تازه متوجه حضور فرزین شد که نظاره گر آن دو بود... گفت: سلام عزیز خانم احوال شما؟ مارو که فراموش نکردی؟

عزیز با شرمندگی گفت: شرمنده فرزین جان اینقدر از دیدن مهیار خوشحال شدم که شما رو ندیدم.. خوبی مادر؟ خانواده خوبن؟

-مرسی ممنون... همه خوبن

مهیار خندید و گفت: اینقدر عزیز قربون صدقم رفت که یادم رفت سلام کنم

عزیز: شما سلام نکرده برای من عزیزی

به دنبال این حرف عزیز به جای فرزین دست مهیار را گرفت و سمت خانه برد. عمه اش راحله دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده بود و به مادر و برادرزاده اش نگاه می کرد... نزدیک تر که شدند فرزین پیش دستی کرد و گفت: سلام راحله خانم

-سلام اقا فرزین گل گلاب چطوری خوبی؟

-ممنون.. خوبم

راحله تکیه اش را از در برداشت رو به روی مهیار ایستاد و گفت: به آقای ستاره سهیل چطورن؟ قدم رنجه فرمودن

مهیار خندید و گفت: وای عمه تورو خدا شما دیگه گلایه نکن شما که دیگه هفته ای یه بار خونه مایی

راحله با لبخند و رویی گشاده برادرزاده اش را به اغوشش سپرد و صورتش را بوسید و در گوشش گفت: چه کارم خیلی دوست دارم، زود به زود دلم برات تنگ میشه

مهیار خندید و عزیز خانم گفت: بیاین توبچه ها...

خودش زود تر رفت بعد از کمی تعارف که بین راحله و فرزین رد و بدل شد .. راحله دستش را دور شانه مهیار انداخت و با خود به داخل برد فرزین پشت سر آنها وارد شد. به محض ورود مهمانان مستانه دختر راحله از روی مبل بلند شد و سلام کرد فرزین متواضعانه جواب داد: سلام مستانه خانم خوب هستید؟

-مرسی متشکرم... خوبم

مهیار: سلام دختر عمه جان خوبی؟

مستانه با دیدن مهیار بغض کرد خاطراتش روبه روی چشمانش به صف کشیدن... تابستان است، لب حوض نشسته و هندوانه می خورد یک دفعه با دستی که هلش می دهد در حوض می افتد... بالا می آید و با چشمان گشاد و ترسیده به مهیار که بی خیال می خندد نگاه می کند با عصبانیت جیغ می زند... "دیونه این چه کاری بود کردی نمی گی می میرم، مهیار با خنده می گوید "سنجاب کوچولو از اب می ترسه؟" مستانه از این لقبی که مهیار به او داده خشمگین از حوض بیرون می آید و با همان لباس خیس دنبالش می دود.. مهیار از خنده نمی تواند بدود مستانه به او میرسد لباسش می کشد... مهیار نمی تواند خودش را کنترل کند و هر دو در حوض افتادن...

پاییز بود... بعد از تلاش یک ساعته تپه ای از برگ درست کرده مهیار از پشت پنجره نظاره گر تلاش یک ساعته ی دختر عمه اش بود با لبخند موزیانه از اتاق بیرون آمد و با دو خودش را به ان برگ ها رساند با یک لگد محکم نصف برگ ها از هم پاشید... مستانه از تعجب دهانش را باز کرد... "چی کار می کنی؟.. نکن مهیار" اما مهیار بدون توجه به جیغ و داد های مستانه به کارش

ادامه میداد و همه برگ ها پخش کرد...مستانه پیراهنش کشید مهیار او را گرفت و درون برگ ها انداخت وبا دستش برگ های دیگر را جمع می کرد و روی او می ریخت...

روز های اخر بهمن ماه ،مستانه در کوه مشغول درست کردن ادم برفی استسرش را که به زحمت درست کرده روی تنش می گذارد که مهیار با خنده از راه میرسد و سرش را بر میدارد و می گوید "سر ادم برفیتو لازم دارم"مستانه به دنبال مهیار برای به دست آوردن سر ادم برفی میدود.. مهیار پشتش نگاه می کند که به یکی میخورد و می افتد و سر نابود می شود دستش را بالا می آورد و می گوید:جون بابات فقط گریه نکن خودم یه سر خوشگل برات درست می کنم عین سر خودم ..مستانه اخمش را باز میکند وبا صدای بلند میخندد.

صدای راحله مستانه را از خاطرات مچاله شده گذشته بیرون می آورد:مستانه کجایی؟ مهیار حالتو پرسید

با چشمان نم دارش و گلوی پرازبغضش گفت:خوبم مرسی

راحله:بچه ها بشینین تا یه چیزی براتون بیارم بخورید

وبه سمت آشپزخانه حرکت کرد ..فرزین به مهیار کمک کرد که روی یکی از مبل ها بنشینند با اشک هایی که خارج از کنترل مستانه بود از چشمانش سرازیر شد و تند تند مشغول جمع کردن دفتر و کتابهای نقاشی سایه شد ...فرزین متوجه حالش شد وگفت:می خواید بهتون کمک کنم؟ بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:نه..ممنون

همه ی آنها را در بغل گرفت و برای فرار از زندان خاطراتش به سمت یکی از اتاق ها رفت در راباز کرد وبعد از بسته کردن پشت در نشست و بی صدا گریه کرد خودش هم نمی دانست چرا بعد از دو سال هنوز نتوانسته به شرایط مهیار کنار بیاید ...نمی خواست یا نمی توانست؟ خودش هم نمی دانست...راحله با دو فنجان چای برگشت یکی از آن دورا روی میز جلوی مهیار گذاشت بعد از تشکری که از مهیار شنید سینی را جلوی فرزین گرفت بعد از برداشتن آن هم تشکر کرد.دوباره به اشپزخانه برگشت...مهیار برای برداشتن فنجان دستش را جلو برد اما نمی دانست فنجان کجاست روی میز دست می کشید... فرزین متوجه شد فنجان خودش را روی میز گذاشت و فنجان مهیار را برداشت و در دستانش قرار داد.

-خواهش می کنم

-مستانه هنوز نیومده؟

-نه

با بسته شدن صدای در مهیار سرش را بلند کرد فرزین به اتاقی که مستانه از آن بیرون آمده بود نگاه کرد مستانه با لبخندی که به زور روی لبانش نشانده بود به سمت آنها آمد. روی یکی از مبل ها نشست. راحله با ظرف میوه برگشت و روی میز گذاشت.

فرزین: دستتون درد نکنه زحمت نکشید

-چه زحمتی.. مهیار که ماهی یه بار میاد اینجا اونم افتخاری، باید از خجالتش در بیایم یا نه

مهیار با اعتراض گفت: عمه

راحله هم خندید و گفت: باشه بابا (به مستانه نگاهی انداخت) خوبی مادر؟

-ها...؟اره خوبم

-پس چرا چشمت قرمز شده؟

سرش را پایین انداخت فرزین که چند قطره اشک او را دیده بود چیزی نگفت... مهیار هم از دلنازکی دختر عمه اش خبر داشت و با شنیدن این جمله متوجه شد باز هم گریه کرده آن هم بخاطر هیچ.. با لبخندی گفت: حتما از شوق دیدن من گریه کرده مگه نه؟

مستانه لبخند تلخی زد: اره...اخره دیر به دیر می بینمت

-ادرس خونمون هم که بلد نیستی

مستانه نگاهش کرد... چطور بگوید دیگر نمی خواهد به آن خانه نفرین شده بیاید. همان خانه ی امنی که بعد از قهر و دعوایی که با برادرش داشت به آن پناه می برد. نه به خانه به مهیار، خانه

بهانه ای بود برای دیدن مهیار... اما بعد از ناینایش با او غریبه شد... انقدر غریبه که حتی ماهی یک بار هم همدیگر را نمی دیدن و این دوری را خود مستانه می خواست.

راحله با لبخند دستی به شانه مهیار کشید و به آشپزخانه رفت بعد از چند دقیقه سکوت خفه کننده فرزین گفت: مستانه خانم با درساتون چی کار می کنید؟

مستانه همان طور که سیب پوست می گرفت گفت: دارم رو پایان نامم کار می کنم

-موفق باشید

-ممنون

مهیار دستش را روی میز گذاشت تا موقعیت میز را پیدا کند فنجانش را روی آن گذاشت و بلند شد فرزین نگاهی به او انداخت و گفت: کجا می ری؟

-می رم پیش عزیز

فرزین بلند شد و گفت: صبر کن می برمت

-نمی خواد بار اولم که نیست که میخوام برم آشپزخونه، راحت باش

مهیار می خواست آن دو را تنها بگذارد تا راحت تر صحبت کنند فرزین نشست، مهیار راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. از پذیرایی تا آشپزخانه در ذهنش بود سمت راست میز ناهار خوری جلوتر به دست مبل.... سمت چپ در حال و کنار دیوارها تا آشپزخانه گلدان گذاشته بود پس باید مابین این دو حرکت می کرد آرام و با احتیاط به جلو میرفت دستش را جلوی حرکت می داد بعد از طی کردن مسیر دستش به چهار چوب در خورد. با لبخند گفت: اجازه هست؟

راحله که مشغول آشپزی بود سریع دست از آشپزی کشید و به سمت مهیار رفت بازوهایش را گرفت و گفت: اخیه قربونت برم برای چی اومدی اینجا؟

راحله صندلی را عقب کشید مهیار نشست و گفت: اگه بخواید میرم

عزیز که مشغول سالاد درست بود گفت: قدم شما رو چشم اما کاش اون دو تا رو تنها نمی داشتید

مهیار خندید و گفت: نترس عزیز اگه بخوان کاری کنن صداشون میشنوم...

عزیزبا اعتراض گفت: اِه مهیار

-عمه کم کم باید به فکر شوهر دادن مستانه باشه

راحله: مستانه فعلا باید درسش رو بخونه

راحله یک تکه سینه مرغ لای نان گذاشت و برگای ریحان و خیارشور اطرافش چید لقمه را پیچاند و کنار مهیار ایستاد و گفت: بیا عمه

دستش را بالا آورد و گفت: چیه عمه؟

لقمه را در دستانش گذاشت: این لقمه رو بخور تا نهار حاضر بشه

مهیار با خوشحالی برداشت و گفت: دستت درد نکنه صبحونه هیچی نخورده بودم

عزیز: الهی من بمیرم... همش تقصیر اون بابات اگه زودتر بیدارت کنه میتونی چند تا لقمه بخوری، هر چی هم بهش میگم بیاین اینجا زندگی کنید به خرجش نمیره که نمیره

راحله از یخچال یک بطری دوغ برداشت و در حالی که در لیوان خالی می کرد گفت: بزار بیاد خودم حسابش می رسم

مهیار: اَخه تقصیر بابام چیه من دیشب ساعت ۲ از مهمونی برگشتم صبحم دیر بیدار شدم

راحله دوغ را کنار دست مهیار گذاشت و گفت: این دوغم بخور عمه

مهیار کمی دستش به سمت چپ روی میز کشید و آرام به لیوان خورد و برداشت یه قلپ خورد .. راحله: حالا دیشب مهمونی بودی.. روزای گذشته چی؟

-روزای گذشته هم منیره خانم بود... یه چهار روزی رفته مشهد و برگرده بعدشم ایشالله گشنه نمی مونم... سایه هنوز خوابه؟

عزیز: اِه.. دیشب اینقدر جیغ کشید و سرو صدا کرد تا آخرش تو آشپزخونه سر میز شام خوابش برد

مهیار: اینم از خواهری معرفت ما دوروز رفته نمی گه داداشی هم داریم

سایه همان لحظه با اخم و موهای بهم ریخته و دست به سینه به چهار چوپ در تکیه داده بود و با صدای خواب آلودی گفت: کی بی معرفته؟

راحله و عزیز با تعجب به سمت در برگشتن مهیار هم سرش را به طرف صدا چرخاند و با لبخند گفت: سلام ابجی خودم...

سایه جلوتر آمد کنار برادرش ایستاد دستش را با حالت عصبی به میز زد و گفت: جواب منو بده کی بی معرفته؟

راحله و عزیز خنده شان گرفته بود و مهیار که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند با حالت مظلومی گفت: خب ببخشید... دوروز رفتی پیش عمه حتی یه زنگ هم بهم نزدی نمی گی دلم برات تنگ میشه؟

سایه به چهره مظلوم برادرش نگاه کرد و دلش به رحم آمد با ان داستان کوچکش مهیار را بغل کرد صورتش را بوسید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود یه عالمه..

مهیار موهایش را بوسید و گفت: قربونت برم

سایه به طرف در یخچال رفت و با ان صدای پراز شیطننت و بچه گانه اش گفت: عمه خانم... عزیز دلم.. نفس زندگیم صبحونه چی داریم؟

راحله با خنده در یخچال بست و روبه رویش زانورد و گفت: فدای این شیرین زبونیت بشم من، تو بزرگ بشی چه آتیش پاره ای میشی... الان وقت صبحونه نیست چون یکی دو ساعت دیگه باید ناهار بخوری

سایه اخمی کرد و گفت: من تا ناهار چیزی ازم نمی مونه (به مهیار نگاه کرد) پس چرا به داداشم صبحونه دادی؟

-اون که صبحونه نیست یه لقمه کوچولو بهش دادم که تا ناهار دل ضعفه نگیره

-خب به منم از این لقمه های کوچولوی خوشمزه بدید که تا ناهار دل ضعفه نگیرم... اخیه یه نگاه به من بنداز به گفته عزیز شدم پوست واستخون اگه چیزی نخورم میشم اسکلتا...

عزیز و مهمیار خندیدن عزیز گفت: مادر پاشویه لقمه برایش بگیر، این تا یک ساعت دیگه اینقدر ورجه
 وُرجه میکنه که دوباره گششش میشه

سایه با خوشحالی دست زد و گفت: ایول عزیز خودم

راحله با لبخند سرش را تکان داد... سایه کنار مهمیار نشست و خودش را برای یک صبحانه گوشتی
 آمده کرد.

امین سرش را مثل آنتن به همه جای نوشت افراز می چرخاند و از آن همه لوازم تحریر به وجد آمده
 بود و لبخندی به پنهانی صورت زد مریم از این حالتش خنده ای کرد و گفت: خب داداش گلم چیزی
 انتخاب کردی؟

امین هنوز محو تماشای مداد رنگیا بود و بدون نگاه کردن به مریم گفت: همیشه همه اینار و بخریم؟
 مریم با لبخند دستی به موهای امین کشید و گفت: مثل اینکه سوم دبستانیا چرا عین مهد کودکیا
 ذوق کردی؟

امین با آن صورت گرد و سفیدش که گونه هایش قرمز شده بود به مریم چسبید و گفت: حد اقل
 خوشگلاش و بخریم

مریم گردنش را کج کرد و گفت: باشه

امین با آن وزن زیادش که چاقیش به چشم می خورد و دوستان تپل و چاقش هر چیزی را که می
 خواست بر میداشت و اصلا به فکر پولش هم نبود یعنی به او مربوط نیست که آن چهار جعبه مداد
 رنگی یا آن همه دفتری که فقط از طرح روی جلدش خوشش آمده برداشته یا آن هشت پاکن و
 یک جعبه مداد و..... قیمتش چقدر است؟ با خوشحالی همه چیزهایی که می خواست برداشت و به
 خواهرش داد تا حساب کند. مریم با تعجب به همه آنها نگاه کرد و گفت: همه اینها رو میخوای؟

آن سر گرد و صورت سرخ شده اش را با لبخند تکان داد مریم خواست بگوید زیاد است اما وقتی
 به چهره معصوم و پراز خواهش امین رو به رو شد با لبخند گفت: فکر کنم دستت دیگه جا نداشته
 وگرنه کل اینجا رو بار میزدی نه؟

امین فقط خندید... بعد از حساب کردن آن همه دفتر وپاکن ومداد وجعبه های مداد رنگی از مغازه بیرون آمدن پلاستیک های خرید دست مریم بود وامین با خوشحالی به آنها نگاه میکرد یک دفعه به مریم نگاه کرد وگفت: میخوای یکی از پلاستیکارو بده به من

مریم با لبخند گفت: ممنون اقا... سنگین نیست خودم میارمشون

امین از کلمه اقا که برای او به کار می برد خوشحال شد احساس مرد بودن و بزرگ شدن می کرد. او جلوتر از مریم راه میرفت چون می دانست این مسیر به کجا ختم می شود رو به روی بستنی فروشی ایستاد با گردن کج و لبخند انگشت شصتش را به مغازه اشاره کرد مریم از این کارش خنده ای کرد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد امین با خوشحالی رفت تو مریم هم پشت سرش رفت. پشت میز دونفره ای نشستند. بعد از دادن سفارش و آوردن بستنی ها مشغول خوردن شدن امین تند تند می خورد مریم گفت: ارومتر امین... کسی قرر نیست بستنی تو بخوره

امین دست از خوردن کشید وگفت: خیلی خوشمزه است

مریم با لبخند گونه افتاده ی امین را کشید... بعد از خوردن بستنی به سمت خانه حرکت کردن... کرایه را حساب کردند و از ماشین پیاده شدند. در کوچه پس کوچه های پایین شهر تهران قدم برمی داشت هیچ وقت از شرایط و موقعیت زندگی اش ناراحت نبود هیچ وقت آه و حسرت بالا سری هایش را نخورد چون می دانست آنها هم مشکلاتی دارند که پشت تجملاتشان پنهان کرده اند، ولی خودشان هر چه داشتن عیان بود. کلید از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد امین با عجله خودش را به داخل پرت کرد. مریم در را بست امین به خانه نرسیده داد زد: مامان گشمنه

مریم با خرید هابه اشپزخانه رفت و دم در ایستاد امین آستین مادرش را می کشید و می گفت:

مامان... ناهار بده گشمنه

مادرش در حالی که ماکارونی را در بشقاب می کشید گفت: بچه امونمو بریدی صبر کن الان بهت

میدم

مریم: پریسا هنوز نیومده؟

-نه...

-بهش زنگ نزدی؟

ناهدید بشقاب به امین داد او هم روی زمین نشست و مشغول خوردن شد... ناهید: نه... زنگ بزنگم
شب میاد الم شنگه به بپا میکنه و میگه چرا زنگ زدی؟ آبرومو پیش دوستام بردی.. مگه من بچم
دم به دقیقه زنگ میزنی؟

مریم با جدیت به حرفای مادرش گوش می داد و چیزی نمی گفت نفس صدا داری کشید
وگفت: خودم الان بهش زنگ میزنم

این را گفت و به سمت تلفن حرکت کرد مادر از اشپزخانه بیرون آمد وگفت: ولش کن مادر هر
جهنمی هست بزار باشه

مریم بدون توجه به حرف مادرش گوشی را برداشت و شماره پریسا را گرفت بعد از چهاربوق
صدای خواننده خارجی در گوشی پیچید بعد صدای پسری گفت: الو...

مریم چیزی نگفت و از عصبانیت چشمانش را بست وزیر لب گفت: بازم شروع کرد
-الو بفرمایید....

مریم تلفن را گذاشت و انقدر دستش را روی گوشی تلفن فشار داد که رگهای دستش از زیر
پوست سفید و ظریفش بالا آمد... دیگر از صحبت کردن با خواهرش خسته بود... خسته از گفتن ها
و نشنیدن ها، چقدر بگوید "این ره که می روی به ترکستان است، با پسرها دوست نشو... اونا اگه
تورو می خوان باید بیان خواستگاریت نه اینکه پیشنهاد دوستی بهت بدن اونم به چه بهانه
ای...شنای بیشترو اونا اگه فکر شنای بیشترو نامزدی رو برای این جور موقع ها گذاشتن، خواهر
من اونا فقط به فکر خودشونن یه مدت با یه دختر سرگرم بشن بعد ولش کنن برن سراغ یکی
دیگه "مریم به سه ماه پیش فکر کرد...همان سه ماهی که پریسا در یک پارتی گرفتن واو قول
داد که دیگه سراغ دوست پسر بازی نرود اما زیر قولش زد و باز شروع کرد.

صدای مادرش او را از فکر کردن آزاد کرد: چی گفت؟

-ها...هیچی گفت خونه یکی از دوستاش داره درس میخونه اگه درسش تموم بشه یکی دو
ساعت دیگه میاد

ناهید پوزخندی زد و گفت: یک ساعت اون یعنی شب... پاشو برو لباست و عوض کن یه چیزی بخور
 مریم به نقش و نگارهای فرش خیره شد... نگاهش به فرش بود و فکرش پیش پریسا نفسی کشید
 و بلند شد برای عوض کردن لباسش به اتاق رفت.

ساعت نزدیک ۷ بود که پریسا آمد به امین نگاهی انداخت و گفت: سلام امین کوچولو

امین این کلمه هیچ وقت خوشش نیامده بود و پریسا این را می دانست ولی از عمد او را اینطور صدا
 میزد امین با اخم نگاهش کرد، پریسا از حرص خوردن امین لذت برد لبخندی زد و یک راست به
 اتاق مشترکش با مریم رفت امین با همان اخم به آشپزخانه رفت روبه روی مریم که با مادرش
 مشغول سبزی پاک کردن بود ایستاد و با عصبانیت گفت: مگه به پریسا نگفتی دیگه بهم نگه
 کوچولو؟

مریم: مگه اومد؟

فقط سرش را تکان داد مریم بلند شد ناهید گفت: مامان دعوا نشینا

مریم دستش را شست و گفت: نه مامان

مریم به اتاق رفت تقه ای به در زد و وارد شد... بعد از بسته کردن به آن تکیه داد رو به پریسا که
 رو تخت نشسته بود و ادامس می جوید نگاه کرد پریسا از کوله اش موبایل را بیرون می آورد.

مریم: کجا بودی؟

-پیش دوستانم...ها چیه؟ باز اومدی پاچه گیری؟

-درست حرف بزن پریسا

-اووووووه...کی میره این همه راه رو مودب شده واسه من...خب چته؟

سرش را در گوشی لمسایش کرد مریم با طعنه گفت: گوشی نو مبارک

پریسا سرش را بلند کرد متوجه طعنه اش شد و با اخم گفت: قابل نداره

دوباره سرش را به گوشی دوخت مریم فقط نگاهش می کرد چون جواب سوالش را نگرفته بود

دوباره پرسید: گفتم کجا بودی؟

پریسا کلافه پوفی کرد وگفت: برو سمعکتوبزار تا دوباره تکرار کنم

-مگه تو قول ندادی دور وبر پسرا نباشی؟

-مگه زیر قولم زدم؟

-نمی دونم خودت بگو... نزدیک ساعت دوازده زنگ زددم یه پسری گوشیتو جواب داد

پریسا که منتظرهمچین غافلگیری نبود با نگرانی به مریم نگاه کرد وبعد از چند ثانیه فکر کردن و دنبال فرار از این شرایط گفت: پسر؟ اها... برادر دوستم بود رفته بودم ابمیوه بگیرم اون جواب داد

-چرا دوستت جواب نداد؟

پریسا کمی عصبی شد وگفت: نگاه، میگم اومدی پاچه گیری ناراحت میشی تو فرض کن اونم با من اومده بود

-پریسا این دفعه اگه گرفتنت وزنگ زدن گفتن خواهرت تو پارتی گرفتن یا نمی دونم با یه پسری گرفتنت به بابا التماس نمی کنم بیاد تعهد بده ها

پریسا با بی خیالی شونه ای بالا انداخت وگفت: من کی محتاج تو بودم که این بار دوم باشه

مریم با دلخوری گفت: خیلی بی چشم ورویی

با بغض دررا باز کرد... قبل از رفتن برگشت ورو به پریسا که روی تخت دراز کشیده بود گفت: پریسا این کارت اخر وعاقبت نداره

پریسا خنده سرخوشی کرد وگفت: تو مامان بزرگ بشی هیچ نوه ونتیجه ای دور وبرت نمی مونه از بس نصیحت میکنی

مریم با تاسف سری تکان داد وگفت: این نصیحت نیست حرفای خواهری که داره از سر دلسوزی بهت میگه نه دشمنت خونیت

مریم دیگر نماند و به آشپزخانه رفت... پریسا شماره دوست پسر جدیدش را گرفت و مشغول حرف زدن شد... از نظر قیافه پریسای ۱۹ساله خیلی زیبا تر و لوند تر از مریم ۲۳ساله بود چشمان قهوای درشت و کشیده با پوستی سفید و موهای خرمایی بلند و قدی بلند و بینی خوش تراش و لبایی کوچیک که واسکلت صورتی که بین اجزاء صورتش هماهنگی ایجاد کرده بود.. اما مریم چشمانی مشکی گرد درشتی داشت و ابروهای اسپرت که فاصله ی آن با چشمانش زیاد بود و میشد در آن فاصله یک تابلو نقاشی کشید و بینی کوچک و موهای لخت شلاقی مشکی با قدی نسبتا بلند و لب هایی خوش فرم نه کوچک نه بزرگ پریسا بخاطر زیباییش توانسته بود تعداد خواستگاران خود را افزایش دهد و آن هم فقط بخاطر ظاهرش اما مریم خانم تر با شخصیت تر و با وقار تر و متین تر بود و در برخورد با مردها مرزهایی مشخص کرده بود و انقدر سنگین برخورد می کرد که همه حد و حدود خود را در برخورد با مریم می دانستند... و در حرف زدن به حدی جذبه داشت که هر کسی به خودش اجازه نزدیک شدن به آن را نمی داد.

زنگ خانه به صدا درآمد امین که مشغول تماشای تلویزیون بود با شنیدن صدای در بلند شد و در را باز کرد با دیدن پدرش گفت: سلام بابایی

جواد: سلام به روی ماهت

مریم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: سلام بابا...

-سلام گل دختر

-برید حموم الان براتون لباس میارم

-دستت درد نکنه.. خیر بینی

جواد به سمت حمام رفت و آن لباس رفتگری را از تنش جدا کرد.

ساعت ۹ شب سفره شام پهن کردند همه مشغول خوردن و بودند که پریسا با حالت لوس ماندنی گفت: بابا...

جواد میدانست این لهن گفتن پریسا بی غرض نیست ولی با این حال گفت: جونم بابا

-بهم پول میدی؟

مریم با ناراحتی و عصبانیت نگاهش کرد پریسا با اخم زیر لب آرام گفت: چیه؟

پدرش با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: هنوز بهم پول ندادن بابا هر وقت دادن چشم اول به تو میدم

مریم: پولو میخوای چیکار؟

-به نظر تو پول و برای چی میخوان؟

-به غیر از خریدن چیز های غیر ضروری دیگه نمی دونم

-من مانتو ندارم

ناهید: تو که این همه مانتو داری... همین یه هفته پیش یکی دیگه خریدی

پریسا: یه مدل جدید اومده همه دوستانم خریدن منم میخوام بخرم

مریم: دوستان تو عوض کن تا مجبور نشی مدل مانتو تو عوض کنی

پریسا با عصبانیت به مریم نگاه کرد و در مقابلش امین که مریم را خیلی دوست داشت با خشم به پریسا می نگریست فقط آماده یک حرکت از پریسا بود تا یه کتک کاری درست و حسابی راه بیوفتد مریم متوجه نگاه های خصمانه امین شد با لبخند گونه اویزانش را کشید و گفت: فدات شم شامتو بخور

کسی که حالش از همه خراب تر بود جواد بود که شرمنده زن و بچه اش شده ... اگر موقع کار کردن در نجاری حواسش جمع بود الان هم چهار انگشتش را داشت هم کارش که صاحب مغازه به بهانه نداشتن انگشت اخراجش نکند... ناهید به شوهرش که با بغض نامحسوسی غذا را پایین می فرستاد نگاه می کرد. کاری از دستش بر نمی آمد نمی توانست به شوهرش بگوید برو یک کار پر امد پیدا کن نه می توانست توقعات دخترش را پایین بیاورد... بعد از شام مریم مشغول شستن ظرفها بود که پریسا وارد شد یک راست به سراغ یخچال رفت درش را باز کرد مریم گفت:

-چرا بابا رو اینقدر اذیت می کنی؟

پریسا پوف بالا بلندی کشید و بعد از بسته کردن در یخچال دست به سینه به ان تکیه داد و گفت:

-چیکار کنم دیگه حرفای دلسوزانه و نصیحت گونتو نشنوم؟ چیکار کنم که دست از سرم برداری؟

مریم شیررا بست وگفت: من اهل نصیحت نیستم این برای صدمین بار... دارم راه واز چاه بهت نشون میدم

-اینقدر شعور دارم که وقتی چاهی می بینم توش نیوفتم و راهمو ادامه بدم.. پس راه واز چاه بدم

مریم کمی عصبی شد و با تن صدای پایینی گفت: اگه بلد بودی تو این بی پولی به بابا نمی گفتی پول بده... تو که میدونی الان بابا دو ماه حقوق نگرفته تو این مدت خرج خونه با منه چرا بابا رو لای منگه میذاری؟

-پولتو تو سر من نزن

این را گفت واز اشپزخانه خارج شد. مریم به ظرفهای کثیف نگاه کرد... با عصبانیت لبه سینگ را به مشت گرفته بود و ضربه محکمی به آن زد... بعد از شستن ظرف ها برای پدر و مادرش چایی برد بدون نشستن به سراغ پریسا رفت روی تخت دراز کشیده بود و با هنزفری موسیقی کوش می داد کنارش ایستاد پریسا یک نگاه قهر آمیزی به او انداخت و رویش را برگرداند مریم گفت: چقدر می خوای؟

جوابی نداد.. مریم هنزفری را از گوشش بیرون کشید با غم نگاهش کرد

پریسا: چیه؟

-گفتم چقدر می خوای؟

-هیچی... یعنی پولایی که بخوای با منت بهم بدی رو نمی خوام

دوباره هنزفری در گوشش گذاشت دوباره مریم درش آورد وگفت: من کی این کار وکردم؟

-نکردی؟ دو دقیقه پیش کی میگفت دوماه با پول من خرج این خونه می چرخه؟

چقدر پریسا بی انصاف بود انگار یادش رفته مریم برای او لباس های گرون قیمتی خریده که حتی خودش هم ندیده... مریم با دلخوری و لبخند لبه تخت نشست وگفت: خواهر گلم منظور من این بود که تو این اوضاع و شرایط بابا رو زیر فشار قرار نده خودش به اندازه کافی مشکل داره تو دیگه....

دیگر ادا نمیداد "تو دیگه نشو قوز بالا قوز" در عوضش گفت: تو دیگه بزرگ شدی باید بفهمی ما باید به اندازه نیازمون خرج کنیم یعنی همون اندازه دهنمون لقمه بگیریم میدونم که مانتویی که تو میخوای بگیری کمتر از صد تومن نیست... خودت که شاهدی بابا دیالیزیه اگه خدای نکرده به عمل کشیده بشه کی می خواد پول عمل وبده؟ چند تا فامیل درست و حسابی داریم که این جور موقع ها کمکمون کنن؟

وقتی مریم سکوت پریسا رو دید با لبخند دستی به موهایش کشید وگفت: حالا نمیخوای بگی چقدر می خوای؟

پریسا از اینکه مریم اینگونه نازش را می کشد در دلش جشن برپا کرده بود و بیشتر خودش را لوس می کرد ناز کشیدن های مریم رادوست داشت... یعنی بیشتر مواقع همین گونه بود پریسا ناز می کرد و مریم خریدارش بود. مریم وقتی سکوت پریسا را دید نفس غمیگین کشید و بلند شد به سمت در رفت دستش به دستگیره نرسیده بود که پریسا گفت:

-۳۰۰ تومن می خوام

مریم با تعجب برگشت وگفت: این همه پولو می خوای چیکار؟

-لازم دارم... میدی یا نه؟

-یعنی با این همه پول فقط می خوای مانتو بخری؟

-مگه چقدره که می گی این همه؟ همش ۳۰۰ تومه

-برای ما فقیرا ۳۰۰ تومن خیله

-نخواستم برو

-چند روز دیگه که حقوقمو گرفتم بهت میدم

-کی؟

-چهار پنج روز دیگه

-خیلی دیره

-ببخشید ولی نمی تونم به رئیسم بگم خواهرم میخواد مانتو بخره حقوقمو زود تر بدید

-خیل خوب باشه

دوباره مشغول گوش داد موسیقی آرامی شد..مریم از اتاق خارج شد می دانست خواهرش قرار است با این پول پیش دوستای بالا شهری خود کم نیاورد....تا کی میخواست خانواده اش را از دیگران پنهان کند؟ تا کی می خواست پیش دوستانش به پدر رفتگرش بگوید...مهندس...دکتر...تاجر...؟ از این همه نقش بازی کردن ها خسته نشده بود؟ اما مریم هیچ وقت از گفتن شغل پدرش عبایی نداشت هر چند بعد از آن با نگاه های ترحم امیز دیگران رو به رو می شد اما برایش مهم نبود چون می دانست نمی تواند پدرش را عوض کند و همینی که هست باید قبولش کند.

زنگ خانه عزیز به صدا درآمد مستانه از روی مبل بلند شد گوشی آیفون را برداشت:کیه؟

پرویز:منم دایی باز کن

مستانه در را باز کرد راحله که پیش سایه خوابیده بود از اتاق بیرون آمد و گفت:کی بود؟

-دایی پرویز

در را باز کرد پرویز وارد شد مستانه با خوشحالی گفت:سلام دایی

پرویز بوسه ای بر پیشانی آن زد وگفت:سلام به روی ماهت (به مهیار و عزیز که نشسته بودند

سلام کرد)سلام بر اهل منزل

عزیز:سلام مادر

مهیار:سلام خسته نباشی

-ممنون

راحله هنوز سلام نکرده بود و با اخم به پرویز نگاه می کرد او هم لبخندی زد وگفت:خواهر همیشه

طلبکار من چطوره؟

راحله به سمت آشپزخانه رفت وگفت: پرویز یه دقه بیا کارت دارم

پرویز تعجب کرد وگفت: خیر انشالله...

پرویز با همان تعجب وارد آشپزخانه شد را حله دست به سینه به کابینت تکیه داد بود و سرش را پایین انداخته... وقتی متوجه ورود پرویز شد سرش را بلند کرد و دراشپزانه را بست وگفت: بشین باهات حرف دارم

پرویز خسته از حرف های تکراری گفت: راحله جان اگه قرار دوباره سر موضوع زن گرفتن من....

-نه این نیست... چون می دونم تو زن بگیر نیستی

-پس چی؟

-تو بشین تا من شروع کنم

پرویز لبخندی زد کتش را روی میز گذاشت و نشست وگفت: بفرمایید خانم

راحله رو به رویش نشست و به پرویز نگاه می کرد... نمی دانست باید از کجا شروع کند که آخرش به دعوا ختم نشود پرویز لبخندی زد وگفت: چند سال من وندیدی خواهر کوچولو؟ گفتم بیام اینجا بشینم که نگام کنی؟

-اول اینکه ۵۰سال شده ودیگه به من نگو کوچولو دوما من فقط سه سال از تو کوچیک ترم خان داداش

پرویز خندید وگفت: ۹۰سالتم بشه بازم برای من همون خواهر کوچولویی

راحله با اخم نگاهش کرد اما دوستش داشت زیاد... بیشتر از برادر کوچکشان شهرام... پرویز برای راحله یک چیز دیگر بود اگر با شوهرش اختلافی داشت فقط پرویز می دانست.. اگر مشکل مالی داشتند فقط پرویز می دانست... اگر غصه داشت فقط پرویز از حال راحله با خبر بود ...

با لبخندی که پرویز به راحله نگاه می کرد شروع به گفتن کرد وگفت: یادته وقتی گفتم یه دختر خوب پیدا کردی و می خوام باهش ازدواج کنی ماما مخالفت کرد؟ وگفت "نه" باید دختر از اقوام باشه تو هم پاتو کردی تو یه کفش که غیر از شادی نمی خوام؟... بعد از سه ماه قهر و دعوا

همونی شد که تو می خواهی... وقتی شادی شد عروس این خونه با رفتار های خوبش خودش و تو دل همه جا کرد و مامان بهت گفت پشیمون نمیشم که بهت اجازه ازدواج دادم....

بعد از کمی مکث نفس عمیقی کشید و ادامه داد: وقتی شادی رو از دست دادی دیدم چطور شکسته شدی، وقتی خبر نابینایی پسر تو و بهت دادن کمرت شکست و خمیده شدنت و دیدم وقتی مهیار چند دفعه خود کشی کرد ذره ذره ذوب شدنت و دیدم.. دیدم چطور دست و پا می زدی و می ترسیدی که اینم از دستت بره من ۶ ماه پیشتون بودم سایه پیش مامان بود یادته؟ (پرویز دستانش را زیر چانه اش حلقه زده بود و با چشمان پر از اشک فقط سرش را تکان داد که یک قطره افتاد روی دستش) یادته که همون موقع ها گفتم برو زن بگیر هم خودت از تنهایی میایی بیرون هم این بچه ها اینقدر اذیت نمیشن؟ گفتم بعد از شادی دنیا رو نمی خواهی اگرم تا الان زنده ای فقط بخاطر بچه هاته و گرنه تا الان باید پیش اون دفنت می کردن پرویز دستانش را از زیر چانه اش برداشت و دست به سینه به صدلی تکیه داد و نفس صدا داری کشید و گفت: با یاد اوری گذشته ها می خواهی به کجا برسی؟

راحله باید خودش را آماده هر گونه برخورد پرویز می کرد چون میدانست این کوه صبر و مهربانی عصبانی شود فوران خواهد کرد نفس عمیقی کشید و گفت: ببین پرویز... تو آگه به فکر خودت نیستی به فکر مهیار باش

پرویز موشکافانه نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟

راحله با آرام ترین لحنش گفت: منظورم اینکه مهیار تو اون خونه درن دشت تنهاست... تو که صبح میری بیمارستان بعد از ظهرم مطبی شبم خسته و کوفته بر میگردی می خواهی باز خدا رحمت کنه اموات این فرزین که این بچه رو تنها نذاشته.. آگه خدایی نکرده تو اون خونه اتفاقی براش بیوفته می خواهی چیکا رکنی؟ ها؟

-اولا تو اون خونه تنها نیست سایه و منیره خانم هستن دوما الان دوسال داره با این شرایط زندگی میکنه خدار و شکر تا الان مشکلی براش پیش نیومده

راحله شاکی نگاهش کرد و گفت: جسمی اره و روحی چی؟.. فکر نمی کنی به یه همزبون احتیاج داره؟ اون الان ۲۷ سالشه به یکی نیاز داره که کنارش باشه من و تو و مامان تا کی پیشش هستیم؟

پرویز با عصبانیت و خستگی صورتش را مالش داد و گفت: راحله خیلی خستم... فردا هم باید برم
به مریضام سر بزنم

پرویز بلند شد راحله بالحنی که پر از عصبانیت بود گفت: بچت مهم تر یا مریضات؟

پرویز با لحن خسته و آرام گفت: بچم، پاره تنم، عمرم، همه زندگیم، نفسم...

پرویز قدمی برداشت که راحله صدایش کرد: پرویز

اوهم با همان لحن و بلند تر داد زد: پرویز چی؟ کدوم دختر حاضر میشه با مهیار ازدواج کنه؟... اصلا
خودت حضری با یه مرد کور ازدواج کنی؟

عزیزهراسان وبا ترس داخل شد و گفت: چه خبر تونه.. چرا اینقدر داد میزنید؟ ارومتر مهیار صداتونو
می شنوه

پرویز: اچه ببین داره چی میگه

-مگه من چی گفتم؟ اصلا بقیش و گوش کردی که داد زدی؟

عزیز: پرویز جان.. راحله یه دختری پیدا کرده که.. که شرایطش مثل مهیاره اما اون مادرزادی نابینا
بوده

پرویز از روی خستگی لبخند عصبی زد و گفت: عروس کور؟ عالیه... ارزوی یه عروس هم به دلم می
مونه دستت درد نکنه خواهر ولی دیگه نمی خواد به فکر مهیار باشی

چند قدم به سمت در رفت که راحله داد زد: می خوای بذاری اون بچه تا آخر عمرش تنها باشه؟ اگه
چند ساله دیگه افسردگی گرفت و خودکشی کرد مقصر توئی پرویز

عزیز خسته از جنگ و دعوی خواهر و برادر روی صندلی نشست و دستش را تکیه گاه سرش قرار
داد... وانها دعوا می کردن و در مورد ازدواج مهیار صحبت می کردن و غافل از اینکه که او پشت
در آشپزخانه به حرف های آنها گوش می دهد.

پرویز: من دلم نمی خواد بچه ام با یه دختر کور ازدواج کنه... یکی باشه که حداقل جلو پاشو
 ببینه... بتونه مهیار و تا پارک سر کوچه ببره و دو تا تیکه لباس براش بخره... دلم خوشه که عروس
 اوردم اونوقت کارم میشه دوبرابر هم باید به مهیار برسم هم عروسم

پرویز از زور عصبانیت نفس نفس میزد گفت: به مهیار که چیزی نگفتی؟

راحله به پرویز نگاه کرد و گفت: هنوزنه گفتم اول به خودت بگم

- کار خوبی کردی نمی خوام از این موضوع چیزی بفهمه

عزیز: اخیه مادر این چه کاریه با این بچه می کنی؟ چشمش نمی ببینه دل که داره بزار با دختره حرف
 بزنه خدارو چی دیدی شاید مهرشون به دل هم افتاد لازم نیست که حتما دو تا ادم همدیگه رو
 ببینن تا عاشق بشن

پرویز به سمت مادرش آمد سرش را بوسید و گفت: شما تاج سر منید اما نه

راحله: اخیه...

- اخیه نداره... مهیار باید تنها زندگی کنه و باید به این تنهایی عادت کنه

راحله چند قطره اشک ریخت و گفت: خیلی ظالمی

پرویز هم همپای خواهرش اشک ریخت و گفت: من ظالم راحله؟ من؟ منی که شب و روزم شده
 مهیار... منی که تو بیمارستانم و فکر و ذکرم تو خونه پش مهیاره...؟ تو فکر می کنی من با بی
 خیالی زندگی میکنم؟ فکر می کنی راحت شبم و به روز می رسونم؟ میدونی چرا از اون خونه
 فرار می کنم و به مطب و بیمارستان پناه می برم؟ چون گوشه گوشش شادی رو می بینم... چون
 روزهایی می بینم که مهیار با شیطنتاش خونه رو، رو سرش میذاشت اما الان حوصله خودشم
 نداره... اخیه برم دردم و به کی بگم؟

پرویز روی زمین نشست و به کابینت تکیه داد و با گریه گفت: خدا چه گناهی کردم که حقم این
 بود؟

عزیز با گریه کنارش نشست و اشکهایش را پاک کرد سر پسرش را روی سینه اش گذاشت

و گفت: الهی من بمیرم و تورو اینجوری نبینم... خودتو اذیت نکن مادر

راحله کنار بردارش ایستاد دستش را زیر بازوهای مردانه بردارش کرد وگفت: معذرت میخوام
..پاشو یه ابی به صورتت بزن

به کمک خودش بلندش کرد صورت بردارش را به دست گرفت و بوسه ای زد وگفت: معذرت می
خوام

پرویز لبخند مهربانی زد وگفت: عیبی نداره می دونم به فکر مہیاری..اما این راهش نیست

عزیز خوشحال از اینکه بین این خواهر و برادر کلمه ای به اسم قهر و کینه معنی نشده برعکس پسر
کوچکش شهرام که همیشه با همه دعوا داشت و قهر بود با لب خندان از اشپزخانه خارج شد تا ان
موقع مہیار روی مبل نشسته بود... پرویز ابی به صورتش زد راحله گفت: میگم پرویز..
-جانم..

-تو کلا مخالف ازدواج مہیاری؟

پرویز شیراب را بست حوله را از راحله گرفت وگفت: نه خواهرگلم من که بد بچم ونمی خوام به
گفته خودت تا کی من و تو هستیم یکی باید باشه بعد ما بهش برسه ومونس وهمدمش باشه
-خب پس چی می گی دیگه؟

-میخوام نابینا نباشه، حداقلش کم بینا باشه...این خواسته زیاده؟

راحله خندید وگفت: نه...پس یکی دیگه پیدا می کنم

پرویز همان طور که صورتش را خشک می کرد گفت: من نمیدونم تو آرایشگاه داری یا محل همسر
یابی؟

راحله با خنده گفت: دو تاش..باور می کنی تو همین آرایشگاه چند تا از مشتریام ازدواج کردن؟

-اره چرا باور نکنم؟ چون چند تاشونم برای من زیر سر داشتی

راحله حوله را از پرویز گرفت وگفت: بشین شام برات بکشم

پرویز نشست و راحله به سمت کابینت رفت پرویز گفت: سایه ونمی بینم کجاست؟

-این زلزله ۶۰۰عریشتربت می خواستی کجا باشه از بس اذیت کرد ساعت ۷شامش و خورد و خوابید بعد از شام پرویز از آشپزخانه بیرون آمد به مهیار که دمغ روی مبل با زانوهای در اغوش کشیده به میز خیره شده بود نگاه کرد..غم پرویز تازه شد بغض کرد اما نفس عمیقی کشید و کنار مهیار نشست دست دور شانه اش گذاشت و گفت:احوال پسر گلم چطوره؟ چرا تنها نشستی پس مامان و مستانه کجان؟

مهیار با همان غم کمی سرش را بلند کرد و گفت:من زن نمی خوام

لبخند پرویز یخ زد و گفت:صدامون و شنیدی؟

-اونقدر بلند بود که همسایه ها هم بشنون ..

دستش را برداشت با کلافگی به مهیار نگاه کرد و گفت:ببین مهیار...

- من جدی گفتم زن نمی خوام...چه بینا چه نابینا چه کم بینا،همون جور ی که گفتمی باید تنها زندگی کنم و به این تنهایی باید عادت کنم

پرویز بغض کرد و سرش را به فشرده و بوسه ای بر موهایش نشانده ...

- همیشه بریم خونه؟ خوابم میاد

شانه پسرش را نوازش کرد و گفت:اره صبر کن برم سایه رو هم بیارم

بلند شد به سمت اتاق عزیز رفت و مادرش را در حال قران خواندن دید سرش را بلند و کرد و گفت:میخواید برید؟

-اره ..اومدم سایه رو و ببرم

-بچه رو کجا میخوای ببری شما برید؟ فردا می گم مسعود یا مستانه بیارنش

-نه مامان میتروسم صبح گریه کنه که چرا نبردیمش

-مادر این یه هفته خونه عمه اش بوده صدش در یومده حالا بزار یه روزم اینجا باشه

-باشه..پس خدا حافظ

پرویز از اتاق خارج شد عزیز قرآن را بوسید و گذاشت کنار و از اتاق بیرون آمد مهیار آماده ایستاده بود راحله گفت: کجا میرید؟ خب شب بمونید

پرویز: نه... ممنون فردا بیمارستان کار دارم

راحله: مهیار توجی عمه تو هم نمی مونی؟

مهیار با همان حال گرفته اش گفت: نه اتاق خودم راحت ترم

راحله از حال مهیار تعجب کرد رو به پرویز به معنی "چشه" سرش را تکان داد..

پرویز هم دستی تکان داد که "هیچی" از در حال بیرون آمدن مستانه رو به داییش کرد و گفت: دایی میشه یه دقه با مهیار حرف بزنم؟

پرویز که دست مهیار در دستش بود با لبخند گفت: بیا دایی برای خودت این بد اخلاق و میخوام چیکار

مستانه خندید عزیز و راحله با پرویز جلو تر رفتن مهیار گفت: با من چیکار داری مستانه؟

مستانه به دور شدن آنها نگاه میکرد گفت: مهیار....

-بله...

-خواستم بگم نگران نباش بالاخره یکی پیدا میشه با تو ازدواج کنه

مهیار لبخند تلخی زد و گفت: ممنون از دلداریت... ولی فکر نکنم کسی حاضر بشه با من ازدواج کنه

مستانه نگاهی به مادر و داییش انداخت مشغول حرف زدن بودن حواسشان به آنها نبود به مهیار که با غم سرش پایین انداخته بود نگاه کرد بعد سریع سر مهیار به دست گرفت و برلبش بوسه ای محکم زد و سریع وارد خانه شد... مهیار از این کار مستانه چنان شوکه شد که قدرت پلک زدن هم نداشت تمام این ۲۷ سال زندگی اش یادش نمی اید همدیگرا بوسیده باشند چه برسد بخواهند لب بگیرن... چرا این کار را کرد؟ اخمی به صورتش آمد امیدوار بود فکری که میکند اشتباه

باشد... راحله به سمتش آمد بازویش را گرفت: نمیای عمه؟ بابات منتظره ها

نفسی کشید و گفت: چرا بریم

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند و حرکت کردند. در راه مهیار سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به نظر خیلی از رهگذرها بیرون را نگاه می کند پشت چراغ قرمز ایستاد... ماشینی کنار آنها توقف کرد دختر بچه کوچکی از شیشه صندلی عقب ماشین به مهیار نگاه کرد و لبخندی زد. گردنش را با لبخند چپ و راست می کرد به امید لبخندی از طرف مهیار عروسکش را که کنارش بود برداشت و به شیشه چسباند به مهیار نشان داد... اما مهیار فقط نگاه می کرد و عکس العملی نشان نمی داد از نظر دخترک این پسر خیلی بی عاطفه و بی احساس است یعنی نشان دادن یک لبخند بر لبش اینقدر سخت است؟... دخترک اخمی کرد با خودش فکر کرد ادمی به بد اخلاقی او ندیده با قهر دست به سینه نشست و با همان اخم به مهیار نیم نگاهی انداخت. چراغ سبز شد همه ماشین ها حرکت کردند دخترک هنوز امیدوار به مهیار چشم دوخته بود مهیار با گذشتن فکری در ذهنش لبخندی زد.. دخترک هم دلشاد خندید هر دو ماشین از هم جدا شدند.

ماشین در حیاط پارک کرد... هر دو پیاده شدند و به سمت خانه حرکت کردند مهیار هنگام راه رفتن پاهایش را آرام و شمرده روی زمین می کشید پرویز دستش را دور شانه اش گذاشت و وارد خانه شدند. مهیار به سمت اتاقش می رفت

پرویز: نمی خوام با بابا یه استکان چای بخوری؟

مهیار بی حوصله گفت: نه خوابم میاد

-میخوام بات حرف بزنی مهیار

مهیار ایستاد و گفت: آگه در مورد زن گرفتن من یه بار بهتون جواب دادم

پرویز جلویش ایستاد و گفت: آگه بخاطر حرفایی که زدم.. باور کن بخاطر خودت بود

-بابا خوابم میاد

پرویز فهمید مهیار انقدر ناراحت و بی حوصله است که علاقه ای به ادامه این بحث ندارد و نمی

خواد حرفی بزند کنار رفت و گفت: شب بخیر

مهیار به اتاقش رفت و بدون زدن کلید به سمت تختش رفت... مدت زیادیست که دیگر در آن اتاق

چراغی روشن نمی شد... اما هنوز نتوانسته به تاریکی اتاقش عادت کند... لباسش را درآورد آرام

ارام به سمت تخت رفت با هشت قدم به تخت میرسید، روزهای اول می شمرد و حالا دیگر نه... پایش به لبه تخت خورد دستش را روی آن کشید ملحفه را کنار زد و به زیرش خزید صدای گریه اش را در بالشت خفه کرد. حق با که بود؟ با خودش که زن میخواست اما نه با این شرایط، دلش می خواست زنش را ببیند... لباسی که می پوشد تعریف کند... اگر مرد غریبه گرم صحبت شد اخمی کند... می خواست اول عاشق شود بعد زن بگیرد دوست داشتن حق او بود اما بدون چشم ها زن نمی خواست.

پرویزهم در اتاق با گریه باعکس همسرش حرف میزد. از دلگنگی هایش گفت... گفت کاش بودی تا عروست را انتخاب می کردی، کاش بودی تا با شرایط و بد اخلاقی های مهیار بهتر کنار می آمدم گفت که چقدر نامرد بود که تنهایش گذاشت و زود تر از او رفت انقدر گفت و گریه کرد تا خوابش برد.

مهیار با حس قلقلک دماغش و سنگینی شکمش از خواب بیدار شد یه نفس عمیق کشید سایه روی شکمش نشسته بود و می خندید مهیار با صدای خواب الود وبمش گفت: چیکار میکنی وروجک؟

-مشغول بیدار کردن شمایم

-کی اومدی سونامی؟

-الان... من یه روز خونه نباشم جنابعالی تا لنگ ظهر خوابیا

مهیار خندید و گفت: نه که جنابعالی سحر خیزید ما شدیم لنگه ظهری

مهیار به جلو خیز برداشت و سایه را در اغوشش گرفت و کنار خودش خواباند... گفت: پیش عمه خوش گذشت؟

-بله خیلی...

-شبا پیش کی می خوابیدی؟

-پیش مستانه.. همش میگفت توبوی مهیار و میدی

لبخندش محو شد و دستش را از دورشانه سایه برداشت و گفت: چرا این حرف وزد؟

-خب من یه شب ترسیدم پیشم خوابید...گفت تو که خونتون به اون بزرگی نمیترسی اینجا
میترسی گفتم من شبا پیش داداشم می خوابم بعدش اونم منو بو کرد وگفت بوی مهیار ومیدی
بعد دیگه هر شب پیشم می خوابید

انگار که حدس مهیار داشت یه یقین تبدیل میشد اخمی کرد وگفت:پاشو بریم صبحانه بخوریم
سایه با تعجب نگاهش کرد وگفت:ناراحت شدی پیش مستانه خوابیدم؟

لبخندی زد وگفت:نه قربونت برم پاشو بریم...منیره خانم آمده؟

-بله..

-تو با کی اومدی؟

-عمو مسعود

مهیار نشست سایه رویش خم شد وگفت:کولی میدی؟

-باشه ولی صبر کن لباسم وبپوشم

سایه پایین آمد و لباس برادرش را از رو زمین برداشت و به او داد... پشتش رفت مهیار دستش را
زیر پای سایه گذاشت و بلند شد از اتاق خارج شدن با احتیاط راه میرفت منیره خانم که ان دورا
دید گفت:سلام اقا مهیار صبح تون بخیر

نزدیک به اشپزخانه سایه پایین آمد ...مهیار:سلام منیره خانم صبح شما هم بخیر خوبید؟...زیارت
قبول

-ممنون اقا بفرمایید بشینید

سایه با اخم به منیره خانم نگاه کرد وگفت:منم که اینجا اصلا ادم نیستم

منیره خندید و صورتش را بوسید وگفت:الهی من قربون زبونت برم..شما تاج سرمنید خوبه؟

سایه با شیطنت گفت:اختیار داریداین حرفا چیه شما سرورمایید

مهیار و منیره خانم خندیدند هر دوشنستند... سایه یک تکیه نان سنگک برداشت و برای برادرش لقمه ای گرفت و در دستانش گذاشت و گفت: اینو بخور

او هم لبخندی زد و گفت: ممنون خوشگلم

-خواهش می کنم جیگرم

مهیار گازی به لقمه زد و با خودش فکر کرد اگر سایه نبود چطور می خواست روزهای تکرار شده اش را بگذرانند... دست کوچک سایه روی دست مهیار قرار و گفت: حواست کجاست داداشی؟...

مهیار لبخند زد و گفت: هیجا.. مگه چیزی گفتی؟

-من نه.. ولی منیره خانم برات شیر کاکائو آورده

مهیار دستش را روی میز به طرف جلو می کشید که سایه لیوان را برداشت و در دستانش قرار داد باز هم از خواهرش تشکر کرد که همیشه هوایش را داشت و مثل یک مادر مراقبش بود سایه مشغول گرفتن لقمه برای برادرش بود و او هم با لذت می خورد هر چند منیره خانم چند دفعه گفت " تو بخور خودم برای اقا لقمه می گیرم " اما سایه حرف گوش نمی کرد.. مهیار خودش می توانست لقمه بگیرد یعنی دو سال است یاد گرفته کار هایش را به تنهایی انجام دهد. و اینطور کمتر به دیگران احتیاج پیدا میکرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد منیره خانم گوشی را برداشت و به محض گفتن الو تلفن قطع شد... بعد از پنج دقیقه دوباره زنگ خورد باز منیره جواب داد و قطع شد منیره خانم با عصبانیت گفت: ای بر پدر مزاحم.....

سایه پرید وسط حرفش و گفت: صلوات ...

و غش غش خندید و مهیار هم همراه صلوات فرستادن می خندید منیره خانم با آن اخمش شروع کرد به خندیدن که دوباره صدای زنگ تلفن مانع خندیدنشان شد...

مهیار: منیره خانم گوشی رو بدید خودم جواب میدم

چشمی گفت و گوشی را جلوی مهیار قرار داد.. برداشت بعد از زدن دکمه گفت: بله..

-بله و...خب نمی خواستی بیای می گفتی، چرا منو سر کار گذاشتی؟ یک ساعت دارم زنگ میزنم
 یه خانمی جواب میده...این کیه؟..... فکر کردی کی هستی ها؟ یکی از اون بچه پولداری احمق که
 فکر میکنن هر جور که دلشون بخواد دخترای دیگه و به بازی می گیرن وبعد بهشون میخندن؟ من
 از اونا نیستم...منتهم نمی کشم... اونقدر خوشگلم که بقیه برام دست و پا می شکنن حالام اگه
 دوستی داشتی بیا...نیومدی بعد پنج دقیقه میرم

تمام این مدت مهیار با لبخند و صبر به حرفای ژینوس گوش می داد بعد از اتمام حرف هایش
 گفت:تموم شد؟ میتونم صحبت کنم؟

ژینوس با داد و بغض گفت:نه...دیگه..دیگه..خیلی از دستت ناراحتم مهیار خب چرا نیومدی؟

منیره و سایه با چشمان گشاد و حالتی خشک شده به مهیار و صدای جیغ جیغ دختری که از پشت
 تلفن شنیده میشد نگاه می کردن مهیار بی صدا خندید و گفت:شما که اجازه نمی دید من صحبت
 کنم... ماشاالله یه ریز مشغول تکون دادن فکی الان ساعت چنده؟

-من چه میدونم ساعت چنده..خونتون مگه ساعت ندارید از من می پرسی؟

مهیار کمی سرش را به راست چرخاند و گفت:منیره خانم ساعت چنده؟

منیره هنوز در همان حالت بود مهیار که انگار متوجه شده بود دوباره پرسید: منیره خانم با شمام
 ساعت چنده؟

-ها..ساعت؟؟(سرش را چرخاند و به ساعت دیواری نگاهی انداخت) یه ربع ده اقا

-ممنون...الان که یه ربع به ده هنوز یازده نشده برای دیدن من اینقدر عجله داری؟

-کی گفته ساعت یه ربع به ده؟ الان یازده و نیمه...

مهیار خندید و گفت:حتما ساعتت خرابه

ژینوس به ساعتش نگاه کرد ... ثانیه گردی که می چرخید عقربه ها هم در جایشان
 بودند...گفت:نخیر درسته(از یک رهگذر پرسید)اقا ببخشید ساعت چنده؟

مرد نگاهی به دست مچی ژینوس انداخت بعد به ساعت خودش گفت: ده دقیقه به ده

مهیار باشنیدن صدای مرد خندید و گفت: مثل اینکه همه ساعتاً دست به یکی کردن قرار من و تو رو بهم بزنن

ژینوس با حرص گفت: خب حالا...میای؟

-نمی دونم بزار به فرزین زنگ بزنم..اگه تونست همرام بیاد باشه

-فرزین کیه؟

-دوستم دیگه

-اها..یادم رفته بود نابینایی ویکی باید عصای دستت باشه

مهیار غمگین شد و گفت:خدا حافظ

-اِه...چی چیو خداحافظ بزار یه کمی با هم حرف بزنیم بعد خدا حافظ

مهیار بی حوصله گفت:بقیه حرفا باشه برای وقتی همدیگرو دیدیم

با این حرف دکمه قطع را زد وگوشی روی میز گذاشت سایه دست به سینه وایساد وگفت:خب تعریف کن داداش گلم دختره کی بود؟

مهیار غمگین خندید وگفت:یکی که فکر میکنه می تونه جا پاش و محکم کنه

سایه با گیجی گفت:چی؟..میگم دختره کیه؟...گفته باشما ما از این عروسای از دماغ فیل افتاده نمی خوایم

مهیار از ته دلش خندید وگفت:الهی من قربون تو برم ...حالا کی خواست عروس بیاره؟

منیره خانم:میگم مادر اگه مزاحم به پدرت بگو

-نه بابا..مگه من دخترم که بابام بگم مزاحمم ودک کنه ؟

-چه می دونم مادر از این دخترایی که پسرا رو از راه به در می کنن زیاده

-چشم حرفتون وگوش می کنم ...منیره خانم میشه شماره فرزین وبگیری؟

سایه: می خوامی بری سر قرار؟

-اگه خدا قبول کنه

-خدا که قبول میکنه..منتها باید سایه بنده خدا رو هم با خودتون ببرید

مهیار خندید و گفت: باشه...

منیره خانم بعد از گرفتن شماره به مهیار داد بعد از چند بوق فرزین افتخار جواب دادن را داد

:جونم مهیار

-سلام..امروز می تونی بیای؟

-علیک سلام...کجا پیام؟

-خب قراری که با دختره گذاشتم دیگه؟

-وای مهیار یادم رفته بود ...

-هنوزم که دیر نشده تازه ساعت ده

-نه اخه میدونی چیه؟

-کار داری؟

-خب اره یعنی ...یه قرداد که باید امضا کنم

-خب فدای سرت هر وقت تونستی بهم خبر بده

-خودم بهش زنگ میزنم قرار و برای یه روز دیگه میذارم ...اگه تا اون موقع دختره کولیت نکرده

باشه

مهیار خندید و گفت: نه دختر خوبه ...فقط برای عصر قرار بزار

-باشه ...بازم شرمنده

-دشمنت شرمنده این حرفا هم دیگه نزن..خدا حافظ

سایه گوشی را برداشت و گفت: چی شد نمی ریم؟

-نه..

منیره:ناهار چی درست کنم؟

سایه:مرغ با زرشک پلو

مهیار:سایه من از زرشک بدم میاد

منیره:اقا برای شما بدون زرشک درست می کنم

-خوبه ممنون..پس سالادم یادتون نره

-چشم

-داداش بریم کیفی که بابا برام خریده بهت نشون بدم

-فندق من چه زود بزرگ شد

منیره:بله سایه خانم بزرگ شدن امسال میرن اول...خانم شدن

سایه با گیجی گفت:مگه قبلا اقا بودم؟

با حرف سایه دوی ان خندیدن...

فصل دوم

مریم از خانه بیرون آمد با قدم های خانم وار وموقرکه برمی داشت به سر کوچه نزدیک میشد که با دیدن عماد که یه پایش به دیوار زده بود وبا پای دیگریش روی زمین به حرکت در می آورد وسیگاری که میان انگشتانش با ولع می کشید ایستاد، کمی ترسیده بود اما انقدر که دست و پایش بلرزد، بیشتر از ان اندام ورزیده و درشتش می ترسید که شنیده بود با دستانش گردن چند نفر را شکانده و کسی که پاروی دمبش بگذارد وروی خواسته اش نه بیاورد باید با این دنیا خدا

حافظی کند... نفس عمیقی کشید و راهش ادامه داد فقط جلویش نگاه می کرد عماد سرش را بلند کرد که ببیند مریم آمده یا نه که با دیدنش لبخندی زد سیگارش را روی زمین انداخت و با جلوی دمپای انگشتیش خاموشش کرد دستی بر موهایش کشید تا مرتب تر شود مریم به نزدیکی او رسید لبخندی به رویش زد اما مریم نیم نگاهی هم نینداخت و به راهش ادامه داد چند روزیست این رفتارها برای عماد عادی شده بدون اینکه کم بیاورد با قدم های بلند راه افتاد و گفت: مریم مریم با اخم غلیظی که نشانه عصبانیتش بود گفت: مریم نه مریم خانم

عماد با آن دندان های لک دارش از دود سیگار لبخند مهربانی زد و گفت: چشم مریم خانم.. اصلا شما تاج سرما من غلام سیاه شما هر چی شما بگید من همون و صدات می کنم.. مریم خانم جواب من چی شد؟

مریم ایستاد با همان اخم گفت: بنظرت جواب یه ادم معتاد چیه؟؟؟ها؟؟؟ انتظار نداری که با این پیشنهاده سخاوتمندتون قند تو دلم اب بشه و روزی صد بار خدا رو شکر کنم پسری اومده خواستگاری من که شرمحله است و همه به مواد فروشی و مشروب خوری و چاقو کشی و دزدی و دعوا و هزار کوفت و زهرمار دیگه می شناسنش؟... یک بار گفتم نه و هیچ وقت نظرم عوض نمیشه پس بهتره دیگه سرراه من سبز نشید حالا هم اون هیلکه نسبتا خوشگلتن رو ببرید کنار عماد نگاهی به کوچه انداخت کسی نبود لبخندی زد و یکی یکی انگشتانش را بالا آورد و از انگشت کوچیکش شروع کرد:

یک من معتاد نیستم... دو یک بارم غلط دزدی نکردم اینا تهمت و خواهشا چیزی که شنیدی و برچسبشوبه من نزن... سوما چاقو کشی و دعوا باهات پایم چون از خودم دفاع میکنم... وحشی نیستم که هر کی تو کوچه و خیابون دیدم بهش چاقو بزنم چهارما اون هزار کوفت و زهرمار دیگه که گفتم منظور تو نفهمیدم اما اگه منظورت دختر بازیم اره اون می کردم قبلا... میدونی قبلا کیه؟ قبل از اینکه عاشق تو بشم (یه قدم امد جلو مریم با ترس یه قدم رفت عقب) قبل از اینکه عاشق دختر مغرور و سرتق محلمون بشم.

خندید و یه قدم دیگه امد جلو و متقابلا مریم رفت عقب انقدر که به دیوار چسبید و مثل جوجه ای که گربه دیده با ترس نگاهش می کرد عماد رو به رویش ایستاد: یادته پسرای محله چقدر سر به

سرت میذاشتن و من میزدمشون و با دست و پای شکسته برمیگشتن خونه؟ وقتی بابام می فهمید با کمر بند می زدم؟

-خب که چی؟ من که مجبورت نکرده بودم می خواستی نزنیشون

عماد خندید و گفت: خیلی بی احساسی مریم خانم من وقتی ۹ساله بود عاشقت شدم...اون موقع من ۱۸ساله بود وقتی دیدم پا نمیدی عشقتو از دلم کندم و انداختم دور توی قلبم دفنت کردم

-اقای محترم بنده دیرم شده برید کنار باید برم...حوصله شنیدن چرت و پرتای تورو هم ندارم

عماد جلوتر آمد که نوک دمپایش به کفش مریم خورد با چشمای عسلیش به چشمای کلاغی مریم چشم دوخت و گفت: یادته کی از این محل رفتم؟

-برام مهم نیست

عماد روی مریم خیمه زد و با لبخند به چشمای ترسیده مریم گفت: یک سال بعد از اینکه عشقتو کشتم رفتم ویه دنیای خرابه رو برای خودم درست کردم (پوزخندی زد)یه دنیای خرابه که فقط دخترای خراب رو راه می دادم...میدونی من چند وقت اومدم؟

-چشم به راهتون نبودم که بخوام سال و ماه و هفته رو بشمارم

عماد خندید و گفت: یعنی عاشق این حاضر جوابیتم یه ذره خودتو مشتاق نشون بده که احساس سر خوردگی پیدا نکنم....من ۶ماه که اومدم دو ماه اول که تقریبا هر روز می دیدمت ولی نمی شناختمت یه روز وقتی رضا تورو بهم نشون داد و گفت این دختر غدومیشناسی گفتم نه میدونی چی گفت؟

مریم از ترس قفسه سینهش بالا و پایین می رفت که از دید عماد پنهان نماند با لبخند و انگشت اشاره اش عرق سردی که روی پیشانی مریم بود پاک کرد مریم سریع با خم سرش را کج کرد و گفت: نکن ..

-گفت مریم همون که همیشه بخاطرش از بابات کتک می خوردی اون محلت نمیداشت... وقتی دیدمت چه با غرور راه میری که کسی جرات نزدیک شدن هم بهت نداشت...آتش عشقت از زیر خروار ها خاکستر سر کشید و تمام وجودم وسوزوند

-من دوست ندارم...این قصه عاشقونتم برو برای یکی دیگه تعریف کن

عمادسرش را نزدیک تر برد که هرم نفسای گرمش صورت مریم را می سوزاند کنارگوشش گفت:تو مال منی اینو آویزون گوشت کن

مریم با احساس برق گرفتی به چشمان بسته عماد که لبش را می بوسید زل زد...سینه عماد را هل میداد ولی توانایی تکان دادن ان بدن سنگین را نداشت با اشکایی که می ریخت لبهای هر دویشان خیس شد و عماد متوجه گریه اش شد...چشم باز کرد چشمای ترسیده مریم مقابلش بود سرش راعقب کشید مریم همان طور که گریه می کرد گفت:خیلی کثافتی..اشغال وحشی خواست برود که عماد بازوهایش گرفت وگفت:ببخش غلط کردم خب دوست دارم

-دوست داشتنت بخوره تو سرت اگه تکیه تکیمم کنی با تو ازدواج نمی کنم

-اچه مگه من دلم میاد روت دست بلند کنم که بخوام تیکه تیکت کنم؟

مریم دستانش را کشید ولی جدا نشد:ولم کن عشق اشغال تو رو نمی خوام

بازوهای مریم هنوز در دستانش بود عماد به صورتش نگاهی انداخت وگفت: میخوای منو بزنی؟ها..بیا بزنی..(کشید طرف خودش و بازوهایش را رها کرد) بیا دیگه قول میدم تکون نخورم

مریم یه مشت محکم به سینه عماد زد وگفت:خیلی پستی

چقدر مشت مریم ضعیف بود که برای عماد حکم نوازش داشت و او دلش میخواست ساعت ها به ایستاد و مریم با مشت هایش او را نوازش کند عماد با لبخندگفت:همه زورت همین بود جوجه رنگی؟..اگه میخوای دردم بگیره باید محکم بزنی تو شکمم

مریم خنده اش گرفته بود اما مریم بود وغرورش خودش را حفظ کرد وگفت:گوشت فاسد رو باید انداخت اشغال دونی نه اینکه کباب درست کرد

و سریع از انجا دور شد ...او نظاره گرفتن عشق نوجوانیش بود مشتت به قلبش زد وزمزمه وار گفت:نمی تونم نابودت کنم مگر اینکه خودمم نابود بشم

خیلی سریع از تاکسی پیاده شد یک راست به سمت شرکت رفت دیر رسیده بود باید خودش را زودتر می رساند... قدم هایش را تند و عجلولانه برمی داشت سریع وارد آسانسور شد دکمه ۱۰ را زد هنوز بالا نرفته نبود که آسانور به سمت پایین کشیده شد طبقه ۱۲ ایستاد... مریم با استرس به در نگاه می کرد با باز شدن در و دیدن رئیس شرکت آقای کامیار فرخی رنگ پریدگی واضطراب هم به آن چهره ماتم زده اضافه شد فرخی با دیدن آن قیافه معصوم شده مریم که همه او را خشک وجدی می دانستند و به او لقب مجسمه ی بی احساس داده بودند نگاهی انداخت و لبخندی زد وارد آسانسور شد دکمه ۱۰ را زد مریم سرش را پایین انداخت.

-سلام

فرخی: سلام، چرا اینقدر دیر کردید؟

مریم به حالت خشک و رسمی خودش برگشت و گفت: ببخشید آقای فرخی مشکل پیش اومد نتونستم زود تر بیام

فرخی که دست به جیب ایستاده بود برگشت و گفت: شما مدیر برنامه های من هستید و باید زودتر از من شرکت باشید، این دفعه رو نادیده می گیرم ولی دیگه تکرار نشه

مریم متواضعانه و با متانت سری تکان داد و تشکر کرد در آسانسور با زشد هر دو همزمان بیرون آمدن فرخی دست به جیب و خیلی جدی راه می رفت و پرسید:

-برنامه امروز چیه؟

-جلسه که ساعت ۱۲ برگزار میشه بعد از ناهار یه قرار ملاقت با خانم شهلا محبیان دارید و ساعت ۵ باید به پروژه ژاله سر بنزید و بعدش برید خریدو... و....

چشمش و بست و فکر کرد.. اگر دفتر قرار ملاقات ها هم همراهش بود باز هم نمی دانست... مگر مغز او چقدر گنجایش دارد که بخواهد این همه برنامه را حفظ کند.

فرخی با تعجب برگشت و به مریم نگاه کرد و با دیدن ان حالت خنده ای کرد و گفت: امشب تولد دوستم مهران درست گفتم؟

مریم سریع گفت: بله درسته...

مریم در تعجب بود که در این دوره و زمانه که آدمی به مرور زمان تولدش خودش هم از یاد می برد چطور تولد دوستش یادش مانده؟ هر دو وارد دفتر کار شدن منشی به احترام بلند شد و سلام کرد و طبق معمول اخمی به مریم کرد چون احساس می کرد با وجود مریم او یک مزاحم است اگر مریم تنظیم کننده برنامه های رئیس شرکت بر عهده دارد پس او اینجا چه کاره است؟

فرخی از کتک عینکش در آورد و روی میز گذاشت بعد از اینکه عینکش را به چشم زد روی صندلی ریاستش نشست گفت: خب این جلسه که قرار برگزار بشه در مورد چیه؟

مریم: در مورد ساخت پاساژ دیگه

فرخی با شک واز بالای عینکش نگاهی به مریم انداخت و گفت: همین پاساژی که باقریان قرار با شریکش بسازه؟

-بله..البته شریکشون برادرشون هستند

سیستمش را روشن کرد وگفت:مهم نیست کنسلش کنید بزارید برای وقت دیگه

-نمیشه آقای فرخی ایشون از یک ماه پیش وقت گرفته بودند

-خانم همتی بنده حوصله این ریزه کاریا رو ندارم وقتمو برای پروژه های بزرگ تر و می گیره متوجه اید؟

مریم هنوز جدی نگاه می کرد وگفت:بله متوجه ام اما اگر بخواید آقای باقریان رو رد کنید ممکن

به اعتبار شرکت لطمه ای وارد بشه؟ لازم نیست شما نقشه بکشید فقط در مورد نحوه ساخت وهزینه وباقیه چیزا صحبت کنید بقیه شو بسپارید دست مهندسای دیگه....شما که نمی خواید یه ادم بد قول واز خود رازی ومغرور به نظر برسید؟

فرخی با لبخند نگاهش کرد چقدر راحت می توانست مجابش کند... یعنی فرخی کوتاه می امد خودش هم دلیلش را می دانست...گفت:خیل خب هر وقت اومدن خبرم کن

-چشم...با اجازه

مریم از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت...او مسئول تنظیم کننده برنامه های رئیس

شرکت بود یعنی برای دیدن رئیس باید از پل سرسخت ومقرراتی دختری به اسم مریم گذشت که

با ان خلاق به ظاهر خشک و رسمی که هر گاه می گفت آقای فرخی وقت ندارند یعنی اصرار بی مورد فقط تلف کردن است. برای او دوست و فامیل رئیس هم مهم نبود، مگر اینکه فرخی از قبل به او بگوید به فلان کس وقت زود تر بده.

مریم در اتاقش مشغول بررسی برنامه ها بود که تلفن زنگ خورد گوشی را برداشت: بله

منشی: یه آقای تماس گرفتن برای گرفتن وقت

-وصل کنید

منشی با غیض به اتاقش وصل کرد مریم گفت: بفرمایید

-سلام خانم همتی من تقی زاده‌م یه قرار ملاقات با آقای فرخی می خواستم

مریم بعد از اینکه چند صفحه از دفترش را ورق زد گفت: دوشنبه هفته آینده ساعت ۲

تقی زاده تقریباً با تعجب داد زد: چیییییی؟!!! دوشنبه؟ اونم ساعت ۲؟؟؟ نه خانم خیلی دیره

- متاسفم ولی زودتر از این امکان نداره مگر اینکه کسی قرارشو کنسل کنه

-ولی خانم همتی کار من خیلی واجبه

-بقیه هم از روی بیکاری که وقت نگرفتن بقیه هم کار دارن

-خانم محترم من اشنای کامیار هستم

-خب پس چرا به من زنگ زدید؟ به خودشون زنگ میزدید

تقی زاده از روی کلافگی پوفی کشید و گفت: کامیار گفت با مدیر برنامه هماهنگ می کنم یه وقت

براتون بگیره منم زنگ زدم ببینم کی باید پیام

-ولی ایشون در این مورد به من چیزی نگفتن و فکر کنم قبلاً گفتید یه وقت می خواید درسته؟

تقی زاده از این همه جسارت خوشش آمده بود خنده ای کرد و گفت: ممنون خانم همتی با شما

سرو کله زدن فایده ای نداره زنگ میزنم به خود کامی خداحافظ

-هر طور مایلید خدا نگهدار

یک ساعتی مریم مشغول لیست کردن قرار ملاقات ها بود که تلفن زنگ خورد مریم گوشی را برداشت و گفت: بله

منشی: آقای فرخی فرمودند برید اتاقشون

-باشه الان میرم ممنون

بعد از قطع تماس مریم به سمت اتاق فرخی حرکت کرد لبخندی به منشی زد جوابش زهر خنده بود دو ضربه به اتاق زد و بعد شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد در را بست و گفت: با من امری داشتید؟

-بله بنشینند

مریم روی مبل نشست فرخی گفت: امروز کسی به شما زنگ زده بود؟

-پس به شما هم زنگ زده؟ من بهشون گفتم خارج از وقت نمی تونم قراری براشون بدم بدون در نظر گرفتن اشناى شما هفته آینده وقت دادم

-بله متوجه شدم... این منظم بودن و مقرراتی بودن شما قابل ستودن ولی آقای تقی زاده از دوستان پدر من هستند و فراموش کردم بهتون اطلاع بدم... از دست بنده هم خیلی شاکمی بودن بخاطر همین برای ناهار امروز دعوتشون کردم

-ولی آقای فرخی شما با خانم محببیا قرار دارید

-میدونم بزارید یه وقت دیگه... فردایی پس فردایی نمیدونم خودتون یه وقت ازاد براشون پیدا کنید دیگه

-اینجوری که برنامه هاتون بهم میریزه

فرخی روی میز خم شد و در چشمانش زل زد و گفت: پس شما رو برای چی استخدام کردم

-می خواید خارج از وقت اداری ...

-نه خانم همتی قراری کاری باید در وقت اداری و در شرکت انجام بشن متوجه اید که؟

-بله متوجه ام ولی این فقط یه پیشنهاد بود...چون فردا و پس فردا برنامه تون خیلی فشرده است
ممکن خسته بشید

فرخی با لبخند به صدلیش تکیه داد و گفت:باشه پس میگم منشی به محببان زنگ بزنه...اون که
نمی دونه من یه مدیر مقرارتی دارم که همه چی باید طبق روال پیش بره

مریم به همان جدی بودنش...گفت:اگر مجبور نبودم همچین پیشنهادی نمی دادم

-نه تقصیر شما نیست خودم باید یادم موند که بهتون خبر بدم

مریم بلند شد و گفت:پس با جازه تون

فرخی خواست حرفی بزند که تلفنش زنگ خورد گوشی را برداشت و گفت:بله

.....

با خوشحالی گفت:جدی؟

.....

-خیلی ممنون خانم صالحی

بعد از قطع کردن تلفن رو کرد به مریم و گفت:اقای تقی زاده امروز نمیان پس شانس با محببان بود
کارم راحت شد

مریم بعد از ابراز خوشحالی از اتاق خارج شد.

فرخی بعد از گذشتن سه سال از استخدام مریم هنوز موفق به دیدن لبخندش نشده است نمی
دانست تقصیر رفتارهای خودش است که او اینقدر رسمی و خشک برخورد می کند یا واقعا مریم
با همه مرد ها اینطور است...رفتارهای دختر جوان و مغرور شرکت باعث می شد که فرخی نتواند
احساس خودش را صادقانه با او در میان بگذارد و یا حتی چند دقیقه ای هم که شده برای رفع
خستگی سفره شوخی و خنده را باز کند...دلش می خواست یک بار این مجسمه بی احساس
لبخندی بزند تا شاید این عشقی که یک سال است دامن گیر او شده رو کند...اما رفتار مریم
فرخی را وا می داشت که روی احساسات خود سر پوشی کند اما تاکی؟ تا کی می توانست آتش

عشقتش را زیر چهره بی تفاوتی پنهان کند؟ تا کی می توانست چشم در چشم معشوق خود شود و نتواند با یک بوسه کام خود را شیرین کند؟ کاش مریم در برابر فرخی انعطاف پذیر تر بود تا گفتن دوست دارم برای فرخی راحت تر باشد.

از ماشین پیاده شدند. مهیار عصای سفیدش را باز کرد فرزین به طرف او آمد... قدم های هم گام با مهیار بر میداشت رهگذران با ترحم به پسر نا بینا نگاه می کردند و تاسف می خوردن که چرا همچین پسری چشمی برای دیدن ندارد فرزین بازوی مهیار را گرفت و گفت: بیا روی اون صندلی بشینیم

مهیار مطیعانه همراهیش کرد فرزین گفت: همین جاست بشین

عصایش به نیمکت خورد... دستش را پایین آورد تا جای نشستنش را بیابد... پشتش به نیمکت کرد و نشست... عصایش را جمع کرد کنارش گذاشت، فرزین بعد از نشستن گفت: دختره نیاد فکر کنه ما هولیم زودتر اومدیم

مهیار خندید

- مگه ساعت چنده ؟

- ۴:۵ دقیقه

- ماهول نیستم خانم هستن که وقت شناسن... حالا مطمئنی گفت همین جا؟

- بله عزیز کم ...

- حالا چرا اینجا قرار گذاشتی؟ من گفتم پارک ساعی

- نمی دونم

- آفرین همیشه از رو بی فکری کار کن بالاخره به یه نتیجه ای می رسی

فرزین خندید

مهیار گفت: میگم میخوای برو یه چیزی بگیر تا اومدنش بیکار نشینیم

فرزین مشکوک نگاهش کرد و گفت: میخوای منو دک کنی که بعد راحت با دختره ماچ ماچ... بوس بوس اره؟

-فرزین کمتر چرت بگو

-باشه میرم ولی برنگردم ببینم از کسی شماره گرفتی؟

مهیار خندید و گفت: باشه.. برو زود برگرد

بعد از رفتن دوستش سرش را به نیمکت تکیه داد... چشمانش را بست با تمام وجود نفس کشید اکسیژن... زندگی... امید، امیدی که دو سال پیش دکترها به او داده بودند و عمل کرد ولی نتیجه ای نداد... انگار چرخ دنده های زندگی با او سر لج داشتند، گوش هایش را به سر و صدای پارک سپرد صدای جیغ و خنده دختر بچه ها که احتمال میداد در حال بازی کردند... صدای گنجشک ها که فضای درخت کنارش را پر کرده بود... صدای حرف زدن چند زن و مرد که از پشت سرش می شنید که سختی های زندگی حرف می زدند و صدای مردی که با صدای بلندی از کنارش عبور کرد و می گفت... "بهش بگو کمتر از ۵ میلیون نمی فروشم به خدا ضرره" به همه اینها لبخند زد آدمی به دنبال چه در این دنیا اینقدر می دود؟ به خودش سختی می دهد... خودش را نابود می کند... جمع میکند بخاطر دنیا، در واقع هر کاری می کند الا زندگی

با صدای دختری که گفت: سلام

لبخندش را جمع کرد و سرش را برداشت و با دقت شنیدن چشمانش را به زمین دوخت و با تعجب گفت: سلام.. بفرماید

دختر که دستش به بند کیفش بود با لبخند گفت: به خدا اونقدرام زشت نیستم که سرت وانداختی
پایین

مهیار لبخندی زد و به طرف صدا سرش را بلند کرد اما نگاهش به پشت دختر بود گفت: کسی نگفت شما زشتید

دختر با تعجب به پشت سرش نگاه کرد وقتی دید کسی نیست با صدای پر از شیطنتش گفت: نکنه تواز این پسرای چشم پاکی که به مونثا نگاه نمی کنن؟ اره؟

مهیار سرش را پایین انداخت و با لبخند تلخ و غمناکی گفت: نه خانم...

فرزین با دو اب میوه به آنها نزدیک می شد با دیدن دختری که کنار مهیار ایستاده احتمال داد همان ژینوس باشد با قدم های نسبتا بلندی به سمت آنها رفت کنارشان ایستاد و گفت: بفرمایید خانم؟

با برگشتن دختر که حدود ۲۵ یا ۲۶ سالش بود فرزین مطمئن شد که خودش نیست دختر گفت: با شما کاری نداشتم

فرزین کنار مهیار نشست و گفت: آب طالبی برات گرفتم

مهیار دستش را به طرف فرزین دراز کرد که باعث بهت و تعجب بیشتر دختر شد و در مقابل همان چشمان بهت زده فرزین لیوان را در دستان مهیار گذاشت و او تشکری کرد فرزین یک جرعه از نوشید نیش را خورد و به دختر که هنوز با حالت خشک شده نگاه می کرد گفت: شما که هنوز اینجا ایستادید

دختر با خودش فکر می کرد که چرا چشمان این پسر یک جا ثابت است و حرکتی نمی کند؟ نکنند؟... با شک پرسید: ایشون..

فرزین: بله نابیناست

دختر با ترحم و ناراحتی گفت: ببخشید من...

فرزین: متاسفی؟... ممنون ، الان خیلی ناراحتی که به مقصود نرسیدی؟

دختر دیگر حرفی برای گفتن نداشت یک نگاه قهر امیز به فرزین و یک نگاه ترحم به مهیار انداخت و چند قدم راه رفت برگشت یک نگاه حسرت بار به آن پسر نابینا انداخت و از آنجا دور شد .

مهیار سرش پایین بود فرزین به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: پس چرا نیومد ساعت چهار و ربع

شد؟

مهیار با لبخند سرش را به چپ متمایل کرد و گفت: شاید همین خودش بود

-نه..اون گفت ۱۷سالشه این ۲۴و می اومد(اطراف نگاهی انداخت و با اخم گفت)به جان مهیار سر
کاریم

مهیار خندید و گفت:بد نشد که اومدیم بیرون یه هوایم تازه کردیم

فرزین پوفی کشید و به نیمکت تکیه داد ومهیار مشغول نوشیدن اب میوه اش... فرزین پا روی پا
انداخت ...به لیوان توی دستش که روی پایش بود نگریست و گفت:میگم مهیار اگه این دختره از
تو خوشش اومد و با شرایطتتم کنار اومد حاضری ...باش ...ازدواج کنی؟

منتظر به مهیار نگاه کرد او هم نگاهش را به رو به رو دوخت نه برای دیدن ان درخت های چنار
مقابلش بلکه برای فکر کن به سوال دوستش نفس صداداری کشید و گفت :نه...هیچ وقت حاضر
نیستم هیچ دختری رو از روی خود خواهی خودم اسیر این زندگی بوچ و تو خالی کنم

فرزین دهان باز کرد حرفی برای دل داری بزنده صدای مو بایلش مانع شد به شماره نگاه کرد
خودش بود:بله

-ژینوسم

لحنش عصبی شد:بله شناختم می تونم بیروسم چرا نیومدید؟

-ببخشید یه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام الان همون جایی که گفتید ؟

-بله جایی نرفتم ...ببینید خانم اگه تا ده دقیقه دیگه نیاید ما می ریم

-نه نه ...نرید من الان تو پارکم همین الان خودم و میروم

-پس زود تر

بعد از قطع تماس مهیار گفت:خودش بود؟

-اره گفت الان میاد

فرزین کلافه پایش را به زمین می کوبید نگران دوستش بود... مهیار نگران و منتظر عکس العمل دختر... می ماند؟ نمی ماند؟ با شرایطش کنار می آمد؟... احتمال نماندنش بیشتر، بعد از چند دقیقه انتظار صدای دختری آمد:

-سلام

فرزین به سمت چپش برگشت به دختری که کمتر از ۱۷ سال نشان می داد نگاه کرد ولی مهیار فقط سرش به چپ چرخید و نگاهش به زمین... آن دختر یا همان ژینوس مستقیم و با بهت به چشمان آبی فیروزه ای و موهای مشکی و پوست سفید و اسکلت صورت مرد غربی فرزین خیره ماند و در همان حال محو زیبایی این پسر شد فرزین که انتظار همچین نگاهی داشت... اکثر دخترها در اولین نگاه مبهوت چهره اش می شدند با لبخند گفت: سلام

ژینوس با ذوق نهفته در دلش و شک در کلامش گفت: مهیار؟؟!!!

فرزین با همان لبخند رو به خنده که برای خوشحالی و تعجب دختر بود گفت:

-نخیر من فرزینم (با انگشت شصت به مهیار اشاره کرد) ایشون اقا مهیارن همونی که دل تو دلت نبود برای دیدنش

مهیار که از کج شدن سرش خسته شده بود درست نشست و با لبخند گفت: سلام ژینوس خانم

صدایی از ژینوس در نیامد... فقط به پسری که سرش پایین بود نگاه کرد.

مهیار: پس چرا چیزی نمی گید ژینوس خانم؟.. چی شد؟ دیگه دوستم نداری؟ دیگه از من خوشتر نمیاد؟ اون که انتظار داشتی نبودم نه؟

ژینوس با چشمان گشاد و قدم های اهسته به مهیار نزدیک شد... رو به رویش ایستاد به عصای

سفید جمع شده کنارش نگریست بند کولیش را سفت گرفت... اب دهانش را فرو فرستاد و

گفت: نقشه نه؟.. (پوزخندی زد) فکر کردی من کییم؟ یکی که می خواد به زور خودش بهت قالب

کنه؟ لازم به کور کردن خودت نبود یک کلام می گفتمی ازت خوشم نمی یاد

-آخه من که نمی تونم تورو ببینم چطور بگم ازت خوشم نمی یاد؟

لحن خونسرد و بی تفاوتیش دختر را حرص می داد کمی عصبانی کرد: مگه کور نیستی پس کو عینکت ها؟

- بعضیا عینک و میزنن که دیگران نشناسنشون اما من کاری نکردم که عینک بزnm

مهیار سرش را بلند کرد دختر محو چشمان سیاه و فریبنده اش شد... چشمانی گرم و مهربان که هر بیننده ای را مسخ می کرد و مجبور میشدی چند ثانیه ای هم که شده در آن چشمان به ظاهر ساده خیره شوی... موهای کوتاه سیاه و پوست سفید و ته ریشش به صورت مردانه اش جذابه و زیبایی خاصی بخشیده بود ژینوس نمی توانست یا نمی خواست باور کند که پسری که عاشق صدایش شده واقعا توانایی دیدن ندارد با بغض گفت: دروغ می گی... بگو مانتوم چه رنگیه؟

مهیار بالبخند تکانی به سرش داد و گفت: باور نمی کنی نه؟... به خدا نمی دونم

فرزین نمی خواست دوستش بیشتر از این اذیت شود با حالت عصبی گفت: خانم همه چیز و که دیدید حالا بهتر برید

- این مسخره بازی چیه در آوردید؟

فرزین: خانم مسخره بازی چیه؟... ما بیکار نیستیم که بخوایم با شما بازی کنیم

دختر فهمید که دیگر جای ماندن نیست و بازی که خودش شروع کرده باید سوت پایانش را بزند... چند قدم به عقب رفت... نگاهی حسرت بار به مهیار که سرش پایین بود انداخت... اگر چشم داشت یک لحظه از او دور نمی شد بدون چشم نه..... با گام های بلند رو به دواز کنارشان رفت.

مهیار سرش را به طرف فرزین چرخاند و گفت: رفت؟

-اره رفت

مهیار نفسش را با آه بیرون فرستاد... فرزین دست دوستش را گرفت و گفت: خوبی مهیار؟

سرش را تکان داد و گفت: اره خوبم... فقط بریم احساس خفگی می کنم

-باشه بریم خودمم خسته شدم اینجا نشستم

فرزین بلند شد، مهیار دستش را کنار خودش روی نیمکت کشید به عصایش خورد آن را برداشت ... بلند شد... باز شد ... با دوستش در پارک قدم برداشت چقدر احساس تنهایی می کرد چقدر دلش برای روز هایی که می دید تنگ شده روزهایی که اگر ناراحت یا عصبی بود برای بیرون آمدن به کسی محتاج نبود... فرزین بخاطر دوستش قدم های اهسته برمی داشت و مردمانی که نگاه پرسشگرانه به آنها می کردن... چرا این دو با هم دوست هستند؟ خیلی وقت است که این نگاه ها برای فرزین عادی شده واذیت نمیشود... صدای قارقار کلاغ ها فضای پارک را پر کرده، مهیار چشمانش را بست و به آن صداها گوش سپرد لبخندی زد و گفت:

- میدونی چرا خلیا از کلاغ بدشون میاد؟ چون اعتقاد دارن صدای کلاغ نحس و خبر بد میاره و اتفاق بدی در راهه اما پرنده های دیگه مثل مرغ عشق و طوطی و بلبل و توی قفس نگه میدارن چون هم خوشگلن هم صدای خوبی دارن اما کلاغ بیچاره رو پس میزنن چون سیاه وزشت کسی اونا رونمی خواد... اما من دوستشون دارم صداشونم قشنگه (نفس عمیقی کشید) من همون کلاغ سیام که کسی نمی خواتش کسی یه ادم نابینا رو نمی خواد.

فرزین با ناراحتی جلوی مهیار ایستاد که عصایش به پایش خورد و او هم مجبور به ایستادن شد مهیار لبخندی زد و گفت: چی شد چرا وایسادی؟

فرزین اخم کرد و گفت: این مزخرفات چیه داری ردیف می کنی؟

مهیار پوزخندی زد و گفت: مزخرف نیست عین حقیقت ولی نمی دونم تو چرا تا حالا پیشم موندی؟ حتما دلت به حال سوخته دیگه، گفتم کسی نداره تنهاست...

فرزین با عصبانیت داد زد: بسه دیگه ... هی هیچی بهش نمیگم یه ریز داره برای خودش می بافه... چند تا دختر تو رو نخواستن که نخواستن به جهنم اینا کین که تو بخوای بخاطرش خودت و عذاب بدی؟ (با کلافگی دستی به موهایش کشید) باور کن هنوز دختری هستن که تورو با همین شرایط بخوان

لبخند بغض الودی روی لب های مهیار نشست و گفت: سر بچه که شیریه نمی مالی همه دوستام از دورو برم رفتن نامزدم وقتی شنید نابینا شدم رفت... خودت که شاهد بودی به جای اینکه دلداریم بده امیدوارم کنه ... خیلی راحت گفت نمی تونم باهات زندگی کنم (سرش را پایین انداخت) توهم

فرزین دستش را روی شانه مهیار زد و گفت: کار و زندگی من تویی مهیار... ببین داداش من اگه تا اینجا بات اوادم بخاطر مرام و معرفتی که خودت یادم دادی... من گربه کوره نیستم که یادم بره کی بودم و کی شدم.. یه بچه یتیم اسمون جول بی کس و کار که تو دستم و گرفتی گذاشتی درس بخونم و دانشگاه برم وقتی داشتم در به در دنبال کار می گشتم گفتی شریکی نمایشگاه مبل بزنیم اما کدوم شریک؟ کل سرمایه از تو بود من فقط کنارت بودم اما اقای کی کردی که نصف اون نمایشگاه به نامم زدی... خونه و ماشینی که دارم همه از صدقه سر توئه الانم اون نمایشگاه رو من اداره می کنم حتی یک بارم ازم سوال نکردی درآمدش چقدر؟ پولای من چی میشه؟ به گفته شاعر دوست ان است که گیرد دست دوست در پریشانی و احوالی و همچین چیزایی

مهیار خندید و گفت: شعر تم که اشتباه گفتی

-مهم نیست مهم اینه که مطلب ورسوندم

فرزین دستش را دور شانه دوستش حلقه کرد و گفت: اینا رو ول کن بریم کافه یه چیزی بخوریم؟

-مهمون تو دیگه؟

-بله دیگه جیب جنابعالی که همیشه تهش سوسک پیدا میشه

-ای نامرد.. هفته پیش سه بار بردمت رستوران که خرجت بالای ۱۰۰ تومن شد

-اره اره راس میگی.. حالا چون خیلی برای من دست و دل بازی کردی من برات بستنی می خرم خوبه؟

-ولخرجی نکن راضی به زحمت نیستیم

-زحمت چیه همش رحمت... خریدم بریم؟

-نه چیزی لازم ندارم

همه امید و دل خوشیش فرزین بود می دانست اگر برود تنها می شود... بعد از رفتن به کافی شاپ گشتی در شهر زدند و به خانه برگشتند فرزین زنگ را فشرد پرویز جواب داد: کیه؟

-سلام ما دو نفریم

پرویز لبخندی زد و گفت: پس دو نفرتون بیاین تو

هر دو وارد حیاط شدند.. پرویز هم به حیاط آمد

-سلام... اقا پرویز امانتی تون واوردم تحویل بدم

-سلام فرزین خان ... بیا تو

-نه ممنون .. باید برم دیگه

-اینجوری نمیشه که بیا تو شام بخور بعد برو

-ما نمک پرورده ایم .. مزاحم نمیشم

مهیار: بابا ولش کن بذار بره اینقدر لوسش نکن

فرزین: حیف که کار دارم و گرنه می موندم که رو تو یکی کم بشه

پرویز خندید و گفت: هر وقت دوست داشتی بیا

-ممنون خدا حافظ

مهیار موزیانه گفت: به سلامت... به کار تم سلام برسون

فرزین دور از چشم پرویز نیشگونی از پهلو می مهیار گرفت ... او هم خندید و گفت: آی... دستت فلج

شه ایشالله پهلوم وسوراخ کردی

فرزین به طرف در رفت و بلند گفت: بدرود

وقتی وارد خانه شدند سایه که روی مبل نشسته بود و کارتون تماشا می کرد با دیدن برادرش به

سمت او دوید و گفت: سلام داداش

-سلام فندق خانم... شام خوردی؟

-نه منتظر تو بودیم

سایه سرش را برگرداند وقتی خیالش راحت شد که پدرش روی مبل نشسته و مشغول مطالعه کتاب است آرام به برادرش گفت: می خوام یه چیزی بهت بگم
 مهیار هم متقابلا آرام گفت: خب حالا چرا یواش حرف می زنی؟

-می خوام بابا بشنوه

-اها پس بریم اتاق من

دستان کوچک سایه... دست های برادرش را می کشید و به سمت اتاق می برد... مهیار: اروم تر دستمو کندی

-بیا دیگه

در را باز کرد... کلید برق را زد... در را بست و همان طور دستانش را می کشید و تخت نزدیک شدند سایه گفت: بشین رو تخت

مهیار با برداشتن اولین قدم پایش به ان خورد و نشست و گفت: خدا کنه خبرت لیاقت این همه شکنجه داشته باشه ... دیگه تنهاش دیم بگو ببینم خبرت چیه؟

سایه سمت چپ مهیار نشست با تکان خوردن تخت مهیار به همان سمت چرخید سایه شروع کرد:

-ببین داداش این حرفی که من می زنم بین من و تومی مونه عین یه راز باشه؟

مهیار لبخندی زد و انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت: قول می دم

سایه هم انگشت کوچکش را در آن قفل کرد و گفت: قول، هر کی زیر قولش بزنه خدا سوسکش کنه

مهیار خندید و سایه گفت: عمه زنگ زد به بابا گفت یه دختر برای تو پیدا کرده که یکی از چشماش می بینه

مهیار مثل آتش گر گرفت: چی؟.. واسه من زن پیدا کرده؟

سایه که از صدای نسبتاً بلند برادرش ترسیده بود گفت:اره

-بابا چی گفت؟

-گفت هر چی مهیار بگه...قرار بابا باهات حرف بزنه...عمه می گفت دختره خیلی خوشگله پارسال چهارشنبه سوری ترقه تو چشمش می خوره دکترا یکی از چشماش و تخلیه می کنن...داداش تخلیه یعنی چی؟

مهیار مشتش را از فرط عصبانیت روی زانویش گذاشته بود و گفت:سایه می شه بری بیرون؟
دختر بیچاره گردنش را کج کرد و با تعجب به برادرش نگاهی انداخت:از دستم ناراحت شدی؟
-نه..فقط برو بیرون

لبانش را برچیید به سمت در رفت ان را باز کرد قبل از بستن گفت:قول دادی به بابا نگیا
-باشه فندقم...

وقتی خواهرش از اتاق خارج شد بغضش را قورت داد...به جلوی خیره بود برایش فرقی نمی کرد
قرینه ها کجا رانشان می دهند چون تنها رنگی که می توانست تشخیص دهد سیاه بود...از دست عمه و پدرش دلگیر بود انان حق نداشتند در زندگی او دخالتی کنند، چرا به زور می خواستند خواسته ای را به او تحمیل کنند...چند بار بگوید زن نمی خواهد...احتیاجی به ترحم گاه و بی گاه انان ندارد..از وضعیتی که دارد راضیست..... دکمه های پیراهنش را باز کرد...از تنش بیرون کشید و با خشم به زمین کوبید...دلش می خواست فریاد بزند از اعماق وجودش فریادی که آرامش کند...روی تخت...روی شکمش دراز کشید به آباژر خاموش خیره شد...ارزو می کرد کاش مثل مادرش مرگ مغزی می شد تا پدرش اعضای بدنش را هم چون مادرش اهدا می کرد...در همین افکار غوطه ور بود که پدرش وارد اتاق شد با دیدن چهره پسرش فهمید که دخترش اطلاع رسانی کرده.

-شام نمی خوری؟

-نه میل ندارم

نفس صدا داری کشید و لبه تخت نشست به صورت پسرش نگاه کرد و گفت:سایه گفت؟

ساکت ماند سکوتی که معنای حرف هایش بود... پرویزدستی بر پیشانی خودش کشید و گفت: ببین مهیار..

-مگه من حرفام و نزدم؟..مگه نگفتم زن نمی خوام؟ چرا با عمه می شنیدید و دربارہ ازدواج من تصمیم می گیرید؟

-من هیچ تصمیمی نگرفتم...اما تو تا کی می خوای مجرد بمونی؟

-تا وقتی زنده ام

پرویز از لج کردن های پسرش به ستوه آمده بود با زبان عصبی گفت: می دونی چند تا ادم فلج و قطع نخاعی و جانباز شیمیای که وضعیتش از تو هم بدتر دارن ازدواج می کنن؟ ادم می شناسم محتاج یه نفرن که یه لقمه بذاره تودهنش اما بازم زن می گیره تو که خدا رو شکر بیشتر کارات و خودت انجام میدی چرا می گی نمی خوام؟

مهیار صدای بغض دارش را بلند کرد و گفت: چون نمی خوام

چون دلش نمی خواست زنش مثل خودش نابینا یا حتی کم بینا باشد می خواست یک زن معمولی با چشمانی بینا داشته باشد و می دانست همچین دختری هیچ گاه برای او پیدا نمی شود و خواسته اش زیاد است.

پرویز هم صدایش را طوری بلند کرد که به او بفهماند او هم مرد است: توداری با کی لج می کنی؟ خودت این بلا سرو خودت آوردی وهم...

مکث کرد..سکوت کرد...چشمانش از روی کلافگی بست...نفس نفس می زد...بر خودش لعنت فرستاد چرا اینطور سر پسرش فریاد می کشید؟

مهیار نشست با گریه گفت: هم چی بابا؟..بگید ناراحت نمی شم...هم زنتو کشتم؟ اون سروو صنوبرتون و؟ فکر می کنید فقط خودت دوستش داشتی؟ مامان من هم بودبابا...شادی مامان منم بود...منم زجر کشیدم تو این دو سال ارزو می کردم کاش می مردم ولی شما من و مقصر ندونید اما مثل اینکه زیادی تو دار بودید...بخاطر کوریم چیزی نگفتید.. بابا هر چی تو این دو سال رو

دلتون مونده بگید... باشه هر دختری که تو وعمه بگید ازدواج می کنم کور... لال... فلج... من که کسی رو نمی بینم پس برام فرقی نمی کنه....

گریه مجالی برای ادامه حرفش نگذاشت... پرویز هم پای پسرش گریه می کرد.. مهیار خواست سرش را روی بالشتی که در این سال اغوشی برای اشک هایش بود بگذارد اما پدرش مانع شد و او را در اغوش گرم پدرانه اش فشرد و با گریه گفت:

-قربونت برم بابا... به خدا من بیشتر از تو زجر کشیدم شبایی که تو خواب بودی من بالا سرت بیدار بودم غصه می خوردم... اگه میشد چشمم و بهت می دادم تا تو راحت باشی... می دونی چقدر آرزو برات داشتم؟ همش نابود شد

مهیار در اغوش پدرش خودش را چنان مچاله کرده بود که پرویز تقریباً کل بدنش را در بغلش گرفته بود.

مهیار: دلم برای مامان تنگ شده

-منم دلتنگشم... اما خدا رو شکر می کنم تو موندی اگه تو هم می رفتی دیگه چیزی ازم نمی موند بعد از چند دقیقه ای که هر دو گریه کردن پرویز سر مهیار بلند کرد و بوسه ای بر چشمان او زد و با دستانش اشک های او را پاک کرد گفت:

-گریه نکن به راحله زنگ میزنم میگم زن گرفتن تو منتفیه

مهیار لبخندی زد و گفت: ممنون

پرویز اشک های خودش هم پاک کرد و با لبخند گفت: حالا بریم شام

-راستی سایه چطور با سرو صدای ما نیومد تو؟

-نمی دونم شاید ترسیده

پرویز در اتاق با زکرد و مهیار گفت: ببخش اگه ناراحتت کردم سرتون داد زدم

-من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمی شم... هر وقت فکر کردی کاسه صبرت لبریز شده و دیگه نمی تونی چیزی رو تحمل کنی عصبانیتت و سر خودم خالی کن باشه؟

-احتیاجی به این همه عذر خواهی نیست پاشو بیا شام که الان سایه کلمون ومی کنه

برای سر در آوردن از کار خواهرش که هر روز به بهانه درس خواندن از خانه خارج میشد و ۱۰ شب بر می گشت امروز چند ساعتی مرخصی گرفته بود کار زیادی نداشت جز ملاقات فرخی با تقی زاده و دیدن از پروژه یاقوت سبز... پریسا سر خیابان ایستاد... سوار تاکسی شد و رفت مریم بدون معطلی یک تاکسی در بست گرفت و گفت:

-اون تاکسی رو تعقیب کن

راننده برگشت و گفت: خانم من دنبال درد سر نیستم خواهشا پیاده شید

مریم سریع ۳۰ تومن کنار دنده گذاشت و گفت: کافیه؟

مرد پول را برداشت حرکت کرد و گفت: خانم اگه شر بشه من نیستم

-شر چیه اقا خواهرمه

مرد حرکت کرد و گفت: واسه چی دنبالش می کنید؟

مریم که از سوال های مرد کلافه شده بود گفت: اقا حواستون باشه گمش نکنید

-حواسم هست نترسید ...

تاکسی که پریسا سوار کرده بود ونک ایستاد راننده هم ایستاد رو به مریم گفت: بفرمایید خانم

اینم خواهرتون

مریم مستاصل به پریسا که ایستاده بود نگاه می کرد مرد تکرار کرد: خانم با شما خواهرتون

پیاده شد نمی خواید پیاده شید؟

-اقا خواهش می کنم یه چند دقیقه صبر کنید...

مرد نفسی کشید و چیزی نگفت... پریسا با گوشی حرف می زد... قطع کرد... یک دقیقه بعد ماشین گران قیمتی که مریم حتی اسمش را هم نشیده بود جلوی پریسا ایستاد... سوار شد... راه افتادن مریم سریع گفت: اقا برید دنبالش

مرد عصبی گفت: لا اله الا الله... خانم برید پایین من که گفتم..

مریم ۲۰ تومن دیگه گذاشت و گفت: بگیری

-نگفته بودید دزد و پلیس بازیه... ولی بگم اگه بیشتر از یک ساعت شد بیشتر می گیرم

-باشه اقا باشه.. حالا برید

مرد با سرعت پشت آن ماشین می رفت... جلو به کافی شاپ نگاه داشت.. پریسا و مردی که حدود ۳۷ سال به نظر می آمد پیاده شدند داخل شدند.. مریم زیر لب گفت:

-چیکار می کنی پریسا؟

نیم ساعتی معطل شدند از آن خراب شده بیرون آمدند... باز حرکت کردند و مریم در تعقیب آن دو.. به پاساژ رفتند مریم در ماشین منتظرشان ماند... راننده کلافه شده بود چون قول یک ساعت داده بود و هنوز ۳۰ دقیقه دیگرش مانده بود حرفی نزد... ماندن آنها در پاساژ یک ساعت و پانزده دقیقه طول کشید، وقتی بیرون آمدند یک دست پریسا پراز خرید بود یک دست دیگر در دست آن مرد... مریم اشکی ریخت نه از روی حسرت بلکه دلسوزی که چرا خواهرش خودش را در آتش انداخته... مرد که اشک مریم دید نگفت وقتتان تمام است خودش هم میدانست اگر روز های دیگر بود در یک ساعت ۵۰ هزار تومن بدست نمی آورد... سکوت کرد و به تعقیب آن دو ادامه داد. ماشین در یک کوچه خلوت و تاکسی سر کوچه ایستاد راننده:

-چیکار کنم خانم؟ برم دنبالش؟

مریم بی حوصله و خسته گفت: نه.. همین جا وایسین

ایستادن... مریم ماشین را می دید اما به خاطر شیشه های دودی از اتفاق داخلش خبر نداشت... خود خوری می کرد... ناخنش می جوید... با کلافگی پایش را کف ماشین میزد... صورتش

را مالش میداد... احساس خفگی می کرد نفس های عمیق می کشید... بعد از نیم ساعت ماشین حرکت کرد از کنار آنها رد میشد که مریم سرش را دزدید بالا آمد و گفت:

-برید اقا

-نمیشه..

-چرا؟

-وقتتون خیلی وقته گذشته ..

مریم از سر ناچاری آخرین پولش که ۱۰هزار تومان بودهم به او داد و گفت:بگیرید، دیگه ندارم
مرد که لحن مظلومانه دختر را دید از اینه نگاهش کرد و گفت:نمی خواد بذار تو کیفیت..این راهش نیست باید به بابات بگی نه اینکه تعقیبش کنی...

مریم در دلش گفت "اگه می خواستم بابام بفهمه که خودم تعقیبش نمی کردم"

دوباره راه افتادن و مشغول تعقیب شدن...پریسا جلوی پارک پیاده شد و ماشین راه افتاد
..راننده:چیکار کنم؟

-برید دنبال ماشین

مرد هم همان کار را کرد...ماشین داخل شرکت بزرگ رفت ...تاکسی جلو ساختمان ایستاد مریم
تشکری کرد و پیاده شد در بست مرد گفت:

دخترم به بابات بگو این بهتر

-چشم ممنون

مریم وارد شرکت شد ...نمی دانست این مرد چکاره است...از نگهبانی پرسید:ببخشید آقای رئیس
تشریف آوردن؟

-شما؟

-من؟..من چیزه قرار یه کارمند جدید استخدام کنن من بخاطر همین اومدم

- آقای یوسف پور همین الان تشریف آوردن

- ممنون.. طبقه چندم؟

- سه..

مریم خیلی سریع وارد سالن بزرگ شرکت شد با آسانسور بالا رفت... از چند نفر پرسید او را به اتاق رئیس راهنمایی کردند وارد یک سالن دایره مانند شد سمت راست دختر جوانی که بایدهمسن خودش باشد نشسته بود.

- ببخشید با آقای یوسف پور کار داشتم

دختر که موهای شرابیش را فشن بیرون ریخته بود با یک کیلو آرایشی روی صورتش می خواست زیبایش را بیشتر به چشم بخورد به مریم که ظاهری ساده ولی آراسته داشت نگاه کرد و بنظرش خیلی دختر با شخصیتی می آمد با لحن کشداری گفت:

- وقت قبلی دارید؟

- نخیر ولی با ایشون امر واجب دارم

- همیشه خانم باید از قبل وقت بگیرید.. در ضمن ایشون الان جلسه دارن

مریم خم شد و با آن جذبه ای که هنگام حرف زدن با مرد ها به کار می برد گفت: ببین خانم من خودم مدیر برنامه هستم یعنی اینقدر حالیم هست که جوجه منشی مثل تو نتونه دورم بزنه... پس... به آقای رئیس بگو خواهر پریرسا باهاتون کار داره

دختر با چشمان از حدقه بیرون زده اب دهانش را قورت داد و شماره گرفت: آقای یوسف پور خانمی اومدن با شما کار واجب دارن

....

- نمیدونم.. میگن خواهر پریرسا

....

تلفن قطع کرد و با دست اشاره کرد: بفرمایید تو

مریم در زد یوسف پور که مشغول مرتب کردن خودش بود سریع نشست و گفت: بفرمایید

وارد اتاق شد اولین چیزی که توجه یوسف پور را جلب کرد خشم و عصاییت چهره دختر بود

گفت: بفرمایید

-بفرمایید بشینم یا بفرمایید حرف بزنم!!!

لبخندی به آن همه جسارت زد و گفت: بفرمایید بنشینید

مریم نشست یوسف پور گفت: نمی‌خواید معرفی کنید؟ من هنوز شما رو به جا نیوردم

-پس شما عادت دارید اول به جا بیارید بعد هم کلام بشید؟

رک گوی دختر یوسف پور را به خنده وا داشت: خب حالا امرتون رو بفرمایید

-دست از سر پریسا بردارید

خنده اش خشک شد: پریسا؟.. من هنوز شما رو نمی‌شناسم چه برسه به پریسا

مریم پوزخندی زد: مثل اینکه سرتون خیلی شلوغه که خواهر من میون اون همه دختر گم کردین

یوسف پور که سر زبانی دختر خوشش آمده بود از صندلیش بلند شد و رو به روی مریم نشست

... تازه متوجه نشستن مغرورانه و متانت او شد گفت:

- همیشه موقع حرف زدن احترام طرف مقابلتون هم نگهدارید؟

-احترام نگه داشتم که هر چیزی رو به زبون نیوردم

-خانم محترم حرفتون و بزنیید و برید

-گفتم شما نشنیدید... پریسا همتی خواهر من هستند... نمی‌دونم چه مدت که با هم دوستید ولی

از تون تقاضا دارم طعمه ای رو که برای خواهر من گذاشتید و بردارید

- کی گفته من برای خواهر شما طعمه گذاشتم؟!!!!...اون خودش اومد طرف من شاهد هم دارم
- حرف شما متین و درست، خواهر من نادون..دیوانه...اصلا عقب افتاده ذهنی ...شماکه عاقل و
بالغید چرا با یه دختر که فقط ۱۸ سالشه دوست شدید؟ فکر نکنم شما کمتر از ۳۶ باشید
درسته؟ پس احتمالا زن و بچه هم دارید

- ۳۹ سالم زن و بچه هم دارم... پولم دارم دلم می خواد از این دنیا لذت ببرم

- اونم با تور کردن چند تا دختر چشم و دل بسته؟

یوسف پور پوزخندی زد و گفت: تو این دور و زمونه دیگه به هیچ دختری نمی شه گفت چشم و دل
بسته... آفتاب مهتاب ندیده ها مال زمان خانم جونمون بوده نه الان که دخترای ۱۰ ساله می دونن
رابطی جنسی یعنی چی..... من شکارچیم، طعمم پوله... شما جلو خواهر تو بگیر که تو تله نیوفته
اون دنبال پوله چه من چه یکی دیگه... من تا جایی که بتونم خرجش می کنم اونم در عوضش
سرویس می ده

صدای سیلی خوردن یوسف پور در اتاق پیچید، اشک در چشمان دختر مغرور جمع شد اما اجازه
ریختن نداد... یوسف پور با بهت نگاهش می کرد یادش نمی امد پدرش چنین سیلی به او زده
باشد.

مریم: چرا اینکارو میکنی؟ مگه زن نداری که نیازاتو برطرف کنه؟ دست از سر خواهر من بردار اون و
به لجن نکش اون فقط ۱۸ سالشه با کاخ ارزوهاش... تو با گندی که زدی می تونی با پولت فرار کنی
اما من نه می تونم پاکی و نجابت و ابروی خواهرم و بخرم نه میتونم پس بگیرم
بلند شد یوسف پور هنوز در شوک سیلی بود... مریم: بخاطر سیلی معذرت می خوام

از اتاق خارج شد منشی به چهره عصبی مریم نگاه کرد با خودش فکر کرد این هم یکی از عشاق
رئیسش است که پسش زده

یوسف پور با خنده سرش را تکان داد بنظرش این می تواند جای گیزین مناسبی برای خواهرش
باشد... آن هم نه از روی علاقه بلکه بیماری هوسی که دچارش شده ... بلند شد و پشت مریم رفت
... نزدیک خروجی در شرکت صدایش زد: خانم... خانم صبر کنید

مریم ایستاد و منتظر جواب سیلی اش بود... یوسف پور رو به رویش ایستاد و گفت: به یه شرط دست از سر خواهرتون بر میدارم

-چی؟

-با من دوست شو

مریم دستی به پیشانیش کشید و گفت: ممنون از پیشنهاد تون ولی نمی تونم قبول کنم... آگه یه بار دیگه دورو بر خواهرم ببینمتون از تون شکایت می کنم

یک قدم برداشت یوسف پور جلویش ایستاد و گفت: چرا اینجوری می کنی؟! تو چی می خواهی!!!! می دونم بابات اینقدر داره که به پول من احتیاجی نداری ولی.....

-چی؟ بابای من داره... پریسا چی بهتون گفته؟

-چی قرار بود بگه گفته باباتون تاجر فرش الانم خارج از کشور

مریم پوزخند عصبی زد گفت: دروغ گفته... بابامون رفتگر شهرداری خونمونم اون پایینه... روز خوش

از پله ها پایین می رفت.. اما او دست بردار نبود به دنبالش رفت... باز هم جلویش ایستاد: مهم نیست هر کسی یه شغلی داره... یعنی برای من اصلا مهم نیست... ببین هر چی بخوای برات بخرم.. ماشین... خونه... سفر های خارج هر چی بخوای (منتظر به دختر چشم دوخت) حالا نظرت چیه؟

-با همین وعدو وعید ها خواهر من وبه سمت خودت کشیدی؟

-نه... خودش پیشنهاد دوستی داد... تو یه مهمونی اومد پیشم و گفت می خوام باهات دوست بشم منم قبول کردم

مریم تک خنده زیبایی کرد گفت: خیلی احمقی خدا حافظ

مریم رفت یوسف پور گفت: هر وقت بیای قبول... (بلند تر گفت) اسمت چیه؟

مریم بدون جواب از شرکت خارج شد تا کسی گرفت و راهی شرکت شد.....چند دقیقه ای بود که عماد در ماشین پاجرویش منتظر مریم نشسته، عینک ریونش از روی داشبورد برداشت....به چشم زد ارنجش را لبه پنجره ماشین گذاشت...در اثر برخورد افتاب با صورتش ابروهایش جمع شده بود هیچ وقت اینقدر منتظر کسی نمانده بود اصلا دیگران منتظر او می ماندند به صدلی تکیه داد و چشمانش به در شرکت دوخت چقدر زمان به کندی می گذرد خواننده خارجی که در حال خواندن بود حوصله اش را سر برد CD را بیرون کشید و یک اهنگ ایرانی گذاشت و خواننده را همراهی می کرد...بالاخره انتظار به پایین رسید و مریم پیدایش شد...با تعجب به تا کسی که مریم از او پیاده شد نگاه کرد فکر می کرد مریم در شرکت باشد. سریع بیرون آمد مریم پایش را روی اولین پله گذاشته بود که صدایش زد :

-مریم خانم...

مریم با شنیدن اسمش برگشت و با دیدن عماد ترس و تعجب در وجود ریشه زد سریع به راهش ادامه داد عماد لبخندی زد و سریع خودش را به او رساند و از پله ها بالا رفت...مریم ایستاد و گفت:

-چیه چی می خوای؟!!!

همان لبخند گفت:سلام...

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:خودم

-خودت؟...آهان لابد نوچه ها تو فرستادی دنبالم کنن اره؟

عماد خندید و گفت:نه بابا نوچم کجا بود من خودم نوچم، اونم نوچه شما

مریم با حرص راه رفته را برگشت قبل اینکه کسی ان دو را با هم ببیند و باعث دردسرش شود باید از آنجا دور میشد...عماد هم پشت سرش راه افتاد گفت:

-نمی خوای بدونی از کجا ادرس محل کارت و پیدا کردم؟

محکم گفت:نه...

-ای قریون نه گفتنت... بعد اون روز که تو کوچه دیدمت تعقیبت کردم

-باعث افتخاره

عماد قهقهه ی بلندی سر داد وگفت: کجا بودی یک ساعت منتظرم گفتم برای ناهار میای بیرون، میدونم این موقع برای سفارش ناهار میای... حالا کجا بودی؟

مریم بدون جواب به راهش ادامه می داد پشت شرکت ایستاد.. عماد ایستاد

-با توام میگم کجا بودی؟

-به تو چه..

-مریم به خدا عوض می شم

در چشمان عماد خیره شد که دل عماد لرزید یک قدم جلو آمد: ببیند اقا عماد اینجا محل کار من برای من درد سر ایجاد نکنید من قبلا جوابتون و دادم و..... (با مکث کوتاهی) و دیگه نمی خوام ببینمتون نه اینجا نه هیچ جای دیگه

این را گفت و به سمت شرکت رفت عماد به جای خالی مریم نگاه می کرد انگار در این عالم نبود... به خودش آمد جلو نگاه کرد به راه رفتن مغرورانه مریم.. حرکت کرد قدم های تند و بلندی بر می داشت و یک دفعه جلوی مریم ظاهر شد مریم جا خورد و یک قدم به عقب برداشت ترسید... ترس اینکه باز هم اتفاق ان روز تکرار شود عماد دستانش را بالا آورد و گفت: ترس.. کاریت ندارم

مریم با ترس در چشمانش نگاه می کرد گفت: دست از سرم بردار من علاقه ای بهت ندارم

-چرا فرصت بهم نمی دی؟

-چه فرصتی؟ این که بیشتر مواد خرید و فروش کنی؟ یا...

-مریم... تو چی می خوای؟

-هیچی... فقط راحتم بذار و اذیتم نکن

-چه طور راحتت بذارم وقتی تو خواب بیداری می بینمت

مریم پوزخندی زد: حرفای عاشقونه قشنگی می زنی... ولی گوشای من علاقه ای به شنیدن نداره دوباره راه افتاد عماد هنوز ایستاد بود و تلاشی برای عوض کردن نظرش نکرد عینکش رابه چشم زد و بلند گفت: یه روزی عاشق حرفای عاشقونه ی من میشی

مریم لحظه ای برگشت و با پوزخند نگاهش کرد وزیر لب گفت: مگر اینکه تو خواب ببینی عماد سوار ماشینش شدو با سرعت از کنار آن عبور کرد. وارد شرکت شد و یک راست به اتاقش رفت کلافه بود از این همه اتفاق... از این همه ماریپیچ زندگی... کیی تاس می انداخت که او باید حرکت می کرد؟ روی صندلیش نشست پشتی صندلی عقب برد و سرش روی آن گذاشت چشمانش بست.. تلفن زنگ خورد.. گوشای را برداشت:

-بله

-آقای فرخی فرمودند برید اتاقشون

-باشه الان می رم

تلفن گذاشت... قبل از رفتن صورتش را ماساژداد تا از خستگی و بی روحی بیرون بیاید... لبخندی زد تا بیش از این ناراحتیش مشخص نشود.. به سمت اتاق حرکت کرد.. تقه ای به ان زد و با بفرمایید فرخی وارد شد.

مریم نگاهی به مرد خوش روی که نشسته بود کرد و روبه فرخی گفت: با من امری داشتید؟ فرخی به چهره خسته مریم نگاه کرد و گفت: ایشون آقای تقی زاده هستند دوست پدرم... ایشون خانم مریم همتی مدیر برنامه های من

دختر با همان لحن خودش چند قدم جلو آمد گفت: از دیدارتون خوشحالم

تقی زاده خنده ای کرد: کامیار جان ایشون همون خانمی نیستند که به من وقت ملاقات ندادن؟

فرخی با لبخند گفت: بله خودشون هستند

تقی زاده رو به مریم کرد و گفت: فکر نمی کنید به بنده یک عذرخواهی بدهکار باشید؟

-اون طرز حرف زدنتون ووقت ندادن به من

-فکر نمی کنم حرف توهین آمیزی زده باشم؟ گفتم خارج از برنامه همیشه آقای فرخی رو ملاقات کرد و اگر خیلی ضروری باشه از قبل به بنده میگن...اما اگر حرفم باعث ناراحتی شما شده معذرت می خوام

تقی زاده خنده شادی کرد: کامیار عجب مدیر برنامه ی سختی داری آدم جرات نمی کنه نگاش کنه... ازت خوشم اومد دختر جون از این سنگین بودنت، افرین ..تو این دوره زمونه کمتر دختری مثل شما پیدا می شه یکیشم دختر خودم که از بس لوسه شُل و آیزون(از کتتش آبناتی بیرون آورد به سمت مریم گرفت) چون دختر خوبی بودی این شیرینی رو بهت میدم

مریم با تعجب به شیرینی و تقی زاده نگاه می کرد ..خنده اش در چشمانش جمع کرد واز بروز آن روی لبانش خود داری کرد تشکری کرد و شیرینی را برداشت...خوب شد تقی زاده با یک آبنبات لبخندی در دلش نشانند وگر نه تا آخر روز معلوم نبود چطور می خواست خودش را آرام کند.

تقی زاده: با اسانس لیمو اگه دوست نداری بده عوضش کنم

مریم نامحسوس یک تای ابرویش را بالا داد و با خودش فکر کرد مگر او چقدر آبنات همراهش دارد که می خواهد با یکی دیگر عوضش کند؟!!!!

-نه ممنون همون خوبه

-این آبنبات و بهت دادم که دفعه بعد با پارتی اسمم ووارد لیست سیاه کنی باشه؟

-فکر نکنم بتونم با این زیر میزی کاری براتون بکنم

تقی زاده بلند تر از قبل خندید وگفت: کامیار میشه مریم خانم هم با ما ناهار بخوره شاید این زیر میزی رو قبول کنه

فرخی که تا ان زمان به بحث بین ان ها گوش می داد نگاهی به مریم انداخت و گفت: من که حرفی ندارم اگر خانم همتی این افتخار و به ما بدن خوشحال میشم

مریم چندین دفعه با درخواست صرف ناهار فرخی رو به رو شده بود که هر دفعه با گفتن نه دست رد به سینه اش زده بود...دلیلی نمی دید بخواهد با رئیسش غذا بخورد.

-اختیار دارید...ولی اگر اجازه بدید تنهای ناهار میل می کنم

تقی زاده: خواهش این پیر مرد رو رد نکنید دیگه

-ممنون از دعوتون اما....

تقی زاده: اما نداریم اگر بحث خجالتیه، که این رئیسست و هر روز می بینیش منم قول میدم سرم تو بشقابم باشه بهت نگاه نکنم تا معذب نباشی قبول؟ کامی سفارش بده

کامیار از روی خوشحالی گفت: چی سفارش بدم؟

تقی زاده: خانم ها مقدمن بفرمایید مریم خانم

-هر چی خودتون سفارش دادید منم می خورم دیگه

-دختر جون شاید من سم و نون بخوام بخورم تو همون می خوای؟

فرخی: با کباب برگ چطورید؟

-عالیه فقط برای من بیشتر بگیر

-ولی عمو خانمتون ...

تقی زاده میان حرفش امد: فعلا که نیست امرو نهی کنه این و بخور واون و نخور یه روز آزادم، بذار ازش استفاده کنم

فرخی خندید و سفارش داد...مریم با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد به سمت سرویس زنانه رفت مقنعه اش از سرش بیرون کشید آبی به صورتش زد موهای کوتاه لخت جلوییش با تل باریک عقب فرستاد مقنعه اش پوشید و بیرون آمد. میز به کمک مریم و صالحی چیده شد...در حین چیدن نگاه های خصمانه و پر از غیض صالحی روی مریم بود..او میدانست ولی توجهی نکرد.

تقی زاده که مردی نسبتاً چاق با گردن گرد گوشتی شکمی که همیشه با کمر بند بالا نگه میداشت با دهن نیمه پر گفت: کامیار پروژه من و کی شروع می کنید؟

-اون مرکز خریدی که شما می خواهید بزنید..کشیدن نقشش زمان بر...ولی به بچه های مهندسی می سپارم کار شما رو زود راه بندازن

-آی قربون دستت(به مریم نگاه کرد)دختر جون تو چرا داری با غذات بازی می کنی؟بخوردیگه فرخی نیم نگاهی به مریم انداخت...

-من بازی نمی کنم خوردنم همین جوری...عجله ای برای خوردن ندارم

فرخی یکی از کباب خود را روی پلو مریم قرار داد.

-آقای فرخی چیکار می کنید من نمی تونم زیاد بخورم

-امروز می خوری

-آخه

تقی زاده با لبخند شیطنتی گفت:رو حرف رئیس حرف نزن و بخور بچه جون

مریم به فرخی که کنارش نشسته بود و آرام غذا می خورد نگاه کرد لبخندی زد که از دید تقی زاده مخفی نماند....بعد از ناهار تقی زاده عزم رفتن کرد.

-خب دیگه.. مهمونی خوبی بود بسیار لذت بردیم دیگه باید رفع زحمت کنیم

فرخی:پس من حداکثر دو هفته دیگه نقشه رو براتون می فرستم

با فرخی دست داد:ممنون و خدا حافظ...از دیدار شما هم خوش حال شدم مریم خانم

-بنده هم همین طور امیدوارم دوباره ببینمتون

آرام در گوشش گفت:سعی کن این بچه قرتی و تور کنی بچه خوبیه

مریم:بله؟

فرخی نزدیک مریم آمد:همین جا بمونید کارتون دارم

و تقی زاده را برای بدرقه همراهی کرد.مریم روی مبل نشست دستانش را تکیه گاه چانه اش قرار داد...بعد از گذشتن چند دقیقه ای فرخی وارد شد و مریم ایستاد..در چهره اش نگرانی از گفتن حرفش موج می زد...مریم منتظر بود حرفی از دهان رئیسش بیرون بیاید.

-میشه ازتون یه درخواستی کنم؟

-خواهش میکنم بفرمایید

- هر چند می دونم با مخالفت شما رو به رو میشم ولی می خواستم شانسم وامتحان کنم ...راستش چند روز دیگه تولد مادرم ومن برای خرید کادو برای مادرم به مشکل برخورددم...اگه امکانش هست برای خرید منو همراهی کنید تا به سلیقه شما برای مادرم کادو بخرم...البته قول میدم زیاد وقتون و نگیرم و خستتون نکنم

بعد از سخنرانیش منتظر به چشمان دختری که یک سال است اسیر خودش کرده چشم دوخت تا نظرش را بداند

-خب میدونید آقای فرخی بنده متاسفانه نمی تونم همراهتون بیام

حرفش همچون آب سردی بود که روی فرخی ریخته شد با ناامیدی و حالت درمونده ای گفت:چرا؟ می ترسید دوستی اشنایی ببیندتون و براتون بد بشه؟از این بابت خیالتون راحت می برمتون کله تهران که خودتونم اونجا رو ندیده باشید

-مشکل من این نیست آقای فرخی..من یه بارم خدمتون عرض کردم نمی خوام رابطه من و شما از یک کارمند و کارفرما فراتر بره

فرخی صبر از کف داد دست در جیبش کرد وبا لبخندی گفت:تا کی میخوای به این اخلاق خشک و رسمیت ادامه بدی؟ من یه بار بهت گفتم احتیاجی نیست جلوی من اینقدر رسمی باشی

مریم با بهت به رئیسش که جملات را جمع نمی بست و خیلی راحت حرف میزد نگاه کرد...از این همه راحتی ترسید یک قدم به عقب رفت و اب دهانش قورت داد.

فرخی یک قدم جلو آمد: فکر نمی کنی ممکنه یکی دوست داشته باشه وبا این اخلاقت نتونه بهت بگه

-همیشه این طور نیستم...اگه اجازه بدید برم؟

-ولی من سه ساله شما رو اینطور می بینم... (کنار کشید) بفرمایید

مریم سرش پایین انداخت و به سمت در رفت..نگاهی به فرخی انداخت و بیرون رفت.

مریم با پول های در دستش خوشحال به طرف خیابان می رفت... آنها را در کیفش گذاشت قول داده بود از پول حقوقش برای خواهرش روسری جدید بخرد... با اینکه او اذیتش می کرد اما بازهم خواهرش بود و جای در قلبش داشت. کنار خیابان ایستاد... موبایلش که همیشه در دست نگه میداشت زنگ خورد... جواب داد:

-بله

صدای دخترانه ای گفت: مریم خانم؟

-بله خودم هستم شما؟

-مهم نیست... میدونم نگران کارای خواهرتی... بهت زنگ زدم بگم الان تو کافی شاپ (...). با یه پسری داره نوشیدنی میل میکنه خدا حافظ

اجازه حرف زدن به مریم نداد و سریع گوشی را قطع کرد.

-الو...الو..

مریم دکمه قطع را زد... با خودش کلنجارمیرفت که به کافی شاپ برود یا خرید؟... تعلل را جایز ندانست دستش برای تاکسی بلند کرد با دریست به محل مورد نظر رسید.

به در کافی شاپ نزدیک می شد... یک قدمی ان رسید... در را هل داد با گذاشتن اولین قدم چشمانش به سمت میز روبه رویش که دو دختر و یک پسر نشسته بودند کشیده شد... و از میان ان دودختر خواهرش پریسا را شناخت دست های سردش را روی دستگیره درفشرد و همان قدم آمده را برگشت. نمی خواست انجا سرو صدایی راه بیندازد که هم شخصیت خودش زیر سوال برود

هم ابروی خواهرش بر باد.... اوزیادی تودار بود و ترجیح می داد در یک خلوت دونفره اشتباهاتش را به او گوش زد کند تا اینکه در جمع به رخس بکشد... سرش درد گرفته بود چطور توانسته بود در یک روز با دو نفر باشد؟

چاره ای نداشت جز صبر، باید با او صحبت می کرد، هر چند از این صحبت ها زیاد شد ولی گوشه برای شنیدن پیدا نشد... راهش را به سمت پارکی کج کرد... روی نیمکتی نشست به شلوغی و سرو صدای بچه ها گوش می داد. لبخندی زد وزیر لب گفت: دنیای بی غصه ای دارید.

بعد از نشستن در آن پارک پرسرو صدا که آرامشی به دست نیاورد، بلند شد ماشینی گرفت و به خانه رفت، سلامی کرد و وارد اتاقش شد روی تخت نشست آرنجش رویی زانویش قرار داد دستان قفل شده اش را بالای لبش گذاشت و به فرش خیره ماند در باز شد... چراغ روشن شد... مریم سرش را بلند کرد با دیدن مادرش دستانش را برداشت ناهید:

- چرا تو تاریکی نشستی؟

- حواسم نبود چراغ و بزنم

بلند شد یکی یکی دکمه های مانتویش باز می کرد نگاه مادرش هنوز روی او بود: مریم اینقدر خودت و به خاطر پریسا اذیت نکن تا سرش به سنگ نخوره ادم نمی شه

مانتویش را درآورد: من به فکر خواهرم نباشم کی می خواد باشه؟ ادم های تو خیابون؟ یادوستای بی فکر تراز خودش؟

نفس بلندی کشید و گفت: اون باید به فکر خودش و آیندش باشه نه تو! به اندازه کافی نصیحتش کردیم خودش باید بفهمه چی درست چی غلط بچه که نیست!! پاشو بیا شامتو بخور

- میل ندارم

- همیشه شکم گرسنه بخوابی.. املت درست کردم بیا به لقمه بخور

از اتاق خارج شد... مریم برای خوردن شام به آشپزخانه رفت... به ساعت نگاه کرد نزدیک یازده بود اما از پریسا هنوز خبری نشده بود... به اتاقش رفت که امین با چهره خجالت زده و شرمندگی وارد

شد مریم نگاهش کرد و سرش رابه معنی «چیه» تکان داد امین سرش را پایین انداخت و گفت:

-کیف برای مدرسه ندارم..میشه برام بخری؟

-کیف پارسالتو چیکار کردی؟

-دادمش به حسین..

-حسین کیه؟

امین با همان لب های باد کرده و قرمزش گفت:حسین دیگه همون که پارسال باباش از دار بست افتاد قطع نخاع شد

-اها...خب مگه کیف نداشت؟

امین سرش را با نج بالا فرستاد و گفت:کیفش از اول دبستان داشت دیگه نمی شد ازش استفاده کرد(گردنش کج کرد)حالا برام می خری؟

مریم با لبخند سرش را تکان داد و به حس انسان دوستانه برادرش لبخند زد وگفت:اره فردا با هم می ریم برات می خرم

امین با خوشحالی خودش را در آغوش مریم انداخت و گفت:خیلی دوست دارم ابجی مریم

همان لحظه پریسا با لب خندان وارد شد و گفت:سلام بر خواهر و بردار گلم

کیفش را روی تخت پرد کرد و نشست....امین بدون جواب با اخم نگاهش می کرد

مریم به امین نگاه کرد و گفت:امین اقا وقت خواب بدو

امین با همان حالتش به مریم نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت پریسا روی تخت دراز کشید و

گفت:اخیش خورد شدم

-خوش گذشت؟

-بله جای شما خالی

-مگه قول ندادی درس بخونی که دولتی قبول بشی؟

همان طور که با گوشیش بازی می کرد گفت: منم که دارم می خونم

-لابد تو کافی شاپ

پریسا مشکوکانه نشست و با چشمان تنگ شده اش گفت: تو از کجا می دونی؟..نکنه؟...

-نه پریسا من اتفاقی...

پریسا حرفش را برید و با صدای کمی بلند گفت: ببینم تو کار و زندگی نداری هر روز دنبال من راه می افتی که کجا می رم چی کار می کنم...؟

-پریسا من تعقیبت نکردم...اومدم کافی شاپ یه چیزی بخورم که تورو اونجا دیدم

-آره تو گفتی و منم بار کردم..بین اون همه کافی شاپ سر از اونجا در آوردی!!!فقط خدا کنه چشمات دوستم دیده باشه که مغزت فکر نکنه اون پسره دوست من بوده

-مگه پسره متین نبود همونی که...

با وارد شدن پدرشان حرف مریم نیمه ماند با همان حالت عصبی به پریسا نگاه کرد و گفت: ساعت چنده؟

پریسا با ترس گفت: یه ربع به یازده

جواد با عصبانیت به طرف پریسا حمله کرد مریم خودش را سپر قرار داد...جواد دستش را پایین آورد و گفت: برو کنار مریم

ناهید داد زد: ولش کن جواد

مریم: بابا با زدنش چیزی درست نمیشه

جواد با حالت کلافه نفس می کشید رو به مریم گفت: برو کنار می خوام یه سوال ازش پرسم

-نمی زنیش؟

-نه..

مریم آهسته وبا احتیاط کنار رفت... جواد گفت: تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟ ها..نگو رفتم خونه دوستم درس بخونم

پریسا نگاهش را بین مریم و پدرش می چرخاند، انتظار داشت مریم جای اون پاسخ گو باشد... وقتی حرفی از مریم برای دفاعیه خودش پیدا نکرد گفت:

- کتابخونه بودم بعدم با دوستم رفتم خونشون ... به مریم گفتم... مگه نه؟

مریم گیج ومات به پریسا نگاه می کرد که چرا وصله همچین دورغی به او چسبانده؟ پدر ومادرش منتظر به او نگاه می کردند... مریم با کمی دستپاچگی گفت: اره... اره... خب... پریسا بهم گفت... گفتش می خوام برم خونه دوستم یادم رفت بهتون بگم

پریسا پیروزمندانه گفت: دیدید... اخی من چه دروغی دارم به شما بگم؟

پدرش به چشمان مریم که دروغش را فاش می کرد نگاه کرد می دانست بازهم با دروغ از خواهرش دفاع کرده چیزی به او نگفت رو به پریسا گفت:

- امشب شب اخریه که دیر میای خونه فهمیدی؟

- بله بابا

پریسا را با آن مانتو چند صد تومنی برانداز کرد و از اتاق خارج شد.

پریسا: هنوز حقوقتو ندادن؟

- این چه حرفی بود زدی؟

- کدوم؟

- پریسا بس کن تا کی می خوای دروغ بگی و من ماس مالیش کنم؟

- اگه دروغ بد که تو تاییدش نمی کردی

مریم دلخور و با تاسف سرش را تکان داد اما نمی خواست او را از خود دور کند یا برنجاند که مجبور شود به افراد دیگر پناه ببرد... به سمت کیفش که روی تخت بود رفت.. همان مقدار که قولش داده بود جلویش گرفت.. پریسا با خوشحالی بغلش کرد و گفت: ممنون.. یه دونیه ای مریم از این رنگ عوض کردن های پریسا احساس تاسف می کرد.

پرویز برای مهیار میوه پوست میگرفت و در بشقابش می گذاشت... هر چند می دانست پسرش توانایی این کار را دارد اما باز هم از سر دوست داشتن و علاقه این کار را انجام می داد. سایه هم از میوه های برادرش می خورد.

با بلند شدن صدای آیفون پرویز به سمتش رفت با دیدن راحله گفت: سلام بیا تو

دکمه را فشار داد.... مهیار: کی بود؟

- عمه راحله

مهیار نفسی کشید و گفت: به خیر بگذره

دوباره مشغول خوردن شد.. با وارد شدن راحله سایه با دو خودش را به عمه اش رساند و خودش را در اغوشش جای داد.

- سلام

راحله بلندش کرد و گفت: سلام به روی ماه فندق خانم... تو چرا تا الان بیداری؟

- خب خوابم نمی بره

پرویز: سلام.. بیا بشین

سایه را زمین گذاشت و گفت: سلام، پرویز این بچه رو بد عادت کردی الان ساعت نزدیک ۱۲ است هنوز بیداره

پرویز نشست: چیکار کنم؟ خوابش نمی بره قرص خواب بهش بدم؟

مهیار دستش را بالا آورد و گفت: سلام منم هستم

راحله کنارش نشست و گفت: سلام اقا مهیار احوال شما؟

-چه عجب عمه، بالاخره فهمیدید یکی اینجا نشسته

-اتفاقا امشب اومدم مخصوص با اقای که اینجا نشسته صحبت کنم

لبخندش محو شد و سیبی که تانصف راه برده بود برگرداند انگار می دانست موضوع صحبت سر چیست.. برای اطمینان بیشتر گفت:

-عمه اگه در مورد ازدواج من...

-اینجا همیشه حرف زد بریم اتاقت

با اعتراض گفت: عمه..

راحله بلند شد و آرام گفت: بریم اتاقت صحبت می کنیم

پرویز به راحله نگاه کرد و سر اشاره کرد پیشش برود.. راحله نزدیکش شد و گفت: چیه؟

آهسته گفت: ببین راحله اگه قبول نکرد زیاد اصرار نکن نمی خوام روحیش خراب بشه

-می فهمم چی می گی حواسم هست... به جای اینکه اینجا نشستی پاشو این بچه رو بخوابمون

سایه با اخم گفت: نه.. من پیش داداشم می خوابم

-باشه فندق حالا تو برو بخواب وقتی حرفامون تموم شد صدات می زنیم بیا پیشه مهیار باشه؟

-باشه..

راحله پشت سر مهیار که به سمت اتاقتش میرفت حرکت کرد... مهیار روی تختش نشست عمه اش کنارش دستانش را دردست گرفت و گفت:

-ببین عمه می دونی که سن ازدواج و رد کردی... باید یه تصمیمی برای آینده وزندگیت بگیری

-حتما با ازدواج؟ عمه من....

-بذار حرفام و بزخم(مهیار سرش را پایین انداخت)می دونم با شرایطی که تو داری هیچ دختر چشم داری حاضر به ازدواج با تو نیست چون اونا فقط ظاهر تورو می بینن و نمیدونن همین ظاهر، مهربون و خوبی هایی هم داره...اونا یه عصای سفید تو دستت می بینن وبعد ترحمی که نا خودآگاه به سراغشون میاد می دونم که اونا رو نمی بینی ولی از ترحمشون متنفری...می خوام باهات راحت حرف بزخم، تو الان ۲۷ سالته یه سری نیاز های جسمی و روحی داری که شاید هیچ کس نتونه برات فراهم کنه جز همسرت حتی اونایی که از دختر بازیشون بهش می رسن باز آرامش ندارن...

-یعنی شما زن و فقط تو همین می بینید؟که نیاز های مردش و بر طرف کنه؟

-نه...البته که نه...من می ترسم با زندانی کردم خودت و نیاز هات دچار افسردگی بشی

-بخاطر آزادی می خواهید با اون دختره ازدواج کنم؟

-نه عزیزم..من مجبورتم نمی کنم با دختر انتخابی من ازدواج کنی...برو ببینش باهش صحبت کن...شاید اصلا نقطه مشترکی نداشته باشید که بخواین ازدواج کنید.ولی این فرصت به زندگیت بده

مهیار نفس صداری کشید زیر فشار حرف های عمه اش بود باید قبول می کرد وگرنه دست بردار نبود و این بیشتر اذیتش می کرد.

-اون چی اونم میخواد ازدواج کنه؟

-معلومه که می خواد

-تا حالا خواستگار نداشته؟

-چرا..ولی،کسی نبود که اون می خواست ...چند تا پیرمرد و یه مرد سی و چند ساله که فقط بخاطر بچه می خواستش ..چون زنش نازا بود.

-عمه شما دقیقا طرف کی هستی؟من و می خوام بندازی به اون یا می خوام برای اون شوهر پیدا کنی؟

راحله با اعتراض گفت:مهیاراین چه حرفی می زنی؟من به فکر توام می گم از تنهایی بیای بیرون و یه همزبون داشته باشی، چقدر میخوای کنج این خونه بشینی و منتظر باشی یکی ببرت

بیرون؟ هر روز خودت و تو اون زیر زمین با یه مشت گل سر گرم کنی که مثلاً داری سفالگری می کنی هر دفعه که می خوای لباس بخری باید ببینی کی بابات یا فرزین سرشون خلوت میشه که برن برات لباس بخرن، اگه ازدواج کنی هر وقت که بخوای زنت می برت

مهیار بغض کرد لبش را به دندان گرفته بود که لرزش چانه اش را پنهان کند... راحله او را دید دست زیر چانه اش برد، انگار فهمید چه حرف های تند و نیش داری زده بدون حرفی برادر زاده اش را در اغوش کشید.

- ببخش عزیز دلم... قربون چشمای خوشگلِت بشم ... معذرت می خوام خیلی تند رفتم

- اگه با زن گرفتن من همه این مشکلات حل میشه باشه برید قرار بذارید

راحله با بغض خفه شده اش گفت: نمی خواد ولش کن

- نه عمه... زنگ بزنی قرار و بذار اما قول نمی دم عاشقش بشم

- بخاطر دلخوشی من اینو گفتی؟

- نه... خودمم می خوام

- خیالم راحت باشه بخاطر حرفام نبوده؟

خندید: اره... فقط دختره زشت نباشه

راحله لبخندی زد و پیشانی اش بوسید: فدات شم، خیلی خوشگله... پس میرم به بابات بگم

صورت مهیار را بوسه باران کرد و با خوشحالی از اتاق خارج شد. لبخند تلخی مهمان لبش شد، روی تختش دراز کشید دستش روی پیشانی پهنش گذاشت و نظارگر سقف سیاه اتاقش بود.

راحله به اتاق پرویزرفت با دیدن سایه که روی بازوی پدرش خوابیده و به قصه گفتن پدرش گوش می دهد سری از روی تاسف تکان داد.

- این چرا هنوز بیداره؟

هر دوی آن به راحله نگاه کردند... سایه از پدرش جدا شد و از تخت پایین آمد.

-بالاخره مذاکرتون تموم شد؟ مردم از بی خوابی

و با دو به سمت اتاق مهیار رفت...راحله گفت:سعی کن سایه رو از مهیار دور کنی اگه فردا زن گرفت با این سر جهازیه می خوام چیکار کنی؟

-حالا کو تا این پسره رضایت به زن گرفتن بده... اگر گرفت خودم یه جوری جداش می کنم دیگه
راحله لبه تخت نشست:اتفاقا رضایت هم داده

پرویز با بهت یک تای ابرویش را با لا برد:جدی؟...یعنی واقعا راضی شد بریم براش خواستگاری؟
-بله...پس بهتره از فردا شب به فکر سایه باشی...راستی معلم براش گرفتی؟

پرویز پرسشگرانه به راحله که معلم برای چی؟ نگاه کرد

-نگو که یادت رفته سایه امسال می ره اول؟

لبخندی پر از غم زد :سایه بزرگ شد؟!!!چه زود...

-خودم براش معلم سر خونه می گیرم

-هر کسی که نمی تونی بیاری باید قابل اعتماد باشه...خودم براش پیدا می کنم

راحله بلند شد :من که میدونم صبح بشه یادت میره...خودم پیدا میکنم

پرویز خندید:از همون آرایشگات دیگه

با تحکم گفت:بله جناب..خدا حافظ

پرویز بلند شد :خب شب بمون

-نه مسعود جایی باید برم دنبالش

-باشه ..خیر پیش

-خدا حافظ

سر کوچک سایه روی بازو های مردانه مهیار دیده نمی شد با کنجکاوی گفت: داداش اگه زن گرفتی دیگه من نباید پیشت بخوابم !!؟

مهیار خندید... به پهلو خوابید و خواهرش را در اغوش گرفت با صدای بمش گفت: کی این حرف وزده؟

-از دوستانم شنیدم میگن مامان وباباشون پیش هم می خوابن، گفتم شاید تو هم زن گرفتی دیگه نباید پیشت بخوابم

مهیار از این همه کنجکاوی سایه تعجب کرد می ترسید چیزهای بیشتر از این بداند.

-دیگه چی بهت گفتن؟

-هیچی همین

-نه گلم به هیچ کس اجازه نمی دونم تورو از من جدا کنه حالا هم بخواب

سایه خوشحال خودش را بیشتر در اغوش برادرش جا کرد و گفت: برام قصه بگو بخوابم

مهیار دست نوازشش را روی سرش می کشید و قصه ای خواند.

صدای آیفون منیره خانم را از خورد کردن سبزی جدا کرد... به سمت آیفون رفت با دیدن فرزین

گفت: سلام اقا فرزین بفرماید تو

ودکمه را فشار داد... و به حیاط رفت همان جا دم در ایستاد فرزین خودش را به ان رساند.

-سلام منیره خانم زیارت قبول... خوش گذشت

-سلام قبول حق... بله مگه میشه ادم پیش اقا بره با دل پرغم برگرده

-سفارش من و کردید؟ گفتید یه زن خوشگل ناز ومامانی بهم بده

منیره خندید و گفت: اینجوری نگفتم... گفتم یه زن خوب دیندار با اخلاق بهت بده که با دارو

ندارت بسازه

-اها... راست میگی این بهتره... شازده کجاست؟ خوابه؟

-نه... تو خونه سفالیشه

-کاش برای اینم دعا می کردی بلکه دست از سر این خونه سفالیش برداره

منیره خانم با غم گفت: برای اقا مهیار هم دعا کردم ... امام رضا رو به پهلوی شکسته مادرش قسم دادم که چشمای اقا خوب بشه

فرزین با خودش این احتمال را میداد که اگر یک دقیقه دیگر اینجا با ایستاد اتشفشان اشک منیره خانم فوران خواهد شد.

-ممنون منیره خانم.. با اجازه

فرزین به اتاقی که پشت خانه قرار داشت رفت... در چوبی که از درخت گردو ساخته شده آرام باز کرد، سرش را به داخل فرستاد... با دیدن سایه که تاپ سفید حلقه ای با شلوارک مشکی پوشیده و دستانش تا ارنج زیر گل است و بازی می کند... نچی نچی کرد.

-شما دو تا نابغه قرن دارن چی کار می کنید؟ تونستین چیزی اختراع کنید که به درد بشریت بخوره؟

سایه با دیدن فرزین گلش را زمین انداخت و با دو خودش را به او رساند.

-سلام عمو فرزین

-سلام خوشگل خوشگلا پیر یه ماچ بده ببینم

سایه گردنش کج کرد: کثیف میشیا

فرزین دستش را باز کرد و گفت: جفتمون مواظبیم

سایه با خوشحالی دستنش را باز کرد... فرزین همان طور که بلندش می کرد گفت: یا علی

چقدر سنگین شدی عمو... رژیم غذایتون چیه؟

سایه در بغل فرزین داستان جمع شده اش در سینه گرفته بود که مانع کثیف شدن فرزین

شود... با تفکر گفت: بیشتر سبزیجات مصرف می کنم

-جدی؟ پس منم باید از این رژیم غذایتون استفاده کنم

فرزین خندید و با بوسه ای سایه را زمین گذاشت... به سمت مهیار که مشغول درست کردن کوزه

بود رفت: چطوری پسر؟ گل بازی خوشه؟

با لبخندی جواب داد: سلام... آره بیا تو هم امتحان کن

فرزین صندلی کنار مهیار گذاشت و نشست: نه ممنون ما فقط ناظریم

سایه یکی از کارهایش را آورد و گفت: فرزین جون قشنگه؟

مهیار: زشته سایه اینطوری صداش نزن

-ولش کن بذار راحت باشه... بده ببینم چی درست کردی

فرزین شکل گرد ماندی دستش گرفت و سایه روی پایش نشست و مشغول توضیح دادن شد: این

کاسه است وقتی تموم شد می خوام دیزی بخورم، البته چیز های دیگه هم میشه خورد

مثل، ماست... ترشی... دوغ و هرچیز مایعی، رنگش هم می خوام سبز و سفید کنم.. اینطوری اشتها

باز میشه

فرزین به ان گردی کج خندید و گفت: آفرین خیلی خوشگله منم میتونم ازش استفاده کنم؟

-بله.. ولی بذار اول کاملش کنم

سایه پایین آمد و هنرش را برداشت و برد.

فرزین به صورت گرفته مهیار خیره شد: مهیار مطمئنی خوبی؟

-اره چطور؟

-نمی دونم انگار حال نداری؟.. مریضی؟

سایه دادزد: عمه می خواد براش زن بگیره

فرزین با ابرو های بالا رفته گفت: راست میگه؟ خب به سلامتی مبارک ایشاالله.. حالا کی هست؟

-سایه لازم نیست اینقدر داد بزنی...اره اونم چه زنی عین خودمه...ببین کارم به کجا رسیده که زخم باید کور باشه(یه مشت به گل زد) آرزوی دیدنش و باید به گور ببرم

فرزین صندلیش را جلوتر برد تقریبا چسبیده به مهیار، دست دور شانه اش گذاشت و گفت:
آرزوی دیدنشم به گور نمی بری،این دنیا داره بات بازی می کنه سعی کن بازنده نباشی

-چه شعارای قشنگی...تو که جای من نیستی بفهمی دارم چی می کشم ،وقتی مجبورم برای انتخاب لباس از دیگران کمک بگیرم ...برای رفتن بیرون..خرید لباس...مهمونی رفتن...رد شدن از خیابون...و...و همه اینا یکی باید کنارم باشه... وقتی یکی باید مراقب خودم باشه اونوقت چطور برم زن بگیرم؟

-مشکل تو فقط همینه؟

-نه...مشکل من زیادتو،تو خودت مردی میفهمی وقتی...سایه هنوز اینجاست؟

سایه مثل مجسمه ها خیره به برادرش شده بود...انگار حرفای او را می فهمید و ناراحت بود...فرزین آرام گفت:اره اینجاست

-وای..

فرزین بلند شد و سمت سایه رفت کنارش روی زمین زانو نشست:سایه خانم چرا ناراحته؟

با اخم گفت:چرا داداشم وعصبانی کردی؟

-ببخشید...

مهیار:سایه میشه بری بیرون ؟

-چرا؟هنوز کاسم خوشگل نشده

-بعد از نهار بیا درستش بکن باشه

دوباره با اخم به فرزین نگاه کرد...فرزین بغلش کرد و بوسیدش:آشتی؟

از آغوشش بیرون آمد و بیرون رفت... فرزین بلند شد و گفت: گاوم زائید خرج یه عروسک افتاد رو دستمون... تو هم پاشو بریم بیرون یه هوای عوض کنی

-نمی خواد..

فرزین سمتش رفت و با بازو هایش بلندش کرد و گفت: حوصله بحث کردن ندارم

-فرزین به خدا حال و حوصله بیرون ندارم... با سایه برو

-عزیز من قرار نیست خودت و بخاطر یه زن گرفتن بکشی... نخواستی می گی نه... تمام

-اگر می دیدی عمه ام چطور حرف میزد مطمئن میشدی شب خواستگاری عقدت می کردن

فرزین خندید و گفت: کاش منم از این عمه ها داشتیم

-اصلا تو کار و زندگی نداری هر روز هر روز اینجا پلاسی؟ اون نمایشگاه رو دست کی می دی میای؟

-همه سولاتت به موقع پاسخ داده میشود... فعلا بریم

مهیار دیگر چیزی نگفت و به اتاقش رفت دوشی گرفت.. فرزین لباسی برایش انتخاب کرد و با صدای نیمه دادی گفت: لباسات و گذاشتم رو تخت

او هم از همان جا داد زد: ممنون

فرزین برای آشتی و خبر دادن پیش سایه رفت... بعد از دوش گرفتن موهایش را خشک کرد و شانه ای روی ان کشید فرزین ضربه ای به در زد و گفت: پیام تو؟

پوزخندی زد: چقدرم تو با شرم و حیای... بیا تو

فرزین که مهیار را آماده دید گفت: عزیزم بریم

-فرزین جلو سایه این جلف بازیا در نیاریا این بچه است...

-چشم خودم حواسم هست جد بزرگ

-عصام ومیدی؟

-خودم عصات می شم رفیق

مهیار با لبخند گفت: یعنی خراب این رفاقتتم

سایه وارد اتاق شد و گفت: فرزین جون خوشگل شدم؟

فرزین جلو رفت و گفت: بچرخ ببینم

سایه چرخ می خورد فرزین گفت: جیگر فرزین ناز شده

مهیار ناراحت از ندیدن خواهرش با صدای آرامی گفت: سایه چی پوشیدی؟

فرزین با قیافه گرفته به مهیار نگاه می کرد و پشیمان از اینکه چرا جلوی او از خواهرش تعریف کرده

سایه نزدیک برادرش ایستاد و گفت: یه بلوز سبز با شلوار لی آبی روشن

مهیار دستش را برای لمس لباس جلو برد ... سایه نزدیک تر شد ... روی لباس دست کشید متوجه پروانه ای برجسته در سمت چپ لباس شد.

-پروانه چه رنگیه؟

-سفید

فرزین بغض کرده... اگر حرکتی نمی کرد اشک هایش همچون شیشه بخار شده جاری میشد... نفس عمیقی کشید و جلو رفت

-خب دیگه بریم

و هر سه به سمت پارک محله شان رفتند.. فرزین گفت:

-سایه خانم شما برید بازی کنید ما هم اینجا می شینیم

سایه با خوشحالی به سمت وسایل بازی رفت...مهیار و فرزین روی نیمکتی که به سایه دید داشته باشند نشستند باز هم مهیار چشم هایش را بست و به صداها گوش سپرد..صدای فواره آب به وضوح می شنید.

-چقدر صدای آب آرام بخشه

فرزین فضا را شاعرانه تر کرد وگفت:لب رود بشینی وصدای پرندگان گوش بدی...تو دشت نسیم خنک بهاری که صدای برگ ها رو در میاره...

مهیار با خنده ادامه داد:یه دختر کوزه به دست از اون رود اب برداره و تو هم عاشقش بشی نه؟

فرزین:احساس که نداری تمسا...میرم اب میوه ای چیزی بگیرم تو چی میخوری؟

-هر چی دوست داری بگیر فقط اب انار و زرشک نباشه

-سلیقه کج تو برم...باشه

مهیار باز گوش هایش را برای شنیدن به کار برد که توپی محکم به پایش خورد...تکیه اش را از نیکمت برداشت

پسر بچه ای نفس زنان آمد و گفت: ببخشید اقا

-عیبی نداره

-میشه توپم و بدی؟

لبخند معصومانه ای زد نمی دانست توپ کجاست:میشه خودت برداری؟

پسر با تعجب گفت:اخه پشت پای شما زیر نیکمته

اعتماد به نفسش را جمع کرد ..خم شد...دستش را زیر نیکمت تکان می داد ...اما توپی به دستش نخورد.

صدای پسری بلند شد:چیکار می کنی حامد توپ و بیار دیگه

پسر با کلافگی و عصبی خم شد و توپ را برداشت:کوری مگه که توپ به این بزرگی نمی بینی؟

آری کور بود... ولی لازم نبود هر دفعه به یک بهانه به رخس بکشید... بازدم نفسش را پرازغم بیرون داد... که درختان و گل ها و پرندگان حتی نیکمتی که رویش نشسته بود به حال این پسر آه کشیدن... آه از این همه درد.

صدای پای فرزین که به او نزدیک... خودش را جمع کرد... کنارش نشست و بستنی به او داد.

فرزین: راستی فردا شب مهمونیه

-نمیام

-غلط می کنی می برمت

-بیام چیکار کنم فرزین؟ صم بکم بشینم تا جنابعالی به خوش گذرانیتون برسید؟ من اون مهبیاری نیستم که وقتی پاش و تو یه مهمونی میداشت دخترا دورم می کردن و برای بدست آوردن من شیش رقم ارایش و قر و فر می اومدن... می دونم میخوای بهم کمک کنی ولی من دیگه علاقه ای به این مهمونی ها ندارم

-همین که اونجا بشینی و حرف چند تا ادم بی سر و پا گوش کنی بهتر از اینکه تو خونه به گفته خودت صم بکم بشینی

-تو هم که حرف بابام و میزنی

-چون من و بابات تفاهم داریم

-من جای نمیام

-میای

-نمیام

-می... یای

-..ن... می.. یام

-وقتی انداختمت صندوق عقب ماشین و بردمت اونوقت واسه من نمیام و هجی نمی کنی

مهیار با لبخند گفت: نمیام...اگه زن گرفته بودی الان سرت گرم بود به این چیزا فکر نمی کردی...اصلا تو چرا ازدواج نمی کنی؟

فرزین خندید: تو زن بگیر خواهش و بده به من

-جدی گفتم

-منم جدی گفتم

با حرص و اعتراض گفت: فرزین

فرزین نفس صدا داری کشید پایش تکان داد کمی دست دست کرد و گفت: خب می دونی اون دختره که باهاش دوست بودم یادته؟

-کدوم؟! تا اونجایی که من یادمه دختر دوروبرت زیاد بود

-پگاه

-اها خب؟

-خودت که می دونستی این واز بقیه بیشتر دوست داشتم

-داشتی؟ مگه دیگه دوستش نداری؟

-نه دوماه بهم زدیم

مهیار با لحن شوک زده گفت: بهم زدید؟! اونم دو ماه؟ پس چرا به من چیزی نگفتی؟...اصلا واسه چی؟! شما که خیلی با هم خوب بودید؟

- خوب بودنش نمایشی بود... خیلی نامرد بود یه چیزی می خواست که من از پشش بر نمی اومدم

-چی؟

-حالا

-فرزین می گی یا برم خونه؟

- نمی خوام در موردش حرف بزنم

- ولی من می خوام... شاید یه کاری از دستم بر بیاد

- ول کن مهیار هر چی بود دیگه تموم شد

- فرزین به خدا اگه نگه دیگه دوستی بینمون نمی مونه دیگه حق نداری اسمم و بیاری

بلند شد فرزین دستش گرفت و نشاندهش... نفسی کشید و گفت: اون نمایشگاه رو می خواست... می گفت نمایشگاه مبلمان واز دوستت بگیر اون که نمی بینه نمایشگاه رومی خواد چیکار... دعوامون شد منم کنترلر و از دست دادم اعصابم خورد شد یکی زدم تو گوشش

لبخند عصبی زد: خیلی خری بیشعور... هر چی فحش بهت بدم کمه آخه احمق من اون نمایشگاه رو می خواستم بذارم سر قبرم که چیزی بهم نگفتی؟ دختری که عاشقش بودی بخاطر چار تیکه مبل از دست دادی؟

سرش پایین انداخت و با لحن شرمساری گفت: چهار تیکه نیست قیمتش میلیونیه

- به جهنم که میلیونیه... به درک که میلیونیه... من و تو این حرفا رو داشتیم؟ فکر میکردم رفیقیم من و جای داداشت میدونی؛ یعنی اینقدر غریبه بودم که همچین چیزی ازم پنهون کردی؟ اگه ازت سوال نمی کردم بهم نمی گفتی نه؟... فردا میریم به نامت می کنم

- لازم نکرده من...

- خفه شو فرزین اعصابمو بیشتر از این خورد نکن..... فردا می ری به پگاه می گی برگرده فهمیدی؟

با صدای بغض آلودی گفت: دیر شده... پگاه نامزد کرده

چشمانش بست: آخ فرزین... فرزین چرا؟ کاش می تونستم بزنت واسه چی زود تر نگفتی؟

- خواستش زیادی بزرگ بود

صدایش کمی بلند کرد: بزرگ نبود توی مغرور خود خواه حاضر نشدی بخاطر پگاه یه کار بکنی

فرزین هم متقابلا صدایش بلند کرد: نمی خواستم فکر کنی مدیونمی... نمی خواستم فکر کنی تمام این دوسالی که پیشت موندم بخاطر اون نمایشگاه کوفتیه... من موندم کنارت چون دوست دارم چون کسی رو غیر از تو ندارم، نمی خوام پشت کنم به همه کسم

افرادی که در آن نزدیک بودند به آن دو نگاه کردند... مهیار کمی دستش جلو برد به شانه دوستش خورد به اغوشش کشید:

-گریه نکن... ذهن من غلط می کنه راجع به تو همچین فکراییی بکنه... اون نمایشگاه نمی تونه گوشه ای از محبتایی که در حقم کردی جبران کنه. اون نمایشگاه حقته، فرزین باور کن اگه تو نبودی من الان یا قبرستون بودم یا تیمارستان تو روانپزشک ومی اوردی خونمون... تو به زور من ومی بردی بیرون تو اعتماد بنفسم وبهم برگردوندی من مدینونتم تا عمر دارم... تو جون بخواه من دریغ نمی کنم

مهیار دستش روی سر شانه و صورتش کشید واشک هایش پاک کرد: تف به من اگه بخوام بخاطر مال دنیا به دوستم پشت کنم

فرزین دست هایش گرفت: می دونم که خیلی مردی ثابت کردی

-فرزین قول بده دفعه دیگه هر چی شد به منم بگی قول بده

خندید: قول میدم دفعه بعد که عاشق شدم تو هم در جریان بذارم

سایه با اخم و اشک در حال ریختن به سمت انها میدوید... فرزین اشک هایش تند پاک کرد... خودش را به آنها رساند

فرزین: چی شده سایه؟

مهیار نگران شد...

-عمو فرزین اون پسره نمیداره سوار تاب بشم

فرزین بلند شد: غلط کرده... بیا بریم ببینم کدومش

فرزین همراه سایه رفت...مهیار سرش را پایین انداخت با خودش گفت:اگه چشم داشتم...سایه به من می گفت نه فرزین

فصل سوم

مریم از خانه خارج شد نگران به کوچه نگاه می کرد می ترسید باز عماد گوشه ای کمین کرده باشد سریع راه می رفت وقتی خیالش از نبودن او راحت شد به سمت ایستگاه رفت...گوشه ای منتظر اتوبوس ماند،ماشینی نگه داشت ..شیشه اش پایین کشید مریم با دیدن عماد ترس رفته اش باز گشت ..نگاهش را به جای دیگری دوخت.

-مریم خانم سوار شید

جواب فقط سکوت بود ...افرادی که انجا نشسته بودند به آن دو فضولانه نگاه می کردند.

-ممنون..خودم میرم

-می دونم که خودتون می خواهید برید باتون کار دارم از اون راه هم می رسونمتون(با لبخند)چیه نکنه می ترسی؟

مریم با حرص نگاهش کرد وگفت:من با شما کاری ندارم

عماد می دانست مریم دختری نیست که بتوان با اصراراز او کار خواسته شده را انجام دهد همین دلیل لبخندی زد و گفت:

-باشه اصرار نمی کنم ..ولی بازم همین دیگرو خواهیم دید

بعد از رفتن عماد نفس راحتی کشید...با آمدن اتوبوس به آن پناه برد روی صندلی نشست و سرش را روی شیشه اتوبوس گذاشت...از اتوبوس پیاده شد ...وقتی وارد شرکت شد یک راست به سمت میز منشی رفت بعد از سلام کردن تلفن را برداشت..شماره ای گرفت.

-الو سلام ...

-همتی هستم می خواستم بدونم چیزایی که برای امروز سفارش دادیم حاضر شده؟

....

-بله ممنون خدا حافظ

گوشی را گذاشت رو به منشی کرد و گفت:خانم صالحی من اتاقم هستم کارگرا اومدن خبرم کن

خانم صالحی که هیچ وقت چشم دیدن مریم را نداشت با اخم گفت:بله ...حتما

مریم که متوجه رفتار پراز غیضش شد دستانش را روی میز گذاشت... کمی خم و در صورت

صالحی دقیق شد...و با همان لحن جدی و پر صلابتش گفت:

-ببینید خانم صالحی من و شما هر دو اینجا کارمندیم ... می دونم بخاطر اینکه آقای فرخی تمام

کار هایی که شما باید انجام بدید و سپردن به من و به خاطر همین ازمن خوشتون نمیداد ...و...

-من..

-اجازه بدید.....وفکر نکنید مقام من تو این شرکت از شما بیشتره، من و شما تو یک ردیفیم و من

کار شما رو کامل می کنم ...این سمت دست من نبوده ونیست، نمی خوام تصور کنید من خودم و

به زور تو این شرکت جا کردم ...اگر با گفتن، چشم...حتما...بله...اطلاعت ...ناراحت می شید لازم به

گفتن چنین کلماتی نیست ..فقط بگید باشه، کافیه

راست ایستاد و گفت:رژ گوشه لبتونم پاک کنید

این را گفت و بدون کوچک ترین لبخند به سمت اتاقش رفت...صالحی سریع اینه کوچکش را در

آورد و نگاه کرد و با انگشت شصتش ان گوشه را پاک کردلبخندی زد و با خودش فکر کرد اگر

مریم نگفته بود پیش آقای فرخی آبرویش می رفت.

مریم با صدای پاشنه کفشش که در فضای اتاق کارش پیچیده بود به سمت میز رفت...کیفش را

روی ان گذاشت ...پرده پنجره را کنار کشید و بیرون را نگاه کرد کسی نبود جز چند درخت

تنومند ان طرف خیابان وماشینی که زیر یکی از ان در ختان پارک شده بود... صدای پرندگانی که

لابه لای ان درخت ها به گوش میرسید اما دیده نمی شدند ...پنجره را باز کرد و با چشمانی بسته

نفس عمیقی کشید...به طرف کیفش رفت و روسری بیرون کشید ...مقنعه سورمه ایش را با

روسری سانتن سبز یشمی طرح دار عوض کرد کمی از ان عطر سرد همیشگیش زد...در اینه کوچکش خودرا برانداز کرد لبخندی زد از نظر خودش زیبا شده بود ..زیبا و پرجذبه و در عین حال با وقار...صدای زنگ تلفن مانع از خوش گذارنی بیشترش شد.

-بله..

-کارگرا اومدن

-ممنون الان می یام

تکانی به خودش داد و از اتاق خارج شد.

یکی از کارگراها:سلام خانم

سرش را تکان داد و گفت:سلام همراه من بیاید

کارگرهای هتل پشت مریم به سمت سالنی که قرار بود جلسه در آن برگزار شود حرکت می کردند... وارد اسانسور شدند...بعد از زدن دکمه مریم توضیح داد:

-این جلسه برای آقای فرخی خیلی مهمه می خوام سالن به بهترین نحو تزیین بشه...و ان طور که شایسته این شرکت هست از مهمان ها پذیرای بشه

در اسانسور باز شد... بیرون آمدن... به سمت سالن حرکت کردند... یکی از کارگراها گفت:

-خیالتون راحت خانم...مطمئن باشید برای همایش های بعدیتون حتما به ما زنگ می زنید

دختر خشک بدون نگاه کردن گفت:امیدوارم

وارد اتاق شدند..سالن بزرگی که میز و صندلی های چیده شده بود و یک سن که با چند پله به بالا هدایت می شد

مریم:خب این سالن تا دو ساعت دیگه باید حاضر باشه امیدوارم کارتون اینقدر خوب باشه که مجبورنشم خودم تزئینشو شروع کنم

کارگرها که انگار بهشان بر خورد بوده گفتند: ما همیشه برای آقای فرخی کار میکنیم بار اولمون که نیست

- شما اولین بار تون که اینجا اومدید قبلا کسای دیگه ای بودند... به هر حال امیدوارم کارتون خوب باشه

دختر خیلی خشک رویش را برگرداند و از سالن خارج شد... هنگامی که از اسانسور بیرون آمد دو گل فروش که همیشه کارهای شرکت انجام میداد دید در دستشان شاخه گل هایی بود... چند شاخه گل رز سفید برداشت و بویش کرد ... به طرف اتاق فرخی رفت رو به منشی:

- آقای فرخی هنوز تشریف نیوردن؟

- نه

درباز کرد و وارد شد... به میز فرخی که همیشه مرتب و تمیز بود رفت... آب گلدان و دسته گل های خشک شده در گلدانی که روی میز بود را با شاخه گل های رز سفید عوض کرد... بینیش را در گل ها فرو برد و یک نفس عمیق کشید. چند قدم عقب رفت به نظرش میز قهوه ای فرخی با آن گلدان کریستال و رز سفید زیبا شده بود... زیر لب گفت: عالیه

به سمت در رفت دستش به دستگیره نخورده بود که در با زشد و .. فرخی در چهار چوب در نمایان شد... تعجب فرخی و ترس مریم درهم گره خورد.. فرخی یک تای ابرویش بالا انداخت و گفت: سلام

دختر بیچاره با چشمای گرد کلاغیش گفت: سلام خوبید؟

فرخی خندید و گفت: اگه برید کنار و اجازه ورود بدید بهتر هم می شم

مریم به خودش آمد و گفت: ببخشید.. بفرمایید

فرخی بعد از ورودش در را بست و به گل های سفید روی میز با خوشحالی نگاه کرد و گفت: ممنون.. نمی دونید این گل ها یی که هرروز روی میزم میذارید چطور روحیمو اول صبحی عوض می کنه

به مریم نگاه کرد .. مریم به گل ها

-خواهش می کنم

-ولی می دونید من عاشق گل مریمم (مریم نگاهش کرد) خوشحال میشم دفعه بعد روی میزم گل مریم ببینم

مریم مات زده به راه رفتن رئیسش که به سمت میز می رفت نگاه کرد...فرخی نشست و گفت:خب کار امروزمون چیه؟

مریم سرش را تکان داد و به ان سمت رفت وگفت:جلسه که تا یکی دو ساعت دیگه برگزار میشه..و چند ملاقات

-راستی این متنی که برام نوشته بودی ..دیشب وقتی داشتم می خوندمش خیلی کوتاه به نظر می اومد

-کوتاه ولی مفید و مختصروقابل هضم...کسی سخنرانی طولانی و کسل اور رو دوست نداره..تمام حرف هایی که باید می گفتید به صورت مختصر روی کاغذ نوشتم

فرخی لبخندی به ان همه عجله برای بیان صحبت های دختر زد ..سری تکان داد و گفت:ممنون
-خواهش می کنم وظیفه بود

فرخی خیره به ان دختر ظریف اندام شد ...مریم:اقای فرخی اجازه مرخصی می فرمایید ؟

-بله؟!...اره...اره بفرماید وقتی جلسه شروع شد خبرم کنید

-بله حتما

از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت..به ساعتش نگاه کرد یک ساعت دیگر مانده روی صندلی نشست همراهش زنگ خورد

به شماره ناشناس نگاه کرد با تردید گفت:بله؟

صدای نگران و آشفته مادرش به گوشش رسید:مریم جان حال بابات بد شده اوردنش بیمارستان

مریم نگران بلند شد:حالش خوبه ...؟

- الان خوبه زیر دستگاه دیالیزه... اینقدر عجله کردم که یادم رفت پول بیارم

-نگران نباش الان پول میارم خدا حافظ

سریع کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.. به سمت منشی رفت و گفت: اگر آقای فرخی کارم داشت بگو، هیچی ولش کن....

به سمت در رفت با عجله یک ضربه زد با بفرمایید فرخی وارد شد.

فرخی که سرش در نقشه بود بلند کرد و رنگ پریدگی مریم که دید گفت: طوری شده؟

-ببخشید مرخصی چند ساعته می خواستم

فرخی بلند شد به سمتش رفت: اتفاقی افتاده؟... چرا اینقدر رنگتون پریده؟

مریم خیلی سعی کرد جلوی اشک هایش بگیرد اما آنها چموش تر بوند و سرازیر شدند.

-حال پدرم خوب نیست بیمارستان بستری شده باید برم

فرخی که آرزوی دیدن لبخندش داشت حالا باید اشک هایش می دید... با قدم های بلند به میزش رفت کت و سوئیچ را برداشت و گفت: بریم.. میرسونمت

-نه مزاحم شما نمیشم فقط...

-راه بیوفتید با من بحث نکنید.... چقدر می خواهید سر خیابون واسید ماشین گیرتون بیاد؟

-تا یک ساعت دیگه جلسه شروع میشه شما باید باشید

-مهم نیست.. نشد روز دیگه برگزار می کنیم

دیگر حرفی نزد و مطیعانه پشت فرخی بیرون رفت، فرخی رو به منشی کرد.

-اگر تا یک ساعت دیگه دیر کردم جلسه رو به تعویق بنداز.

صالحی نیم نگاهی به مریم که پشتش به او بود کرد و گفت:

-چشم...

با هم بیرون رفتند سوار شدند... مریم گفت: اگه زحمتی نیست اول برید خونه پول بردارم

- زحمت نیست، پول هست

- نه ممنون من ...

- از حقوق کم می کنم

همین کافی بود تا مریم ساکت شود... اینطور بهتر بود دیگر زیر دین کسی نبود. فرخی عینکش را برداشت و با نیم نگاهی که به مریم انداخت گفت:

- چرا بستری شدن؟

مریم اشکاهش را با دست پاک کرد

- کلیه... هر هفته باید سه بار دیالیز بشه اما امروز وقتش نبود نمی دونم چی شده؟

- کار می کنن؟

- بله... خیلی بهش می گم کار نکن اما گوش نمی کنه

فرخی دستمال کاغذی جلوی مریم گرفت: حالا گریه نکن انشاءالله حالشون خوبه

مریم چند برگ برداشت و تشکر کرد... فرخی خندید :

- شما که نمی خندید حداقل گریه نکنید

مریم چیزی نگفت حتی لبخندی نزد... به بیمارستان که رسیدن سریع پیاده شد و با سرعت به

قسمت دیالیز رفت... مادرش روی صندلی نشسته بود کنارش نشست... با گوشه روسریش اشک

هایش پاک می کرد

- مامان گریه نکن... مگه حالش خیلی بده؟

- نه خوبه داره میوه می خوره

- خب قربونت برم چرا داری گریه می کنی ؟

-نداشت پیشش بشینم...گفت برو بیرون

مریم خندید:خب از بس گریه میکنی اونم بیرون کرد ..راستی،وقت دیالیزش که پس فرداست چرا حالش بد شده؟

مادرش خجالت زده نگاهش را از او گرفت و به کف زمین دوخت

-مامان با شما؟اتفاقی افتاده؟...نکنه حالش بده و....

-نه..گفتم که حالش خوبه...فقط...پریروز نیومد بیمارستان

با صدای ضعیفی گفت:چرا؟

-پول نداشتیم...

مریم بی حس شد:وای...مامان...من..اخه به شما چی بگم؟مگه نگفتم برید پولش وجور می کنم؟

-تو که نباید جور زندگی ما بکشی...دخترای مردم کار می کنن پس انداز می کنن برای آیندشون تو هر چی در میاری خرج بابات و زندگی ما شده...نگفتم چون نم یخواستیم اذیت بشی

-وظیفه مامان..شما هم برای من زحمت کشیدید، حالا من به شما خدمت می کنم،من هر چقدر به شما خوبی کنم کمه...چرا از عمو نگرفتید؟

-نداشت..اونم داره قسط وامشو میده ..باباتم وقتی فهمید به عموت رو زدم دعوام کرد

ناهید متوجه کسی شد..سرش را بلند کرد و پشت مریم دید.

فرخی سری تکان داد:سلام...

مریم برگشت با دیدن فرخی..خجالت زده بلند شد:ببخشید آقای فرخی حواسم به شما نبود

فرخی لبخندی زد:مهم نیست...اینجا جایی نیست که آدم بخواد حواسش و جمع کنه

مریم:مادر ایشون آقای فرخی رئیس شرکت هستند

ناهید بلند شد ..چادرش جلوتر کشید :سلام...خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید

-خواهش میکنم..الان آقای همتی بهتر هستند؟

-بله..بله..خدا رو شکر بهترین

-پس اگه اجازه بدید ببینمشون

-خواهش می کنم بفرماید

هر سه وارد بخش شدند تعداد زیادی روی صندلی های دیالیز نشسته بودند...مریم با دیدن پدرش که در حال میوه خوردن بود به سویش رفت

-سلام بابا

جواد با دیدن دخترش خوشحال شد:سلام مریم گلی خوبی بابا؟

-من که خوبم ولی شما اگر بیشتر حرف گوش کنید بهتر از اینم می شم

-باز مادرت آروم نشست و خبرت کرد

ناهید با چشم غره به فرخی اشاره کرد..جواد با تعجب به مرد رو به رویش نگاه کرد.

مریم:بابا ایشون آقای فرخی هستند...رئیس شرکت

فرخی دستش را دراز کرد وگفت:از دیدنتون خوشحال شدم...دیگه شرمنده دست خالی

اومدیم،عجله ای شد

جواد دستش را در دست او قرار داد و فرخی متوجه شد فقط انگشت شصت دارد.

جواد:توی شرایط بدی با هم آشنا شدیم...ممنون که اومدید

فرخی به لبخندی بسند کرد چند دقیقه ای نشستند.وناهید با میوه های که برای جواد آورده بود

از فرخی پذیرایی کرد.

جواد:مریم جان شما نمی خواهید تشریف ببرید؟

-نه بابا پیشتون میمونم

-کجا می خوام بمونی دختر...۴ساعت قرار زیر این دستگاہ بمونم...اینجا میخوام بمونی من ونگاہ کنی؟همین مادرت کہ موندہ آبغورہ می گیرہ بسہ

ناہید:جواد..زشتہ جلوی آقای مهندس

فرخی خندید:راحت باشید من میرم دیگہ

جواد:اگہ زحمتی نیست دختر من وہم ببرید

-بابا من ..

-برومریم اینجا برای چی میخوام بمونی ها؟...دیالیزم کہ تموم شد میرم خونہ دیگہ ..برو، آقای فرخی شما تو شرکتتون کار ندارید کہ مریمم ببرید؟

-کار دارم ولی...

-خب دیگہ پاشید برید

-دارید بیرونم میکنی بابا؟

-دقیقا..خدا حافظ مریم گلی

مریم بلند شد و پیشانی پدرش بوسید و بعد از خدا حافظی از بیمارستان خارج شدند.

سوار ماشین شدندفرخی بہ ساعتش نگاہ کرد:هنوز پونزدہ دقیقه دیگہ تا جلسہ موندہ..میرسیم

-ببخشید دیگہ ...

-خانم ہمتی احتیاج نیست اینقدر تشکرومعذرت خواهی کنید...یہ سوال از تون پپرسم؟

-بلہ بفرماید

-ہزینه بیمارستان کی می دہ؟

-پدرم خودشون کار می کنند...یہ مقدارم از حقوقوم پس انداز می کنم

-ہزینش خیلی زیادہ...اونم برای شما

-چاره ای نیست باید بسازیم دیگه

ماشین کناری پارک کرد پیاده شد چند دقیقه بعد با دو آب میوه برگشت... آب انار جلویش گرفت :

-بفرمایید... وقت نشد موقع رفتن براتون بگیرم فکر کنم فشارتون افتاده

-ممنون

-نوش جان

-باید زودتر بریم

-نگران نباش جلسه بدون من برگزار نمیشه

بعد از خوردن آب میوه به سمت شرکت حرکت کردند، در پارکینگ شرکت فرخی ایستاد و پرسید: به نظر تون تواین کت و شلوار چطور شدم؟

مریم به کت و شلوار ذغالی فرخی نگاه کرد: نظر من زیاد مهم نیست..مهم خودتونید که این تیپ و دوست دارید.

-راهنمایی خوبی بود

وارد سالن شدند...هر دو به سمت منشی رفت.

فرخی: همه اومدن؟

صالحی: بله منتظر شما هستند.

فرخی رو به مریم کرد و گفت: بریم

هنوز قدمی برنداشته بودند که صالحی گفت: خانم همتی؟

هر دو برگشتند صالحی دسته گل بزرگ مریمی، که روی میزش بود به سمت مریم گرفت

گفت: بفرمایید..این و یه آقای آوردن گفتن بدم به شما

-برای من؟

-بله..

-مطمئنی؟

-مگه چند تا مریم همتی تو این شرکت داریم؟...برنمی دارید دستم خسته شد

مریم گل را برداشت...فرخی دستش مشت کرد وبا عصبانیت دست دیگرش کارت روی گل رابرداشت و خواند:از طرف دیوانه تر از مجنونت عماد

فرخی دست گل را از دست مریم کشید و روی میز پرت کرد:فعلا بریم جلسه بعد می تونید به مجنونتون فکر کنید..بفرمایید

مریم شوکه از کار فرخی و گیج شده از کار عماد به سمت سالن رفت...فرخی هنوز وقت نکرده بود بگوید روسری بیشتر از مقنعه به او می آید...وارد سالن شدند بعد از سلام و احترام فرخی مریم را کنار صندلی خودش نشاند...تمام طول جلسه مریم حواسش به دست گل عماد بود واقعا او را دوست داشت؟ حتی نمی توانست تصور کند که عاشق او شود...فرخی چه در مدت سخنرانی خودش یا دیگران حواس و نگاهش به مریم بود و ارزش می کردای کاش به جای عماد لعنتی که معلوم نیست از کجا پیدایش شده و افکار او را اشغال کرده او هم جایی درمیان افکارش داشته باشد.مریم با احساس سایه کسی بالای سرش سر بلند کرد با دیدن فرخی که بالای سرش ایستاده و مهمان هایی که در حال رفتن هستند نگاه کرد...سریع ایستاد :

-مثل اینکه جلسه تموم شد...خسته نباشید

فرخی با اخم گفت:جلسه ۱۵ دقیقه است تموم شده اما مثل اینکه فکر های شما هنوز تموم نشده(آرام تر گفت)ظاهرا اقا عماد هوش حواس براتون نداشته

-نه..نه اقای فرخی شما...

دستش را به معنای سکوت بالا آورد :میرم اتاقم زودتر به عماد زنگ بزنیید تا حواستون بیاد سر جاش..بعد بیا اتاقم کارت دارم

این را گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف مریم باشد به سرعت وبا قدم های عصبی به اتاقش رفت...در را باز کرد و محکم بهم کوبید اشک ریخت و پیشمان از نگفتن دوست دارم به

مریم... به در تکیه داد سرش را بالا گرفت تا بیشتر از این اشک نریزد و مرد بودنش زیر سوال نبرد... روی صندلیش نشست و با دستمال صورت خیسش را تمییز کرد.....مریم هنوز در جایش خشک شده ایستاده بود که چرا فرخی اینقدر زود قضاوت کرد و اجازه حرفی به او نداد او نمی خواست فکر کند که رئیسش به او حساس شدهبرای ازدست ندادن کارش هم که شده باید توضیح می داد.سریع از اتاق خارج و به سمت اتاق فرخی رفت صالحی با دیدنش گفت:

-خانم همتی دسته گل و چیکار کنم

با تحکم گفت:بندازش سطل آشغال

آنقدر محکم گفت که صالحی از ترس دیگر چیزی نگفت...یک ضربه به در زد از همان روزی که فرخی عاشقش شد به او گفت بدون هماهنگی نمیتوانی وارد اتاقم شوی...و او تنها کارمند شرکت بود که با تک ضرب مشخص می کرد مریم است...فرخی اجازه ورود داد... داخل شد رو به روی میز ایستاد خواست توضیحی بدهد فرخی پیش قدم شد:

-امروز خانم محببان تشریف میارن اگر ساعت ۱ تا ۲ وقت به کسی دادی کنسلش کن

تمام این حرف ها را با سر پایین گفت...مریم چیزی نگفت فقط به فرخی نگاه می کرد او متوجه نگاهای سنگینش شد سرش را بلند کرد چشمان قرمزش را که می خواست پنهان کند هویدا شد.

مریم بدون تعجب و کوچک ترین احساسی گفت:گریه کردید...؟

انکار نکرد ولی به دروغ گفت:بله..یکی از بستگانم فوت کردند

-خدا رحمتشون کنه

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:به این آقایی که براتون گل آوردن بگو شرکت من جای این کارا نیست ..جور دیگه ای هم میشه ابراز عشق و دوستی کرد

-من علاقه ای به عماد ندارم...بچه محلمون بود، بعد از چند سال که برگشته شده یه خلافکاربه تمام معنا ..چند روزیه بهم ابراز علاقه می کنه منم بهش گفتم علاقه ای بهت ندارم ...ولی ظاهرا می خواد با این کاراش نظرمو عوض کنه

بارقه امیدی در دل فرخی ایجاد شد و خوشحالیش را با یک لبخند به مریم نشان داد مریم ادامه داد: من در حدی نیستم که بخوام این حرف و بزنم ولی... نباید زود قضاوت کنید.. با اجازه

مریم خواست برود فرخی گفت: خانم همتی

مریم برگشت: بله

-حق با شماست معذرت می خوام... اما اگر شما هم جای من بودید اون دست گل و کارت روش میدید همچین فکری می کردید... اگه مزاحمه چرا شکایت نمی کنید؟

-گفتم که خلافکاره می ترسم درد سر بشه

فرخی از جایش بلند شد رو به روی مریم ایستاد و گفت: نترسید برید شکایت کنید خودم پای همه چیزش وایمیسم

مریم خیره به ان چشم های میشی شد تا شاید سرنخی از این همه تشویش پیدا کند اما تنها چیزی که عایدش شد لبخند فرخی بود.

سرش را پایین انداخت و با یک تشکر و با اجازه از اتاق خارج شد.. فرخی از خوشحالی زیاد در پوست خودش هم نمی گنجید دلش می خواست فریاد بزند و بگوید:

-مریم عاشقتم

صدای تلفن سکوت خانه را در هم شکست سایه گوشی را برداشت .

-بله؟

-سلام خوشگل عمه

-سلام عمه خانم زیبا روی شوهر پیدا کن... مستانه خوبه؟ عمو مسعود سلامتین؟ چه خبر از نیما؟

راحله خندید: من قربون بلبل زبونی تو برم... همه خوبن نیما هم سلام دارن خدمتون

-سلامت باشن.. سلام منم بهشون برسونید بگید دلم خیلی براش تنگ شده

- چشم .. بزرگیتون ومیرسونم، بابا هست گوشی رو بهش بدی؟

- بله آقای سعادت تشریف دارن.. چند لحظه گوشی خدمتون باشه بهشون بگم

پرویز با شنیدن فامیلش با تعجب از بالای عینکش به دخترش نگاه کرد...گوشی به پدرش داد و گفت:خواهر کوچیکتونه ..راحله خانم ...بفرمایید

پرویز خندید وگوشی را برداشت وگفت:ممنون خانمسلام راحتله، بفرما ببینم چیکار

کردی؟ برای من زن پیدا کردی یا پسر؟

-علیک سلام بذار من حرف بزوم بعد بگو

-چشم ..

-زنگ زدم بگم برای سایه معلم سر خونه پیدا کردم ...دیپلمه است صبح ها تو بوتیک کار می کنه

بعداز ظهر ها هم وقتش آزادهتحقیق کردم هم خودش هم خونوادش آدمای خوب و بی

دردسرینحالا می خوام خودتم برو یه تحقیقی بکن خیالت راحت تر باشه

-نه نمی خواد همین که تو تاییدش کردی کافیه ..سرم شلوغه وقت نمی کنم

-خب پس می تونی فردا شب بیای خونه مامان؟ میارمش اونجا

-باشه میام ..خدا حافظ

-خدا نگهدار

مهیار با یک لیوان شیر از آشپزخانه بیرون آمد:برای سایه معلم پیدا کرده؟

-اره...قرار فردا شب بریم خونه عزیز ببینیمش

مهیار کنارسایه نشست...سایه:خوشگله؟

مهیار:تو چیکار به خوشگلش داری؟باید روش تدریش خوب باشه

-خب اگه خوشگل نباشه یاد نمیگرم، یعنی حواسم پرت میشه هی مجبورم نگاه کنم اینجاش
جوش زده پر از آب...رو دماغ خال گوشتی داره که آویزون...ابرو هاش کلفته...زیر چونش عین
مردا مو داره..موهای سرش پر ازشوره همش میریزه رو دفترم...

مهیار با چندش گفت:سایه بسه حالمو بهم زدی

سایه:دیدی...خودتم حاضر نیستی همچین معلمی بهت درس بده .. وای به حال من بدبخت که
باید چند ساعت تحملش کنم

پرویز خندیدو گفت:دخترجان تو که هنوز ندیدیش اینا چیه میگی؟

سایه دست به سینه نشست :به هر حال زشت بود من قبولش نمی کنم

**

پرویز: سایه حاضر شدی؟

-بله پدر..بذار این گیره رو بزنم تو سرم الان میام

پرویز به سمت اتاق مهیار رفت..با دین صورت مظلومش که روی تخت نشسته وسرش پایین
انداخته..قلبش از این همه سکوت درد گرفت وبغض کرد..یاد روز های نه چندان دور افتاد که
مهیار زودتر از همه شان حاضر میشد و در حال منتظر می ماند و می گفت«من نمی دونم شما
چیکار می کنید که یک ساعت تو اون اتاق لباس می پوشید؟مثل من باشید یک ثانیه انتخاب می
کنم دو ثانیه می پوشم»انها هم فقط می خندید و چیزی نمی گفتند

اما حالا..روی تخت ساکت نشسته و منتظر است پدرش برای او لباس انتخاب کند پرویز گلپوش را
با دستش فشار داد تا بغض ناخونده اش نشکند...با لحنی که سعی می کرد شاد باشد گفت:چی می
پوشی مهیار؟

مهیار از منتظر ماندن خسته شده بود بی حوصله گفت:منی دونم...خودتون یه چیزی برام انتخاب
کنید،سلیقتون وقبول دارم

پرویز به سراغ کمد لباسی پسرش رفت که چیزی از جنس و مارک و مدل و رنگ کم نداشت... یک پیراهن سورمه ای سیر با شلوار کتان مشکی و کمر بند سفید برداشت.. روی پایش گذاشت و گفت :

-بیا..سلیقه پیرمردی انتخاب کردم

مهیار دستی به لباس ها کشید وگفت:چه رنگین ؟

پرویز باز بغض کرد ...اما خودش را کنترل کرد وبرایش توضیح داد مهیار لبخندی زد وگفت:بابا هنوز شلوار لی می پوشی؟

-اره...چیه فکر می کنی پیر شدم؟

-نه...بخاطر همینه هیچ وقت پیر نمی شید

نه آن طور که مهیار تصور می کرد نبود ..پرویز دیگر جوان نمانده بود پیر شده بود ...روزگار کمرش را خم کرده

پرویز صورت مهیار را بوسید و از اتاق خارج شد.

مهیار نفس عمیقی کشید و مشغول پوشیدن لباسش شد...دستی روی موهای کوتاهش کشید روزهایی این موها انقدر بلند بودن که فرزین مثل دخترها دستش لای موهایش می کرد ..مهیار هم با شوخی چند با سیلی او را از خودش جدا می کرد...دیگر نمی توانست از موهایش مراقبت کند کوتاهش کرد و خلاص آه با حسرتی کشید.

با شنیدن صدای در به خودش آمد.

-کیه؟

-منم سایه..بیام تو

-بیا تو فندقم

سایه وارد شد با دیدن آن تیپ جلوتر آمد و ادای عمه اش د راورد به میز زد و گفت: ماشا... هزار ماشا... چه قد بلند ورشیدی داری... چقدر خوش تیپ شدی همچین تو دل میریا که دیگه در نمیای، بتر که چشم حسود دوست و آشنا و دشمن، همسایه سمت چپی همسایه سمت راستی ...
 خنیدید: بسه... بسه... فهمیدم خوش تیپم

-خواستنی زن بگیری هم قد خودت بگیر... کوتاه نگیری که کفش پاشنه ۲۰ سانتی هم کاری نمی
 تونه بکنه

باز خندید: حالا خودت چی پوشیدی؟

-من.. بلوز سفید صورتی که کراوات مشکی داره با شوار جین آبی روشن، موهامم باز گذاشتم فرق
 راست انداختم

-خوشگل شدی

-بودم

پرویز: بچه ها اگه حاضرین بیاین

-سایه بدو بریم

سایه دست برادرش را گرفت و از خانه خارج شدند... سوار ماشین شدند و به سمت خانه عزیز حرکت کردند... سایه که پشت نشسته بود به جلو خم شد و گفت:

-بابا یه آهنگ شاد بذار دلمون پوسید

-چشم بابا میذارم فقط شما درست بشین

مهیار: مگه این میدونه نشستن چیه؟ هر جا میشینه دو دقیقه بعد بلند میشه انگار زیر پاش میخ
 گذاشتن

-زیر پام میخ نیست اگه یه جا زیاد بشینم حوصلم سرمیره

- آدم باید پنج دقیقه بشینه بعد بگه حوصلم سر رفت نه تو که به محض نشستن بلند

میشی...دقیقا مثل یه چیزی؟

سایه با کنجکاوی گفت:مثل چی؟

-جوجه تیغی...فکر کنم خارای بدنت اذیت می کنه نمیتونی بشینی

بلند خندید..پرویز لبخندی زد ولی سایه با حرص از پشت رویش خم شد دستانش دور گردن

مهیار انداخت وگفت:زود باش معذرت خواهی کن تا نکشتمت

مهیار خندید:نمی گم

پرویز:بچه ها تمومش کنید..سایه بشین آهنگ برات نمیدارما

-خب بهم می گه جوجه تیغی

-سایه جان بشین بابا نمی تونم حواسم و بدم به رانندگی

سایه:اول داداش بگه معذرت می خوام تا ولش کنم

مهیار با لبخند گفت:باشه..معذرت می خوام(با مکث)جوجه تیغی

سایه محکم گوش مهیارگاز گرفت و نشست

-آی دیونه گوشم وسوراخ کردی

-حقته

پرویز خندید وگفت:این چه کاری بود کاری سایه؟

-چرا بهم میگه جوجه تیغی فندق کم بود جوجه هم اضافه شد

مهیار از درد گوشش را مالش می داد...پرویز گفت:دستت و بردار ببینم

مهیار دستش را برداشت:چی شده؟سوراخ سوراخ شده نه؟مثل آب کش

-نه قرمز شده...خب همیشه

پرویز از آینه به سایه که با اخم دست به سینه نشسته بود نگاه کرد و آرام رو به مهیار گفت: فکر کنم قهر کرده

مهیار:سایه..سایه...تو سایه چی هستی؟درخت یا دیوار؟

پرویز:سایه ی باباش مگه نه؟

سایه جوابی نداد مهیار گفت:باشه جواب نده می گم بابا از پرورشگاه برام خواهر بیاره شبا پیش خودم بخوابونمش

سایه:لازم نکرده دختره رو می کشم

-آشتی؟

-قهر نکردم ناراحت بودم

-اگه راست می گی بیا همون گوشه که گاز گرفتی بوس کن

سایه بلند شد و گوش بردارش را بوسید او هم صورتش

پرویز:خب حالا به مناسبت این آشتی یه آهنگ شاد میذاریم

آهنگ شادی گذاشت و سایه مشغول تکان دادن خودش شد به اصطلاح می رقصید...به خانه عزیز رسیدن سایه زود تر پیاده شد و به طرف زنگ رفت از سکویی که زیر آیفون درست کرده بودند بالا رفت و زنگ را فشرد .

مهیار که از ماشین پیاده شد پرویز گفت:مهیار مواظب باش

-هستم بابا

صدای دختری که گفت «کیه»مثل نسیم سوزنده ای بود که لبخند بر لب مهیار را خشک کرد...پرویز با نگرانی به مهیار نگاه کرد سایه اخم کرد و گفت:

-منم سایه باز کن

سایه غرولند کنان گفت: کی این ودعوت کرده؟

پرویز: زشته سایه ... جلوی عمو زن عموت درست صحبت می کنی

-چشم

مهیار نفس عمیقی کشید تا خودش را برای مقابله با دختری که حالا دیگر تمایلی به شنیدن اسمش هم ندارد آماده کند.

-خوبی مهیار؟

لبخند تصنعی زد: آره خوبم

وارد خانه که شدند مثل همیشه عزیز به استقبال از آنها آمد.

سایه پرید بغل عزیز و بوسیدش: سلام عزیزم

عزیز: سلام به روی ماهت گلم

مهیار: سلام

-سلام فدات شم خوبی مادر؟

-شکر می گذره

پرویز با حال گرفته ای گفت: سلام

-سلام ... چته مادر سر حال نیستی؟

-نگفته بودید مهمون دارید

-مادر یه امشب و او مدن نذارید کسی با دلخوری ناراحتی از اینجا بره ... بیاین تو اینجا و اینسین

اما مهیار دلش نمی خواست بعد از دو سال با دختری که روزی عاشقانه دوستش داشت و او فقط

بخاطر نداشتن چشم ترکش کرد رو به رو شود. می ترسید باز با شنیدن صدایش دلش بلرزد

و عشق رفته اش باز گردد.

همراه یک دیگر وارد خانه شدند اول راحله سلام کرد مستانه جرات جلو آمدن نداشت از دور به یک سلام بی جان اکتفا کرد .

شهرام رو به روی مهیار ایستاد و گفت: سلام آقا مهیار گل... خوبی مرد؟!
سرش را پایین انداخت تا بیش تر از این عطر عشقش به مشامش نرسد.

-خوبم... زن عمو هم اینجاست؟

-اره ..رو به روت رو مبل نشسته

پرویز همان طور که بازوهای مهیار در دستش بود به طرف زن برادرش که مغرورانه روی مبل نشسته بود و میوه می خورد برد... پرویز احساس می کرد این طور که این نشسته حتما توقع دست بوسی هم دارد... هر چند افسانه زن برادر کوچکش محسوب می شد اما برای سلام کردن پیش قدم شد.

پرویز: سلام زن داداش

افسانه بدون اینکه تکانی به خود بدهد گفت: سلام

مهیار که سعی می کرد خودش را کنترل کند ولحن گزنده ای در کلامش نباشد گفت:

-سلام زن عمو جان قدم رنجه فرمودین بعد از چند سال ...واقعا منت رو سر خانواده سعادت

گذاشتین و تشریف آوردین ،البته کم لطفی از ما هم هست ما باید برای دست بوسی خدمت

میرسیدم و کدورت هارو از بین می بردیم خلاصه خیلی خیلی خوش آمدین

پرویز لبخندی زد که پسرش هنوز اعتماد به نفسش از بین نرفته...هنوز مثل قبل حرف هایش از روی حق میزند...افسانه با عصبانیت سیب و چاقوی در دستش را می فشرد لبخندی که سعی می کرد نشانه دهنده آرامشش باشد روی لبش نشاند و گفت:

-فکر می کردم نابینایت خونه نشینت کنه و دیگه جرات حرف زدن هم نداشتی باشی اما می بینم

هنوز بلبل زبونیت سر جاشه...خدا خب می دونه چه بلایی رو باید سر چه بنده ایش بیاره...تو

لیاقت رکسانای من و نداشتی

با این حرف آرام تر شده بود...مهیار دستانش را مشت کرد...پدرش خواست چیزی بگوید که مهیار پیش دستی کرد:

-رکسانا اگه درد بی درمان می گرفت،فلج میشد ومجبور میشدم خودم حمومش بدم...خودم غذا تو دهنش کنم...خودم لباس تنش کنم، این کارارو می کردم...تا اخر عمر نوکریش می کردم،ولی جدا نمیشدم...اما دختر تو نامردی رو در حقم تموم کرد ویه روز بعد از بهوش اومدمم گفت نمی توئم باهات زندگی کنم، دختر تو لیاقت من ونداشت

شهرام بخاطر اینکه آتش این دعوا دامن بقیه را نگیرد به سمت افسانه رفت.

-افسانه جان مگه شما قول ندادید؟

بلندشد:چه قولی؟ تو التماسم کردی بریم آشتی وگرنه من پام وهم نمیداشتم اینجا که این آقا(مهیار)هر چی دلش میخواد بار من کنه

همه ایستاده بودن سایه از ترس دعوا شدن به عزیز چسبیده بود...راحتله از آشپزخانه بیرون آمده بود انقدر دلش پر بود که یک باره خالی شود خواست چیزی بگوید که مادرش مانعش شد...می دانست اگر دخترش دعوایی راه بیندازد راهشان به کلانتری می کشد ... پرویز یک قدم جلو آمدرو به افسانه که به زور به ارنجش می رسید با حالت عصبی وشمرده گفت:

-افسانه خانم من به حرمت صاحب خونه چیزی بهتون نمی گم،خواهش می کنم یه امشب واحترام همدیگه رو نگه داریم ونذارید اتفاقی بیوفته که بعد فقط شرمندگی باقی بمونه مهیار یک قدم به عقب برداشت که صدای دخترانه ای او را مجبوربه ایستادن کرد:

-سلام...اینقدر دعوا کردین که انگار من وفراموش کردین

مخاطبش مهیار بود او هم با دلخوری بغض گفت:سلام خوش آمدین

با همین چند کلمه حرفش را تمام کرد و به آشپزخانه رفت.

رکسانا:سلام عمو شما هم از من دلخورید؟

برادرزاده اش هنوز عمویش را نشناخته بود... نمی دانست اهل کینه ولج و لجبازی نیست لبخندی زد دستانش را باز کرد و گفت: بیا

رکسانا با خوشحالی و بغض در آغوش عمویش فرو رفت و گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده بود خیلی

پرویز بوسیدش و گفت: خوب چرا بهم سر نمیزدی؟ خونه نمیخواستی بیای بیمارستان که می تونستی

ارام گفت: مامان نمیداشت

پرویز خندید باز هم بوسیدش... رکسانا را دوست داشت حتی بعد جدایی از فرزندش شاید میدانست مقصر مادرش بوده که او را تحت فشار قرار داده، افسانه امور خانه را چنان در دست دارد که شهرام بدون اجازه او اب هم نمی خورد.

وقتی پرویز وارد آشپزخانه شد.. قیافه ماتم زده پسرش را دید... نفسی کشید و با لبخند کنار مادرش که در حال چایی ریختن آرام گریه می کرد ایستاد و گفت:

- شما چرا دارید گریه می کنید؟

با گوشه روسریش اشک هایش را پاک کرد.

- آخه بگو زن این حرف ها چیه به این بچه میزنی؟

پرویز: بعضی ادما اینجورین، می خوان خودشون و بهتر از دیگران نشون بدن حالا با زبون یا پول و قدرت... خودت و ناراحت نکن

مهیار: شما که می دونستید اینا قرار بیان چرا ما رو دعوت کردید؟

راحله وارد آشپزخانه شد و گفت: چایی حاضره؟

-اره مادر ببر

-گریه کردی؟

-اگه گذاشته بودی برم دو تا تو دهنی بزخم الان شما لازم به گریه کردن نبود

مهیار خندید: عمه اون دفعه که زدیش بخاطر دندوناش یه سه میلیون رو دست شوهر بی زبونت گذاشتی... این دفعه بخوای دنده هاشو بشکونی عمو مسعود طلاق میده

هر سه نفرشان خندیدند راحله سری تکان داد واز آشپزخانه بیرون رفت

مهیار: خب عزیز می گفتی چرا دعوتشون کردی؟

عزیز به خیال خودش که مهیار فراموش کرده با نگرانی به پرویز نگاه کرد دو دل بود بین گفتن و نگفتن... پرویز پرسشگرانه نگاه می کرد

- شما که قرار بود برای دیدن معلم سایه بیاین.. شهرام هم یک ساعت پیش زنگ زد که میخوان بیان گفت به شما هم زنگ بزخم.. منم گفتم قبلا دعوتشون کردم

پرویز: خب؟

عزیز نگاهی به مهیار انداخت می دانست با شنیدن این خبر اولین کسی که بهم میریزد نوه اش است... اول و آخرش که می خواست بداند.. نفس کشید

- راستش.. رکسانا (مهیار گوش هایش را تیز کرد.. نامزد سابقش چه؟)... میخواد ازدواج کنه... الان هم اومده کارت عروسی رکسانا رو بدن... هم آشتی کنید

هر دو به مهیار نگاه کردند... مهیار که خیلی وقت است عشقش را از دست داده واگر روزنه ای بود با این خبر نابود شد... هیچ حسی نداشت جز... تنهایی... مهیار بلند شد

پرویز: کجا میری؟

- نترسید خود کشی نمی کنم... دیگه دل و دماغ این کار وهم ندارم

به سمت بیرون رفت.. عزیز پشیمان از گفته خود روی صندلی نشست.

- کاش جلوش چیزی نمی گفتم

-آخرش می خواست بدونه... کار خوبی کردی جلوی خود ش گفتی، میرم پیش مهمونا

مهیار به سمت تابی رفت که زمان کودکیشان همراه رکسانا و مستانه تاب بازی می کردن نفسش را فوت کرد... چقدر زود گذشت کاش هیچ وقت بزرگ نمیشد، کاش عاشق نمیشد... کاش رکسانا عشقش را باور می کرد

-بشینم؟

با شنیدم صدای مستانه لبخندی زد و گفت: اول بگو ماه کامل یا نه؟

مستانه به آسمان نگاه کرد و گفت: نه نصفه

-ستاره چی؟ ستاره هست؟

نچی کرد و گفت: کمی ابر تو آسمون

مهیار خندید و گفت: تو هنوز عادت نچ گفتن و ترک نکردی؟ بگو نه

مستانه خوشحال که بخاطر بوسه مهیار دعوایش نکرد و به رخس نکشید و سرد نشد

-حالا بشینم؟

-نه میخوام تنها باشم

-فقط میشینم حرفی نمی زنم

فرصت خوبی بود تا او حرف بزند .

-بشین باید بات حرف بزنم

با خوشحالی کنارش نشست.. با پایشان کمی تاب را به حرکت در می آوردند

مهیار: تو من و دوست داری؟

مستانه جا خورد و به او که سرش لبه تاب گذاشته بود نگاه کرد. با کمی خجالت گفت:

-چی؟

-مستانه خانم یه سوال پرسیدم جواب می خوام

سرش را پایین انداخت :اره

-از کی؟

-نمی دونم...فکر کنم قبل از اینکه با رکسانا نامزد کنی

خندید:اوه...چه عشق جان سوزی...حتما شب وروزم گریه می کردی نه؟

-اوهوم...۶ماه اول، بعدش دیگه عادت کردم یعنی قرار بود تا اخرعمرم شما دوتا رو با هم ببینم

نمیشد که همش زار بزوم

-نشد...نشد که بمونیم...حالا چرا من؟

-عشق که چرا من نداره؟

-برای من داره...تو که عشق من وفراموش کرده بودی چرا دوباره برگشتی به گذشته؟

-وقتی رکسانا رفت گفتم...

-مستانه...واقع بین باش من مهیار چندسال پیش نیستم من الان مهمترین عضو بدنم واز دست

دادم ناقصم میفهمی؟

مستانه بازو های مهیار را گرفت:کی گفته تو ناقصی ها؟تو فقط نمی بینی همین

مهیار سرش را برداشت وبه طرف او برگشت چشم هایش به پاهای او بود .

-مستانه جان زندگی با یه ادم نابینا سخته...تو حداقلش بتونی ۵سال با من زندگی کنی بعد

خسته میشی...تو میتونی با من بیای خرید؟می تونی مثل دوتا زوج دستم وبگیری بریم

رستوران؟ می تونی از من مراقبت کنی؟...دختر لگد به بخت واقبال خودت نزن من نمی تونم

خوشبختت کنم ..چون دوست دارم می گم نه

مستانه با بغض به نیم رخ پسر داییش نگاه کرد وگفت:ولی من دوست دارم

بلند شد مهیار گفت:مستانه..

-مستانه هنوز اینجایی؟

اشک هایش را پاک کرد:اره اینجام

- فکر احمقانه به سرت نزنه...اگه بخوای بخاطر من خود کشی کنی باور کن از حرفی که زدم پشیمون نمیشم..فوقش سه روز اول سر خاکت گریه می کنم،چهلم غصت ومیخورم که جوون بودی و مردی بعدش لباس مشکیم واز تنم در میارم.... تا سالت شاید شاید هفته ای یه بار پیام سر قبرت وفتحه ای بخونم...بعد ازدواج می کنم وتورو هم از یادم میره...واضح بود؟

-خیلی بی رحمی

خندید:من بی رحم نیستم عزیزم بخاطر خودت می گم من که خبر دارم چند تا خواستگار داشتی وهمه رو گفتم نه...اگه زودتر می فهمیدم بخاطر من هیچ وقت نمی داشتتم به اخری جواب منفی بدی

صدای راحله مانع از ادامه بحث ان دو شد.

-مهیار..

-بله عمه

نزدیک تر آمد وبا دیدن مستانه گفت:تو اینجا چیکار می کنی؟..گریه کردی؟

مستانه سریع اشک هایش پاک کرد:نه

مهیار:اره... تجدید خاطرات کودکیمون بود دختر شما هم که احساساتش فوران کرد

مستانه با گفتن یه ببخشید از کنارشان رفت...راحله با تعجب به حرکت مستانه رو به مهیار کرد وگفت:

-مهیار بیا تو معلم سایه اومده بابات میخواد با هم آشنا بشین

-باشه الان میام

راحله چند قدم رفت متوجه شد مهیار تکان نخورده برگشت... نگاه خیره مهیار را به جلو دید
کنارش رفت بازوهایش را گرفت وگفت:

-هر چی به گذشته فکر کنی از آینده ناامید تر میشی... پاشو عمه

مهیار بلند شد، راحله نمی دانست که برادر زاده اش به مستانه و عشق لانه کرده در دلش فکر می
کرد که چطور می تواند از دلش بیرون بکشد... همراه هم وارد خانه شدند
پرویز رو به دختر جوانی که کنار سایه نشسته بود کرد وگفت:

-ایشون پسر من آقامهیار که در مورد شرایطشون براتون توضیح دادم؟

دختر سبزه رو بلند شد وگفت: سلام

مهیار: سلام، خوش آمدید

راحله: بفرما غزاله جان

غزاله همان طور که پسر نگاه می کرد نشست.. راحله آرام رو مهیار گفت: مهیار جان کنارت مبل
هست بشین

مهیار یک قدم به چپ برداشت با برخورد پایش به مبل متوجه شد و نشست... پرویز از آن سوی
پذیرایی بلند شد و کنار مهیار نشست سایه هم خودش را به برادرش رساند

-داداش خاله غزاله قرار از هفته آینده بیاد خونمون بهم درس بده

-خوبه تو هم قول بده درس تو بخونی

-باشه

پرویز: چیزی شده مهیار؟

-نه خوبم.. عمواینا هنوز هستن؟

-اره.. می خوای بریم خونه؟

-نه بابا

غزاله بلند شد: خب دیگه با اجازتون ما رفع زحمت کنیم

پرویز بلند شد: کجا دخترم شام بمون

-نه ممنون...راحله خانم گفتن جهت آشنایی پیام که خدمت رسیدم

افسانه چپ چپ به دختره نگاه می کرد...پرویز خندید وگفت:راحله گفت برای آشنایی دیگه

نگفت که موقع شام بیرونت کنیم

غزاله خندید:راستش مهمون داریم باید به مادرکمک کنم

پرویز بلند شد:باشه هر طور راحتی....(خواهرش را صدا زد)راحله...راحله جان

راحله خودش را به پذیرایی رساند:بله

-غزاله خانم دارن تشریف می برن

-اِه کجا غزاله شام بخور بعد برو

-نه دیگه قبلا گفتم که مهمون داریم...ایشا...باشه یه وقت دیگه

-هر طور مایلی اصرار نمی کنم

-خداحافظ

پرویز:خدا حافظ

راحله با سایه برای بدرقه با او رفتند.افسانه که مشغول آجیل خوردن بودگفت:

-شماچطور به یه دختر غریبه اعتماد می کنید و می خواید بیاریدش تو خونه اونم با وضعیت

پسرتون...البته به من مربوط نیست ولی این دوره زمونه نباید به چشاتم اعتماد کنی

پرویز یه نگاه به او و برادرش انداخت :به آشنا اعتماد کردم به اینجا رسیدم،شاید غریبه بهتر باشه

پسته در دهان افسانه ماند و با اخم به او نگاه کرد چیزی نگفت...رکسانا محو دیدن مهیار شده بود

یعنی باید باور می کرد پسری که ساکت و سر به زیر نشسته همان نامزدی ایست که شیطنت از

سرو رویش می بارید؟؟...همان که صبح ها با بوس و نوازش موهایش بیدارش می کرد و اگر چشم

باز نمی کرد قلقلکش میداد...این همان پسر است که اجازه بوسیدن به رکسانا را نمی داد و می گفت «بوس مجانی که همیشه..کم کسی رو که نمیخواهی ببوسی...پسری به خوشگلی وقتند عسلی من که همیشه گیرت نمیداد..والا» ولی او پولی به مهیار نمی داد و با ناز کردن های دخترانه اش بوس مجانی از او می گرفت.

افسانه محکم به ساق پای او زد و با اخم گفت: حواست کجاست؟ واسه چی لبِت تا بنا گوش باز به مهیار خیره شدی؟

رکسانا دوباره به مهیار که آرام سیب می خورد نگاه کرد و با بغض گفت: هیچی...هیچی

سر میز شام پرویز برای مهیار مرغ تیکه می کرد و روی پلویش می گذاشت رکسانا با دیدن این صحنه با اشک به او نگاه می کرد...احساس می کرد به اکسیژن نیاز دارد کسی راه گلویش را بسته فضای خفقانی است؛ طاقت نیاور و بلند شد و با یه ببخشید بیرون رفت.

افسانه: کجا میری رکسانا؟! بیا شام تو بخور

اما رکسانا جوابی نداد و بیرون رفت...مهیار سر بلند کرد رو به پدرش که کنارش نشسته بود کرد :

-چی شده بابا؟

-هیچی..رکسانا از سر میز بلند شد

-کسی چیزی بهش گفته بود؟

با لبخند گفت: نه..

اما پرویز چند دقیقه ای بود زیر چشمی به رکسانا نگاه می کرد...دیگر وقت دلسوزی و ترحم نبود آن موقع باید می ماند که نماند.

بعد از شام افسانه رو به شهرام کرد و گفت: شهرام پاشو بریم

عزیز: کجا می خواهید برید بعد دو سال اومدین...به این زودی هم میخواید برید؟

افسانه: رکسانا حالش زیاد خوب نیست بریم خونه یه ذره استراحت کنه...برای عروسیتش خیلی

کار داره

عزیز: رکسانا مادر حالت خیلی بده؟

رکسانا خواست چیزی بگوید که افسانه سریع گفت: بله دیگه... عزیز خانم یعنی شما حرف منو باور ندارید؟.. شهرام تو که هنوز نشستی پاشو دیگه

شهرام بلند شد و از افسانه کارت عروسی گرفت و به سمت پرویز رفت: بفرمایید کارت عروسی برای پنج شنبه شب... منتظر تم، خوشحال میشم بیای

پرویز نگاه گلایه ای به برادرش انداخت اما شهرام خودش را به نفهمی زد...
پرویز گفت: انشا... خوشبخت بشن (رو به رکسانا کرد) مبارک عمو خوشبخت بشی

رکسانا سرش را پایین انداخت: ممنون

افسانه: معلومه بچم خوشبخت میشه دو مادمون هیچی کم نداره آقای از سرو روش میباره، قیافه و خونه و ماشین و...

پرویز با حالت کمی عصبی گفت: ما هم گفتیم مبارکه

شهرام: خوب دیگه خدا حافظ همگی

همگی به سمت در سالن رفتند اما مهیار سر جایش ایستاده بود رکسانا نگاه ترحم آمیزی به او کرد و به سمتش رفت آرام گفت: مهیار

مهیار با شنیدن صدایش سرش را بلند کرد می خواست به عادت قدیمی بگوید «جانم» اما زبان بر دهان گرفت و گفت: بله

دست دست می کرد: میگم... مجبور نیستی بیای

مهیار لبخندی زد: خجالت می کشی بقیه بفهمن این پسر کور به روزی دیونت بوده؟

- نه.. نه.. به خدا من....

افسانه: رکسانا بیا دیگه

رکسانا به نگاه به مادرش که با اخم نگاهش می کرد گفت: اومدم مامان

رو به مهیار کرد: من فقط نمی خوام خودت اذیت بشی همین... خدا حافظ

همین تمام... عشق و علاقه ای که هر روز با sms و حرف به او می گفت دوست دارم عاشقتم می میرم برات همین بود... همین که شود رفیق نیمه راه

زیر لب با اشک گفت: خوشبخت بشی

مریم کنار میز صالحی منتظر راه می رفت ... او هم زیر چشمی به راه رفتنش نگاه می کرد... صالحی گردن کشید ببیند چه کفشی پوشیده که صدا نمی هد با دیدن کفش عروسکی قرمز که شلوار جین ابی تیره روی آن را پوشانده بود لبخند کجی زد سر بلند کرد با نگاه او قفل شد... مریم با گردن کج شده نظاره گر او بود... لبخند ملیحی به این همه فضولی منشی زد سرش را به معنی «چیه» تکان داد؟... صالحی که از لبخند او تعجب کرده بود خودش را جمع کرد و گفت:

-می خوادید به آقای فرخی زنگ بزنم چرا دیر کردن؟

مریم صاف ایستاد با همان حالت گفت: نه ممنون الان دیگه خودشون تشریف میارن

صالحی دیگر چیزی نگفت و مشغول تایپ شد... فرخی بیرون آمد: ببخشید معطل شدید.. مادر بودن

-مشکلی نیست... بفرمایید

فرخی کتش را روی دستش انداخته بود به همراه مریم راه افتاد... راننده برای فرخی در باز کرد هر دو عقب نشستند

راننده: کجا تشریف می برید آقا؟

مریم: پروژه مروارید

-بله

فرخی: به غیر از این، برنامه دیگه ای هم داریم؟

-بله.. مهندس زرینی ساعت ۴ می خوان شما رو ببین و خانم محببیان

134
فرخی پوزخندی زد...می دانست چرا مادرش این دختر را به بهانه ی بساز و بفروش پیش واو می فرستد، محال است با او ازدواج کند.

-فقط همین دو تا؟

-بله...

-پس امروز و قتم آزاده... تقریبا

به پروژه رسیدند پیاده شدند.. فرخی به برج چند طبقه که فقط اسکلتش بالا رفته بود نگاه کرد و پوفی کشید و از روی عصبانیت گفت:

-انگار دارن درجا می زنن بعد از دو ماه این تحویل من دادن

سه مهندس با دیدن فرخی به سمت او آمدند

-سلام جناب خوش امید

فرخی در جواب سلامشان فقط سر تکان داد... گفت: این چیه؟.. مگه قرار نبود بیش تر این پیش رفت کنید؟

یکی از مهندسین: جناب فرخی تشریف بیارید بالا خدمتتون عرض می کنم

همگی به سمت برج حرکت کردند فرخی با دیدن سر بالای که جایگزین پله شده بود نگاه کرد و با تاسف سری تکان داد گفت:

-حتی یه بالا برم نداشتید؟؟!!!...دفترون کجاست؟

-طبقه چهارم

پشت فرخی مریم حرکت کرد بعد مهندسین... مریم با ترس نفس عمیقی کشید فرخی با لبخند برگشت و گفت: می ترسید؟

-نه.. میام

فرخی سری تکان داد و با تاکید گفت: آفرین

سر بالایی اول به خوبی تی کرد در پاگرد ایستاد نگاه مریم به آن سر بالای تند افتاد... فرخی نیمه راه ایستاد و گفت: بیا نترس

مریم با خودش گفت «کاش جرات داشتم و بگم من برای چی باید دنبال تو پیام؟» نیمه راه پایش سر خورد دستش در هوا معلق منتظر افتادن که فرخی زود عکس العمل نشان داد بازویش گرفت. صورتش مقابل صورت فرخی قرار گرفت

فرخی: خوبی؟

مریم با ترس و چشمای گشاد و تعجب کلمه را هجی می کرد: خ-وا-ب-ی؟ به نظرش یک دال باید اضافه می شد؟ کمی عقب رفت: بله ممنون... خوبم

مریم دستش کشید آزاد شود اما فرخی گفت: با هم میریم

و دنبال خودش کشید... مریم گفت: نه... آقای فرخی خواهش می کنم خودم می تونم پیام من... فرخی بدون توجه به نق زدن های مریم او را به بالا می برد... اولین بار بود که فرخی به او دست میزد از ته دلش خوشحال بود و آرزو می کردای کاش این مسیر هیچ وقت تموم نمیشد... به طبقه مورد نظر رسیدند... مریم با خجالت سرش را پایین انداخت فرخی با لبخند دستش را برداشت و گفت:

-خیلی فشار اوردم؟

مریم آنقدر سریع سرش را بلند کرد که صدای "قرچ" گردنش بلند شد... با تعجب به فرخی نگاه کرد که این چه حرفی بود زد؟... او هم با چشمان پر از شیطنت گفت: منظور بد نگیرید... دستتون و نو میگم، درد که نگرفت؟

دختر بیچاره نفس راحتی کشید.. کمی دستش را مالش داد: نه زیاد...

-بخشید دیگه... قول می دم دفعه دیگه اینجا نیارمتون

مریم چیزی نگفت... یکی از مهندسين که روی تنها میز آنجا نقشه پهن میکرد گفت: جناب مهندس فرخی یک لحظه تشریف میارید؟

به سمت آنها رفت مریم هم پشت سرش راه افتاد... فرخی برای راحتی بیشتر کتش را در آورد و به همه جا نگاهی انداخت جایی برای آویزان کردن نبود.. میز هم زیادی کثیف و شلوغ بود به سمت مریم چرخید کت به طرفش گرفت:

-میشه اینو نگه دارید؟

مریم به سه مهندس نگاه کرد وبعد به فرخی از روی ناچاری سری تکان داد و گفت: بله چشم تک کت سورمه ای فرخی در دستانش گرفت و بوی عطر تلخش در بینیش پیچید... به آنها پشت کرد و آرام کت را به بینی نزدیک کرد و چشم هایش را بست و نفس کشید، خودش هم نمی دانست از کی عاشق عطر های فرخی شده... بحث های ساختمانی برای او جالب نبود به سمت لبه ساختمان رفت از آنجا پایین را نگاه کرد چقدر بلند بود... تک ضربه ای به سنگ زد به پایین پرت شد نفسی کشید و به کارگر های مهاجر که از اقوام مختلف ایران بودند و خستگی از سر و رویشان می بارید نگاه کرد یکی مثل فرخی باید میشد ارباب تا آنها شوند رعیت چه می شود کرد؟ چاره چیست؟ باید برای تامین حداقل معاش خانواده شان به خود سختی دهند و راهی دیار غربت شوند.

فرخی چشم هایش به نقشه و گوش هایش به مهندسین سپرده بود... اما شش دانگ حواسش به مریم بود و گه گاهی به معشوقش چشم می دوخت... همین باعث می شد نفهمد آنها چه می گویند... مریم آهسته روی لبه راه می رفت فرخی یک لحظه این صحنه را دید... داد زد «مریم» و سریع خودش را به او رساند بازوهایش را کشید:

-داری چیکار می کنی اینجا مگه جای راه رفتنه؟

مریم که هنوز در شوک حرکت فرخی بود پلک نمی زد در چشمان هم خیره شدند انگار زمان برای چند ثانیه از حرکت ایستاده بود... مریم متوجه بازوهای نهیفش که در چنگال فرخی اسیر است شد... فرخی به خودش آمد و بازوهایش را رها کرد:

-اگه حوصلتون سر رفته می تونید برید پایین.. اینجا خطر ناکه

مریم که با حالت اعتراض گونه با فرخی نگاه کرد... احساس می کرد کار اشتباهی انجام نداده که

مستحق چنین برخوردی باشد

با خشم کمی صدایش بلند کرد: چقدر حواستون بود؟ آگه سرتون گیج می رفت می افتادین چی؟
 مریم با خوش فکر می کرد با بچه هم اینطور رفتار نمی کنند... حتما حواسش بود که ان طور روی
 لبه راه می رفت

یکی از مهندسین جلو آمد و گفت: بخیر گذشت آقای فرخی.. حالتون خوبه خانم همتی؟

مریم هنوز نگاه دلخورش رو به فرخی بود: بله خوبم...

-خب الحمدوالله.. آقای فرخی توضیح هاتتون و کامل نکردید

فرخی دلش می خواست همان لحظه مشتی حواله مغز بی خیال مهندس کند نفسی کشید و با
 لحن دلجویانه ای رو به مریم گفت:

-خواهش می کنم دیگه لبه حرکت نکنید

مریم سرش را پایین انداخت: منم خواهش می کنم مثل بچه ها با من رفتار نکنید

این را گفت و به سمت پایین حرکت کرد. فرخی از روی کلافگی دستی به موهایش کشید.. باید این
 دلخوری را از دلش بیرون بیاورد لبخندی زد باید از همین حالا ناز خریدن را شروع می کرد... برای
 نزدیک شدن به مریم و با خبر کردن او از احساساتش موقعیت خوبی بود.

به سراغ مهندسین رفت و اصلا متوجه نمی شد چه می گویند و چه می شنود خودش سریع همه
 چیز را سرهم و ختم جلسه را اعلام کرد. با عجله به سمت پایین آمد نفس عمیقی کشید و به طرف
 ماشینی که مریم به آن تکیه داده بود حرکت کرد... مریم با یقه ی کت فرخی بازی می کرد،
 دلخوری و ناراحتی در چهره درهمش مشخص بود... رو به رویش ایستاد مریم سرش را بلند کرد
 و کت به طرفش گرفت:

-بفرمایید

-آگه اخمت عمیق تر بشه از حقوقت کم می کنم

با اینکه می دانست مریم از آن دخترها نیست که با این جمله خودش را لوس کند و لبخند بزند اما امیدوار بود او را ببخشد

مریم: بریم شرکت قرار ملاقات با خانم محببان دارید

و به طرف در عقب ماشین رفت بازش کرد فرخی خودش را به ان رساند و درش را بست آرام گفت: رفتن و که میریم ولی دل شکسته شما رو چیکار کنیم؟

مریم از این همه نزدیکی و صمیمیتی که در کلامش بود چیزی سر در نمی آورد در چشمان میشی رئیسش خیره شد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-من حالم خوبه بریم

فرخی به سمت راننده رفت و سوئیچ را از او گرفت می خواست با عشقش تنها باشد. سوار شد و به پشت برگشت لبخندی به چشمان تعجب زده مریم زد و گفت:

-بیاید جلو بشنید

-چرا؟ برای رانندتون اتفاقی افتاده؟

-نه... اینقدر رانندگی نکردم میترسم یادم بره

مریم بدون لبخندی جلو نشست فرخی عینکش زد و گفت:

-می دونی جنس شما خیلی حساس و لطیفه ما مردا توی برخورد با شما دچار مشکل میشم دقیقا نمی دونیم چه نوع رفتار و برخوردی باید با شما داشته باشیم.. واقعا بخاطر رفتارم معذرت می خوام فکر می کردم بی هوا دارید اونجا راه می رید... راستش رو بخواید من زیاد اهل ناز کردن نیستم و خیلی کم پیش میاد از خانمی معذرت خواهی کنم... غروره مردونه دیگه

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست

-یعنی بخشیدید؟

باز گیج شد متوجه این همه اصرارش برای معذرت خواهی را نمی دانست... رئیسش بود می توانست داد بزند، هوار بکشد، حقوقش کم کند، به بخش دیگر منتقلش کند یا حتی مختار بود

اخراجش کند... پس چرا از کارمندش بخاطر اخمش طلب بخشش می کرد؟ کاش جرات داشت و می پرسید... جراتش را داشت از احتمال چیز که به اطمینان تبدیل شود می ترسید.

-بله.. یعنی کاری نکردید که احتیاج به معذرت خواهی باشه

فرخی لبخند پیروزمندی زد و گفت: پس دعوت من و برای ناهار بپذیرد

-نه خیلی ممنون من...

-خواهش می کنم، از هرصد رئیس تو دنیا یک نفر کارمندش و برای صرف غذا دعوت می کنه و این افتخار نصیب بنده شده

مریم از این همه چرب زبانی رئیسش در تعجب بود: اختیار دارید... آقای فرخی این لطف شما رو میرسونه ولی قرار ملاقاتتون با خانم محبیان و چیکار می کنید؟

-این یعنی بله پس میریم رستوران

-خانم محبیان؟

-زنگ میزنم صالحی کنسلش کنه یا بگه دیر تریباد

وارد رستوران شیک و مجللی شدند با وجود اینکه اولین بار بود پایش به همچین جایی باز می شود اما غرور و قارخودش را حفظ کرد همین باعث تعجب فرخی که انتظار داشت مریم با چنین جایی به وجد آید شد... اما رفتارش آنقدر با متانت بود که جای هیچ سوالی باقی نمی گذاشت... سر میز دونفره ای نشستند

فرخی: چه میل دارید؟

مریم به اطراف یک نگاهی انداخت و گفت: اینجا به رستوران خارجیه؟

-بله..

-غذاهاش..

-حلال.. خیالتون راحت

- پس به غذای سبک لطفا

- پس شما از اون دست خانم هایی هستی که به اندامشون خیلی اهمیت می دن

- شاید ولی سلامتی مهم تره

- موافقم

گارسون سفارشات وگرفت ورفت ...و طبق سفارشات غذایی اورد.

موقع خوردن لحظه ای به مریم که سرش پایین بود وارام و با طمانیه و با اشتهای کامل غذایی می خورد نگاه کرد لبخندی زد با خودش فکر کرد اگر همیشه با او غذا

می خورد حتما حساب ته دیگ هم می رسید...مریم متوجه نگاه های او شد سرش را بلند کرد و با بهت به فرخی که بالبخند به او خیره شده نگاه کرد فرخی در چشمانش نگاه کرد:

-چقدر با اشتها غذا می خورید ادم سیر پیش شما بشینه اشتهاش باز میشه

مریم لقمه در دهان جوید ..دستش را جلوی دهانش قرار داد ولقمه را فرو فرستاد :

-امیدوارم اشتهای شما هم باز شده باشه

حرفش را باکنایه زد که به دور از ادب و نزاکت است موقع خوردن به کسی زل بزنید

فرخی اول با گيجی نگاه کرد بعد که متوجه حرفش شد خندید و گفت:وای...از حرفای که سر

بسته گفته میشه خیلی خوشم میاد

دیگر چیزی گفته نشد و فرخی موقع خوردن گه گاهی به مریم نگاه می کردو در دلش الهه اش را

می ستود.مریم بدون توجه به نگاه های فرخی که خوردن را برایش مشکل می کرد،غذایش را

تمام کرد.

از ماشین پیاده شدند...فرخی یادش آمد که امشب تولد مادرش است و او هنوز کادویی مناسب

نخریده یک بار دیگر می خواست شانسش را امتحان کند و به مریم پیشنهاد همراهی در خرید را

دهد...به سالن نسبتا بزرگی که به دفتر فرخی قرار داشت رفتند فرخی متوجه دختر قد بلند شد و

آن سمت رفت

دختر برگشت و با دیدن فرخی با یک دختر جوان وجدی اخم کرد فرخی به سمتش حرکت کرد:

-سلام بفرمایید تو

محبیان رو به روی مریم ایستاد وگفت:شما همیشه با کامیار هستی؟

مریم با همان لحن رسمیش گفت:بله...چون من مدیر برنامه شون هستم

محبیان با لحن تمسخر آمیزی گفت:عزیزم برای این فن بیان کلاس رفتی

مریم:خیر...رفتار هر شخصی نشان دهنده تربیت خانواده است

-یعنی شما می گید هر کسی معتاد شد یا دزد بخاطر خانوادش بوده یعنی اون قبلا این کارو

داشتن...پس جامعه چی؟

-اول خانواده...اون دزد یا معتاد یا قاتل بخاطر تربیت ناصحیح خانواده یا کمبود محبت یا شایدم

بی توجهی به این راه کشیده شد

فرخی علاقه ای به ادامه این بحث نداشت چون دلش نمی خواست به گیس وگیس کشی کشیده

شود.

فرخی:ببخشید خانما مزرعه نیشکر میان کلام شریفتون...ولی میشه این بحث و تموم کنید

محبیان به خشم برگشت به سمت فرخی وگفت:مگه تو منشی نداری مدیر برنامه می خواستی

چیکار؟

فرخی:خانم محببان بفرمایید داخل دفتر اونجا صحبت می کنیم

-تو چرا به من می گی خانم محببان؟مگه ما قرار نیست دو ماه دیگه نامزد کنیم؟

مریم با شنیدن این حرف چیزی از وجودش کنده شد...آب دهانش را قورت داد.نمی دانست

چیست حس غریب و نا اشنایی که برایش مبهم بود چیزی شبیه دوست داشتن وشاید از دست

دادن کسی که به او عادت کرده ..نفسی کشید فرخی متوجه مریم شد وگفت:

-خانم همتی؟

مریم نگاهش کرد وبا صدای بی جانی گفت:بله

فرخی نزدیکش رفت وگفت:حالتون خوبه؟

بوی عطر تلخ فرخی که مدت هاست روح وروانش را نوازش می دهد این دفعه بوی غریبی می داد

یک قدم عقب رفت:بله خوبم ...با اجازتون

به سرعت از آنجا دور شد ...به اتاقش پناه برد به سمت میزش رفت کیفش را روی آن گذاشت باز به همان درخت چنار رو به رویش که ماشینی زیر آن پارک شده نگاه کرد چرا ماشین از زیرش تکان نمیخورد؟..... پنجره را باز کرد یک حس جدید در وجود ریشه زده بود؛ حسی که قلبش با گفتن حرف دختر به درد آمد..روی صندلیش نشست واز آبدارچی یک چای درخواست کرد...چند نفری زنگ برای قرار ملاقات با فرخی زنگ زدند همه را لیست می کرد.به ساعت نگاه کرد ۵...وقت اداری تمام شد.بلند شد که وسایلش را جمع کند که تلفن زنگ خورد .

-بله...

فرخی:میشه بیای دفترم؟

-بله ..الان خدمت میرسم

مریم به گوشی نگاه کرد مبهوت مانده بود که چرا صالحی زنگ نزد؟

کیفش را برداشت وبه اتاق فرخی رفت صالحی را ندیدوسکوت شرکت خبر از نبودن کارمندا می داد...تک ضربه ای زد فرخی اجازه داد.

مریم وارد شد در را باز گذاشت ...فرخی به در باز شده لبخندی زد وگفت:به این چیزیا اعتقاد دارید؟

-خدا بده بندش و نمی خواد

فرخی می دانست با این دختر همیشه بحث کن چون جوابی برای گفتن دارد حتی اگر مغالطه کند.

فرخی بلند شد وگفت:امشب تولد مادرم و من برای بار دوم می خوام ازتون خواهش کنم که برای خرید کمکم کنید.

- واقعا متاسفم ولی نمی تونم

- دلیلتون ونمی فهمم

- ببخشید اینقدر رک می گم ولی قبلا با کی خرید می رفتید؟

فرخی خسته دسته به صورتش کشید وبا لبخند حق رابه مریم داد وگفت:حق با شماست...قبلا با سلیقه خودم خرید می کردم که همشونم طلا بود دوست داشتم امسال یه چیز متفاوت بخرم که....نشد

-ببخشید که نمیتونم کمکی بکنم

-مسئله ای نیست

چند قدمی پیش رفت مستاصل دستش را روی قلبش گذاشت نفس عمیقی کشید و برگشت فرخی بانگاه پرسشگرانه و خماری به او انداخت اما هنوز نتوانسته بود با این چشم ها او را شکار کند.

مریم وقتی چشمان خمارو منتظر فرخی را دید در دلش خندید که چقدر چهره ی بچه های تخس را دارد.

-باشه میام

چشم های فرخی از شادی باز شد وگفت:واقعا...؟؟!ممنون

-فقط...خواهش می کنم زیاد طول نکشه

فرخی با خوشحالی وصف ناپذیری به سمت در رفت وگفت:باشه زود برمی گردیم

مریم بدون تکان خوردن گفت:سوئیچ وکتتون بر نمی دارید؟

خندید و آرام از پشت، در گوش مریم با نفس های گرمش گفت:اگه شما هم یه مدیر اخمو داشتی که فقط سال های کبیسه بهتون افتخار خرید می داد مثل من هول میشدید

با گفتن این حرف به سمت میزش رفت گردن مریم بخاطر گرما دون دون شده بود نفس در سینه اش حبس شد تا به حال با هیچ مردی تا این اندازه نزدیک نشده بود حسی که در دورنش بود شعله ورتتر شد امیدوار بود در این حس نسوزد.

فرخی در را باز کرد: تشریف نمیارید؟

مریم برگشت هنوز کیج بود... بیرون رفت... سوار شدند فرخی پرسید:

-خب کجا بریم؟

-فکر کنم قرار بود منو جای ببرید که کسی نشناستمون

تک خنده ای کرد و گفت: اره یادم ولی از کجا شروع کنیم؟ طلا فروشیا.. لباس ... پارچه ؟ کجا؟

-شما چی می خواهید بخرید؟

-شما رو برای همین اوردم دیگه

-می خواهید از طلا فروشی شروع کنید

نه باید یه چیز خاص باشه .. مادرم گوشواره النگون زیاد داره امشب همه بهش همین و میدن

...شما بودید چی می خریدید؟

-خریدای ما با شما فرق داره مادر من با یه شاخه گل مصنوعی هم خوشحال میشه... فکر نکنم

مادر شما شاخه گل بخواد

خندید: فکر تون درسته اون زیادی تجملاتیه

مریم به مغازه های رنگا وارنگی که از کنارشون رد می شدند نگاه کرد یک دفعه با چشمانش برق

خوشحالی زد.. با ذوق کودکانه ای دستانش را بهم زد و گفت:

-فهمیدم شاخه گل طلا تو اکثر طلا فروشیا دیدم چگونه خوبه؟

فرخی مبهوت لبخند و خوشحالی مریم شده بود یعنی باور کند مریم بخاطر یک هدیه اینطور به

وجد آمده ؟ با لبخند گفت:

-عاه..عاليه..ي..ي..يعنى خيلى خوبه همين و مى خريم

مريم كه حالت شوک زده و فرخى را ديد فهميد چه كارى كرده لبخندش را جمع كرد و مثل بچه هاى كه كار اشتباهى انجام مى دهند سرش را با خجالت پايين انداخت.

-ببخشيد مثل اينكه زيادى شلوغش كردم

فرخى ريز خنديد و گفت: نه.. نه برام تعجب آور بود كه بعد ۳ سال لبخند شما رو كه در حد ذوق و خوشحالى بود ديدم پيشنهادتونم عاليه الان مى ريم مى گيرم

مريم بيرون را نگاه كرد و آرام مى خنديد با خودش فكر كرد «اين كارى كه من كردم الان فرخى فكر مى كنه من چقدر جلفم»

جلوى پاساژى نگه داشتند... پياده شدند مريم گفت: تو اين پاساژ طلا فروشى هست؟

-نه مى خوام براى امشب يه دست كت شلوار بگيرم

-بله

فرخى به هر بهانه اى بود مى خواست مدت طولانى ترى كنارش باشد. وارد پاساژ شدند فرخى به سراغ فروشنده مخصوص خودش رفت.. فروشنده در مورد همه اجناس خود توضيح مى داد و فرخى حواسش به مريم كه به پيراهن ها نگاه مى كرد بود.

مريم آهى كشيد اگر پول داشت يكى از اين ها براى پدرش مى گرفت خيلى وقت بود پدرش لباس درست و حسابى نداشت هزينه بيمارستان نمى گذاشت آنها خرج اضافى داشته باشند

فرخى به سمت مريم رفت پيراهن قهوه اى كه به او خيره شده بود نگاه كرد: قشنگ براى كى انتخابش كردى؟

فرخى چقدر خوشحال مى شد اگر بگويد براى شما... مريم نگاهى به لبخند فرخى انداخت و گفت:

-رنگش براى پدرم خوب بود

فرخى: اها.. خب بگيرش قشنگه

رفتار های فرخی برایش عجیب بود یک دقیقه پیش لبخند زد و حالا با ناراحتی رفت

فرخی: خانم همتی

برگشت: بله

-به نظرتون تک کت بگیرم یا کت وشلوار؟

مریم به فروشنده که مثل فرخی منتظر بود نگاه کرد وگفت: هر طور خودتون می پسندید

لبخندی مایوس کننده زد و با لحن خواهشی گفت: یکیشو بگید

-تک کت بیشتر بهتون میاد

کسی نمی دانست حال فرخی وصف کند... بنظرش مریم خیلی به تیپ او اهمیت می هد که تک

کت پسندیده

-تشکر

بعد از پرو لباس آن را خرید و به سمت خروجی پاساژ حرکت کردند. ویتترین روسری فروشی نظر مریم را جلب کرد ایستاد فرخی هم ایستاد وگفت:

-روسری های قشنگی داره می خوامی بریم تو؟

همان طور که روسری ها نگاه می کرد گفت: نه اجازه بدید اینجا رو یه نگاهی بندازم

مریم برای خودش چیزی نمی خواست... قصد خرید برای مادر وخواهرش داشت. روسری ساتنی برای پریسا نظرش را جلب کرد می خواست وارد مغازه شود که دو شال برداشته شد و نگاه مریم به دختر جوان آشنایی افتاد که دستان پسرخوش سیمایی را در دست دارد..دستانش را مشت کرد کلمات در ذهنش نقش بست «چرا پریسا؟ چرا؟ تا کی میخوامی کارتو ادامه بدی؟ چرا اینقدر پول برات مهمه که از آبرو و حثیتت مایه میداری؟»

فرخی متوجه نگاه او شد وگفت: حالتون خوبه؟.. نمی خوامید برید تو؟

هنوز نگاهش به پریسا بود سری تکان داد وگفت: نه بریم..چیز جالبی نداشت

عقب گردی کرد و از خیر خریدن روسری گذشت یکی بهتر برایش می خرد.. در برابر خواهرش عاجز و ناتوان شده بود دیگر نمی دانست چه برخوردی با او داشته باشد... خسته از زیر وبم این دنیا نفس خسته ای کشید و همراه فرخی به طلا فروشی رفت و همان شاخه گل را خرید حواسش به فرخی نبود فقط خرید را تماشا می کرد از آنجا بیرون آمدند مریم کنار ماشین ایستاد و گفت:

-اگه اجازه بدید من بریم دیگه

-میرسونمتون

با بی حوصله گی گفت: نه خودم میرم

فرخی کنارش ایستاد و گفت: چرا اینقدر بهم ریختید؟

-چیزی نیست خوبم فقط خستم همین

فرخی در راباز کرد و گفت: سوار شید... خواهشا تعارف هم نکنید قول می دم تا یه جای برسونمتون که کسی نشناستون

مریم خسته تر و بی حوصله تر از آن بود که بخواهد تعارف کند. سوار شد ماشین به حرکت درآمد فرخی با سر خوشی گفت:

-ادم با شما بیاد خرید زود به نتیجه می رسه

نگاهی به نیم رخ فرخی انداخت بنظرش تمام رخش بهتر از نیم رخش بود... چون آنطور چشمان رنگی و بینی کشیده و لب های خطی اش را بهتر به نمایش می گذارد موهای لختی که روی پیشانی اش ریخته شده را با دست کنار فرستاد و متوجه نگاه مریم شد اما رویش را برنگرداند و گفت:

-آدرس و بدید

-ممنون اگه میشه ایستگاه نگه دارید

-بازم که تعارف کردید

-تعارف نمی کنم حوصله حرف های خاله زنگی زنای همسایه رو ندارم

-حق باشماست

با این حرف به مسیرش ادامه داد... وقتی از ایستگاه رد شدند مریم گفت: اقای فرخی رد کردید

-چی خونتون؟

-نه ایستگاه...

خندید: عیبی نداره یه ایستگاه جلو ترهست

مریم که از نیتش با خبر شده بود به سمتش برگشت و گفت: خواهش می کنم تا اونجا نرید

-میرم...

-آخه کو چه های ما ..

-عیبی نداره

مریم با نگرانی و خواهش نگاهش کرد... فرخی گفت: اونجوری نگام نکن چون از حرفم بر نمی گردم

خودش هم از این همه توجه فرخی خوشحال بود لبخندی زد و نشست و به موسیقی گوش

داد... دلش می خواست به فرخی بیشتر نزدیک شود یک نزدیکی دورماشین سر خیابان نگه

داشت و گفت:

-بفرماید

-شما آدرس از کجا می دونستید؟

پیدا کردن آدرس خانه کسی که دوستش دارد کار خیلی سختی نبود.

فرخی: پرونده

برایش جالب بود که آدرس خانه اش دارد... شاید آدرس همه کارمندانش دارد، چقدر خوب بود اگر

فقط آدرس خانه خودش داشته باشد

-بله... ممنون خدا حافظ

-منم ممنون بابت همراهیتون...شب بخیر

پیاده شد تک بوق زد و رفت؛ به سمت خانه حرکت کرد که متوجه مردی شد...نیم نگاهی انداخت و به راهش ادامه داد.

-به مریم خانم نمی دونستم راننده شخصی گرفتی..ما رو قابل نوکری ندونستی؟

با ترس برگشت به عماد که یک نیمه اش در تاریکی بود و سیگاری کشید نگاه کرد جلوامد سیگارش انداخت و با نوک کفشش خاموش کرد دست به جیب شد :

-کی بود؟

جوابی نداد و راه افتاد

-مریم وایسا

مریم بدون ایستادن به راهش ادامه داد عماد جلوی اش ایستاد وگفت:پسره کی بود؟

-یه فرد ۳۰ساله پسر نیست

-اه پس متاهلن

-عماد برو کنار تا سرو صدا راه ننداختم

-اگه رقیب عشقیه خودت بهش بگو بره کنار وگرنه جوری کنار می کشمش که دیگه نتونه برگرده

به طرف خانه اش راه افتاد مریم نگاه نگرانی به او انداخت و به سمت در رفت نمی دانست با یک معشوق ویک عاشق چه آینده ای در انتظارش است.

فصل چهارم

فرزین نگاهی به مهیار انداخت وگفت:خوبه...هنوز در جرگه انسانیت هستی

مهیار خندید:هنوزم میگم نیام

-هنوزم میگم بیای ...راه بیوفت حرف نباشه وگرنه مجبورم از روش صندوق عقب ماشین استفاده کنم

از اتاق خارج شدند سایه با دیدن آنها رو مبل ایستاد و گفت:میگم فرزین جون کاش ریشات
ومیزدی اینجوری خوشگل تر میشدی

مهیار خندید واروم گفت:ریشات و نزدی؟

-ته ریش بابا اونم بخاطررویا گذاشتم (رو به سایه)سایه جونم یکی ازدوستام بهم گفته اینجوری
خوشگل ترم

-دختر دیگه؟

مهیار بلند خندید وفرزین گفت:خوشگل فرزین نمی خواد بخوابه؟ فردا کلاس داره ها

-حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت...فرزین جون فردا جمعست، جملت
نقطه انحرافی نداشت که حواسم پرت بشه

فرزین رو به مهیار که هنوز می خندید کرد وگفت:ماشالله خواهرت زبونت شیش سال از خودش
بزرگ تره زود باش بریم تا حرف دیگه ای بارم نکرده

به سمت در رفت وبلند گفت:سایه جون خدا حافظ

سایه متقابلا با آن صدای جیغش فریاد زد:باشه خدا حافظ ولی نفهمدیم ریشت وبخاطر دوست
دخترت گذاشتی

اینو گفت وسریع نشست.... سوار ماشین شدند فرزین گفت:معلم سایه چطور یاست آدم خوبیه؟

-هنوز نیومده همون بار ولم فقط در حد یه سلام علیک بود

-واسه چی؟؟الان سه روز مدارس باز شده پس کی میخواد بیاد؟

-فعلا که در حد همون حروف الفباست که منیره بلده بهش میگه

وارد خانه ای که مهمانی در آن برگزار میشد شدند..ماشین پارک کرد و با هم وارد سالن شدند
...هنوز تعداد کمی آمده بودند روی یکی از مبلا نشستند

فرزین:چی میخوری؟

-الکی نباشه

-یه امشب و از گوشه غارت بیا بیرون

-توبه کردم

-اگر صد بار توبه شکستی باز آی

-نمی تونم، نمی خوام چیزی بیاری برو

صورتش وبوسید وگفت:عزیز من که میدونه نازش خرید داره چرا ناز می کنه؟دلستربرات میارم
اما شرطش یه بوسه

-فرزین چیزی غیر دلستر نیاری...وگرنه من میدونم تو

-چیششش،حالا بذار من برم بینم کی میاد ناز تو بکشه

همزمان با رفتن فرزین پریسا با سه تا از دوستانش وارد شدند نگاه او به سمت پسری تنها که
روی مبل نشسته بود کشیده شد.یکی از دوستانش به سمت مهیار اشاره کرد گفت:

-بچه ها اونجارو...چه خوشتیپ نه؟

-چرا تنها نشسته؟

فرزین کنار مهیار نشست ودلستری به او داد.

-اوه دوستش روببین چه تیکه ای

پریسا به مهیار نگاه می کرد وبه حرف های دوستانش گوش می داد.

-ولی اندام خودش بهتره دوستشه آدم تو بغلش گم میشه

- برای تو که ریزی اره ولی من که نه هم اندازه ایم

پریسا: وای بچه ها چقدر حرف میزنید بریم لباسمون و عوض کنیم

هر چهار نفر به سمت اتاق لباس رفتند همون طور که مشغول لباس عوض کردن بودن یکی از آنها گفت:

- به نظرتون از اون ادمایی که طرف دخترا میره؟

- نه فکر نکنم آدم مغروری بنظر میرسه

- یه شرط بذاریم؟

- چی؟

- هر کی تونست بوشش کنه یه جایزه داره... من براش یه لباس مجلسی به انتخاب خودش می خرم

پریسا پیش دستی کرد و جلو رفت: من این کارو می کنم.. قول دادیا

آن سه نفر با تعجب و خندیدند

- اره قول دادم

پریسا: موقع رقص میرم

- قبول

هر چهار نفر از اتاق بیرون آمدند.. پریسا لباس کوتاه دکلمه ای که اندام زیبایش را به خوبی به نمایش بگذارد پوشیده بود... باز هم نگاهش به آن پسر تنها که هنوز زدر جایش تکان نخورده بود کشیده شد... خواست به طرفش برود که دستی به شانه اش خورد برگشت با دیدن کیوان لبخند زد و گفت:

- سلام.. کی اومدی؟

- کی یش مهم نیست... کی به تو گفت تنها بیای مهمه؟.. مگه نگفتم صبر کن میام دنبالت؟

پریسا خودش را لوس کرد و گفت: ببخشید عزیزم دوستانم زنگ زد با اونا اومدم

کیوان بینیش را کشید و گفت: دیگه تکرار نشه... حالا بریم حال دهی به بدن

کیوان اورابه سمت میز پذیرای می کشید پریسا از پشت به پسر نگاه می کرد... تمام مدتی که با کیوان بود حواس و نگاهش به مهیار بود... سوال پشت سوال برایش پیش می امد... چرا اینقدر با مظلومیت نشسته؟ چرا تکان نخورده؟ چرا دوستش هر ۵ دقیقه کنارش مینشیند بازمی رود؟ چرا کسی به سمتش نمی رود؟ چرا نگاهی به دخترای زیبا روی مجلس نمی اندازد و به طرفشان نمی رود؟

با شنیدن صدای موسیقی رشته سوال هایش از هم گسیخت. کیوان دستش را گرفت و گفت: بریم پری

در پیست رقص دخترها به پریسا منتظر نگاه می کردند چند لحظه ای کیوان برای رقصیدن با دختر دیگری از او جدا شد... پریسا از هر اتفاقی که قرار بود بیفتد می ترسید یک بوسه و گرفتاری بعدش به یک لباس نمی ارزید... دستش روی قلبش گذاشت نفس عمیقی کشید لبخندی که با استرس روی لبانش نشانده بود به سمت مهیار رفت رو به رویش ایستاد هنگامی که سر پایین و سکوتش دید... این احتمال را داد که اجازه نشستن داده است.. کنارش نشست

با تکان خوردن مبل مهیار گفت: کسی اینجاست؟

لبخند پریسا محو شد و به حالت چشمان مهیار که روی پاهای برهنه اش دقیق شده نگاه کرد... می دانست پاهای خوش فرمش هر مردی را فریب می دهد ولی نه اینطور که قرینه ای تکان نخورد.

- تو منو نمی بینی؟

سرش را به طرف منبع صدا چرخاند لبخندی تلخ زد و با لحن افسوس می گفت: نه متاسفانه

مطمئن بود می رود اما کاش کمی بیشتر می ماند و با او صحبت می کرد... حوصله اش از این همه تنهایی اطرافش سر رفته بود.

پریسا به دوستانش که در حال رقصیدن منتظر عکس علمی هستند نگاه کرد... در یک حرکت ناگهانی صورت مهیار به طرف خودش کشید و لبش میبوسید... مهیار لرزش خفیفی کرد... ولی متوجه دختر شد که خیلی سریع و با استرس او را می بوسد.. وقتی از او جدا شد لبخندی زد
دستان پریسا که با لرزش روی صورتش بود گرفت با لحن مهربانی گفت:

-دفعه اولت بود؟

پریسا با صدای که لرزش داشت گفت: نه...

دستش پایین آورد و همان طور که با انگشتان دست پریسا بازی می کرد گفت: پس چرا اینقدر خشن می بوسیدی؟

پریسا حرفی برای گفتن نداشت لحن آرام و مهربان پسر اضطراب و استرسش را کمتر کرده بود
-دفعه دیگه خواستی کسی و ببوسی اروم و با حس ببوش طوری که دو تاتون لذت ببرید... به جوری که انگار داری با لباس بازی می کنی و منتظر بوسیدن نگهش دار

مهیار سایقه زیادی در بوسیدن دختران رنگا رنگ داشت همان زمان که چشمانش میدید... می دانست یک دختر را چطور نوازش کند یا ببوسد که تمایلش به او بیشتر باشد و همین باعث می شد دختران زیادی که اکنون در کنارش نیستند برای به دست آوردن او از هیچ کاری دریغ نکنند.

هنوز دستان ترسیده پریسا در دستانش بود با لبخند گفت: باید سنت کم باشه نه؟

پریسا به مهیار که به دسته مبل خیره شده بود نگاه کرد حتی نگاهش هم آرام بود... خودش از کارش خجالت کشید: اره ۱۸ سالمه

-زیادم کم نیست خانمی شدی دیگه

مهیار دستانش را رها کرد و گفت: اگه می خوامی بری برو

پریسا نگاه آخر رو به مهیار انداخت و با یک ببخشید بلند شد و پیست رقص رفت.. تا به حال هیچ مردی با او اینطور برخورد نکرده بود... حرف هایش خشن و عصبی نبود مهربان و لطیف... به طرف دوستانش رفت با دیدن پریسا با جیغ و خنده گفتند :

-وای پری چیکار کردی واقعا بوسیدیش

-چیزی بهت نگفت؟ دعوات نکرد؟

-دستات و برای چی گرفته بود می خواست چیکار کنه؟

-وای بگو دیگه...

نگاه پریسا هنوز به مهیار بود می خواست جواب دهد که کسی از پشت او را به سمت خودش کشید اولین چیزی که نظرش جلب کرد دو گوی آبی فیروزه ای بود نفسش تنگ شد فرزین با لبخند گفت:

-افتخار به دور رقص و میدید؟

هنوز محو آن چشم ها بود با سر تایید کرد مشغول رقصیدن شدن فرزین پرسید: چطور بود؟

پریسا با گیجی سرش را تکان داد: چی؟

فرزین با لبخند چشمکی زد بخاطر صدای موسیقی کمی بلند حرف می زد: لبای دوستم... هر کی مزش وچشیده گفته عالی تو چی؟

پریسا فکر نمی کرد او حواسش به دوستش باشد ایستاد فرزین پشتش رفت دست دور شکمش انداخت... خم شد همان طور که می رقصید در گوش گفت:

-فکر کردی ندیدمت؟ چرا بوسیدش؟.. گفتم کسی حواسش بهمون نیست ویه کمی اذیتش کنیم آره؟

-نه من....

لحنش عصبی شد وگفت: تا آخر مهمونی دیگه دورو برش نبینمت

گردن کشیده پریسا را بوسید و برای رقصیدن با دختری دیگر از او جدا شد... یکی از دوستانش به او نزدیک شد وگفت: چی بهت می گفت؟

-هیچی...

دنبالش آمدن: وایسا پریسا چرا هیچی نمی گی؟

-پسره چی میگفت دم گوشت؟

عصبی شد و داد زد: بابا ولم کنید دست از سرم بردارید...

یک گوشه نشست با دست صورتش را مالش داد و به بقیه نگاه میکرد... بعد از چند دقیقه به سمت میز پذیرای رفت لیوان آبجو برداشت که دوباره نگاهش به پسر نابینای رو به رویش افتاد یک لیوان دیگر برداشت می خواست افتخار خوردن یک نوشیدنی به او بدهد... هنوز قدمی برنداشته بود که فرزین نفس زنان به او رسید پیشانیش عرق بسته بود یک لیوان شامپاین برداشت رو به پریسا گفت:

-زیادش برای دخترا خوب نیست کمترش کن

یکی لیوان ها از دستش گرفت و سر کشید لیوان شراب خودش هم لاجرعه نوشید.

فرزین: برای چی اینطور بهش زل زدی؟ باز چه فکری تو کلتها؟ها... فکر اینکه بخوای دوباره بهش نزدیک بشی واز ذهنت دور کن

-چرا به این مهمونیا میاریش؟

-به شما مربوط نیست

-اگه آوردیش که با چند نفر حرف بزنی پس چرا هر کی میره طرفش دورش می کنی؟

با لحن عصبی گفت: چون کسی بخاطر چشمش پیشش نمی مونه... خود تو حاضری باهش دوست بشی؟ وضع مالیشم عالیه می تونه از نظر مالی تامینت کنه حالا نظرت چیه؟

پریسا که در جواب ماندن عاجز مانده بود در چشمان فرزین خیره شد و گفت: تو چی کارشی؟

-برادرشم

-چه برادری که رنگ چشاتون فرق می کنه؟

فرزین با لبخند جلو رفت با پشت انگشتانش گونه برجسته پریسا را نوازش کرد و گفت: یعنی

چشمای تو خواهرت مثل همه؟

پریسا که از حرارت دستان فرزین گر گرفته بود آرام گفت: نه

فرزین قدمی جلوتر برداشت پریسا هنوز خیره به چشمان خمار و قرمز داغ شده ی فرزین بود... صورتش لحظه به لحظه نزدیک تر می کرد و یک آن لب های گرم از حرارت شراب روی لب های پریسا گذاشت و او را می بوسید لبهایش انقدر داغ بود که بدن پریسا هم گرم شود.

صورتش عقب کشید، آرام در گوشش گفت: از آدمای ضیف و سست اراده بدم میاد

سر شان پریسا گازی آرام گرفت و از او دور شد چند میوه در بشقاب گذاشت و به سمت مهیار رفت کنارش نشست و گفت: سلام من فرزینم شما؟

-فرزین چقدر خوردی؟

فرزین خندید و گفت: اونقدری که تورو بتونم تو جمعیت تشخیص بدم

فرزین سیب برایش پوست می گرفت که متوجه نگاه سنگینی شد سر بلند کرد و پریسا را در همان حالت دید پوزخند تمسخر آمیزی زد و بشقاب را روی پاهای مهیار گذاشت:

-سیب وانگور برات اوردم بخور

مهیار در بشقاب دست کشید و به اولین قاچ سیب برخورد کرد ان را برداشت و گفت: فرزین

-جونم

-تو حواست به منم بود؟

-چطور؟

-تو بگو

-آره

-اگه راست میگی چند نفر اومدن پیش من؟

-حامد وحمید که چند دقیقه ای باهات حرف زدن

مهیار که از حواس جمعی فرزین جا خورده بود گفت:کس دیگه نیومد؟

فرزین که منظور این همه سوال او را می دانست گفت:چی شده بگو

-یه دختری اومد پیشم من وبوسید

بلند خندید وگفت:خوشمزه بود؟

-مسخره می کنی؟

-نه به خدا می خوام بدونم مزه رژش چی بود؟

مهیار لبخندی زد وگفت:فندق شیرین

-به به؛ پس حسابی لب دختررو کندی

فرزین که قیافه ناراحت دوستش را دید دستش را گرفت و گفت:چته مهیار گرفته ای؟

-هیچی یاد قدیما افتادم...یادته با هر دختری هم کلام نمی شدم میگفتم ازش خوشم نمیاد؟الان

بین چه به روزم اومده که حاضرم هر دختری باهام حرف بزنه...تودخترو دیدی؟

-آره ..

-چرا نیومدی؟

-نخواستم خوشیت وبهم بزنم حالا مگه بد گذشت؟

-چه شکلی بود؟

-بد نبود...خوشگلم نبود

دروغ گفت تا دوستش حسرت دیدنش را نداشته باشد.

-دعواش که نکردی؟

-نه مگه کرم آسکریس دارم

تا پایان مهمانی چند پسر که همان دوستان قدیمیشان بودند پیشش آمدند و حرف زدند خودش هم می دانست این ها فرزین فرستاده تا از سر بیکاری بر جانش غر نزد که حوصلم سر رفته دیگر مهمانی نمی آیم.

سایه با دو خودش را به مهیار که از خستگی دیشب خوابش برده بود رساند خواست خودش را روی او پرت کند که پشیمان شد... با دستش چند بار محکم به شانه اش زد

مهیار تکان نخورد

این دفعه با تمام قدرتش با دو دست به کمر اوزد

مهیار بدون باز کردن چشمانش با صدای بمش گفت:

- چیه سایه؟

- تو کمبود خواب داری؟

مهیار خواب آلود خندید و گفت: من از دست زبون تو به کدوم بیابون پناه بگیرم؟؟

- نمی خواد به بیابون پناه ببری بیا به خودم پناه ببر که برات یه خبر دارم

- بگو بی سیم چی؟

سایه که متوجه حرف برادرش نشده بود گفت: چی؟

- بی سیم چی؟

- آها... یعنی چی؟

طاق باز خوابید: تو که نمی دونی چیه واسه چی می گی آها؟... می دونی جبهه چیه؟

- آره... اونجا که سر بازا جنگیدن و بعد شهید شدن

- آفرین... بی سیم چی کسی بوده که دنبال فرمانده یا رئیس می دویده یه چیزی هم شبیه تلفن

پشتش بوده وقتی رئیسشون میخواست حرفی به کسی بزنه بیسیم چی خبر می کردن فهمیدی؟

-همه شونه، ولی فکر کنم کار بدی نمی کرده

مهیار خندید و گفت: نه اتفاقا کارش خیلی هم خوب بوده همون حکم خبررساندن و تلفن
و داشته... حالا خبرت چی بود؟

سایه به پیشانی‌ش زد و گفت: وای یادم رفت... نمیدونم چند شنبه قراره برید خواستگاری همون
دختره که گفتم

مهیار می‌داسنت اگر اخم و ناراحتی هم بکند دیگر فایده ای ندارد.. چون عمه اش کشان کشان او
را خواهد برد

-از کی شنیدی؟

سایه روی تخت نشست و گفت: عمه الان به بابا گفت... دیشب خوش گذشت اون دوست تونست
واسه خودش زنی دست و پا کنه؟

مهیار دستانش باز کرد و گفت: بیا تا بهت بگم

سایه هم به خیال اینکه برادرش می‌خواهد جوابش بدهد در آغوشش رفت... مهیار روی تخت
خواباندش و شروع به قلقلکش داد و گفت:

-صد بار گفتم این حرفای قلمبه نزن

سایه بلند می‌خندید: داداش نکن باشه..

-دیگه فرزین وبه اسم کوچیک صدا نمی‌کنی می‌گی عمو

با خنده بلند گفت: باشه... باشه

-تو کار بزرگ ترا هم دخالت نکن

سایه جیغ کشید: باشه دیگه حرف گوش می‌کنم

مهیار خواهرش را سفت در آغوشش گرفت و بوسید دل‌تنگ دیدنش بود... جای جای صورت
و موهایش می‌بوسید و آرام گفت: دوست دارم سایه

سایه که از بغض برادرش تعجب کرده بود موهای روی صورتش را کنار زد و گفت: خب منم دوست دارم

لبخند خسته ای زد که در باز شد پرویز با دیدن آنها گفت: چه خبر تونه چقدر صدا میدین... (پرویز رو به سایه گفت) گفتی بهش؟

-آره من بی سیم چی داداشم

-این کلمه رو کی بهت گفته؟

-داداشم

پرویز خندید و رو به پسرش گفت: برای خواستگاری آمادگیش وداری؟

-اگه نداشته باشم باید خودم و آماده نبرد کنم

پرویز خندید و سایه گفت: بابا امروز ناها ربریم بیرون؟

-چرا کنه... حتما میریم

-چرا نریم خواهر گلم... تو هم عین مورچه ها برای یک سالت تو انباری معدت غذا جمع کن، معده

بیچار تم نتونه تحمل کنه بیاره بالا

مهیار یک هفته پیش به یاد خواهرش می آورد که در ماشین بالا آورد

سایه: بابا ببین بعد می گید تقصیر منه دعوا میشیم

پرویز: هر کاری می خواهید بکنید، بکنید فقط آروم که دارم مطالعه می کنم

این را گفت و اتاق خارج شد سایه روی برادرش پرید و گفت: تو دیگه خودتو مُرده بدون .. تو امروز

می میری

سایه که می خواست برادرش را بکشد به سمت او حمله می کرد و مهیار او را آزاد گذاشته بود فقط

که گاهی دستانش می گرفت... پرویز از سر و صدای آنها پنبه در گوشش کرد و لبخندی به زندگی

اش زد آنقدرها هم که فکر می کرد زندگی اش به سمت بدبختی و نا امیدي کشیده نشده.

مریم خسته به خانه رسید...امین با دیدنش به سمتش دوید وگفت:سلام ..ریاضی بهم یاد میدی؟

دستی به صورت خسته اش کشید گفت:بذار یه ذره استراحت کنم باشه

امین خوشحال به سمت تماشای تلویزیون رفت مریم رو به مادرش که از حمام بیرون آمده بود

گفت: سلام مامان

-سلام عزیزم خسته نباشی

-ممنون

مریم با خستگی به اتاقش رفت...از پشت در صدای پیچ و خنده می آمد دستگیره در فشرد

و داخل شد پریسا با دیدن خواهرش سریع گوشی را قطع کرد با ترس و رنگ پریدگی گفت:

-سلام...خسته نباشی....کی اومدی؟

-سلام...ممنون.... تازه اومدم

کیفش را روی تخت پرت کرد پریسا گوشیش را در اغوشش گرفته بود و با ترس به مریم که دکمه

ها مانتویش باز می کرد نگاه کرد

مریم:تو وقتی می ترسی مودب تر میشی

پریسا که از ترسش کاسته شده بود گفت:شما هم وقتی خسته ای مودب بودن یادت میره وبدون

در زدن میای تو

-برای اومدم به اتاق خودم باید در بزنم؟

-نه خب حق با تونه خانواده ما اینقدر بد بختن که نمی تونن برای بچه هاشون اتاق جدا بگیرن

مریم کلافه و خسته نفسی کشید خسته تراز آن بود که بخواهد به دفاع از پدر و مادرش با او بحث

کند...به گوشی در دستش نگاه کرد وگفت:

-نمی دونستم مشغول دل وقلوه گرفتی وگرنه بدون یاالله گفتن نمی اومدم تو

گوشی در دست پریسا زنگ خورد مریم پوزخندی زد و گفت: جواب عاشق هواس باز وبده
منتظرش نذار

پریسا با خشم بلند شد و گفت: چرا اینقدر بهم توهین می کنی؟ احترام بزرگ بودنت ونگه میدارم
که چیزی بهت نمی گم

مریم: احترامم ونگه ندار بگو، نذار عقده ای بشه رو دلت که بخوای جای دیگه خالیش کنی... (به
گوشی اشاره کرد) جوابش وبده ولی بدون این پسرایى که دم به دقیقه با یه دخترن همیشه
پاکترین دختر رو برای ازدواج انتخاب می کنن... اینا عاشق نیستن هوس دخترای خوشگل ودارن
پریسا دکمه قطع گوشی رو زد و گفت: این آقای هوس باز من و دوست داره قراره بیاد خواستگاریم
لبخندی زدو با لحن مهربانی گفت: اگه این پسره اومد خواستگاری نصف جهزیت و خودم
میخرم... اما... اما اگه نیومد حق نداری با هیچ پسری دوست باشی و تا وقت ازدواجت حرف من
و گوش کنی قبول؟

پریسا مطمئن گفت: قبول.. اون میاد چون دوستم داره

-اسمش چیه؟

-کیوان

-خوبه

به سمت دست شوی رفت بعد از اینکه ابی به صورتش زد مادرش صدایش زد:

-مریم جان یه لحظه بیا

به آشپزخانه رفت: جونم مامان

ناهید دررا بست برای گفتن حرفش دست دست می کرد نگران از گفتن بودن مریم با لبخندی
گفت: بگو مامان چی شده؟

-مادر عماد...

-نه مادر امروز او مده بود.. تو روبرای عماد خواستگاری کنه

لبخند از روی لبش برچیده شد: چی؟.. عماد؟ واسه من؟ آخه چرا؟

-زری بنده خدا خودشم شرمنده بود.. میگفت می دونم پسرم لیاقت دخترتون ونداره یه هفته است تو گوشش می خونه جواد دختر به تو بده نیست ولی عماد زورش کرده اگه نری خودم میرم

مریم با صدای بی جون گفت: به بابا گفتی؟

-نه.. میگم می خوای خودم بهش بگم جوابت منفی تا بره رد کارش؟... می ترسم به بابات بگم
حالش بد بشه

مریم با لحن دلگرم کننده ای گفت: به بابا بگید برام خواستگار او مده اون مرد خونست باید بدونه
حالا چه عماد چه کس دیگه ای... اتفاقی هم نمی افته نترسید

-می ترسم بره دم خونشون دعوا راه بیوفته

خندید و گفت: مامان چی میگی؟ کی بابای بیچارم اهل دعوا بود که این دومیش باشه؟

-تو که نمی دونی اون چقدر تورو دوست داره بخاطر تو حاضره از جونشم بگذره دعوا که چیزی نیست

-بابا همون ودوست داره بخاطر خانوادش هر کار می کنه

با این حرف ناهید دلش آرام تر شد... جواد وارد خانه شد مریم سلامی کرد و برای درست کردن شربت به آشپزخانه رفت... ناهید مشوش رو به مریم کرد و گفت:

-میگم کاش نمی گفتیم

لبخند به مادرش زد و گفت: آخرش که چی؟ امروز نه فردا می فهمه اون عمادی که من میشناسم
خودش جلو بابا رو می گیره و قضیه خواستگاری رو مطرح می کنه بابا اگه بی خبر از همه جا از
عماد بشنوه از دستت خیلی دلگیر میشه... این شربت و برایش ببر خودم شام و می کشم

ناهید لیوان برداشت و گفت: هر چی خدا بخواد

مریم موهای لختش که جلوی دیدش گرفته بود با دست به عقب کشاند نفسی کشید و مشغول کشیدن شام شد. ناهید لیوان شربت را جلوی همسرش گذاشت محجوبانه کنارش نشست و گفت:

-خسته نباشی

جواد با لبخند گفت: در مونده نباشی خانم... دستت درد نکنه

با لحن پر از اضطرابش گفت: دست مریم درد نکنه اون برات درست کرد

-به به پس خوردن داره.. دستش درد نکنه عاقبت به خیر بشه ایشالله

ناهید لبخندی زد و به مریم که در چهار چوب تکه داد با ابرو اشاره میکرد «بگو» نگاه

کرد... مادرش سری تکان داد و گفت: می گم جواد یه خواستگار برای مریم اومده

جواد با بی خیالی شربت خورد و گفت: خب این که چیز جدیدی نیست... بخاطر همین رنگ به رو

نداری؟ طرف کی هست؟

ناهید دست دست کرد و با صدای آرامی گفت: عماد

لحظه ای ساکت ماند و بعد آرام و عصبی گفت: چی؟ عماد؟ این پسره لات بی سرو پا؟ خودش اومد؟

-نه مادرش

-اون که می دونه بچش چکارس واسه چی اومده؟

-به خدا زری خودشم خجالت می کشید چطور بگه.... بنده خدا یک ساعت این درو اون در زد تا

گفت به اصرار عماد اومده برای مریم

مریم با سفره به پذیرایی آمد و گفت: بابا خودتون ناراحت نکنید من که جوابم منفیه... بذارید بیاین

جواب بگیرن برن

-لازم نکرده... من به احترام پدرش که اینجا نشستم و خود خوری می کنم فکر کرده راش میدم؟

مزاحمت که نشده؟

-فردا میری دم خونشون میگی جواد گفت گلشو به دست گلچین نمی ده

ناهید: چشم.. حالا شما خودتون وناراحت نکنید

نگاه جواد به مریم افتاد که طبق معمول موهای بازش روی صورتش را گرفته بود دلش نمی آمد دخترش را دست هر کسی دهد می دانست لیاقتش بیشتر از این هاست... دستش را به سمت موهایش کشید دسته ای از آن را پشت گوشش انداخت و گفت:

-بابا به چیزی بزن این موها اینجوری دور وورت نباشه .. ماشاالله موکه نیست خرمنه

خندید: چشم

ناهید گیره سرش را باز کرد وبه طرف مریم گرفت: بیا با این موها تو جمع کن

مریم گیره را برداشت و پریسا با چشمان حسادت به او که کانون توجه پدرومادرش شده نگاه کرد... جواد که متوجه نگاه او شد تکه مرغ خورد را روی برنجش گذاشت و گفت: بخور بابا

اما این چیزی از حسادتش را کم نکرد.

مریم روبه روی اینه ایستاده ومقنعه اش درست می کرد کرم مربوط کننده به دست و صورتش زد کیفش برداشت وبه آشپزخانه رفت:

-مامان چیزی بیرون لازم نداری؟

-چرا مادر کلم وگوجه بگیر

-چشم خدا حافظ

-به سلامت مادر

مریم از خانه بیرون آمد با دیدن منیره خانم که آرام به او نزدیک میشد ایستاد... وقتی به او رسید

گفت: سلام منیره خانم صبح بخیر

-سلام دخترجون عاقبتت به خیر باشه...میری سر کار؟

-بله بااجازتون

-خدا ادم ومحتاج کسی نکنه این همه راه رو باید ادم بکوبه بره او سر دنیا بخاطر دوقرون پول

-مگه پولی کمی بهتون میدن؟

-نه ماشالله آقای سعادتى ناخن خشک نیست الحمدوالله راضیم...فقط حیف زن وبچش....شادی، خانوم بود به خدا؛ بچه ی به اون آقای و خوشگلی هم چشماش و از دست داد اگه بدونی وقتی این بچه رو می بینم چقدر دلم می گیره...اگه ببینیش میگی حیف این پسر که چشماش و از دست داد

تا زمانی که به ایستگاه رسیدند منیره خانم در مورد مهیار با او درد و دل میکرد مریم هم با دل و جان به حرف هایش گوش می سپرد ودر تایید حرف هایش سری تکان می داد ولبخندی می زد.

در شرکت مریم زیاد سرش شلوغ بود در مناقصه ای که فرخی شرکت کرده برنده شده بودند و مریم باید تمام قرار ملاقات ها را تنظیم می کرد و برای جلسه ها باید روزی مناسب انتخاب می کرد.

بعد از پایان ساعت کاری از شرکت خارج شد...همان طور که در خیابان قدم بر میداشت صدای بوق ماشینی متوقفش کرد برگشت با دیدن عماد که بالبخندی دست برایش تکان می دهد با کمی ترس به راهش ادامه داد عماد ماشینش را کنار او می راند.

-سلام..مریم خانم بیاید سوار شید می رسونمتون...از گلای که فرستادم خوشت اومد؟ این گلا که قابل شما رو ندارن اگه کم بود دیگه ببخشید گلای گل فروش تموم شد(خندید)تمام گلای دنیا کمتونه..دیشب خانم والده رو فرستادیم برای امر خیر ...

مریم که از پرحرفی های عماد خسته شده بود ایستاد با کلافگی گفت:با کدوم اعتمادی مادر بیچاره تو فرستادی ها؟

-خب چیکار کنم بند دلم به بند دلت گره خورده

-تو که می دونی جواب من منفیی واسه چی؟ مادر بیچاره تو فرستادی که از شرمندگی نتونست

بگه برای پسر م اومدم؟

عمادی پوفی کشید و گفت: من دوست دارم و این آخرین تیرم تو تاریکی

-یادت نره که هدفی در کار نیست

-هدفم توی و تیرم که همون عشقمه که به هدف میزنم.. عزیز من، همه زن وشوهرها که از اول عاشق و معشوق نبودن وارد زندگی که شدند با رابطه هایی که داشتند دیونه هم شدند..

مریم خواست چیزی بگوید که صدای ممتدد بوق ماشینی ان را به عقب کشاند... مریم با دیدن صورت برافروخته فرخی با ترس به عماد نگاه کرد و گفت:

-از اینجا برو..

فرخی پایین آمد با همان خشمش به طرفشان حرکت کرد در راننده رو با زکرد و گفت: بیا پایین

عماد پوزخندی از روی مسخرگی زد و پیاده شد.. هیکل ورزیده و درشت عماد نشان دهنده پیروزی در این جدال بود... مریم سریع به سمت فرخی آمد و گفت:

-آقای فرخی خواهش می کنم شما تشریف ببرید خودم مشکل و حل می کنم

مریم از روی ترس اخراج شدن این حرف زد که فرخی در این مزاحمت اورا مقصر بداند ولی فرخی روی مریم غیرت داشت نمی توانست ببیند کسی مزاحم ناموشش شده.

عمادی لبخندی زد و گفت: راست میگه جناب فرخی شما در مسائل زناشویی دخالت نکنید خودمون حلش می کنیم... بفرمایید شما ...

فرخی که از قبل مشتش را آماده کرده بود محکم حواله صورت عماد کرد که فقط سرش چرخید... دندان قروچه ای کرد و مشت عصبی در شکم فرخی فرو برد که از درد خم شد... خون از دهانش ریخت مریم جیغ کشید و به طرف عماد رفت :

-چیکار کردی آشغال... خدا

عماد پوزخندی زد و گفت: بچه زیگیل برو با بزرگ تروت بیا... مریم خانم سوار شید بریم

مریم کنار فرخی ایستاد و دستمال کاغذی برای تمییز کردن دهانش داد گفت: برو گمشو من با تو

هیچ جهمنی نیام

عماد دوباره به فرخی حمله کرد با صدای مریم چند نفری آمدند که آنها را جدا کنند.. تعدادی که تماشاچی بودند از ترس عماد جرات جلو آمدن نداشتند چند نفری آمدند جدایشان کردند... اما عماد دست بردار نبود یقه فرخی گرفت و چسباند به ماشین به چهره اش دقیق شد و گفت:

-ببینم تو همونی نیستی اون شب مریم ورسوندی؟

صورت هر دویشان خونی بود فرخی لبخندی زد و گفت: چرا خودمم

دو پیرمرد یک جوان جلو آمدند گفتند: بابا صلوات بفرست.. چتونه

یکی از میان جمعیت با خنده داد زد: همه دعوی مردا بخاطر زناست

مریم از خجالت یک گوشه رفت و گریه کرد... چشم هر دوی آنها به سمت او کشیده شد عماد یقه اش رها کرد و به سمت او رفت:

-چرا گریه می کنی مریم؟

-آبرمو بردی عماد

عماد که با این لحن اسمش را از او شنیده خوشحال شد.. مریم طرف فرخی که روی سنگ جدول نشسته بود رفت کنارش روی پنجه پا زانو زد و گفت:

-آقای فرخی حالتون خوبه؟

فرخی با وجود اینکه درد شکم و صورت داشت ولی با دیدن صورت اشک آلود و ناراحت مریم لبخندی زد و گفت: خوبم چیزیم نیست

-من واقعا شرمندم گفتم شر نباید باش گلاویز شد

فرخی در چشمان مهربان و نگران مریم خیره شد دلش می خواست دستاش را روی صورتش بکشد و در آغوشش بگیرد و آرامش کند

یکی از مردها گفت: آقا بهتر برید دکتر صورتتون بد جوری زخمی شده

عماد جلو آمد رو به مریم گفت: اقایون زحمت میکشن و آقای مهندس و می برن دکتر.. بیا برسونمت خونه

مریم رو به روی عماد ایستاد و گفت: یه با رگفتم مزاحمم نشو دوست ندارم حالا هم گمشو برو تا ازت شکایت نکردم... تو زبون نفهمی، نمی فهمی چی می گم؟ گفتم هیکل نحستو از جلو چشمش دور کن

عماد احساس شکسته شدن می کرد اما خودش نباخت یک قدم جلو آمد و گفت: می رم ولی دوباره میام

با فشاری که روی پدال گاز داد ماشین از جا کنده شد و با سرعت از انجا دور شد.. بقیه جمعیت پراکنده شدند... فرخی در برابر اصرارهای دیگران که به دکتر برود بی محلی کرد و با درد به سمت ماشین رفت مریم خودش را به رساند و با لحن ملتمسانه گفت:

- نمی رید دکتر؟.. اگه درد دارید خودم رانندگی می کنم البته اگر لایق راننده بودن شما رو داشته باشم

فرخی مسخ این لحن و چهره پر از خواهش شد که بی اختیار گفت: بریم

با خوشحالی همراه با فرخی به طرف ماشین رفتند... بعد از حرکت فرخی گفت: ببخشید همیشه گوشیم و بهم بدید؟

مریم گوشی را از روی داشبورد برداشت و به فرخی داد... بعد از گرفت شماره گفت: الو سلام مامان

....-

-امشب نمیام خونه منتظر نباشید

...-

-مامان خواهش می کنم شروع نکن خبر دادم که نگران نشید

.....-

-باشه خدا حافظ

گوشی رو روی داشبورده پرت کرد وگفت: بعد دو تا پسر هنوز به من ته تغاریش گیر میده

مریم با خودش فکر کرد یعنی این مرد ۳۰ساله به حرف مادرش گوش میده؟

بعد از دکتر به خانه فرخی رفتند... ماشین در پارکینگ پارک کرد وگفت: آقای فرخی من دیگه

میرم

-میشه تا بالا بیاید؟

مریم با تردید سرش را تکان داد. و همراه فرخی به واحدش رفت در را باز کرد و همراه او وارد شد

داروهایش به سمتش گرفت وگفت: بفرمایید

فرخی لبخندی زد وگفت: از من می ترسید؟ حال و روزمو که می بینی نمی تونم کاری بکنم

خجالت زده سرش پایین انداخت: نه.. من فقط نمی خواستم مزاحمتون باشم

-نیستید

فرخی به سمت تختش رفت وروی آن دراز کشید... مریم به اتاقش رفت داروها را روی میز

گذاشت وگفت: برای عذر خواهی جز شرمندگی چیز دیگه ای نمی تونم بگم

-تقصیر شما چیه شرمنده باید کس دیگه ای باشه نه شما... باید ازش شکایت کنی

-شاید این کارو کردم

-لطفا یک لیوان آب برام بیارید قرصام و بخورم

-بله حتما

یک پارچ ولیوان برایش آورد وگفت: شام وچیکار می کنید؟

-منی دونم شکمم درد می کنه شاید اصلا چیزی نخوردم

-می خواید از بیرون براتون سفارش بدم؟

-نه

کاش می توانست بگوید فقط همین یک امشب غذایی درست کند... اما پشیمان شد نمی خواست او فکر کند که اجباری در کار است.

مریم انگار حرف دل او را فهمیده باشد گفت: الان یه چیزی براتون درست می کنم

فرخی از سرخوشحالی لبخندی تشکر آمیز زد... به سراغ آشپزخانه رفت و مشغول کتلت شد فرخی نفس کشید... بعد از پنج سال بوی غذا در این خانه پیچیده، پوزخندی به زندگی خودش با مهسا زد او اصلا خانه نبود چه برسد بخواد آشپزی کند!! با خودش فکر کرد بعد از ازدواج با مریم همیشه غذای خانگی می خورد... بعد از تمام شدن کتلت ها مریم با سلیقه گی تمام در دیس چید... خیار شور به صورت اریب برید و گوجه ها به صورت مثلث های کوچک و خیار شور گردی.. کوجه ای هم به صورت گل رز وسط گذاشت دوغ مسیر ونان باگت هم کنارش گذاشت نگاهی به دیس انداخت خوب بود... گوشیش زنگ خورد به طرف کیفش که روی میز بود رفت... با دیدن شماره خانه هول شد... به ساعت نگاهی انداخت هفت وسی دقیقه را نشان میداد

-بله..

-سلام مادر کجای؟ نگرانم شدم

-ببخش مامان یکی از همکارام برای شام دعوتم کرد با هم اومدم بیرون دیگه یادم رفت خبر بدم

-باشه مادر پس زودتر بیا

-چشم الان میام خدا حافظ

گوشی در کیفش پرت کرد... خودش هم باور نمی کرد به این راحتی به مادرش دروغ گفته باشد... حالا فرقیش با پریسا چی بود؟ او هم با دوست پسرهایش بیرون بود می گفت خانه دوستم درس می خوانم.

سینی برداشت و به اتاق فرخی رفت روی میز گذاشت فرخی با لبخند نگاهش کرد... مریم پرسشگرانه به او نگاهی انداخت

-حالا رئیس شده همکاری؟ من کی شمار و به شام دعوتم کردم؟

سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید فکر نمی کردم بشنوید... نمی دونستم چی بگم

فرخی با درد نشست و گفت: اشکالی نداره .. حالا بخاطر اینکه دروغت راست در بیاد با من شام می خوری

-نه ممنون من باید برم دیرم میشه

-دیر نمیشه بیا حداقل یه لقمه بخور

فرخی تکه ای از نان باگت برید و مخلفات درونش گذاشت و گفت: خیلی خوش سلیقه چیده شده حقوق این ماهت و زیاد می کنم

مریم لبخندی زد... فرخی نان طرفش گرفت با دیدن لبخندش ... لبخند خودش محو شد و گفت: تو لبخند زدی؟

مریم سریع خودش را جمع کرد و گفت: با اجازتون

-صبر کن... بیا این لقمه رو بخور بعد برو

مریم آهسته دستش دراز کرد و لقمه گرفت و تشکری کرد فرخی لیوان دوغی برایش ریخت ... به طرفش گرفت و گفت: از اون لبخدای نادر تو تحویل من دادیا با دستانی که لرزش خفیفی داشت لیوان برداشت.

-چرا ایستادی بشین

مریم که کار هایش دست خودش نبود لبه تخت نشست و فرخی با اشتهای کامل و لذت در کنار مریم شامش خورد.

منیره در آشپزخانه مشغول شستن ظرف های ناهار بود... سایه هم کنار مهیار روی مبل نشسته و برایش از کارتونی که می بیند تعریف می کرد. زنگ آیفون در خانه سعادت را نواخته شد.

منیره جواب داد: بله

-سلام من غزاله م

-غزاله؟ نمی شناسم

-معلم سایه ام

سایه باشنیدن اسمش از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت

منیره: اگه شما معلم سایه هستید چرا آقای سعادت چیی در مورد شما به من نگفتن؟

سایه از روی صندلی کنار اپن بالا رفت با دیدن غزاله دکمه را فشرد... منیره با اعتراض گوشی را گذاشت و گفت:

-چیکار می کنی سایه جان؟ آدم یه زن غریبه رو که همین جوری راه نمی ده تو خونه

-غریبه نیست امروز آشنا میشه... معلمه بابا برام گرفته باور نمی کنید به عمه و بابام زنگ بزنی

مهیار: راست می گه منیره خانم، غزاله خانم معلمشه

-این چه معلمیه که بعد از گذشتن چهار، پنج روز از مهر تازه پیداش شده؟

مهیار با حرصی شدن منیره خندید و گفت: بنده خدا یه مشکلی براش پیش اومده بود نتونست بیاد حالا شما ببخشیدش

صدای در خانه آمد... سایه پایین پرید و در را باز کرد... با دیدن غزاله گفت: سلام خانم معلم

غزاله خم شد صورتش را بوسید و گفت: سلام عزیز دلم خوبی؟

-الحمدوالله خوبم

غزاله با شیرین زبانی سایه خندید.. منیره با اخم به دختر جوان گندوم گون نگاه کرد نباید این دختر جوان با مهیار تنها بگذارد... از طرف مهیار خیالش راحت بود اما باید مواظب دختر باشد.

غزاله به منیره نگاه کرد و گفت: سلام

سری تکان داد و گفت: علیک سلام

رفتارش باعث تعجب غزاله شد... سایه گفت: چرا این چند روز نمی اومدیدی؟

-شرمنده عزیزم مشکلی داشتم نتونستم پیام

-دشمنتون شرمنده این چه حرفیه

غزاله با چشمان باز به سایه و حرف هایش نگاه کرد...مهیار که متوجه شده بود هنوز کنار در ایستاده اند کمی بلند گفت:

-سایه جان زشته خانم و جلو در نگه داشتی تعارف کن بیان تو

سایه: آخ ببخشید...بفرمایید تو

غزاله وارد شد سایه گفت: برم دفترم و بیارم اینجا؟

-نه میریم اتاق شما

-باشه..

سایه با دو برای آماده کردن دفتر و کتابش به اتاق رفت...غزاله نزدیک تر شد..توجه اش به مهیار که با تیشرف سفید وشلوار اسپرت سورمه ای روی مبل نشسته و روی دفتری دست می کشد جلب کرد...مهیار متوجه قدهایی که به او نزدیک میشود شد...صدایی که نه منیره ونه هیچ کس دیگه ای نمی شنید سرش را به آن سمت چرخاند...که باعث جا خوردن غزاله شد.از ترس دستش را روی قلبش گذاشت وگفت:

-سلام

با خوش رویی جوابش را داد:سلام خیلی خوش آمدید امیدوارم بتونیداز پس سایه ما بربیاید چون زیادی شیطونه

-نه...اتفاقا خیلی هم دختر شیرین زبون و خوبی

سایه از نرده ها آویزان شد وگفت:هستم خانم

به سرعت از پله ها پایین آمد...دست غزاله گرفت وگفت:بریم اتاق من

غزاله آخرین نگاه به پسری که چهره اش با نشاط و خوشحال بود نگاه کرد... اما اونمی دانست این ظاهرش بود باطنش غوغای دیگری بود. باکشیدن دستش توسط سایه به طبقه بالا رفت.

مهیار نفسی کشید و به گذشته ی نه چندان دورش فکر کرد گذشته ای که چشمانش را او گرفت... با خودش فکر کرد تا آخر روز خودش را باید چطور سرگرم کند... حتی تماشای تلویزیون هم از او گرفته شده بود، حوصله سفالگیری هم نداشت... اگر روز های دیگر بود کنار سایه می نشست او از تماشای کارتونی که میدید برایش تعریف می کرد... یا با تصاویر کتاب قصه اش.. داستان خیالی برایش تعریف می کرد... باید فکری برای این تنهایی که قرار است هر روز به سراغش بیاید بکند... دفتر نقاشی سایه که برایش نقاشی های برجسته می کشید کنار گذاشت... بلند شد با پاهای که روی زمین می کشید به سمت اتاقش رفت... کمد لباسش را باز کرد دستی بر روی لباس هایش کشید... یک لباس بیرون آورد دستی به آستینش کشید، کوتاه بود... نه نمی خواست... در جایش گذاشت... لباسی دیگر برداشت آستینش بلند بود اما نه از رنگش نه از طرحش خبر داشت... دلش می خواست فریاد بزند، اما نتوانست و باز مثل روزهای گذشته صدایش را خفه کرد... باید منیره را صدا می کرد غرورش خیلی وقت بود خورد شده... اگر سایه درس نداشت حتما صدایش می کرد... لباسی که تنش بود بیرون کشید و پیراهن را تنش کرد... شلواری انتخاب کرد اما نمی دانست ست لباسش شده یا نه دلش نمی خواست وقتی بیرون میرود کسی مسخره اش کند و بخندند... چاره نبود باید منیره را صدا میزد.

-منیره خانم

با اولین صدا منیره خودش را به اتاق رساند و گفت: بله آقا مهیار

با لحن خجالتی گفت: این شلوار چه رنگیه؟

منیره به او گفته بود هر وقت کاری دارد صدایش بزند اما خودش نمی خواست

منیره: آقا این شلوار کتون گرمی به پیراهن یاسیتون نمیداد

شلوار برداشت و یک شلوار کتان مشکی به او داد و گفت: بفرمایید این مشکی

مهیار برداشت و گفت: ممنون

-جایی می رید؟

-آره تا پارک سر کوچه

با لحن ناباوری گفت:تنها؟

مهیار خندید:نه بادوست دخترم...تنها میرم دیگه

-آقا تنها خطرناکه ممکن مثل اون دفعه اتفاقی براتون بیوفته..چرا به آقا فرزین زنگ نزدیید بیاد دنبالتون

-مگه اون بیکاره هرروز کار وزندگیشو ول کن الاف من باشه...خیلی آقایی کرده که الان تنهام نذاشته

-دوستتونه، بعد اون همه کاری که براش انجام دادین بهتون مدیونه..اون خونه وزندگی که داره از شماست باید جبران کنه

مهیار از این حرفش برآشفت وبا لحن عصبی گفت:دیگه این حرف ونزنیید اونم به اندازه خودش زحمت کشیده..مفت ومجانی هم خونه وماشین بهش ندادم..بنده خدا هر ماه داره به من قسط میده منم هیچ وقت سرش منت نذاشتم

-ببخشید آقا نمی خواستم ناراحتتون کنم...می خواید خودم همراهتون پیام؟

-نه ممنون می خوام تنها باشم

-چون پیرم بی کلاستون می کنم؟

مهیار این همه نگرانی منیره را می ستود با لبخندی گفت:این حرف ونزنیید منیره خانم...گفتم که می خوام تنها باشم خیالتون راحت اتفاقی برام نمی افته

-آخه اقا..

-آخه نداره میشه برید بیرون می خوام لباس عوض کنم؟

منیره دلش رضا نمی داد او تنها برود اگر اتفاقی برایش بیفتد پاسخ گوی پرویز اوست نه کس دیگری... نفسی کشید و رفت؛ با بسته شدن در فهمید رفته.. بعد پوشیدن شلوارش برای برداشتن عصایش که همیشه روی میز کنار تخت بود رفت... برداشت.. از اتاقش خارج شد خدا حافظی بلندی کرد که منیره بیرون آمد و گفت:

-ولی آقا کاش می داشتید همراهتون پیام

با لبخند گفت:خدا حافظ منیره جون

این را که گفت منیره لبخندی زد و باچشمان پر از دلشوره و نگرانی مهیار را بدرقه کرد. از خانه بیرون آمد عینک آفتابیش را زد... عصای سفیدش باز کرد روی زمین جلویش حرکت می داد... کنار دیوار حرکت می کرد که برای عابرین دیگر مزاحمتی نداشته باشد... بعد از طی کردن کوچه با احتیاط به سمت چپ رفت... وسط کوچه بود که ماشینی با سرعت می آمد با خیال اینکه پسر سریع می رود از سرعتش نکاست... مهیار با شنیدن صدای ماشین ایستاد... مرد پایش محکم رو ترمز زد در یک قدمیش ایستاد... مرد بدون نگاه کردن به عصای او داد زد:

-مگه کوری؟

مهیار که ترسیده بود با لحن آرامی گفت:می بینی که هستم... تو که می بینی چرا با این سرعت میای؟

مرد که تازه متوجه عصایش شده بود باز رحم نکرد و گفت:دلم خواست اومدم... تو که کوری دفعه دیگه با یه نفر بیا که شرت گردن کس دیگه ای نیوفته

با سرعت از کنارش رد شد... حرف نیشدارش مثل سوزنی بود که در قلبش فرو رفت و از دردش یک قطره اشک از چشمش چکید نفسی کشید و راه افتاد... چند باری که با این ناملایمت ها برخورد داشت دلش شکسته و دلگیر بود ولی حرفی برای پاسخ گویی آنان نداشت... راهش را به سمت پارک ادامه داد همان روز های اول نابینایش یادش آمد که تنهایی به پارک آمد و گم شد... از یک رهگذر خواست او را به خانه ببرد اما او با تندی گفت «کار دارم دیرم شده» و او را به کلانتری برد چقدر آن روز از این برخورد سرد دلگیر و آزرده شد.

با صدای جیغ و خنده بچه ها فهمید به پارک رسیده؛ می دانست اولین نیمکت کجاست به همان سو حرکت کرد...زمانی که به مکان رسید عصایش را به سمت چپ حرکت داد تا به پای نیمکت برخورد کند و بنشیند...اما هر چه این کار را کرد به چیزی نخورد جلو تر رفت اما باز هم خبری از نیمکت نبود..چند نفری با بی خیالی به او نگاه می کردند ورد می شدند حتی یک نفر نپرسید مشکلات چیست؟! نا امید شد مطمئن بود قبلا اینجا نیمکتی بوده مردی که قصد خروج از پارک را داشت متوجه چهره ناراحت او شد نزدیک رفت و گفت:

-پسرم دنبال چیزی می گردی؟

مهیار خوشحال از اینکه یک نفر پرسیده دردت چیست لبخندی زد و گفت:یه نیمکت قبلا اینجا بود حالا نیست

مرد خندید و گفت:یه زمانی خیلی چیزا بود ولی الان نیست...منم یه روزی جوون بودم،چند تا نیکمتی که اینجا بوده رو برداشتن اگه می خوای بشینی....

ادامه حرفش نزد به چهره پسری که معصومانه و ناامیدانه به حرف هایش گوش میداد نگاه کرد و گفت:می خوای ببرمت؟

-نه ممنون مزاحم نمی شم...خودم پیدا می کنم

مرد بازوی پسر را گرفت و گفت:قانون طبیعت میگه همه انسان ها به کمک یکدیگر نیازمند...کسی آینده رو ندیده شاید من روزی به کمک یک نفر احتیاج پیدا کردم..ولی چون امروز به تو کمک نکردم اونم به من کمک نکنه

مهیار بخاطر کمک بی منت مرد لبخندی زد...او را روی نیمکتی نشاند بعد از تشکر مرد رفت. نداشتن چشم همه کارهایش را مختل کرده بود چه کسی چشم هایش را از او گرفت؟؟ خودش

یاد آن شب شوم افتاد،همان شبی که با مادرش به خانه عمویش شهرام رفته بودند..او برای دیدن نامزدش رکسانا و مادرش برای صحبت کردن سر موضع خارج زندگش کردن رکسانا... مادرش که نتوانسته بود جاری و عروسش را متقاعد کند که در ایران هم می شود زندگی کرد...از خانه خارج شدند در راه مادرش با او صحبت کرد اشک ریخت اما مهیار حرفش یک کلام بود پسندم انکه

جانانم پسندد جایی زندگی می کند که رکسانا بخواهد... او تهدیدش کرده بود نباید باید جدا شوند... شادی هم راضی نمیشد تنها پسرش را راهی دیار غربت کن... می دانست او هم مثل بقیه اگر برود دیگر باید چند سال یک بار او را ببیند... همین دعوا و مشاجره بین مادر و پسر باعث عصبانیت در نتیجه سرعت بیشتر... واژگونی ماشین و اتفاقی که بعد از آن حادثه تلخ افتاد.

بغضی به گلویش چنگ زد و راه نفس کشیدنش را مسدود کرد... اجازه ریختن اشک هارا نداد... نفسی عمیق کشید حالا که به آن شب فکر می کند می بیند اصلا ارزش نداشت بخاطر دختری که یک روز بعد از بیهوش آمدنش ظرف عاشقی شکست... این مصیبت بر سر شان بیاید.

گوش هایش را به صدای پر از شادی و زندگی و امیدها دوخت.

با خودش فکر کرد... اگه دو سال پیش با رکسانا ازدواج کرده بود الان یک بچه یک ساله داشت... چقدر دنیا بد بازی می کند در یک حرکت چنان کیش و ماتت می کند که خودت هم نمی دانی کی بازی شروع شد.

دو پسر بچه بازیگوش ۱۴ ساله با دو چرخه هایشان به مهیار نزدیک می شدند... یکی از آنها سقلمه ای به دیگری زد و گفت: دانیال این و ببین

پسری که دانیال خوانده شده بود به مهیار نگاه کرد و گفت: کوره؟

-اره خنگ خدا مگه عصاش ونمی بینی

دانیال لبخند مودبانه ای زد و گفت: اذیتش کنیم؟

-چه جوری؟

پسر کمی فکر کرد و گفت: آب روش بریزم یا عصاش و برداریم؟

-هیچ کدوم گناه داره بیا بریم

-اه چی چیو گناه داره مگه می خوایم بکشیمش یه کمی اذیتش می کنم... می خندیم بعد می ریم خونه

-اگه عصاش و برداری چه جوری بره خونه؟

-چه می دونم همون جووری که اومده بره دیگه

انگار آنها متوجه نبودن که او نابیناست... ناشنوا نیست، مهیار با دقت به حرف های این دو پسر گوش می داد... می خواست بداند چه بلایی قرار است سرش بیاید.

-نه دانیال من نیستم... آدم باید عادلانه مبارزه کنه اینکه بخوایم اذیتش کنیم ناعادلانه است

-ترسو

-ترسو نیستم ولی نامردم نیستم... من رفتم

مهیار با صدای دور شدن دوچرخه گفت: دوستت رفت؟

دانیال با شنیدن این صدا ترسید و بارنگ پریدگی و سرعت از انجا دور شد و داد زد: بهروز می بینه فرار کن الان میاد

مهیار سری تکان داد و با خندیدن بلند شد... حتی نتوانسته بود برای خودش چیزی بخرد... به سمت خانه حرکت کرد... امروز قرار نبود روز آرام و بی درد سری برای او باشد... به کوچه خلوت و پر از درختان بلند که به خانه سعادت ختم میشد رسید... باد در حال وزدین بود از لابه لای شاخه های درختان می پیچید و ماموریتش جدا کردن برگ از شاخه بود، همین باد آرام.. سکوت و آرامش بعد از ظهر کوچه را بهم ریخته بود.

مهیار آرام و محتاطانه قدم بر میداشت نمی خواست اتفاق چند لحظه پیش برایش تکرار شود یک برگ روی سرش افتاد برداشت... لمسش کرد زیر لب گفت:

-کاش می دونستم چه رنگی هستی؟ (چشمانش بست) فکر کنم زرد یا نارنجی با کمی قرمز

چشمانش باز کرد و با حسرت برگ را انداخت... دو پسر که از دزدی آمده و ناکام مانده بودند به مهیار نزدیک می شدند... آدامس در دهانشان به صورت ناشیانه می جویدند... دیگری زنجیر در دستش می چرخاند... هر دو با دیدن مهیار لبخندی بهم زدند... یکی از آنها هنگام رد شدن از کنارش تنه محکمی به شانه اش زد... بدن قوی مهیار نه تکان خورد و دردش گرفت، هر دو بلند خندیدند.. چیزی نگفت و راهش ادامه داد اما ان دو انگار قصد رفتن نداشتند یکی از آن دو جلویش ایستاد که مهیار بی هوا به او خورد.

پسر: آقا من واقعا شرمندم که اونطور بهتون تنه زدم

-اشکالی نداره

خواست از کنارش رد شود که پسر جلوییش ایستاد و گفت: کجا؟ تو باید به ما جریمه بدی... نپرس چرا الان خودم جوابتو میدم... چون ما دو تا آدم متشخص و ندیدی وبه ما تنه زدی

دوستش که پشت مهیار ایستاده بود بلند خندید.. مهیار متوجه شد اوضاع زیاد خوبی نیست باکمی ترسی که در لحنش مشخص شد:

-من که کنار دیوار راه می رفتم شما ..

-بسه ادامه نده.... میدونی اگه می خواستیم ازت شکایت کنیم چقدر جریمه باید می دادی؟ بچه همین محلی؟

-اره

عینکش برداشت و در چشمانش خیره شد: آخی ددی پول نداشت خرج چشات کنه... نچ نچ.. عجب بابای بد و کنسی داری.... حمید بنظرت پولی همراهش هست؟

مهیار: پول همراهم نیست

-خاک توسرت کنن داوودخب راست می گه دیه این قشر اوصلا کارت دارن اونم به میزان میلیونی

-اه جدی؟ نمی دونستم.. حالا بگردیم شاید یه چیزی پیدا شد

مهیار از ترس یک قدم به عقب رفت... اگر چشم داشت این همه تحقیر را تحمل نمی کرد ترس برایش معنایی نداشت مشتش هایش انقدر قوی است که چانه هایشان را خورد اما او در این شرایط توانایی مقابله ندارد.. با قدمی که به عقب برداشت با حمید برخورد کرد.. دو دستان مهیار از پشت سفت گرفت که عصایش افتاد.

-وایسا کوچولو

-خجالت بکش حمید به این هیکل میزون می گی کوچولو

داوود مشغول گشتن جیب هایش شد مهیار نگران گفت: بهتون می گم چیزی همرام نیست

داوود: عزیزم دو دقیقه اروم بگیر

وقتی داوود همه جیب هایش گشت و چیزی پیدا نکرد گفت: بچم درست گفت پولی نداره

حمید دستش را رها کرد: ولی باید تنبیه بشه

داوود لبخندی زد و با انگشتانش روی گونه مهیار کشید و گفت: یه تنبیه مناسب دارم

حمید: چی؟

-لباساش و در میاریم میفروشیم پول دیه مون جورمیشه عادلانه است مگه نه

هر دو خنده کریهی کردند ... پسر بیچاره از ترس قالب تهی کرد... می خواست التماس کند خواهش کند... اما چطور؟ یاد نگرفته بود همیشه دیگران از او خواهش می کردند اما امروز دور گردونه ... همه مهیار را به غرورش می شناختن اینکه اگر از گرسنگی بمیرد برای تکه نانی التماس نخواهد کرد.

با صدایی که لرزش داشت واز ته چاه بیرون می آمد گفت: خواهش می کنم این کارو نکنید

داوود: چرا کوچولو می ترسی؟ نترس شورت و برات میذارم بی آبرو نشی

حمید خنده ی بلندی کرد و مهیار را سفت گرفت هنوز قدرت داشت با قدرت یه تنه به حمید زد عقب رفت و دستش ازاد شد جا خورد؛ دوباره گرفتش.. خودش را به سمت پایین جمع می کرد ... داوود با تمام تلاش مهیار برای آزادی، دکمه هایش را با زمی کرد .. اشک های مهیار بدون خجالت از روی ترس می ریخت .. خواهش کرد التماس کرد اما آنها کر شده بودند و چیزی نمی شنیدند مهیار ایستاد و دیگر تلاشی برای آزادیش نکرد پشیمان از اینکه چرا حرف منیره را گوش نکرده... در آن تاریکی نا امید کننده دنبال یک روزنه می گشت ... یک روزنه که یک نفر از دست این دونفر نجاتش دهد . یعنی یک نفر در این کوچه نبود به فریادش برسد؟!!!

مریم از ته کوچه ناامیدانه به خانه ها نگاه می کرد مطمئن بود پریسا در یکی از این خانه ها رفته

اگر سر کرایه با راننده چانه نمیزد الان خواهرش را گم نکرده بود ... ایستاد نفسی کشید که

چشمش به سه نفر افتاد پسری که روی زمین افتاده... یک نفر از پشت با خنده او را گرفته و

دیگری که لباس هایش د رمی آورد...مریم ترسید جلوتر برود یک قدم به عقب برداشت اما با دیدن عصای سفیدی که کناری افتاده متوجه وخامت اوضاع شد...قدم هایش را تند برداشت داوود لباسش را گوشه ای انداخت دکمه شلوارش باز کرد که مریم با صدای بلندی گفت:

-دارین چیکار می کنین؟

مهیار با شنیدن صدای پر از طنز دختری روزنه امیدش باز شد و لبخندی زد اما زیاد طول نکشید که دوباره ناامید شد، می ترسید آن دختر هم اذیت کنند...آن دوپسر به هم نگاه کردند داوود یک قدم به سمت مریم آمد..ترسید اما چیزی از ترسش در چهره اش بروز نداد در این جور مواقع همیشه پنهانش می کرد..با همان قیافه که در برخورد با مردها داشت گفت:

-با داداشم چیکار دارید؟

-این خوشگل پسر داداش شماست؟ (به چشمای درشت و گرد مریم خیره شد)میگم چشمای قشنگتون به کی رفته؟ ارثیه؟

-قبل از اینکه پدرم و خبر کنم گورتون و گم کنید واز اینجا برید

آن دو با ناباوری بهم نگاه کردن حمید گفت:میشه بگی خونتون کدوم یکیه واسه امر خیر تشریف بیاریم؟

مریم بدون معطلی و به امید کمک از طرف صاحب خانه،زنگ خانه ای که در یک قدمی اش بود را فشرد وگفت:الان که بابام اومد می گه کی تشریف بیارید

داوود با سر به حمید فهماند که ماندن جایز نیست...مریم منتظر ایستاده بود وکسی جواب زنگش را نداد...هر دو پسر با سرعت دویدند واز کوچه خارج شدند.

مریم به سمت پسری که روی زمین دنبال لباسش می گشت رفت...پیراهنش را که گوشه ای افتاده بود برداشت جلوی زانو زد روی دستش گذاشت وگفت:

-بفرمایید

مهیار چشمانش اشکی وکشیده اش را به طرف مریم کشاند وگفت:ممنون خانم

مریم به آن بدن خیره شد و نتوانست چشمش را روی آن بدن ببندد به نظرش خیلی خوش استیل بود شکم عضله ای و بدون گوشت اضافی زیادی به چشم می آمد.. اجازه چشم چرانی بیشتر به چشمانش نداد و سرش را پایین انداخت گفت:

-می خواهید تنتون کنم؟

-نه ممنون خودم می تونم

هنگام پوشیدن دستانش به وضوح می لرزید.. به اندازه ای که قدرت بستن دکمه ها را نداشت... مریم آرام دستش را جلو برد و روی دستاش گذاشت و گفت:

-نترس دیگه کسی اذیتت نمی کنه

مهیار که انگار منتظر همین جمله بود... اشک خشک نشده اش دوباره جاری شد و به آغوش مریم پناه برد سرش را روی قفسه سینه اش گذاشت و با تمام وجود عطر سردش را می بوئید به طوری که مریم احساس گرمای شدیدی کرد... دست پاچه شد نمی دانست چه کند؟ تشری به او بزند و از خودش دورش کند یا آرامش کند؟ خودش هم میدانست این پسر نابینا خطری برایش ندارد... با تردید و مستاصل کمر مهیار را نوازش کرد و گفت:

-اروم باش... تموم شد

مهیار سرش را برداشت... مریم حالا می توانست نفس بکشد.. گفت: میرم برات آب بیارم

مهیار دستانش را سفت گرفت: نه نرو

-جای نمیرم همین جام

دستان ظریف مریم در دستان قوی مهیار در حال خورد شدن بود.

-خواهش می کنم نرو

- آخه ترسیدی بذار یه ذره آب برات بیارم

-نه نمی خوام من خوبم

-باشه...باشه ..پس بلند شو ببرمت خونه ...از اینجا که دور نیست؟

-نه ته همین کوچه است

با هم بلند شدند...پیراهن باز مهیار که دکمه هایش باز بود شل افتاد...باز نگاه مریم به آن بدن افتاد کلافه شد وگفت:بذار اول دکمه ها تو ببندم

مهیار می دانست دردستش جانی نمانده که بخواهد دکمه هایش ببندد...پس این اجازه را به دخترناشناس داد...انقدر بهم نزدیک بودند که مهیارعطر سرد مریم بو می کشید و مریم متوجه نشد...بعد از بستن دکمه ها گفت:

-دکمه...دکمه شلوار تون ...ببندین

لحن مریم با خجالت بود که مهیار لبخندی زد و دکمه اش بست و با شوخی گفت:چیزی که ندیدی؟

ابروی بالا انداخت وگفت:نه..به خدا نه هیچی معلوم نبود

مهیار خندید وگفت:ممنون واقعا ممنون

-خواهش می کنم

خم شد و عصای سفید برداشت و به طرفش گرفت:بفرمایید عصاتون

دستش را دراز کرد و به دست مریم خورد دستانی که چند لحظه پیش در دستانش گرفته بود چقدر ظریف و کوچک بود.در سکوت به انتهای کوچه رسیدند مریم به شلوار کثیف او نگاه کرد وگفت:شلوار تون کثیف شده

مهیار ایستاد باید تمییز می کرد ...نمی خواست منیره بفهمد چه اتفاقی برایش افتاده اگر گزارش به پدر میرسید باعث نگرانی بیشتر او میشد

-خیلی کثیفه؟

-نه..از زانو به پایین خاکی شده

عصایش به دست مریم داد... کمی خم شد و شلوار را در برابر چشمان تعجب زده مریم خیلی سریع و با سرعت تمییز کرد.. بلند شد و گفت: خوب شد؟

- آآ...اره..اره عالیهِ خیلی تمییز شد

مهیار عصایش برداشت و به سمت خانه حرکت کردند.

مریم: گفتید در مشکی سلطنتی؟

-اره

- رسیدیم همین جاست

هر دو ایستادن مریم گفت: خب با اجازتون من دیگه برم

اگر می توانست او رابه بهانه تشکر برای نوشیدن چای دعوت می کرد حتما این کار را می کرد اما مطمئن نبود قبول کند.

-می توئم برم؟

-اره فقط...می توئم اسمتون وبدونم؟

-مریم

-منم مهیارم

مریم لبخندی زد و گفت: خوشحال شدم... ولی دفعه بعد سعی کنید تنها نیاید بیرون آدم مردم آزار زیادن

بی اراده گفت: چشم خانم..بازم ممنون

مریم زنگ را فشرد و گفت: خدا حافظ

مریم رفت و مهیار آرام وبی جان گفت: خدا حافظ مریم

منیره: کیه؟

-منم باز کن

در با تیکی باز شد...مهیار هنوز ایستاده بود وبوی عطر سردی که روی بینیش جا مانده بود با چشم بسته نفسی کشید روح آرامش را آرام تر کرد.

مریم کلافه وعصبی به اتاقش رفت روی تختش نشست مقنعه از سرش بیرون کشید...سرش رابلند کرد متوجه امین که به در تکیه داده بود شد.

-چیه؟

-حالت خوب نیست؟

-کاری به حال من نداشته باش حرفت و وزن

امین که از این طرز حرف زدن ناراحت شد گفت:پول می خوام

-می خوای چیکار؟

سرش پایین انداخت وگفت:خب من توپ فوتبال و پاره کردم معلم ورزشمون گفت باید فردا بخرم

بی حوصله گفت:ندارم

-اگه نبرم ورزشم صفر میده

مریم صدایش بلند کرد:به جهنم که صفر می ده می خواستی مواظب باشی...مگه با توپ کشتی می گرفتی؟

-حواسم نبود رفت رو دوخت خواستم بیارم پایین که پاره شد...حالا نمیدی؟

بازم هم دادزد:فکر می کنی میگم ندارم دروغ می گم؟

لبانش برچید وگفت:خب از بابا می گیرم

قبل از اینکه امین بیرون برود مریم خودش را به او رساند بازویش سفت گرفت با خشم تکان

داد:بابا از کجا بیاره؟ آخه اون چه گناهی کرده که شماها بچشین چرا اینقدر آزارش میدیدن؟

ناهید خودش را به آنها رساند... امین با بغض فقط به مریم نگاه می کرد ناهید بازویش رها

کرد: چیکار می کنی مریم دستشو کندی؟

امین با دو بیرون رفت مریم اشک ریخت: ببخشید... حالم خوب نیست

رو زمین نشست مادرش کنارش: چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ عماد مزاحمت شده؟

-نه مامان نه...

-تو اصلا چرا امروز زود اومدی؟

- سرم درد میکرد مرخصی گرفتم

ناهید کمرش را نوازش کرد و گفت: می خوام برو بیرون یه قدمی بزن حالت بهتر شد

اشکاشو پاک کرد: بدجور سر امین داد زدم نه؟

-فکر کنم آره؟ جای دیگه دلت پر بود سر این خالی کردی

مریم بلند شد کیف پولش برداشت ناهید گفت: کجا میری؟

-میرم برای امین خوراکی بخرم شاید آشتی کرد

ناهید با خجالت گفت: چقدر پول همراهِه؟

-هست... چیزی می خوام؟

-ماست بگیر

-باشه میارم

از در که بیرون رفت امین روی پله نشسته بود کنارش نشست و کفشش پوشید امین بلند شد

و داخل رفت... لبخندی زد زیر لب گفت:

-شیکمو... الان با خوراکی اومدم ببینم بازم قهر می کنی

به سمت سوپری محله شان رفت...چیپس با هر طعم و مزه ای گرفت..سه نوع بستنی و پفک و پاستیل و آب میوه و...و خرده فرمایشات مادرش خرید و بیرون آمد. نزدیک خانه با صدای بوق موتور برگشت بادیدن عماد اخمی کرد و به حرکتش ادامه داد...عماد موتورش جلویش ایستاد و گفت:

-علیک سلام خانم خانما کم پیدایی؟ آق مهندسون چی شد؟ زنده است که ایشالله

مریم تازه متوجه دست پانسما و سر بانپیچیش شد و گفت: آقای فرخی خیلی لطف کردن بخاطر کار جنابعالی اخراجم نکرد

-اون که بله آقایی از سرو روشن مباره....حالا چرا اخم کردی؟ میخرم فقط چند؟

خندید...مریم از کنارش رد شد عماد از موتورش پایین آمد دنبالش راه افتاد: میگم مریم خانم افتخار یه نسکافه قهوه بستنی می دی؟ ما هم مثل بالا شهر یا کلاس بذاریم

(سرش و خم کرد)ها میای؟ این قلب طاقت اخمات و نداره ها یهو دیدی سخته کردما؟

-به درک

خندید: ای جان فحشم بلده...میگم نکنه چون موتور بی کلاس نمیای آره؟ مدل و رنگ ماشین و بگو الان میگم بچه ها بیارن

مریم ایستاد: عماد آقا...

-جونم

-برو...با این کارات نمی تونی ثابت کنی آدم خوبی هستی من زن یه آدم حرام خور نمیشم

-حروم خور چیه نون بازومو می خورم

مریم راه افتاد و گفت: دنبالم نیا اسم منو دهن مردم ننداز که دختر جواد این کاره بوده

-مردم غلط کردن میدوزم دهن اونی که پشتت صفحه بذاره

مریم چیزی نگفت و راهش ادامه داد عماد هم دنبالش نرفت با حرص پایش به دیوار کوبید: بی
عرضه این همه دختر و خر کردی از پس این برنمیای

با خودش خندید: خب معلومه مریم من با بقیه فرق می کنه ... خانمه، بله رو بگه نوکریشو می کنم
مریم داخل خانه شد امین زانوهایش در آغوش گرفته بود و تلویزیون تماشا می کرد کیسه خرید
کنارش گذاشت ... یکی از چیپس خلا لیها باز کرد جلویش گرفت و گفت: آشتی آقا؟! ...

امین به پاکت نگاه نکرد و نگاهش به تلویزیون چرخاند

-چقدر می خوای؟

-۳۰-

-بگو هفته آینده میاری؟

-نمیشه فردا کلاس پنجمیا ورزش دارن

-باشه برات جور می کنم.. حالا آشتی کن دیگه

-میدی؟

مریم لبخندی زد که فردا ۳۰ تومن واز کجا بیاره: آره میدم

امین چیپس برداشت و گفت: دوغم خریدی؟ سس تند چی؟ با چیپس خیلی مزه میده...

روی موهایش دست کشید: آره خریدم همشو بخور

سرش بوسید و بلند شد... ساعت ۷ شدو از پریسا خبری نشدمریم با دلشوره به ساعت نگاه

کرد... ساعت ۸ پدرش خسته به خانه آمد برای دوش گرفتن به حمام رفت مریم برایش لباس برد
وبه آشپزخانه رفت.

ناهدبا نگرانی گفت: یه زنگ به پریسا بزن ببین کجاست... نمی دانست قبل از گفتن او مریم
چندین بار تماس گرفته و با پاسخ خاموش بودن مواجه شده است.

پدرش از حمام بیرون آمد با دستی که روی کلیه اش بود به پشتی تکیه داد...مریم لیوان شربت‌تی کنارش گذاشت وگفت:خوبی بابا؟

-آره بابا...فقط این کلیه خیلی اذیتم می کنه

-چند دفعه بگم نباید کارکنید؟با این کارتون می خواید خودتون وبکشید؟

-مریم جان ما قبلا بحث کردیم باشه؟... هنوزاونقدربی غیرت نشدم که تو خونه لنگمو بندازم هوا که تو بری کار کنی وخرج یه خونواده بیوفته گردنت

-آخه این چه حرفیه میزنی بابامن....

میان حرفش آمد:مریم میدونی این کارو نمی کنم...پریسا کجاست؟

مریم موضوع پدرش را فراموش کرد تازه یادش افتاد که خواهری هم دارد.

-نیست خونه دوستشه

-من نمیدونم این چه دوستیی که هرشب وروز پیششه...مطمئنم این دوستش یه روزی بدبختش می کنه

پدر بیچاره اش نمی دانست که پریسا دوستان رنگارنگی دارد که به یه دختر وچند تا پسر ختم نمی شود.

-پاشوبرو بهش زنگ بزن بگو بابا گفته تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی تا یه هفته اجازه بیرون رفتن از خونه رو نداری

-چشم..شما شربتتون وبخورید اینقدرم به خودتون فشار نیارید

-آخه من از دست این دختر به کی پناه ببرم؟

مریم مشغول گرفتن شماره شد..بازهم زنی در پاسخ گفت خاموش می باشد...ولی بخاطر اینکه پدر مریضش را نگران نکند گفت:

-الو سلام پریسا کجایی؟

زن به زبان انگلیسی می گفت گوشه خاموش است... نیست

-آها پس زود بیا خونه

باز به زبان مادریش پارسی گفت خاموش است زنگ نزن خواهرت نیست

-باشه خدا حافظ

جواد: بده من گوشه

مریم سریع گوشه گذاشت وگفت: بابا خونه دوستش داره درس می خونه گفت تموم بشه با آژانس
میاد نگران نباشید دیگه

اخم پدرش باعث شد دورغی دیگر بگوید: باور کنید دختر خوبیه می شناسمش... چند باری
دیدمش

جلو رفت و صورت پدرش بوسید: اخم نکن دیگه.. پیری زود رس میاره ها

جواد خندید و باید شکر گذار خداوند باشد که همچین دختری به او داده... به آشپزخانه رفت
مریم نگاه نگرانی به مادرش انداخت ناهید سری تکان داد وگفت:

-چرا دروغ گفتی؟

-مجبور شدم، اگه می فهمید خبری ازش نداریم مثل اون دفعه راهی بیمارستان میشد

-نمی دونم والله خودمم دیگه از دست کارای این دختر خسته شدم... نمی دونم واقعا میره درس
بخونه یا... (باشک تردیدامه داد) نکنه باز رفته سراغ کار قبلیش و تو چیزی بهم نمیگی؟

-نه مامان... اون به من قول داده دیگه طرف پسرا نره

ناهید هر چند ته دلش مطمئن نبود دخترش راست می گوید... مریم نمی خواست مشکلات

زندگیشان بیشتر این روی دوش پدر و مادرش سنگینی کند... سر سفره ی شام گوشه زنگ خورد
مریم مثل سرباز آماده باش بلند شد وگفت:

-خودم بر میدارم

حرکت سریع و ناگهانی‌ش باعث تعجب خانواده اش شد..گوشی برداشت:

-بله

صدای ترسیده پریسا که به وضوح می لرزید شنید: الو سلام مریم

همه سرها به طرف مریم بود...حس تجربه دستگیری پریسا به او فهماند اتفاقی افتاده...لبخندی

زد و گفت: سلام پریسا جان

پریسا که متوجه لحن عصبی مریم شد گفت: مریم گرفتتم به بابا می گی بیاد تعهد بده؟

-کجا عزیزم؟

-کلانتری (...)

-باشه به بابا می گم نگران نباش

-می گیا

-خدا حافظ

گوشی گذاشت .. پدرش منتظر بود..مریم گفت: پریسا بود گفت به بابا بگو امشب پیش دوستم می

مونم باباش رفته خارج چند شبی تنهان امشب قرار پریسا پیشش بمونه...البته مادرش هم هستا

-یعنی چی؟ این مردک فامیل نداشته که پریسا پیش زن و بچش بمونه ؟

مریم به اجبار لبخندی زد: نه بابا چون دوست صمیمیش گفت پیشش بمونه...بابا اینقدر سخت

نگیرید دیگه دختر خوبیه

جواد سری تکان داد و گفت: ولی نباید قبول می کردی

مریم قبل از بلند شدن دوشاخه پرریز کشید تا دوباره زنگ نزنند...سر سفره برگشت و مشغول

خوردن شد مادرش با سر اشاره کرد چی شده؟ آن هم سرش به معنی هیچی تکان داد.

سفره جمع کردند به آشپزخانه برد.

-مامان

-میگم یه چیزی می خوام بگم نگران نشید...؟

دلهره و پریشانی ناهید بیشتر شد: چی شده؟

-راستش پریسا رو گرفتن

ناهید به صورتش زد: خدا مرگم بده باز چی کار کرده؟ با پسر بوده آره... آره؟

-نه مامان با دوستش تو پارکی گرفتنش

-چرا به بابات نگفتی بره تعهد بده؟

مریم کلافه موهایش کنار زد و با لحنی که سعی می کرد عصبی نباشه گفت: مادر من وضعیت

بابارو که می بینی... دوباره می خوام حالش بد بشه؟

-خب پس بذار خودم برم

- به بابا می خوام بگی این موقع شب کجا میری؟

ناهید اشکی ریخت و رو زمین نشست: نمی دونم... دیگه از دست این دخترچیکار کنم

مریم زانو زد: نگران نباش الان میرم پیشش

-به تو که اجازه امضا نمی دن

-می دونم می خوام امشب و تو بازداشتگاه بمونه تا قدر عافیت بدونه

-نه مادر اونجا هزار جور زن هست نمیشه بین اونا باشه

بالاخره مادر بود و نگران فرزندش... اگر بچه اش سنگش بزند سنگ می بوسد... میوه دلش بود.

مریم بلند شد: نترس اتفاقی براش نمی یفته... شما هم پاشین یه آبی به صورتتون بزنید، بابا اگه با

این وضع ببینت شک می کنه... فقط من به چه بهونه ای برم بیرون؟... آها فهمیدم

با عجله به اتاقش رفت و لباس پوشید چند برگ لای پوشه ای گذاشت و بیرون آمد... پدرش با چشمان پرسشگرانه براندازش کرد و گفت: کجا به سلامتی این موقع شب؟

-یکی از پرونده ها باید به آقای فرخی برسونم

-خب بذار واسه فردا، دیر نمیشه که

-نه بابا خیلی ضروری باید این و مطالعه کنه برای مناقصه فردا لازم میشه

منتظر جواب پدرش بود که جواد بلند شد به اتاق رفت و با چند بسته پول برگشت... چند اسکناس با دست چپش بیرون آورد جلوی دخترش گرفت:

-بگیر بابا با آژانس برو این موقع شب خطرناکه

مریم با صدای دورگه از خوشحالی و بغض گفت: از کجا؟

-امروز حقوقمون و بهم دادن

امین از خوشحالی که پول توپ جور شده جیغ زد و با آخ جون گفتنش بالا و پایین می پرید ناهید لبخندی زد و مریم خواست دست پدرش ببوسد که جواد دستش را عقب کشید:

-نکن دختر این کارا چیه؟ اه...

دخترش را در آغوش گرفت: اگه می دونستم از تنبلی اینقدر خوشت میاد اصلا بهت پول نمی دادم

مریم قطره اشکی ریخت و با لبخند بیرون آمد آژانسی گرفت و به بالا شهر رفت... وارد کلانتری شد پرسان پرسان به اتاق مورد نظر رفت... بعد از تقه ای وارد شد.

سروان سرش را بلند کرد و گفت: بفرمایید؟

-من خواهر پریسا همتی هستم

مرد انگار متوجه نشده بود سرش تکان داد و گفت: پریسا؟ کیه؟ گم شده؟

مریم در چشمان سروان که از خستگی و بی خوابی امانش بریده بود نگاه کرد: پریسا همتی تو یه پارتی گرفتین زنگ زد...

-آها...خب حالا شما چه کارشین؟ مامانش که نیستی؟

مریم لبخندی به چشمان خماراز خواب سروان زد: نه...

-پدر یا مادر؟

-نیستن یعنی رفتن مسافرت فردا میان

-خب همون فردا بیان

-خواهرم چیکار کرده؟

خمیازه ای کشید: هیچی شوروشعف جونیشون آمپر چسبونده بود، طفلیا فکر کردن اینجا لس آنجلس که با اون لباس افتضاح تو بغل پسرای مردم بودن...البته ببخشید اینقدر رک و صریح حرفمو میزنم ولی تربیت خانوادتون درست نبوده شما نباید هر چی بچه خواست جلوش بذارید، یه ذره هم محدودش کنید تا قدر چیزی رو که دارن بدونن...درسته پول دارید و خونه و ماشین و همه ی امکانت روز دنیا میذارید جلوش، ولی به فکر تربیتشم باشید

بلند شد: بله ممنون حتما اوامرتون و خدمت پدر و مادرم میرسونم...شما هم بهتر برید استراحت کنید تا بدونید به کی چی می گید؟ نگاه مبهوت سروان مریم را تا خروج از اتاق بدرقه کرد...نگران خواهرش بود اما برای تنبیه باید یک شب در بازداشتگاه بماند. دختر خسته از کشمکش دنیا با زندگی با به سندلی ماشین تکیه داد و به آهنگی گوش داد.

گنجشگک اشی مشی، لب بوم ما مشین

بارون میاد خیس مشی

برف میاد گوله میشی

میوفتی تو حوض نقاشی

خیس میشی، گوله میشی، میوفتی تو حوض نقاشی

کی میگیره؟ فراش باشی

کی می کشه؟ قصاب باشی

کی میپزه؟ آشپز باشی

کی می خوره؟ حکیم باشی

گنجشگک اشی مشی

مریم لبخندی زد چقدر پریسا شبیه این گنجشگک بود... اگر مواظب خودش نباشد همانند همین گنجشک دست به دست می شود و آخر نابود.

**

امین با عجله لقمه ای دردهانش گذاشت وبا خدا حافظی از خانه خارج شد.

مریم: مامان یادت نره امروز بری کلانتری

- مگه من دیشب خواب به چشمم اومد که بخوام یادم بره؟ یک لحظه دیشب من پلک رو هم نذاشتم... نباید این کارو می کردی

- تنبیه براش لازمه... هر دفعه به هر بهانه گرفتنش؛ شما یا بابا عین بیماری که رو به موته خودتون به کلانتری میرسوندین تعهد نامه امضا کردین، خانمم خیالش راحت میگه گیر افتادم میان دیگه، کارش وبیشتر ادامه میده

مریم نمی توانست مادرش را درک کند... چرا با وجود اینکه دخترش اینقدر اذیتش می کند باز هم دوستش دارد؟ بیشتر اوقات که پریسا سر مادرش داد می زد یک بار سیلی به او نزد دعوایش نکرد؟ نمی دانست چه سیری در محبت بین مادر فرزند است.

از آسانسور خارج شد و به سمت اتاقش رفت سالمی کرد و وارد اتاقش شد... طبق عادت پرده ها کنار کشید... پنجره باز کرد... هوای پانزدهمین روز پاییز را به ریه هایش فرستاد... به خیابان خلوتی که رویش برگ ریخته شد بود نگاه کرد... برگ ها به صورت ماهرانه رنگ آمیزی شده بودند در عین زیبایی آرامش هدیه می کردند... می توانستی رنگ قرمز کنار زرد ببینی یا زرد کنار نارنجی یا هر سه ی آن کنار هم... لبخندی زد و شگری به نقاش جهان گفت که توانایی دیدن این همه زیبایی به او داده است.

پشت میزش نشست سیستم روشن کرد و برنامه های امروز چک می کرد که متوجه خانم شهلا محببان امروز قرار ملاقات دارند شد...قراری که اصلا مربوط به کار نمی شود خشمگین شد انگشتان ظریفش روی صفحه کیبورد بود...دلش می خواست قرار امروز از لیست حذف کند، آهی کشید که از حافظه خانم محببان حذف نمی شود...دچار حسی نسبت به فرخی شده بود حسی که از محبت و توجه های او سرچشمه می گرفت، مریم خسته از تمام اتفاقات زندگی اش محتاج یک حامی بود و فرخی به خوبی توانسته بود نقش یک حامی بازی کند و همین باعث شده بود مریم به صورت خودکار نسبت به فرخی حسی پیدا کند...حس مالکیت، حسی که می گفت فقط باید به او توجه کند نه کس دیگر؛ تلفنش زنگ خورد:

-بله

صالحی: خانم محببان تشریف آوردن ولی آقای فرخی هنوز نیومدن به ساعت مچی اش نگاه کرد: ولی ایشون که ساعت ۱۲ قرار داشتند

-بله بهشون گفتم ولی توجهی نکردن رفتن به اتاق آقای فرخی

-باشه الان میام

بلند شد و به طرف اتاق فرخی رفت طبق عادتش یک ضربه زد: بفرمایید

مریم رفت تو: سلام خیلی خوش آمدید

-ممنون

-ببخشید ولی شما بعد از جلسه ساعت ۱۲ قرار دارید

دختر مغرورانه پا روی پا انداخت: به جای این وراجیا از من پذیرایی کن

مریم با لحن معترضش گفت: من نه خدمتکار شخصی ونه آبدارچی آقای فرخی هستم...گفتم برای

پذیرایی نوشیدنی براتون بیارن

محببان که از طرز برخورد مریم خوشش نیامده بود گفت: خیلی گستاخی...به کامیار می گم اخرجت

کنه

با لحن خونسرد مختص خودش که فقط مخاطب را عصبی تر می کرد گفت: هر طور مالید با اجازه

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف محببان باشد از اتاق خارج شد... دلخور از حرف و برخورد محببان به اتاقش رفت و مشغول حرف زدن با خودش شد.

-چه روز مسخره ای شروع کردم... هر گدا گشنه تازه به دوران رسیده واسه من آدم شده... خب اگه منم داشتم هیچ کس رو در حد خودم نمی دونستم اما دیگه نه اینقدر که قصدم تحقیر و توهین به کسی باشه... واقعا آدما با حرف زدن شخصیت خودشون و نشون میدن... هه فرخی واقعا می خواد با این دختره ازدواج کنه حیف، اصلا بهم

نمی یان فرخی مهربون تر و با اخلاق تره... نه مثل این که انگار حورالعین بهشتیه و با زنای زمینی نباید هم کلام بشه... ولی خوشگله!! خب خوشگل باشه فرخی نباید بخاطر...

زنگ تلفن مانع از دیوانگیش شد: چیه خانم صالحی؟

-آقای فرخی گفتن برید اتاقش

-باشه الان میرم

گوشی گذاشت لبخندی زد... سریع از کیفش آینه چوبیش بیرون کشید... نگاهی به خودش انداخت، مثل همیشه صورتش هیچ آرایشی نداشت حتی محض رضای خدا رژلبی به آن لب های صورتی اش نزده بود مژه های پرپشت و سیاهش جایگزین خوبی برای ریمل شده بودند گونه های گل انداخته اش هم به جای رژگونه می شد استفاده کرد... صورت سفید و صافش احتیاجی به پنکیک نداشت... موهای لخت چموشش طبق معمول از مقنعه بیرون آمده بود... سریع داخل فرستاد و به اتاق فرخی رفت.. اجازه ای که از طرف فرخی صادر شد وارد شد رو به فرخی که با اخم نشسته بود گفت:

-بله آقای فرخی؟

-قرار بود خانم محببان ساعت چند بیان؟

-بهشون اطلاع دادیم بعد از جلسه ساعت ۱۲ ولی..

با لحن پراز تنفروخشم گفت: دلم خواست اوادم خانم ربات... کامیار این چه رفتاری با من داری؟

-محل کارم منو به اسم کوچیک صدا نزن

-یعنی چی؟ مگه قرار نشد امروز من وبه عنوان معاون ونامزدت معرفی کنی چرا هرروز این کار رو میندازی به روز بعد؟

مریم باز هم با شنیدن کلمه نامزد راه نفس کشیدنش بسته شد...به سختی اکسیژن وارد ریه هایش می کرد...فرخی متوجه حالش شد...از جایش بلند شد وبه سمت پارچ ولیوانی که روی میز بود رفت...لیوان پر از آب کرد با نگرانی رو به رویش ایستاد:

-حالتون خوبه؟ بیا یه قلم از این بخورید

هول شده وگیج گفت:خوبم...حالم خوبه چیزیم نیست صبحونه نخوردم فکر کنم فشارم افتاده

لیوان از دست فرخی کشید...یک نفس خورد؛فرخی با چشمان خمار و خندان میشی رنگش گفت:تشتون بود؟!می خواید یه لیوان دیگه هم بهتون بدم؟

دختر خشک وجدی شرکت فرخی خجالت زده سرش را پایین انداخت:بخشید

فرخی خندید:برای چی؟که آب خوردی؟

مریم به چشمانش نگاه کرد دلش لرزید...دست وپایش گم کرد...در دلش بلوشوی برپا بود...سیستم های مغزش از این حس دستوری به اسم دوست داشتن صادر کردند...ولی خودش زیر بار همچین جمله ای نمی رفت...باور نمی کرد این حس،حس دوست داشتن باشد.

محبیان نگاه خصمانه ای به مریم انداخت وبلند شد:کامیار

فرخی نگاه سرد و بی تفاوتی به او انداخت:چییه؟

-بریم

-کجا؟

-سر قبر من

-قبر شما بمونه بعداز جلسه ساعت ۱۲

مریم لیوان گذاشت و با یک با اجازه از اتاق خارج شد... دستگیره در دستش بود و لبخندی زد که صالحی مشغول تایپ بود با قرینه های گشاد شده به مریم نگاه می کرد... گفت:

-خسته نباشی خانم صالحی

صالحی نگاهش به مریم بود انگشتانش روی کیبورد به حرکت در می آورد و علنا داشت زبان یونانی تایپ می کرد. محبیبان با خشم در بهم کوبید و بیرون رفت. صالحی تکانی خورد.. مانده بود در آن اتاق چه اتفاقی افتاده.

بعد از اتمام جلسه که ساعت یک و پنج دقیقه شده بود مریم برای نوشتن قرار ملاقات ها در سالن ماند و فرخی به سمت اتاقش رفت... مریم هم بعد از لیست کردن قرار ها به اتاقش می رفت که متوجه مردی که رو به روی خانم صالحی نشسته شد... مطمئن نبود خود عماد باشد با پاهای لرزان به سمتش رفت صالحی با ترس از زیر عینکش به مریم نگاه کرد .. با ابرو اشاره کرد با تو کار داره... کنار عماد ایستاد:

-برای چی اومدی اینجا؟

عماد نگاهی به او انداخت قیافه اش گرفته بود: سلام کارت دارم

-من خسته شدم از بس گفتم...

-می دونم... می دونم نمی خواد بگی این آخرین باره قول می دم اگه به نتیجه نرسیدیم

...دیگه...دیگه من ونبینی خوبه؟

-قولت قول نیست

-نامردم اگه زیر قولم بزنم

-اون که هستی بهش قسم نخور

عماد نگاه غمگین و ناراحتی به او انداخت و گفت: خواهش می کنم

صالحی بدون جلب توجه شماره فرخی گرفت و بعد از چند بوق آرام گفت: آقای فرخی یه نفر اومده

با خانم همتی صحبت می کنه

فرخی ایستاد و گفت: کیه؟

-نمی دونم خیلی گنده و ترسناکه

با این جمله فرخی احتمال داد عماد باشد...گوشی گذاشت و بیرون آمد با دیدن آن دو که مشغول

صحبت کردن بودند فکش منقبض شد. مریم با دیدن فرخی ترسید به سمتشان هجوم برد

مریم جلوی عماد ایستاد: خواهش می کنم آقای فرخی بذارید باهاش صحبت کنم

دستانش مشت کرد و رو به عماد گفت: این آخرین باری که مریم و می بینی فهمیدی؟

مریم از اینکه اسمش واز دهان فرخی شنیده بود شوکه شد همیشه همتی بود امروز مریم

شد... عماد انگشت اشاره اش به سمتش گرفت:

-ببین اگه چیزی بهت نمی گم بخاطر روی گل این خانم چون اصلا به تو مربوط نیست

دختر همسایمون کی می بینم

فرخی با چشمان به خون نشسته به مریم گفت: زود تر حرفاتونو تموم کنید

به اتاقش رفت در را محکم کوبید.

مریم رو به عماد گفت: اگه اخراجم بکنه...

-غلط می کنه کل این ساختمان رو سرش خراب می کنم...میشه بریم؟

-تا کجا؟

-پارک سر همین خیابون خوبه؟ دورم نیست

مریم سرش تکون داد و همراه عماد بیرون رفت... باورش نمیشد با او قدم برمی دارد آن هم

هماهنگ نیم نگاهی به او انداخت و گفت: قول دادی این بار آخره

بدون آنکه به او نگاه کند با لحن دلخوری گفت: قول به نامرد که اعتبار نداره

مریم نخواست که نازش بکشد واز دلش بیرون بیاورد بنظرش که حقیقت را گفته بود...روی

نیمکت نشستند عماد با پایش به برگ زیر پایش بازی می کرد گفت:

-چیکار کنم که دوستم داشته باشی یا حداقل از من بدت نیاد؟

مریم به همان برگ که عماد رویش پا می کشید نگاه کرد و گفت:هیچی...سابقه خرابت توی آیندت تاثیر گذاشته،وقتی مادرت برای مامانم تعریف می کرد که هر روز به یه جرم تو زندان وبازداشتگاهی یا باشکم پاره تو بیمارستان خوابیدی ازت متنفر شدم چطور می تونه آدم مادرش واینقدر اذیت کنه...برو خدارو شکر کن نفرینت نکرده

عماد سربلند کرد وهمزمان بااو مریم، به چشمان هم خیره شدند اخم کرد:از نظر تو من خوب نیستم

-نه...نه خوب نه پاک

پوزخندی زد:از نظر تو ادم خوب وپاک چطوریه؟یکیه عین رئیسست شیک واتو کشیده؟یا اون پسر سوسولی که با پول باباش یه ماشین صفر زیر پاش وتوخیابونا ویراژمیده؟یا شایدم اون حاجی ریش بلند تسبیح به دست از حج برگشته؟کدوم؟...مریم تو چرا ظاهر من ومی بینی شاید من از اون حاجی پاک تر باشم،نمی خوام ریا بشه ولی واسه اینکه تورو روشن کنم میگم:من محرم وصفر تو تکیه وهئیت عزاداری می کنم

-امام حسین بهت گفته به غیر از محرم وصفر بقیه روزا آزادی هر کاری که دلت می خواد بکنی؟امام حسین بهت گفته زنا کن مشروب بخور مواد بفروش محرم وصفر بیا برای من گریه کن؟فکر نمی کنی این کارت خیلی خنده داره؟...به من ربطی نداره جای امام حسین نیستم شاید به حرمت همون اشکایی که ریختی گناهاات وببخشن وشفاعتت کنن،اما اگه من جای تو بودم از امام حسین می خواستم کمکم کنه تا دست از این کارا بردارم

-تو منو بخواه هر کاری بگی می کنم قبول؟من این کارا رو میدارم کنار میشم یه آدم نماز خون روزه بگیردرجه یک...همون آدم پاک وخوبی که تو می خوای تو هم قول میدی با هام ازدواج کنی؟

-نه...من دلم نمی خواد بخاطر من نماز خون بشی...خودت باش،نمی خوام دکمه یقت ودر حد خفه شدن ببندی ویه تسبیح دستش باشه وریشی بذاری که صبح تا شب مجبورشی شونش کنی...عماد باش فقط این کارات وبذار کنار

عماد قهقه بلندی داد: ای گل بگیرن دهن اون کسی که گفت تو خشک وی احساسی

خنده چند ثانیه اش آرام از بین رفت وبا چشمان پر از غم رو به مریم گفت: همیشه... خیلی وقته پام گیره اگه میشد حتما می کشیدم کنار

- تو که می دونستی من با کارت مشکل دارم چرا دوباره اومدی درخواست ازدواج دادی؟

خودش را به او کمی نزدیک تر کرد ... سرش به طرف گوشش خم کرد و گفت: چون دارم می رم، میرم انگلیس می خواستم تورو هم با خودم ببرم اگه قبول کنی

مریم نگاه عصبی بهش انداخت و بلند شد: حرفامون دیگه تموم شد، خدا حافظ

- حرف آخرته؟

- حرف اول و آخر و وسطم، چندین بار گفتم تو نخواستی بشنوی

مریم از آنجا دور میشد و عماد آرنجش روی لبه نیمکت گذاشته و دستش را تکیه گاه سرش قرار داد و به تماشای راه رفتن متانت و وقار مریم نشست. در سرش نقشه ها می کشید... نقشه ای که بتواند یک روز مریم را در کنار خودش داشته باشد حتی به دردسرش هم می آرزید و به جان می خرید.

فرخی با کلافگی راه می رفت.. کنار پنجره می ایستاد بیرون را نگاه می کرد... دلشوره ی عجیبی داشت با خوش فکر میکرد نکند عماد او را مجاب کند که با هم ازدواج کنند. اگر مریم راضی شد چه؟ باید کاری میکرد اینطور نمیشد.. دست روی دست گذاشت و دیدن هم صحبتی عشقش با کس دیگر فایده ای نداشت باید به او بگوید دوستش دارد مریم باید بفهمد کس دیگری هم برای او می میرد: چند دفعه به صالحی گفته بود اگر خانم همتی آمد به او خبر دهد اما هنوز نیامده بود می ترسید بلایی سرش بیآورد چقدر احمق بود که راضی شد مریم تنهایی برود. خواست گوشی بردارد تا از آمدنش خبر بگیرد که یک ضربه به در خورد... انگار بار سنگینی از دوشش برداشته باشن نفس با صدای کشید و خودش را روی صندلی پرت کرد... با صدایی که دیگر نایی نداشت گفت:

- بیا تو

مریم وارد شد و گفت: با من کاری داشتید؟

کاری نداشت فقط می خواست بداند با عماد چه کرد؟!!!

-با این پسره حرفاتو زدی؟ دیگه قرار نیست که اذیتت کنه؟

نگرانی های فرخی برایش لذت بخش بود در دلش جشن برپا کرده بود... اما آن شادی را پنهان کرد وبا لحن خشک گفت:

-بله آقای فرخی قول داده که دیگه مزاحمم نشه ومی خواد بره انگلیس ممکن دیگه هیچ وقت نبینمش

لبخندی زد وگفت:خوبه...می تونی بری

سری تکان وبه سمت در رفت قبل از اینکه دررا باز کند برگشت وگفت:ممنون که نگرانم شدید فرخی با لبخند سری به معنای خواهش می کنم تکان داد ومریم بیرون رفت...کاش می فهمید که از یک نگرانی معمولی گذشته،او نگران از دادن عشقش است.

فصل پنجم

روزی که فردایش مهیار باید خودش را برای یک خواستگاری اجباری آماده می کردفرا رسید.روی تخت دراز کشیده وبه موسیقی خارجی گوش می داد در افکار خودش غرق بود...فکر آن دختری که مثل فرشته نجاتش بود وعطر خنکش که هنوزوجودش را آرام می کرد بود زیر لب گفت:مریم نفس عمیقی کشید دیگر از آن عطر روی بینیش چیزی نماده بود.صدای موسیقی قطع شد مهیار سرش را به آن طرف چرخاند:کیه؟

-لولو

-اون وکه هستی

فرزین کنارش ایستاد وپیشنایش را بوسید: سلام دراکولا

مهیار بی حوصله گفت:سلام

- چرا خوابیدی شاه دوما؟ پاشو بریم یه کت شلواری واست بگیرم که همه تورو با من اشتباهی بگیرن

- حسش نیست همین چند دست کت و شلواری که دارم یکیشو می پوشم

فرزین کنارش دراز کشید: چته مهیار؟

-هیچی

-هیچی نشد جواب من اگه مشکل دختر است که..

-نه گفتم که چیزیم نیست

فرزین نشست دستش را دور شانه ی مهیار انداخت و بلندش کرد: پاشو برو لباست و بپوش بریم مهیار می دانست در برابر فرزین نمی تواند لجاجی کند او کار خودش را می کند... بعد از پوشیدن لباس از خانه خارج شدند.

فرزین: عروسی خوش گذشت؟

-هی بد نبود... چند دقیقه ای نشستیم کادو رو دادیم و او مدیم

-سخت بود نه؟

-هر چی بود دیگه گذشت رکسانا الان یه عاشق داره

به فروشگاه لباس رسیدند فرزین پیاده شد و همراه دوستش وارد فروشگاه شدند... باز هم نگاه های متعجب افرادی روی آنها ثابت ماند... فرزین مهیار را گوشه ای نگه داشت که برای دیگران مزاحمت ایجاد نکند مهیار گوش هایش را برای شنیدن تیز کرده بود... دختر بچه ای که نزدیک او بود مانتوی مادرش کشید و گفت:

-مامان... مامان

-چی؟

به مهیار اشاره کرد: این آقا رو نگاه کن کوره؟

مادرش اخم کرد: زشت می شنوه...اره نابیناست

دست دخترش گرفت و از انجا دور شد...مهیار با شنیدن این حرف احساس وزنه ی سنگینی روی قلبش میکرد و نفس کشیدن برایش مشکل شد...فرزین با چند دست لباس کنار مهیار آمد.

-بیا مهیار چند تا انتخاب کردم بگو کدومش خوبه؟ پیراهن گلبهی یا سرمه...

حرفش را برید: هر چی برداشتی می خریم

فرزین با بهت گفت: یعنی چی؟

لحن مهیار عصبی و بی حوصله شد: یعنی همین، برو حساب کن بریم

فرزین جلوتر رفت آرام تر گفت: من می دونم یه چیزیت شده ولی نمی خوام بگی...اگر با من راحت نیستی برم

-کمتر مزخرف بگو، یه بار گفتم چیزیم نیست

-پس چته چرا امروز اینجوری شدی؟! اون از صبح که به زور اوردمت اینم از الانت که میگی هر چی انتخاب کردی بر می دارم...نه نظری نه چیزی

مهیار با لحن دلجویانه گفت: فرزین

-فرزین و...لعنت بر شیطان، چیه؟

-چرا عصبی می شی من که چیزی نگفتم اصلا به سلیقه خودت برام انتخاب کن

-سلیقه من؟! همون سلیقه ای که اگه پیراهنی برات می گرفتم در مورد رنگ دکمه هم اظهار نظر می فرمودید که به لباس نمی یاد؟

مهیار لبخند زد: خیل خب حالا توام...رنگ و بگو

فرزین لحن دخترانه ای گرفت و گفت: تک کت سرمه ای با شلوار جین مشکی آبی و پیراهن...

-بیشتر آبی یا مشکی

-رو به مشکی...پیراهن شیری با دکمه های مشکی...مورد پسند بود؟

-بد نیست.. برو حساب کن

-حدا اقل برو پرو کن بینم چاق شدی یا نه

-باشه ...

فرزین دوستش رابه اتاق پرو برد...لباس هایش آویزان کرد وعصایش گرفت وگفت:

-می خوام وایسم کارت که تموم شد با هم بریم بیرون

-فرزین برو تا نزدم شقت کنم

-من وبگو فکر توام گفتم تنها نباشی

بعد از چند دقیقه منتظر ماندن در باز شد و مهیار در اتاق با لبخند منتظر نظر دوستش ماند
...فرزین با دیدن دوستش بغض کرد تمام دکمه های پیراهنش را اشتباهی بسته بود...لبخند
رفیقش که دید گفت:

-خوشگل شدی خیلی ..خیلی بهت میاد

-ممنون...چرا صدات می لرزه؟

-هیچی...زود عوض کن پولش وحساب کنیم

سریع در را بست...فرزین دستش را جلوی دهنش گرفت وچند قطره اشک از چشمانش جاری شد
سریع پاک کرد.اما مهیار در اتاق به فکر فرزین بود که چرا صدایش بغض دار شده.پول لباس ها
حساب کردند و به سمت ماشین رفتند وحرکت کردند.

فرزین:می خوامی شب خواستگاری همراهت پیام؟

-آره بیا شاید دختره رو به تو انداختن ودست از سر من برداشتن

فرزین حتی نمی توانست تصورش را بکند که زنش نابینا باشد...نگاهی به مهیار که سرش روی
شیشه چسبانده بود انداخت انگار امروز می توانست او را درک کند،شریک زندگیت نبیند چقدر
بد...دست دوستش گرفت وگفت:

-ناراحت نباش اون که کاملا نابینا نیست یکی از چشماش می بینه...دختره هم شرایطش مثل توه
مطمئن باش مسخرت نمی کنه که چرا تو اومدی خواستگاریش

-اون حداقل یکیشو داره که برای کاراش محتاج دیگران نباشه اما من چی؟ هیچی...من به همون
یه چشمم راضی بودم

فرزین لبخند تلخی زد:یادت همیشه می گفتیم یه دختر دوقولو میگیریم کوچیه برای من بزرگه
برای تو

مهیار لبخندی پر از حسرت زد:آره بعد من می گفتم اگه گمشون کنیم چی؟

-منم میگفتم پشت دست یکیشون ومی سوزونیم تا با او یکی اشتباهی نگیریم

-منم عصبانی میشدم و می گفتم من زنم ودوست دارم دلم نیاد دستشو بسوزونم

-بعد کلی دعوا کردن از خیر دختر دوقلو می گذشتیم

-چه آرزو های قشنگی داشتیم

هر دو با یادآوری گذشته خندیدند اما نه از روی خوشحالی...از روی حسرت که چرا چقدر آن روز
هایی که دیگر بر نمی گردد نفهمیدند

مهیار:بریم خونه

-خونه بی خونه میریم یه چیزی می خوریم

-فرزین حوصله ندارم

-حوصله نمی خواد که دست ودهنت باید کار کنه

-چرا زور می گی؟

-چون مجبورم می کنی؟ معلوم نیست این چند وقته چته؟وقتی زنگ می زنم می گی بگو حوصله

ندارم...می گم بیا بریم بیرون میگی خونه راحت ترم...می گم بیا بریم خود کشی کنیم می گی

حوصله ندارم ؛ خب یه بار بگو دردت چیه؟

-وقتی خودم نمی دونم چطور به تو بگم؟

-اخلاقت شده مثل روزای اول..اگه می بینی این افسردگی باز داره میاد سراغت بگو ببریمت پیش روانپزشک

-دیگه دلم نمی خواد پیش اون دکتر دیونه برم

فرزین خندید وگفت:همین دکتر دیونه جنابعالی رو خوب کرد که دیگه به فکر خودکشی نیوفتی

-کی گفته؟خودم خواستم خوب شدم شاید کمک کرده باشه ولی همش بخاطر حرف های روده درازی اون نبوده

-باشه فهمیدم

کنار یک کافی شاپ ماشین پارک کرد:می ری پایین مواظب باش کنار جوب پارک کردم

آهسته گفت:هیچ وقت یاد نگرفتی ماشین وکجا پارک کنی

مهیار اول عصایش را پایین فرستاد و خودش پایین رفت در بست فرزین ماشین قفل کرد و کنارش آمد:وقتی داشتی پایین میاومدی چی به من گفتی؟

-گفتم تو،توی رانندگی دست شوماخرو بستی

فرزین خندید:آها فکر کردم گفتمی هیچ وقت یاد نگرفتی ماشین وکجا پارک کنی

دست دوستش در دست گرفت ووارد کافی شاپ شدند.

مریم که با سر پایین مشغول خوردن کیکش بود با به صدا در آمدن در کافی شاپ سرش را بلند کرد. روی پسرو عصای سفیدش زوم کرد خیلی آشنا بود...کجا او را دیده تا هنگام نشستن آن دو به آنها خیره ماند اما چیزی یادش نیامد.

فرخی:خانم همتی

مریم در ذهنش به دنبال چهره آشنا می گشت

فرخی کمی صدایش را بلند تر کرد:خانم

لبخند روی لبش نشست و گفت: حواستون کجاست؟ آقای کیانفر با شماست

مریم به طرف مرد ۴۰ ساله که کیانفر نام داشت چرخید: ببخشید متوجه نشدم چیزی فرمودید؟

کیانفر به دو پسر جوانی که کنار پنجره نشسته بودن نگاه کرد و گفت: ظاهراً بادیدن آن جوان نابینا متاثر شدید؟

دختر به پسر زیبا و شیک پوشی که در تیر رس نگاهش بود چشم دوخت و گفت: بله واقعا حیفه نمی بینه

- جنگ روزگاره نمی شه کاریش کرد نرم وزبر باید بمونی و بجنگی

مریم بی اختیار گفت: اوهوم

فرخی اوهوم مریم که شبیه دختر بچه هاتصور کرد لبخندی زد تک سرفه ای کرد تا حواسش به او بدهد:

- آقای کیانفر فردا برای سفر کاری تشریف می برن دانمارک قراری که برای فردا با من داشتند
ولغو کنید

- بله چشم

فرزین: چی میل دارید؟..

مهیار دهان باز کرد که فرزین گفت: می دونم حوصله نداری

مهیار خندید و گفت: خواستم بگم

- لازم نکرده تو حوصله نداری خودم میگم یه چیزی بیارن

بعد از آوردن سفارشات مشغول خوردن شدند.

مریم بعد از خوردن کیک و شیر کاکائوش برای شستن دستانش با یک عذر خواهی بلند شد و به سمت دستشویی حرکت کرد..... از کنار آن دونفر رد شد یک آن مهیار با عطر سرد آشنای که در

فضای اطرافش پخش شد تنش لرزید... خودش بود همان که دو روزی است تمام ذهنش را مشغول کرده... مریم شیررا باز کرد دستش شست روسریش درست کرد و همان مسیر آمده را برگشت که نا خودآگاه به آنرج مهیار که برای خوردن نسکافه بالا آورده بود خورد «آخ سوختم» نصف مایع داخل فنجان روی ران مهیار ریخت. مریم سریع با هول گفت:

-آخ ببخشید واقعا شرمنده

مهیار که صدای دختر آشنا آرامش کرده بود با لبخندی گفت: عیبی نداره خودتون و ناراحت نکنید

فرزین کنار مهیار خم شد: خانم حواستون کجا بود آدم به این گندگی ندیدید؟

مریم با اخم: من که معذرت خواهی کردم

مهیار: فرزین جان اشکال نداره اتفاق دیگه می یوفته

مریم که پای خیسش دید دستمالی از جیبش بیرون آورد... خم شد به طوری که سر شانه و کنار گردنش با صورت مهیار چند سانتی متری فاصله داشت... مهیار هم از فرصت استفاده کرد و عطر سرد را می بوئید.. او بی خبر از حال پسر شلوارش را تمییز می کرد... فرزین متوجه حال دوستش شد دستمال از دستش کشید و گفت:

-ممنون خانم بفرمایید

دختر که از طرز برخورد پسر چشم آبی ناراحت شده بود با اخم گفت: مودب تر هم می تونستید بگید بفرمایید

و با عصبانیت به طرف میز خودشان رفت فرخی که از دور ناظر مریم بود از جایش تکان نخورد کیانفر متعجب گفت: اتفاقی افتاده خانم همتی؟

مریم کیف و دفترش برداشت و با لبخند تصنعی گفت: نخیر خوبم.. آقای فرخی اگه من دیگه امری ندارید من برم؟

-بمونید با هم میریم شرکت

-اگه اجازه بدید...

فرخی با عصبانیت گفت: نه... خواهش می‌کنم بشینید

مریم با حرص پشت به مهیار نشست و پایش را به حالت عصبی زمین می‌زد. کیانفر که شرایط خوبی نمی‌دید به آن دو نگاه کرد و گفت:

-خب دیگه من برم که برای فردا خیلی کار دارم

فرخی و مریم همزمان با کیانفر بلند شدند. فرخی: خیلی خوشحال شدم قبل از سفر دیدمتون سفر بی خطری داشته باشید

با فرخی دست داد و گفت: ممنون... خدا حافظ خانم همتی

-خدا نگهدار

هر دو برای بدرقه کیانفر با او همراه شدند مریم قبل از خروج از کافی شاپ... ذهنش بعد از ۳۰ دقیقه فعال شد سریع به او که رو به رویش بود نگاه کرد:

-خودشه.. همون پسر که او روز نجاتش دادم... مهیار

فرخی با خشم فرمان در دستش فشار میداد گفت: با اون پسر سر میز چی می‌گفتید؟

-چیزی نبود... حواسم نبود بهش خوردم کمی از نسکافش رو شلوارش ریخت... خودش بنده خدا چیزی نگفت اما دوستش انگار شاکی تر بود

لحن مریم انقدر صداقت داشت که خشم فرخی فرو کش کند و با لبخند نگاهی به او انداخت. خوشحال بود از اینکه عاشق کسی شده که برای فرار خودش دروغ نمی‌گوید.

فرزین: خوبی مهیار پات نمی‌سوزه؟ می‌خوای بریم دکتر؟

مهیار خندید:اره خوبم خانم جون

-دختره معلوم نیست حواسش کجاست؟

-بنده خدا معذرت خواهی که کرد

فرزین مشکوک نگاهش کرد و گفت: حالا تو چرا داشتی اونجوری بوش می کردی؟

مهیار فکر نمی کرد فرزین حواسش به کارهای او باشد.. با دست پاچگی گفت: کی من؟ کی؟ کی؟
بوش کردم؟

فرزین خندید: ای ناقلا فکر نمی کردی حواسم بهت باشه نه؟... همچین دماغتو کرده بودی تو
گردنش و نفس می کشیدی گفتم الان که دختره یکی بزنه زیر گوشت

با خجالت سرش را پایین انداخت و با لبخند گفت: بوی خوبی می داد عطرش خنک بود

- جدی؟ خب زود ترمی گفتمی اسم عطرش و پیرسم واست بخرمش

- فکر نمی کنی زنونه باشه؟

-اره اینم میشه... به اینجاش فکر نکرده بودم

بعد از خوردن نوشیدنی‌شان از کافی شاپ بیرون آمدند... بعد از حرکت مهیار گفت: کجا میریم؟

-یه جایی که تو اصلا حوصلش ونداری

لبخندی زد بعد از مکث چند دقیقه ای مهیار حرفی که در دلش بود به زبان آورد: یه چیزی بگم
باور نمی کنی

-بگو شاید باور کردم

-هووووم... این دختره که بهم خورد... همونی بود که از دست اون دوتا پسره نجاتم داد

- واقعا؟! از کجا میدونی؟

-عطرش... همون بود

-اخه مگه فقط یه نفر این عطر و میزنه؟

-صداش چیه؟ من مطمئنم خودشه

فرزین نگاهش کرد نمی خواست بگوید «تو که نمی بینی چرا الکی میگی مطمئنم». جلوی در خانه

نگه داشت مهیار قبل از اینکه پیاده شود گفت:

-فرزین با چی شلوآرم و تمییز می کرد؟

-دستمال چطور؟

-برشداشت؟

فرزین با کنجکاوی گفت: نه پیش من می خوایش؟

-آره میشه بدی؟

فرزین لبخندی زد و دستمال از کتف بیرون آورد روی دستش گذاشت و گفت: عاشق من
عاشقی بیقرارم...

با اعتراض گفت: فرزین

فرزین بلند خندید و گفت: شوخی کردم بابا برو به سلامت

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت سمت راست روی دیوار دست کشید... به آیفون خورد زنگ
فشرده... فرزین دست زیر چانه با لبخند به مهیار نگاه می کرد... در باز شد و مهیار رفت تو و در
رابست فرزین ریز ریز خندید و گفت:

-بچم عاشق شد رفت... اونم ندیده

پیاده شد خرید ها از صندوق عقب برداشت.. بعد از زنگ زدن منیره در را باز کرد... وارد پذیرای
شد منیره:

-سلام آقا فرزین

فرزین سوت دلخوشی زد و گفت: سلام بانو منیره حال واحوال؟

-شکر خوبم

-خب خدا رو شکر من با اجازتون برم پیش مجنون جونم

با خنده به طرف اتاق مهیار رفت که باعث تعجب منیره شد: وا.. اینا که تازه با هم بودن

بدون در زدن وارد شد مهیار لبه تخت نشسته بود و دستمال و لمس می کرد فرزین با کیسه های خرید به چار چوب در تکیه داده بود خندید و بلند گفت:

-خدایا عاشقان را با درد عشق آشنا کن

پوفی کشید و گفت: تو آخرش ما رو ور شکست می کنی...

فرزین جلو تر آمد کنار نشست و گفت: اونی که ور شکست شده تویی نه من، عزیزم خریدات یادت رفت اومدم بهت...

با دیدن اسمی که گوشه دستمال نوشته شده حرفش خورد با بهت به مهیار نگاه کرد او هم منتظر ادامه حرفش بود:

-بهم بدی؟ دستت درد نکنه بذارش یه گوشه برو به او نمایشگاه بی صاحب مونده برس

-گفتی اسم دختره که نجات داده چی بود؟

-مریم... واسه چی؟

-تو مطمئنی اون دختره تو کافی شاپ همون مریم بود؟

-آره شک ندارم

-میدونی روی دستمال چه اسمی نوشته؟

-نه... اسم کیه؟

فرزین خرید ها را روی زمین گذاشت... دستمال در دست گرفت... انگشت اشاره مهیار روی حروف کوچک انگلیسی کشید.

-فهمیدی؟

لبخندی زد: مریم... دیدی اشتباه نکردم تو حرفمو باور نکردی فکر کردی چون نمی بینم چیزیم نمی فهمم

فرزین دوستش را در آغوش کشید و گفت: ببخش... من...

-چیزی نمی خواد بگی...اگر منم بودم فکر می کردم از رو حدسیات حرف می زنی

فرزین چقدر شرمنده شد که هنوز نتوانسته دوستش را بشناسد.

مریم خسته وارد خانه شد رو به امین و پریسا که تلویزیون تماشا می کردند گفت:مامان کجاست؟

پریسا که بعد از قضیه بازداشتگاه با خواهرش قهر کرده بود حرفی نزد امین به پریسا نگاه کرد و

روبه مریم گفت:رفته خونه منیره خانم...تصادف کرده پاش شکسته

با نگرانی گفت:کی؟!؟

-امروز وقتی می خواست بره سر کار یه ماشینی بهش میزنه

-بنده خدا، الان حالش چطوره؟

-خوبه فقط پاش شکسته

مریم نگاه خسته اش را به پریسا انداخت و برای تعویض لباس به اتاق رفت.یک شلوارآبی تیره با

بلوز سفید پوشید موهای لختش دم اسبی بست و بیرون آمد.رو به امین گفت:

-تکلیفت وانجام دادی؟

-آره فقط باید ازم املا بگیری

-باشه شب می گیرم

باز هم نگاهش به پریسا افتاد دلش نمی خواست اینطور با او قهر کند...باید کاری می کرد.صداش

زد:پریسا

-سکوت...

-پریسا...

امین به پریساکه زل زده بود به صفحه رنگی نگاه کرد ...گفت:با من حرف نزن حوصلتو ندارم

لبخند تلخی زد و برای حاضر کردن شام به آشپزخانه رفت... برای مخفی کردن گریه اش پیازی برداشت و خورد کرد اینطور بهانه ای برای اشک هایش داشت نمی دانست چطور به خواهرش بفهماند اگر کاری می کند بخاطر خودش است دوستش دارد اما او اینطور جواب محبت هایش می هد.

مشغول رنده کردن سیب زمینی ها بود که مادرش وارد شد با دیدن مریم گفت: میذاشتی بیام خودم یه چیزی درست می کردم خسته از راه رسیدی گرفتار آشپزی شدی؟ اون پریسا هم اصلا فکر نیست انگار تو خونه غریبه است دست به هیچی نمی زنه

-خسته نیستم مامان خودم دوست دارم آشپزی کنم... حال منیره خانم چطوره؟

-خوبه الحمدوالله... فقط یک ماه تو خونه باید بخوابه

-انشالله که خوب می شه

ناهدید برای حرفی که می خواست بزند دست دست می کرد... چاره ای نداشت باید مشورت می کرد کنار دخترش نشست و گفت:

-مریم منیره یه چیزی بهم گفت نمی دونم برم یا نه؟

مریم که مادرش یک دفعه کنارش آمد و این حرف زد شوکه شد و نگرانی به مادرش نگاه کرد و گفت: چی؟... می خوام چیکار کنی؟ کجا بری؟

ناهدید به چهره متعجب دخترش لبخندی زد و گفت: قرار جنگ جهانی سوم بشه منم میخواد با خودش ببره

خندید مریم که حال خوش مادرش دید گفت: مامان... یه هویی میای کنار ادم میشینی حرف می زنی خب معلومه آدم هول می کنه

ناهدید به حالت اولش برگشت و گفت: منیره بهم گفته تو این یک ماه مجبوره یکی جای خودش بفرسته خونه آقای سعادت تا کارای اونا زمین نمونه... به هر کسی هم اعتماد نداره به من گفت من جاش برم میگه پول خوبی هم میده

مریم با ناباوری گفت: بری خونه مردم کلفتی کنی؟ عمرا اگه بابا قبول کنه

-می دونم ولی چاره ای نیست ۶۰۰ تومن میده پول یکی از دیالیز های بابات جور میشه... حقوق چهارصد تومنی تو هم برای خرج بیمارستان هم خونه کافی نیست؛ باباتم که معلوم نیست کی پولشو میدن دو ماه میدن بعد میره تا سه ماه دیگه

مریم به حرف های مادرش گوش می داد یعنی آنقدر بدبخت شدن که مادرش باید خانه مردم کلفتی کند؟ نمی توانست ببیند که مادرش چشم آقا..حتما آقا بگوید...فکرش هم قلبش را به در می آورد. چطور می خواستند به جواد بگویند؟

شب مثل همه خانواده های دیگر دور سفره نشستند وشام خوردند...مریم از امین املاء گرفت...پریسا در اتاق مشغول حرف زدن بود..ناهید ظرف ها می شست...جواد تلویزیون تماشا می کرد...همه چیز به ظاهر آرام بود ولی قرار نبود این خانواده شب آرامی را پشت سر بگذارند.

وقت خواب مریم به نور موبایل گوشی پریسا که به سقف خورده بود نگاه می کرد.مریم سرش را کمی کج کرد وبه تخت بالا سرش نگاه کرد با لحن مهربانی گفت:

-پریسا خانم نمی خوای بخوابی ساعت دوازده است؟

جوابی نداد ومشغول فرستادن پیام شد

مریم می دانست باید توجیهش کند...اما چطور؟چطور خواهرش را توجیه می کرد که به چه دلیل یک شب در بازداشتگاه گذاشت بماند آن هم خواهری که دم از دوست داشتن میزد؟ همان طور که خوابیده بود به تخت بالا هم نگاه میکرد که فقط آرنج پریسا مشخص بود.

-پریسا می دونم کارم اشتباه بود من دوبار ازت معذرت خواهی کردم وچهاربار توضیح

دادم...گفتم تنبیهت بود،منم دلم نمی خواست تو اون بازداشتگاه لعنتی که هزار جور زن هست بمونی حتی یک ساعت...اما مجبور شدم این تنها تنبیهی بود که ذهنم رسید گفتم سرعقل میای یک شب بمونی دیگه این کارا نمی کنی...با قهر ولجبازی نمی تونی کاری کنی که مانع کارات بشم

با لحن پر از کنایه گفت:میدونم چون مثل کنه هستی وقتی می چسبی دیگه ول نمی کنی... (از بالا به سمت پایین خم شد)ببین با این کارت من ولجبارتر کردی

دوباره سر جایش خوابید...مریم لبخندی زد وگفت:خب خدار وشکر مثل اینکه آشتی کردی؟

-چرا دیگه...همین که حرف زدی یعنی آشتی

پریسا با خشم گفت: من و تو دیگه هیچ حرفی نداریم دیگه هم حق نداری تو کارای من دخالت کنی... من دیگه خواهری به اسم مریم ندارم تمام

مریم بغض کرد... قلبش با این حرف بی رحمانه شکست خواهری که تمام سعیش بیرون کشیدن خواهر کوچکش از منجلاب است پاسخش این نبود... مریم از تخت پایین آمد... ایستاد... خواست دهان باز کند برای دفاع از خودش که صدای مادرش بلند شد:

-جواد... جواد

مریم از ترس ته دلش خالی شد سراسیمه وشتابان از اتاقشان بیرون رفت... پریسا دنبالش دوید... مریم در چار چوب ایستاده بود و به چهره درهم پیچیده از درد پدرش نگاه کرد مادرش کنارش گریه می کرد، رنگ پریدگی پدرش او را به وحشت انداخت... الان موقع ترس نبود باید کاری می کرد، سعی میکرد تمام آرامش از دست رفته اش را یک جا در لحنش جمع کند باید خانواده اش را آرام می کرد کنار مادرش نشست و گفت:

-مامان نترس چیزیش نیست لباس و تنش کنید برم آژانس و بیارم

خودش هم از گفته اش مطمئن نبود، بلند شد به پریسا که چشم های ترسیده به پدرش نگاه می کرد رفت رو به رویش ایستاد و گفت:

-برو دفترچه بیمه بابا رو از کمد بیار به مامانم کمک کن لباس بابا رو تنش کنه

پریسا از ترس فقط توانست سرش را تکان دهد. بیرون آمد به سمت تلفن رفت در خواست یک ماشین کرد که گفتن یک ربع دیگر می اید زیاد بود برای آنها ثانیه ها هم ارزش داشت گوشی گذاشت که چشمش به امین افتاد که با آن صورت گرد گوشتی اش گریه می کرد به سمتش رفت و در آغوشش گرفت و گفت:

- بابا حالش خوب می شه قول میدم... برو برای مامان آب بیار

با هق هق گفت: قول میدی خوب شه؟

-آره فدات شم من کی زیر قولم زدم؟

امین با این اطمینان با عجله به آشپزخانه رفت... همه را آرام کرده بود که بود دل مشوش و آشفته پر از اضطراب خودش را آرام کند؟ بعد از پوشیدن مانتو بیرون آمد مادرش به سمتش آمد و گفت:

-ماشین چی شد؟

-باید برم سر کوچه، کوچه باریک نمیداد تو

مریم بدون اینکه بداند چه پوشیده در کوچه با گریه می دوید. به سر کوچه که رسید ماشینی نزدیک شد با دیدن ماشین آژانس خوشحال شد که کمتر از ۱۵ دقیقه رسیده بود... ماشین ایستاد مریم به طرفش رفت نفس نفس میزد... مرد سرش را بیرون آورد و گفت:

-خانم شما ماشین خواسته بودید؟

-اره...میشه بیاید کمک کنید بابام حالش خوب نیست

مرد باشه ای گفت و همراه مریم وارد خانه شدند... به کمک مرد جواد داخل ماشین گذاشتند مریم به طرف پریسا رفت دستش را دراز کرد: دفترچه بابا

پریسا دفترچه داد و با نگرانی گفت: منم پیام؟

مریم بوسیدش و گفت: نه.. مواظب امین باش.. دعا کنید

مادر و پدرش عقب نشسته بودند... مریم جلو نشست؛ جواد سرش را روی شانه همسرش پریسا گذاشته بود...، مرد با سرعت به سمت بیمارستان می راند. با برانکارد به داخل بردند..

به طرف پذیرش رفت دفترچه بیمه داد: بفرماید

زن نگاهش کرد و گفت: اعتبار نداره

مریم با ناباوری به دفترچه نگاه کرد اعتبارش تمام شده بود.. رو به زن گفت: میشه شما پذیرش

کنید من فردا میرم بیمه

-خانم اینجا موسسه خیره نیست...اصلامگه بیمه چقدر پرداخت می کنه؟شما حداقل باید یه مقدارش وپیردازید یا نه ؟

مریم گنگ شده بود: یَ...یَ...یعنی با بابا ی من گوشه بیمارستان ...بمونه تا پول واریز کنیم؟

زن همان طور که چیزی در کاغذ یادداشت می کرد گفت:بله..ایشون بیماری خاص دارن اگه پول ندارید می تونید از یه موسسه خیریه درخواست کمک کنید

حس تحقیر شدن وجودش را خورد می کرد..بیمارستان دور سرش می چرخید ...حالت تهوع داشت...از مردم و این دنیای پولی بدش آمد اشک ریخت، مادرش سراسیمه با ان لباس خانگی که فقط چادری دور خودش کرده بود به سمتش آمد چه می گفت؟

-چی شد مادر چرا دستگاه رو روش نمی ذارن؟بابات درد داره

حلقه اشکی که در چشمان مریم جمع شده بود ریخت:چرا خدا انسان ها رو خلق کرد؟

-چی شده چرا گریه می کنی؟

-پول می خوان؟نداریم باید بمیریم

مریم در آغوش مادرش فرو رفت وگریه کرد:چی کار کنیم مامان؟

ناهید حالش بدتر از دخترش شد...می دانست امشب زیر دستگاه دیالیز نباشد مرگش حتمیست.

ناهید:میرم...میرم گدایی می کنم،جواد نباید بمیره

مریم به صورت وحشت زده مادرش نگاهی انداخت.دخترش رها کرد وبه سمت یک مرد دوید:آقا پول به من میدید شوهرم میرضه

به صدای ته چاه گفت:مامان

مرد با تحقیر گفت:برو خانم ما خودمونم هشتمون گرو نهمونه پولم کجا بود

مادرش به سمت زنی که وضعیتش مناسب تر می آمد رفت: خانم تو رو خدا؛ خدا بچه هاتو برات نگه داره.. شوهرم داره میمیره یه مقدار پول کمک کنید خدا خیرتون بده

-همین شماها هستید که آدم نمیدونه مستحق کیه

مریم داد زد با تمام توانش: مامان بس کن... چیکار می کنی؟؟

ناهید که صورتش از اشک خیس شده بود رو به دخترش گفت: آبروم برام مهم نیست؛ عزیزم داره جون میده... شده تا صبح گدایی می کنم نمی دارم جوادم بمیره

مادرش به طرف مرد میانسال رفت... مریم اجازه نداد غرور مادرش بیشتر از این له شود به سمتش رفت بازور هایش گرفت با گریه گفت:

-مامان نکن جون بابا نکن

هر دو روی زمین نشستند و گریه می کردن برای پرستارها و دکترها انگار این صحنه عادی شده بود که به سادگی از کنارشان می گذشتند اما بعضی بیماران با ترحم به آنها نگاه می کردند مریم بلند شد رو به دکترها داد زد:

-شما خدا رو می شناسید؟ می دونید کیه؟ چرا همیشه بخاطر پول کار می کنید یه بارم بخاطر رضای خدا از یه تیکه کاغذ بی ارزش بگذرین.. یه بارم سفر اروپا تون عقب بندازین یه بارم ماشینتون و عوض نکنید..... چی میشه؟

آخرین حرف با تمام نیرویش داد زد که گلویش به سوزش درآمد.. یکی از پرستارها با خشم به طرفش آمد و گفت: خانم اینجا بیمارستان داد نزنید بیمار خوابیده صورت خیسش به آسمان گرفت فریاد زد: خدا هنوز هستی؟

دستی روی شانه اش قرار گرفت.. برگشت همان مرد میانسال که مادرش می خواست از او درخواست پول کند... لبخندی زد:

-جای نرفته که باشه سرجاشه مایم که جامون عوض میشه و فکر می کنیم خدا هم اونجا نیست

رو به پرستار گفت: این بیمارو پذیرش کنید میرم صندوق

پرستار با نگاه کینه توزانه به مریم نگاه کرد و گفت: بله چشم آقای دکتر

مریم لبخندی زد و گفت: ممنون

مرد با لبخند فقط سری تکان داد... مادر و دختر با لبخند و خوشحالی بهم نگاه کردند... خدا بود...
خدا دید... خدا امتحان کرد... خدا بنده بد و خوب جدا کرد.

هر دو به مرد خانه شان که بی جان زیر دستگاه بود نگاه کردند. ناهید بی تاب گریه می کرد.

مریم: مامان گریه نکن دیگه می بینید که حالش خوبه

-چه خوبی مگه نشنیدی دکتر چی گفت... اگه به همین کار کردنش ادامه بده می میره... نباید کار
کنه

-مامان اروم تر اینجا مریض دیگه ای هم هستا... این و که از اولم گفتن بابا حرف گوش نمی کنه

ناهید مشغول حرف زدن با شوهرش شد... مریم از اتاق خارج شد که مادرش راحت باشد. روی
نیمکت نشست، دستی به گلویش کشید می سوخت

-بفرمایید

سرش بلند کرد همان مرد بود... لیوانی در دست داشت.. دست دراز کرد و برداشت: ممنون

-اوه صداتونم گرفته... آب جوش بخورید خوب میشه

-شما واقعا دکترید؟

-اول بگومی تونم بشینم؟

-بله بفرمایید

کنارش نشست: چیه به قیافم نمی خوره؟

-برای دکتر بودن زیادی شیک و مرتبید بیشتر به تاجر می خورید

لبخندی زد: آب و بخور صدات بهتر شه

پرویزبه دختر زیبا رویی که بیشتر موهای لختش از زیر شال سفید روی صورتش ریخته نگاه کرد... برجستگی گونه اش از نیم رخ بهتر دیده می شود... با لرزش دستانش آب خورد.

- پدرتون چه بیماری داره؟

- کلیه..

- کار پدرتون چیه؟

مریم دلیل این سوال را نمی دانست.

پرویز با لبخند مهربانی گفت: می خوام بهتون کمک کنم من یه موسسه خیریه دارم که بیماری های خاص و تحت پوشش دارم

دختر نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ نمی خواست زیر دین کسی باشد اما بخاطر مادرش که آنطور برای شوهرش خودش را به آب آتش می زد قبول کرد.

- پدرم رفتگه... توان پرداخت هزینه سنگین دیالیز ونداریم اما با پس انداز و حقوقی که من می گیرم روزگارو می گذرونیم

پرویز از کتش کارت می درآورد: بفرمایید این آدرس موسسه است بیاید اونجا راهنماییتون می کنن چیکار کنید

مریم کارت برداشت و گفت: ممنون... خدا خیلی دوستم داشته شما رو سر راهم قرار داد

با تاکید گفت: خیلی... چون من اینجا کار نمی کنم، یه بیمار مرگ مغزی بود که خانوادش می خواستن اعضای بدنش وهدا کنن منم از ظهر اینجام

مریم نگاهی به تیپ دکتر انداخت به نظرش برای یک مرد به سن او زیادی جوان بود.. شلواری مشکی با پیراهن سفید.. زیادی خوشتیپ و زیبا بود.

پرویز که زیر نگاه ذربین مریم که از سر تا پا او را کنجکاوانه واریسی می کرد ریز خندید که مریم با تکانی که اومی خورد دست از آنالیز کردنش برداشت.

پرویز با خنده گفت: خوشتیپم نه؟

مریم با لبخند و خجالت سرش را پایین انداخت: ببخشید

-اشکالی نداره... خوشگلی و دردسرش (به لباس های مریم نگاه کرد) مثل اینکه شما برای اومدن خیلی عجله داشتید

به شلوار و دمپایی اش نگاه کرد فقط زحمت پوشیدن مانتو کشیده بود:اره حال بابام اینقدر بد بود که اصلا نفهمیدم چه جوری تا اینجا رسیدم

-اسمت چیه؟

سرش بلند کرد و موهایش کنار زد و گفت:مریم

سرش تکان داد:داد:مریم خانم...منم پرویزم .. پرویز سعادت

به نظرش فاملیش خیلی آشنا بود ولی افکارش انقدر درگیر پدرش بود که جایی برای فکر کردن نداشت.

پرویز:چیزی شده؟

-نه ..نه فقط فاملیتون خیلی آشنا بود

پرویز لبخندی زد، که گوشیش زنگ خورد...با دیدن شماره گفت:جانم

مهیار:بابا واسه چی دیر کردی؟

-تو چرا نخوابیدی؟

-شام نخوردم منتظر شما بودم

-ببخش باید زنگ میزدم..ببین من شاید تا سه یا چهار نتونم پیام اگه گشنته بخور

-چرا؟هنوز کار داری؟

-نه...یه کارخیره

-آها باشه خدا حافظ

-مهیار شام بخوریا

-باشه بابا خداحافظ

مریم در ذهنش پر از سوال شد «مهیار...مهیار...یعنی همون پسرست؟ پسره اینه؟ خب معلومه نه

هزارتا پسر به اسم مهیار وجود داره که یکیش پسره این اقااست»

یک دفعه گفت: شما بخاطر من می خواید بمونید؟

با لبخند گفت: بله

می توانست خستگی را در چهره اش ببیند: ولی شما خسته اید از ظهر اتاق عمل بودید

- خیلی شبا دیگه خوابم نمی بره... اینم بهانه ای شده که امشبم نخوابم

پرویز گرم صحبت با دختر شیرین زبانی شده بود که از حرف هایش خسته نمیشد طوری داستان

تعریف می کرد که آدم مشتاق ادامه شنیدن حرفش میشد... پرویز تا ساعت چهارماند و آنها را به

خانه رساند. جواد پیاده شد:

-دستتون درد نکنه خدا به بچه هاتون سلامتی بده

پرویز به مردی که همسن خودش اما پیر تر نشان میداد لبخندی زد و گفت: خواهش می

کنم... بفرمایید تو استراحت کنید

ناهید تشکر کرد و وارد خانه شد مریم می خواست برود که پرویز صدایش زد: مریم خانم

برگشت: بله

-به پدرتون بگید دیگه کار نکنه

-کاش کم گفته بودم... نمی خواد سر بار کسی باشه میگه تازندم باید کارکنم، خودمون هم خسته

شدیم از بس بهش گفتیم

-الان که وقتش نیست ولی یه روز میام باهش حرف میزنم

-ممنون.. خیلی لطف کردید واقعا نمیدونم بابت کاری که کردید چطور....

-مریم خانم..برو بخواب خیلی خسته ای شب بخیر

پرویز اجازه نداد غروردختر بخاطرچند تومن بشکند و تشکر کند...مریم مرد بزرگواری جلویش می دید که نظریش ندیده بود.

وارد خانه شد...پریسا روی زمین نشسته بود وامین روی پایش خوابیده بود.با دیدن مریم گفت:مامان راست میگه حال بابا خوبه؟واقعا احتیاج به عمل نداشت؟

لبخندی به این همه مهربانی ودلسوزی زد خواهرش را می شناخت ظاهرش برعکس با طنش بود.

-آره خوبه فقط باید استراحت کنه که کلا تو کت بابای ما نمیره....اینو چه جوری بلند کنیم؟

-نمی خواد برو یه بالشت وپتو بیار همین جا بخوابه

امین در حال خوابید ومریم وپریسا به اتاقشان رفتند...پریسا که ان همه نگرانی مریم برای پدرش دیده بود یک سوال در ذهنش می چرخید.

پریسا:مریم..

-هوم...

-اگه یه روز من به یکی از اعضای بدنت...مثلا قلبت احتیاج داشته باشم میدی؟

به پهلویخوابیده بود لبخندی زد می خواست خواهرش را امتحان کند:اره میدم

سرش را از تخت آویزان کرد:یعنی اینقدر من ودوس داری؟ که قلبت وبهم بدی؟

-آره

-دروغ نگو

-امتحان کن...

-نچ نمی ارزه شب بخیر

-صبح بخیر..ساعت ۴صبحه

به یک دقیقه نکشید که خواب رفتند... با سرو صدای جارو برقی چشم باز کرد درک درستی از موقعیتش نداشت... یک دفعه با یاد آوری شرکت سریع نشست به سمت گوشی اش رفت... هشت ونیم بود مشغول گرفتن شماره شد و از اتاق بیرون آمد... به سمت جارو برقی که مادرش مشغول جارو کردن بود رفت و خاموشش کرد... گوشی در گوشش گذاشت:

-مامان برای چی بیدارم نکردی؟

اولین بوق

-گفتم دیشب دیر خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم

دومین بوق

-وقتی اخراجم کردن اونوقت دلتون میاد بیدارم کنی؟

سومین بوق

-حالا که چیزی نشده زنگ بزن بگو...

صالحی: بله

مریم به معنی یک لحظه دستش را بالا آورد: خانم صالحی شما کجا هستید گوشی رو بر نمی دارید؟

-اتاق آقای فرخی... شما چرا هنوز نیومدید؟

-ترجیه میدم به رئیس جواب پس بدم... لطفاً به اتاق آقای فرخی وصل کنید

صالحی با غضب دکمه زد: آقای فرخی خانم همتی هستند تماس گرفتن با شما کار دارند.

فرخی که نگران نیامدن مریم بود سریع گفت: وصل کن

مریم: سلام آقای فرخی

-سلام معلوم هست کجا هستید؟ اصلاً مگه قرار نشد شما دیگه دیر نیاید؟ می دونید الان ساعت

چنده؟

مریم متوجه لحن نگران فرخی شد اما سرچشمه این همه نگرانی نمی دانست.

- بخاطر دیر کردنم واقعا شرمندم... ولی میشه امروز وبهم مرخصی بدید؟

-اتفاقی افتاده؟ شما حالتون خوبه؟

دلش میخواست بخاطر این همه نگرانی بی مورد رئیسش بلند بخندد اما از طرفی آرزو می کرد که ای کاش نگران او بود و می توانست با گفتن شرایط پدرش نوازش و محبت او را به سمت خودش سوق دهد... اما سرسخت تر از آن بود که درد دلش را به هر کسی بگوید.

-راستش آقای فرخی حال پدرم زیاد خوب نیست میخواستم خونه بمونم ازش مراقبت کنم

-حالش خیلی بده؟

-نه خوبه الحمدوالله

-باشه امروز برات مرخصی رد می کنم... امیدوارم حال پدرتم زودتر خوب بشه

-ممنون خدا حافظ

فرخی چند ثانی ای مکث کرد و گفت: به امید دیدار

فرخی نفس با افسوسی خورد امروز می خواست حرفش را بزند بگوید دوستش دارد که به فرد دیگری فکر نکند... اما نشد باید برای فردا دوباره تمرین کند... نمی دانست دقیق چه بگوید که ناراحت نشود... او یک دختر خاص بود و باید با او خاص صحبت کرد. با یادآوری دو لبخند مریم لبخندی بر لبش نشست.

مریم چند روزی سردرگم اخلاق رئیسش بود... زیادی به او توجه نشان می داد صدای مادرش مجالی برای فکر کردن بیشتر نداد.

-اخراجت کرد؟

مریم به چهره آشفته مادرش خندید: نه چرا قیافتو اونجوری کردی؟

-چه میدونم والله یه جوری رفتی تو فکر گفتم اخراجت کرده

-بابا رفت؟

- نه نذاشتم گفتم باید استرحت کنه... بیا بریم صبحونه بخوریم

- مگه نخوردی؟

- نه تنهایی مزه نمی ده

مشغول خوردن صبحانه بودن که ناهید گفت: مریم

- بله

- من تصمیم وگرفتم می خوام جای منیره برم

مریم با چشمان گشاد از تعجب گفت: مامان

- گوش کن من حساب کردم بابات ساعت ۵ میره من ساعت ۱۷ این دوساعت ناهار درست می کنم

قبل از اومدن باباتم بر میگردم

- ولی امین وپریسا چی؟

- پریسا که بچه نیست به جای ول گشتن دنبال دوستاش می گم این یک ماه تو خونه مواظب امین

باشه

- یعنی نمی خوای به بابا بگی؟

- بگم قبول می کنه؟ نه

- نمی دونم ولی اگه بابا بدونه ناراحت میشه

- راهی ندارم مریم، پریسا سال دیگه می خواد بره دانشگاه باید دنبال یه کاری باشم که بتونم

شهریه این و بدم... بابات دیگه نمی تونه کار کنه

- دیشب اون آقای که بهمون کمک کرد گفت یه موسسه خیریه داره که به بیماران خاص کمک می

کنه قرار شد امروز برم کاراشو انجام بدم که تحت پوشش باشیم

- دلت وخوش نکن اون دفعه هم یه مرد تاجر تو بیمارستان بهمون کمک کرد وگفت از این به بعد

خودم خرج بیمارتون ومی دم... کو؟ الان کجاست؟

-ولی این مرد خوبی بود خونگرم ومهربون وآقا

-خدا کنه

مریم دلش را به همین آقای مهربان گرم کرد امیدوار بود کمکش کند تا بار یکی از شانه هایش سبک شود.

روی تختش دراز کشیده بود دستمال از کشوی میز عسلیش بیرون کشید بویش کرد..وجودش آرام شد باز در کشویش گذاشت باید جای مطمئن تری برایش پیدا می کرد.سایه به اتاق آمد وروی مهیار نشست.

-سایه جان چرا این عادت وترک نمی کنی؟

-چی؟

-همین که خودت وپرت می کنی ورو شکم من می شینی...دل ورودم وریختی بیرون دختر

خندید:حال میده نه اینکه سفت آدم دلش می خواد روش پیر پیر کنه

-بله؟!!!...بذار یه روز پیام رو شکمت بشینم ببینم خوشت میاد

-نه دیگه توسنگینی...نشستن تو همزمان میشه بامرگ من

مهیار بلند خندید:ماشالله زبون که نیست

-می خوای بری زن بگیری؟

-نه فقط می بینمش

-همین؟

-بله...نکنه می خواستی عقدش کنم ورش دارم بیارمش؟

سایه که متوجه کلمه عقد نشده بود گفت:آره بیارش

مهیار خندید و گفت: مشقات و نوشتی؟

-آره خاله غزاله بهم گفت

-راضی هستی ازش خانوم؟ خوشگل که هست؟

-بله خوشگله...می تونم رو درسم تمرکز کنم

-خب خدا رو شکر که مجبور نشدیم از خارج برات معلم وارد کنیم

-آره والله همین و بگو

سایه با شنیدن صدای پدرش از روی مهیار بلند شد و داد زد:بابا اومد

نفس عمیقی کشید و نشست سنگینی که هر روز به وزن سایه اضافه می شد و می توانست حس کند پدرش تقه ای به در زد و گفت: نمی خوای حاضر شی؟

-زود نیست؟

-نه عمت برای ساعت ۹ هماهنگ کرده الانم ۸

-یه ذره استرس دارم

پرویز کنار پسرش نشست و گفت: تو و استرس؟... لباس خریدی؟

-آره دیروز فرزین به زور بردم...داخل کمد می خواید ببینید

پرویز به طرف کمد رفت..با دیدن لباس لبخندی زد و گفت: خوشگله...پاشو بابا بپوش بریم

-هنوز عمه اینا که نیومدن

-تو راهن تو بیوشی اونام رسیدن

مهیار با بی میلی بلند شد پرویز لباس ها را به دستش داد گونه اش کشید و گفت:

-قیافتو اونجوری نکن انگار برای اون می خواد خواستگاریاد...می گی نه تموم،قراره بخاطر عمت

بریم که ناراحت نشه

از سر ناچاری باشه ای گفت و مشغول پوشیدن لباس شد. چند دقیقه بعد پرویز وارد شد و با دیدن پسرش در آن کت و شلوار که بنظرش زیباتر از هر روز دیگر شده بود... لبخند حسرت باری زد که ای کاش می دید؟ نزدیک تر رفت و پسرش را در آغوش گرفت و بویش کرد مهیار که از کار پدرش متعجب شد گفت:

- چیزی شده بابا؟

پرویز بغضش را فرو فرستاد و با بوسیدن پیشانیش گفت: نه بابا می خواستم پسرم و بغل کنم اشکال داره؟

- نه... عمه اینا نیومدن؟

زنگ خانه به صدا درآمد. پرویز: خودشونن بریم

- بابا عصام

با گفتن عصا انگار چنگ به قلب پرویز زده باشد بازوی پسرش گرفت و گفت: هر وقت من مردم بگو عصا

با لحن اعتراضی گفت: بابا

- بریم منتظرن

راحله دوبار زنگ زد که پرویز با عجله به آشپزخانه رفت و دکمه آیفون زد... سایه آماده کنار مهیار ایستاد پرویز با چشمای باز به او که دست برادرش گرفته بود نگاه کرد:

- کجا خانوم؟

- منم میام یه حرف هایی دارم که باید به عروسمون بگم

مهیار خندید و پرویز سعی کرد جلوی خندش بگیرد روبه رویش روی پنجه پا زانو زد بازو هایش گرفت و گفت:

- سایه جان اونجا جای شما نیست حرفای شما هم خودم به عروسمون می گم... الان مستانه میاد

پیشت بمونه

-نمی خوام منم می خوام پیام

مهیار: مستانه تا کی می مونه؟

مستانه گرفته تر از همیشه وارد شد و با صدای بی جانی سلام کرد: سلام

پرویز: سلام عزیزم خوبی؟

سرش تکان داد و به مهیار نگاه کرد او جوابش نداد دلخور شد: دایی مامان اینا بیرون منتظرن
آنها به طرف در حرکت کردند و سایه دنبالشان رفت «بابا» مستانه سریع بغلش کرد: بیا بریم برات
قصه بگم

تا زمانی که از در خارج شدند مستانه به مهیار که در آن کت و شلووار بی نظیر شده بود نگاه می
کرد. سوار ماشین شدند عزیز جلو نشسته بود و پرویز و راحله عقب چپ و راست مهیار.. مسعود
شوهر راحله رانندگی می کرد عزیز گفت:

-خوبی مادر جون؟

مهیار: خوبم... با این آشی که عمه برام پخته بهترم میشم

پرویز خندید و راحله گفت: کشکم روش بریزی خوشمزه تر می شه

مسعود: اینجوری که زن من بی تاب زن داد توئه فکر کنم تاریخ عقد و عروسی هم مشخص کرده ما
رو هم داره برای تایید می بره

خندیدند راحله با یک مسعود گفتن شوهرش را ساکت کرد رو به مهیار نشست و گفت: ببین عمه
این دختره قبل از اینکه اینجوری بشه خیلی خوستگار داشته ولی بعد از، از دست دادن چشمش
افسردگی گرفته ویه کمی هم عصبی شده اگه یه وقت موقع حرف زدن عصبانی شد تو به دل نگیر

مهیار: اونم دارن به زور شوهر میدن؟

راحله خواست چیزی بگوید پرویز با دست اشاره کرد چیزی نگوید: عزیزم کسی تورو مجبور به
این ازدواج نمی کنه

راحله: آره نمی کنیم ولی از دختره خوشت میاد

عزیز: وا.. همچین می گی خوشت میاد انگار به زور می خوای به بچم ببندیش

مهیار: آی گفتم عزیز حرف دل من وزدی

راحله: حالا بیا و خوبی کن

پرویز: خواهرم ومظلوم گیر آوردین؟

تا رسیدن به خانه در مورد ازدواج مهیار با دختر بحث می کردند تنها کسی که اظهار نظر نمی کرد مسعود بود... بعد از دادن گل توسط پرویز به عروس همه در جایشان نشستند. دختر برای آوردن چایی به آشپزخانه رفت غمگین بود چند قطره اشک از همان یک چشمش جاری شد اصلا دلش رضا به ازدواج نبود به زور پدرش و خواهش های مادرش حاضر شد در این مراسم حضور داشته باشد به تعداد مهمان ها چای ریخت و برد به همه تعارف کرد نوبت به داماد که رسید نگاهش کرد آب دهنش قورت داد... موقع خواستگاری داماد در چشم عروس نگاه می کرد و لبخندی از روی تشکر میزند اما این... پرویز چای برداشت و تشکر کرد دختر با دل گرفته و ماتم زده روی یکی از مبل ها نشست. پرویز به دختر نگاه کرد زیبا بود چشم های آبی و موهای بور توصیفش فقط می توان گفت عروسک... بعد از صحبت های متفرقه

پرویز اجازه گرفت که دختر و پسر با هم صحبتی داشته باشند... قسمتی از برنامه خواستگاری که مهیار اصلا دوست نداشت. عروس بلند شد و راحله برای کمک به مهیار کنارش رفت هر سه به اتاق دختر رفتند. مهیار را روی تخت نشان در راحله با خوشحالی گفت:

-هر چقدر دلتون می خواد حرف بزیند خجالتم نکشید

چقدر به خودش امیدواری می داد که مهیار راضی به این ازدواج شود. بعد از چند دقیقه سکوت مهیار گفت: فکر کنم مار و آوردن اینجا که حرف بزینم

-ولی فکر کنم شما تمایلی به حرف زدن ندارید

-شما عادت دارید از روی فکر کردن به اطمینان برسید؟ من می خوام ولی نمی دونم در مورد چی

باید حرف زد

-آیندمون

-یعنی قرار ازدواج کنیم؟

-خانوادهامون اینطور میخوان

-شما نمی خواین؟

-چرا شما باید سوال کنید من جواب بدم؟

لبخندی زد و گفت: ببخشید...شما شروع کنید چون مقدمین

دختر از لبخندی که زده بود تعجب کرد لبخندی که هیچ غم و ناراحتی دیده نمیشد شاد شاد انگا راز اینکه ناپیوست ناراحت نیست.

-من سارام ۲۵ساله لیسانس تربیت بدنی دارم قبل از اینکه اینجوری بشم می خواستم مربی والیبال بشم اما اعتماد بنفسم واز دست دادم وخونه نشین شدم حتی تا سر کوچه هم نمی رم...اگه بیرون بخوایم بریم فقط شب میرم

مهیار با لحن نوازش گونه گفت:اوضاعتون از من خیلی بهتره تو می تونی دنیا رو به یه چشم ببینی اما من دنیام شده تک رنگ،سیاه...ناامید نشو تو میتونی یه مربی خوب بشی اگر بخوای
-می خوام نمی تونمترس از مسخره شدن دارم...اینکه تحقیق کنم وکسی قبولم نکنه

-دوستی نداری؟

-چرا ولی کم بهم سر می زنن...نیومدنشون بهتره چون همش با ترحم نگاه می کنن و حرف میزنن

-ولی من یه دوست خیلی خوب دارم، اسمش فرزینه تقریبا کل هفته پیشم اگه نتونه بیاد بهم زنگ می زنه

-خوش بحالتون... (به چشمای مهیار خیره شد) شما توی تصادف چشمتون از دست دادید؟

-بله

-چرا عمل نکردید؟

-عمل کردم سه بار...دکتر گفتن هنوز امید هست دوباره باید عمل کنم...دیگه نخواستم چون خسته شدم اگه قرار بود ببینم تو همون سه تا عمل یه معجزه ای می شد

آنها بدون توجه به ساعت از هر دری حرف می زدن الا زندگی و آیندشان...انگار آن دو نفر برای درد و دل در آن اتاق گذاشته بودند...بعد از گذشت یک ساعت سارا که مهیار خوشش آمده بود ومی دانست برای زندگی اش مرد ایده ایست حتی با نداشتن چشم هایش از روی صندلی بلند شد وبا فاصله کم کنارش نشست با بوی عطر شیرینی که مشامش رسید سرش را به آن سمت چرخاند دختر با تعجب گفت:

-فهمیدی کجا نشستم؟

-هم تخت تکون خورد هم بوی عطر تون

-آها..شما قبلا ازدواج کرده بودید؟

باید نظر مهیار را به طرف خودش جلب می کرد.

-آره نامزد داشتم که بخاطر چشمام رفت

-هنوز دوستش داری؟

-اون دیگه شوهر داره...شما چی؟

-نه با یه پسر دوست بودم قرار شد با هم ازدواج کنیم که ...قضیه منم مثل شما شد

مهیار باید حرفش میزد اگر بیشتر از این طول بکشد ممکن است عمه اش فکر های جالبی درباره اش کند.

مهیار:می خوام یه چیزی رک بهتون بگم امیدوارم ناراحت نشید

دختر جا خورد وبا تردید گفت:بفرمایید

-ببینید اگر شما می خواید با من ازدواج کنید من حرفی ندارم یعنی جوابم مثبته ولی...راستش وبخواید من تمایلی به ازدواج ندارم نه با شما نه کس دیگه

-به اصرار عمه ام

هر چند در همان یک ساعت و چند دقیقه مهر مهیار به دلش نشسته بود ولی با لجبازی گفت:

-می دونید اگه منم می خواستم ازدواج کنم به اصرار خانوادم بوده یه جوری حرف نزدید که انگار من رو دست پدر مادرم موندم و شما امدید از سر ترحم و دلسوزی با من ازدواج کنید، من شرایطم خیلی بهتر از شماست که هیچی نمی بینید من هم خوشگلم هم تحصیل کرده می دونستید چقدر خواستگار داشتم؟ نه نمی فهمید چون هیچی نمی بیند چون چشمای رنگی زیبام ونمی بینی و...

میان حرفش آمد از حرف هایش دلگیر نشد حالش را می دانست با لحن مهربانی گفت :

-صبر کن سارا خانم چرا تخت گاز دارید میرید؟ من که گفتم رک می خوام حرفمو بزنی می دونم لیاقت شما بیشتر از من سررا پا تقصیره... من که گفتم حاضرم باهاتون ازدواج کنم چون برام فرقی نمی کنه زنی کیه من نمی بینم پس انتظار دوست داشتن واز من نداشته باشید

دختر با بغض بلند شد وگفت: ولی واسه من فرق می کنه دلم می خواد همسرم دوستم داشته باشه... فکر کنم دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم

-منم همین فکرو می کنم

دختر با غیض و عصبانیت از اتاق خارج شد و در مقابل چشمان منتظر همه به طبقه بالا رفت... همه چشمانشان حالت بهت گرفته بود راحله به طرف اتاق رفت وگفت:

-چی به دختره گفتی اتیشی شد؟

-به تفاهم نرسیدیم

از اتاق خارج شدند و روی مبل نشستند مسعود دم گوش مهیار گفت:

-خوشم اومد گربه ودم حجله کشتی کاش منم روز اول جرات تو رو داشتم تا عمه ات اینجوری از من سواری نگیره

مهیار لبخندی زد و چیزی نگفت پرویز به حال گرفته پسرش نگاه کرد مطمئن بود مهیار حرف دلش را زده که دختر از دستش عصبانی شده مادر سارا که برای پرسیدن حالش به طبقه بالا رفت آنها هم بعد از ۱۵ دقیقه نشستن بلند شدند و رفتند .

در ماشین نشسته بودند که راحله پرسید: نمی خوامی بگی به دختره چی گفتی؟

مسعود: زشته زن این چه سوالی می پرسی تو؟

عزیز: همیشه فردا سیم جین بچم کنی؟

مهیار: اشکال نداره اگه نگم تا فردا کچلم می کنه... عمه جون بهش گفتم تمایلی به این ازدواج ندارم جوابم مثبته ولی دوستش ندارم اونم ناراحت شد و گفت دلش می خواد با کسی ازدواج کنه که دوست داشته باشه

راحله: همین؟ یعنی با همین لحن گفتی که اونجوری ناراحت شد؟

-بله همین جوری سعی کردم طوری بگم که ناراحت نشه که شد

-آخه این چه حرفی بود تو زدی؟

عزیز: مادر جان ول کن

پرویز: راحله جان تمومش کن... مگه قرار نشد مهیار دختره رو نخواد دیگه حرفی در موردش نزنیم؟

-چرا ولی نه اینکه یه راست بره به دختره بگه نمی خوامت حد اقل می داشت بیایم خونه یکی دو روز بعد زنگ بزنیم بگیریم مهیار نخواست

مهیار که دیگر صبرش سر کشید و سعی می کرد صدایش بلند نشود: چی می گی عمه؟ دوروز دیگه به چه بهانه ای می خواستی ردش کنی ها؟!... مگه من دیدم که بگم نمی خوام عیب رو کجاش بذارم؟ که نمی بینه؟ خودم که بدترم.. عمه ولم کن زن نمی خوام.. ولم کنید

اشکهایش جاری شد پرویز پسرش را در آغوش گرفت با خشم و تاسف برای راحله سر تکان داد... گفته بود اصرار نکند اما دلسوزی بیش از حدش باعث ناراحتی برادر زاده اش شد... دستی به شانه اش کشید و گفت:

-ببخش مهیار جان زیاده روی کردم به خدا همش به خاطر خودته نمی خوام تو اون خونه تنها باشی... قول می دم دیگه حرف ازدواج پیش نکشم خوبه؟

مسعود: راحله جان شما نباید به طرف چیزی سوقش بدی که تمایلی نداره

راحله: حالا نمی خواد تو نصف شبی واسه من لفظ قلم حرف بزنی

با این حرف مهیار خندید سرش را از روی شانه پدرش برداشت... عزیز گفت:

-خودم برای پسرم یه زن خوشگل که دوتا چشمش ببینه پیدا می کنم این عمتم ول کن همش دنبال دختر کوره

پرویز: مادر مهیار کلا نمی خواد زن بگیره.. مگه نه بابا؟

نمی دانست از حسی که هنوز اطمینان ندارد چه بگوید... فقط گفت: شاید یه روز ازدواج کردم ولی حالا نه

مسعود خندید: ای کلک نکنه کسی و زیر سر داری و رو نمی کنی آره؟

-خواهش می کنم جلوی عمه این حرف و نزنید که فردا کل تهران ومیذاره زیر پاش که دختره رو پیدا کنه

همه خندیدند جز پرویز که با تبسم سر همه ی هستی وزندگی اش بوسید... جلوی خانه پارک کرد پیاده شدند.

راحله: پرویز جان به مستانه بگو بیاد بریم

-بذار یه شب مهمون داییش باشه

-فردا کلاس داره می دونی که خوابش سنگینه

مسعود: ولش کن بذار یه شب بمونه خدا حافظ

-به سلامت

با بوقی که زدند از آنجا دور شدند.

مهیار: بابا برای چی گفتی مستانه بمونه؟

به صورت ناراحت مهیار نگاه کرد: یعنی چی؟ نمی خواستی بمونه؟

پدرش که از اتفاقای بینشان بی خبر بود... نمی خواست مسئله باز تر کند.

-نه گفتم خوابش سنگینه شاید صبح بیدار نشه... زنگ بزن یه لنگ پا اینجا وایسادی

زنگ زد ولی می دانست موضوع خواب مستانه نیست.

-کیه؟

-منم دایی باز کن

با هم وارد خانه شدند... مستانه آماده رفتن بود: پس ماما اینا کو؟

-فرستادمشون رفت امشب مهمونی خودمی

مستانه نگاهش افتاد به چهره گرفته و عبوس مهیار از ماندنش ناراضی بود می دانست اما او کوتاه نمی آمد.

مهیار به سمت اتاقش می رفت بی هوا نزدیک بود به دیوار بخورد که مستانه سریع به طرفش رفت و بازویش کشید: مواظب باش

بازویش کشید و با اخم و لحن تندی گفت: ولم کن

وراهش را به سمت اتاقش کج کرد.. مستانه بغض کرد و دلگیر از رفتار پسر داییش. پرویز جلو آمد و گفت: ناراحت نباش چند روزیه حال خوشی نداره.

مستانه به لبخند تلخی اکتفا کرد. مهیار روی تختش نشست وزیر لب گفت: ببخش مستی بخاطر

خودته نباید به من دل می بستنی از این به بعد رفتارم باهات همینه

لباسش در آورد و روی تخت روی شکمش خوابید... چند ثانیه بعد دست کوچکی تا نصف شانه اش آمد... چشم باز کرد و گفت: سایه تویی؟

-بله-

-چرا نخوابیدی؟

-تو که می دونی بدون تو خوابم نمی بره... چی شد دختره خوب نبود؟

مهیار دستش باز کرد و سایه را در آغوش کشید با لبخند گفت: اول اینکه دختره نه خانم، زشت میگی دختر.. دوما نه دوستش نداشتم

-بهتر جای من و تنگ می کرد

مهیار لبخندی زد و سایه خودش را بیشتر در آغوش برادرش جای داد و خوابید... چند ساعتی گذشته بود اما هنوز مهیار بیدار بود آهسته روی صورت سایه دست کشید وقتی از بسته بودن چشم هایش مطمئن شد به پهلوی راست چرخید.. از کشو دستمالی که به عطر سرد آغشته بود برداشت بویش کرد. کاش می توانست صاحب دستمال را دوباره ببیند. با آن دستمال مثل یک شی قیمتی برخورد می کرد برایش ارزشمند بود روی صورتش گذاشت و نفس عمیق کشید با خودش نجوا کرد:

-فکر کنم عاشقت شدم مریم

پرویز وضو گرفت و برای بیدار کردن مهیار به اتاقش رفت نزدیک تخت شد.. با دیدن دستمالی که در دست پسرش که به پهلو خوابیده بود کنجاو شد، نکند دیشب گریه کرده و با این اشک هایش را پاک کرده؟

آرام طوری که مهیار بیدار نشود دستمال برداشت با دیدن اسم مریم که با حروف لاتین گوشه ای دوخته شده ابروی بالا انداخت و لبخندی زد:

-پس بخاطر همین بود می گفتمی زن نمی خوام خودت ویکی رو میخواستی

دستمال روی میز گذاشت و بیرون رفت.

سر میز صبحانه بودند این روزها که سایه به مدرسه می رود پرویز خودش صبحانه حاضر می کند می داند منیره این موقع صبح نمی تواند خودش را به آنها برساند...مخصوصا حالا که پایش هم شکسته

پرویز بالای سر سایه ایستاده و برایش لقمه می گیرد: بخور بابا الان سرویس میاد

سایه لیوان شیرش را سر کشید: بابا هولم نکنید بذارید لقمه بجوم

مهیار که مشغول خوردن بود خندید: بابا بذار راحت صبحونش و بخوره

-نمیشه الان سرویس میاد زیاد هم منتظر نمی مونه بعد مجبورم خودم ببرمش

سایه: خوب مثل یه پدر وظیفه شناس دختر تو برسون

پرویز می دانست اگر چیزی بگوید جوابش می گیرد با اخم ظریفی گفت: چشم حالا هم هر چی

خوردی بسه پاشو

مقنعه روی صندلی برداشت و با عجله کج سرش کرد و به طرف مهیار رفت...بوسیدش و با

خداحافظی از آشپزخانه بیرون آمد...مستانه که به سمت آشپزخانه می رفت با دیدن سایه که با

مقنعه کج و کوله با خنده دار شده بود گفت: صبر کن

سایه ایستاد...مستانه مقنعه اش درست کرد و گفت: حالا بهتر شد..دفعه بعد وقتی بابات صدات می

زنه زود بیدار شو تا مجبور نباشی اینجوری با هول کاراتو انجام بدی

-چشم خدا حافظ

سریع با پدرش بیرون رفت. مستانه به آشپزخانه رفت با دیدن مهیار که مشغول خوردن صبحانه

هست تک سرفه ای برای اعلام حضورش کرد..که فقط چند ثانیه ای دست مهیار برای پخش

کردن شکلات روی نان تست ثابت ماند و دوباره مشغول شد. مستانه سلام آرامی گفت که بی پاسخ

ماند...لبش گاز گرفت و به سمت قوری رفت بعد از ریختن چای رو به روی مهیار نشست....می

دانست مهیار برای اینجور کارها از کسی کمک نمی گیرد اما باز هم گفت:

-می خوام برات لقمه بگیرم؟

-چلاق نیستم

-از من متنفری؟

مهیار از کسی تنفر نداشت حتی از رکسانا..اما باید کاری می کرد که مستانه فراموشش کند.

-اره حوصله شنیدن حرف های تکراری هم ندارم لطف کن دیگه حرف نزن

مستانه با دلی آزرده مهیار را تماشا کرد و با بغض رو به گریه بلند شد واز آشپزخانه خارج شد.

با صدایی کشیده شدن صندلی روی زمین و صدای پاشنه صندلی که هر لحظه دور تر میشد

فهمید...مستانه رفت. نان تستش را به میز زد: منو ببخش چاره ای ندارم

پرویز داخل شد با نبود مستانه گفت: مستانه کو؟ صبحونه نخورد؟

-نه...فکر کنم حضور من معذبش کرده

پرویز کنارش نشست و با لحن شوخی گفت: توو مستانه از کی معذب شدیدی؟

مهیار بی حوصله بلند شد و گفت: من معذب بودم گفتم بره

-مهیار

برای عوض کردن موضع گفت: کی می خواید یکی رو جای منیره خانم بیارید؟

-حالا قراره یکی رو معرفی کنه ببینم کی میاد.

مهیار بدون حرفی از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق سفالیش رفت. از رفتار خودش با مستانه

عصبی بود دوست نداشت آزرده اش کند اما تنها راه همین بود. گل سفالی را محکم روی صفحه

میزد باید عصبانیتش را تخلیه می کرد...سرش روی گل ها گذاشت و آرام گریه می کرد که دست

دخترانه ای آرام موهایش را نوازش کرد...دلش این نوازش ها را می خواست برای آرام شدنش..سر

بلند کرد:

-نکن..از اینجا برو

مستانه: چرا گریه می کنی مهیار؟

-نمیرم..تو دروغ میگی که از من متنفری، می دونم بخاطر اینکه عشقتو فراموش کنم اینجوری رفتار می کنی اما کنار نمی کشم

کنارش ایستاد صورتش بوسید:دوست دارم

سریع آنجا را ترک کرد مهیار ماند وحشش حس دوست داشتنی که به مستانه داشت آن هم فقط به عنوان دختر عمه نه بیشتر کاش می توانست به او بگوید جایگاهت فقط دختر عمه است و بس نمی توانست به کسی بگوید دختری دوست دارد به یقین مسخره اش می کردن که تو ندیده چطور عاشق شدی؟وتوضیحش سخت است که او با قلب عاشق شده نه چشم...چشمی که فقط ظاهر می بیند.

از اتاق فرخی بیرون آمد..موبایلش زنگ خورد با دیدن شماره ناشناس در جواب داد ن تردید داشت.زنگ تلفن قطع شد به سمت اتاق رفت دوباره زنگ خورد با کمی ترس دکمه سبز فشارداد:

-بله

-سلام چرا جواب نمیدی مریم؟

با خیال اسوده گفت:ببخش مامان شماره ناشناس بود ترسیدم...

-از چی ترسیدی؟

-هیچی..کاری داشتی؟

-وای آره..بگو اینجا کجاست؟

مریم خندید وگفت:اینجا لندن است شما به..

-اِه مريم جدي مي گم

-خُب اونجا يه خونه است كه شما رفتيد و جاي منيره خانم كار مي كنيد

-حالا بگو خونه ي كيه؟

-هووووم...نميدونم

-مي دونستم حتي نمي توني حدس بزني...خونه سعادتي، همون دكتره كه اون شب تو بيمارستان بهمون كمك كرد يادته؟

مريم نمي دانست محبت كسي را فراموش كند با بهت گفت: نه..شوخي مي كني؟

-نه منم كه اول ديدمش تعجب كردم بنده خدا اونم تا منو ديد لبخندي زد و گفت خوش و امدي...باورت ميشه؟

سوالي ذهن مريم را درگير کرده بود: مامان

-جونم

-يه پسر نابينا نداره؟

-وا خوب معلومه كه داره چند دفعه منيره خانم گفت... چقدر خوشگله دلم ريش ريش شد وقتي ديدمش

-اس...اسمش چيه؟

-مهيار

به پشتي صندلي تكيه داد خودش بود همان پسر كه چند باري ديده پس پسرشه...چرا سرنوشت بايد اينطور ان دورا بهم نزديك مي كرد؟

-مامان ديگه كاري نداري من...من اينجا خيلي كار دارم

-نه مادر به كارت برس خدا حافظ

روی صورتش دست گذاشت داغ شده بود گیج شده بود یعنی چی؟..چطور امکان دارد پسری که یک روز به عنوان رهگذر به او کمک کرد حالا.... به سرش تکانی داد و مشغول نوشتن شد نمی خواست به او فکر کند.

فرخی در اتاق کلافه راه می رفت دکمه پیراهنش باز وبسته می کرد نمی دانست لباس مناسبی پوشیده یا نه چند بار خودش را چک کرد عطرش را دوباره تجدید کرد نفس عمیقی کشید و برای اولین بار در این سه سال به اتاق مریم رفت چند ضربه به در زد مریم به خیال صالحی اجازه ورود می دهد... فرخی وارد شد با لبخند به مریم که سرش با نوشتن گرم است نگاه کرد..چقدر دوستش داشت..نمی دانست واقعا عشق و علاقه است یا عادت که در این سه سال به آن دچار شده...رو به روی میزش ایستاد تک سرفه ای کرد مریم سریع سر بلند کرد با دیدن فرخی هول شد و ایستاد و موهایش در مقنعه فرستاد:

-سلام

خندید:علیک سلام چند بار سلام می کنی؟

به موهایش که چموشانه بیرون ریخته می شدن نگاه کرد:چند بار گفتم یه گیره بزن موهات نیات بیرون؟

مریم آنقدر از آمدن فرخی غافلگیر شده بود که متوجه لحن صمیمانه فرخی نشده بود:

-ببخشید گیره میزنم ولی بخاطر اینکه پرپشت دیگه...نمی تونم کاری بکنمبا من امری داشتید؟

-با من امری داشتید نه؟با من کاری داری؟آره میشه با من تا جایی بیای؟

ابروی بالا انداخت:بله...یعنی کجا؟برای چی؟

خندید:هول نشو یکی یکی...تا پارک نزدیک شرکت...اگه سردتونه میریم کافی شاپ

-واسه چی؟

-می خوام امروز و برای خودم باشم

مریم سردرگرم و ناتوان از حلاجی حرف های رئیسش: کارای شرکت دیگه؟

خندید: نه کارای خودم.. کيفتون و بردارید بریم دیگه

- کجا؟... ببخشید منظورم.. کارای شرکت چی میشه؟

- کار همیشه هست

مریم گیج از این همه اصرار گفت: اجازه بدید حاضرشم

با خوشحالی یک قدم به عقب رفت: ممنون

به سمت دررفت قبل از باز کردن برگشت و گفت: روسری خیلی بهتون میاد خیلی خانوم تر وبا وقار

ترو... وخواستنی تر میشد، توی پارکینگ منتظر تونم

از اتاق بیرون آمد از خوشحالی دستی بهم زد... دور و اطراف نگاهی انداخت کسی نبود که رئیس

شرکت را ذوق زده ببیند... برای حاضر شدن به اتاقش رفت... مریم هنوز مسخ شده ایستاده بود

و کلمات را آنالیز می کرد... روسری.. وقار... خواستنی... ❖ ❖ و استنی یعنی آنقدر در کانون توجه

فرخی بوده که می داند چه به او می آید... مریم از این همه توجه لبخندی زد به خودش امیدواری

می داد که شاید فرخی علاقه ای به او داشته باشد؛ روسری ساتن مشکی که با گل های طوسی

تزیین شدن بود از کیفش بیرون کشید و پوشید... در آینه نگاه کرد و لبخندی زد زیر لب گفت:

- من با روسری خواستنی تر میشم، فرخی.. کام.. یار فرخی داری با من چیکار می کنی؟

آینه اش در کیف گذاشت و به خودش نگاه کرد یک مانتوی پاییزی سورمه ای که دکمه هایش

جفت افقی کنار هم بودند که کمربند جلویش گره داه بود و شلوار کتان مشکی و کفش سورمه ای...

از اتاق خارج شد... دستانش را در جیب مانتویش قرار داد و خودش را به پارکینگ رساند... فرخی

دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود با صدای پاشنه کفشی که صلابت و مغرورانه به زمین

کوبیده می شد سر بلند کرد و با دیدن مریم که بدون کوچک ترین لبخند بر لب و جدی به سمتش

می آید لبخندی زد و در را برایش باز کرد... خواست چیزی بگوید که فرخی انگشتش را به معنی

هیس روی لبش گذاشت.

-امروز قرار نیست با هم تعارف کنیم، پس هر کاری کردیم لازم به تشکر هم نیست ... سوار شو

بریم

-ولی..

-خواهش می کنم

سوار شدند و حرکت کردند..مریم به مسیر نگاه کرد وگفت:قرار نبود بریم پارک؟

-نه هوا کمی سرده میریم کافی شاپ

پشت میز دونفره نشستند...فرخی:چه میل دارید؟

بدون تعارف گفت:کاپیچنو

هر دو سفارشات را دادند...ساکت بودند و حرفی نمی زدند مریم منتظر و مشتاق شنیدن صحبت های فرخی بود..فرخی هم کلافه دست درمویهای بلندش می کرد جرات شروع کردن نداشت واز عکس العمل مریم می ترسید شاید هر دختر دیگری بود یقینا جوابش مثبت بود ولی از دل مریم خبر نداشت آخرش چه؟باید بگوید...

مریم به فرخی که مضطرب بود و بیرون تماشا می کرد نگاه کرد وگفت:آقای فرخی

سریع نگاهش کرد:بله

-گفتید با من کار دارید

-آ..خب اره ولی دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم؟ واز اونجای که اهل حاشیه رفتن نیستم میرم

سر اصل مطلب...هر چند برام سخته بدون مقدمه چینی حرف بزنم ولی چون مجبورم آخرش حرفم رو بزنم میگم، نمیدونم جوابتون چیه ولی امیدوارم جوابی که من می خوام باشه ...شما نامزد که ندارید؟

مریم با این سوال جا خورد انتظار همچین سوالی نداشت حتی فکرش را هم نمی کرد چنین

سوالی بپرسد:خب..خب نه یعنی ...ندارم

-اون مرده چی؟عماد هنوز مزاحمتون میشه؟

-نه...نه رفت

-خوبه...خواستگار سمج هم که ندارید؟ به غیر این پسره که رفت؟

مریم با هر سوالش بیشتر گیج میشد: عرض کردم که نه... ببخشید این سوالا برای چیه؟

فرخی از شاخه به شاخه پریدن خسته شده بود در چشمان مریم خیره شد و با لبخند گفت: با من ازدواج می کنی؟

چند ثانیه با چشمان متحیر و مغز هنگ شده اش به چشمان میشی رنگ فرخی خیره ماند بعد متوجه سوال شد... شرم و حیای دخترانه اش او را مجبور به پایین انداختن سرش کرد.

-آقای فرخی..من..من

آنقدر هیجان و استرس داشت که نمی دانست که چه بگوید... تنها چیزی که میدانست این بود که آنها به درد هم نمی خورن.

-آقای فرخی من و شما با هم فرق می کنیم

-چه فرقی؟

-همه چیزیمون... فرهنگ.. اعتقاد.. خانواده.. موقعیت اجتماعی... دنیامون فرق می کنه

-این حرفا واسه دختر ۱۸ساله و پسر ۲۰سالست نه من و شما... ما با حرف زدن هر مشکلی رو می تونیم هل کنیم

-من..

-فکراتو بکن... موقعیت زندگی من عالیه.. نمی خوام فکر کنید مغرور و خودخوام یا چه می دونم خودشستم ولی هر دختری جای شما بود بله رو میگفت

-اما من هر دختری نیستم

با لبخند بلند شد... کتش از روی صندلی برداشت با لبخند گفت: میدونم بخاطر همین از شما در خواست ازدواج کردم وگرنه دختر برای من زیاد بود... بریم شرکت که یه ریع دیگه قرار دارم

مریم هنوز نشسته بود باید توضیح میداد... فرخی وقتی تکان نخوردن مریم دید از پشت خم شد
و در گوشش گفت: مریم پاشو بریم

با شنیدن اسمش وحس گرمایی که روی شانه هایش بود در جایش میخکوب شد احساس
سنگینی در پاهایش می کرد قدرت تکان دادنش نداشت.. فرخی کیف مریم از روی میز برداشت
وگفت:

- چرا بلند نیمشی مریم؟

به زحمت برگشت و نگاهش کرد... بنظرش چشمانش زیباتر شده بودند... زبان سنگینش به حرکت
در آورد: همیشه دیگه اسمم..

- نه... خسته شدم از بس گفتم خانم همتی از این به بعد مریم هستی... خیالت راحت جلوی بقیه
اینجوری صدات نمی کنم که برات درد سر بشه... خوشحال میشم تو هم بگی کامیار... زود بیا کنار
ماشین منتظر تم

کامیار با گفتن حرفش احساس سبکی و راحتی می کرد و سر از پا نمی شناخت... بعد از رفتن
فرخی لبخندی زد یعنی باور کند کسی که دوستش دارد امروز رسماً از او خواستگاری کرده؟... چه
جوابی به او بدهد؟ او مرد بالغی بود مطمئناً برای ازدواج احتیاجی به اجازه خانوادش نداشت اما
برای حضور در خواستگاری لازم است باشند. اگر مخالفت کنن چه؟ دستی به صورت داغ شده اش
کشید و بیرون رفت.

فرخی هنگام رانندگی رو به مریم گفت: چیه چرا قیافتو اونجوری کردی؟

نگاهی به چهره شاد فرخی انداخت ضربان قلبش بالا رفته بود... انگار باید به این طرز حرف زدن
عادت کند: چیزیم نیست خوبم

- دقیقاً من باید چیکار کنم که لبخند محو سرکار علیه رو ببینم ها؟

- من دختر لوس و سبک سری نیستم که بی دلیل بخندم یا لبخند بزنم... جلوی مردا اینجوریم

- یعنی جلوی باباتم همین جوری هستی؟

- معلوم که نه... فقط غریبه ها

-آها پس رئیسست غریبه است آره؟ باشه حالا که اینطور شد فردا باید جواب منو بدی؟

-چی؟ فردا آخه... فردا که خیلی زوده

-زود نیست خیلیم دیره تا فردا هر ثانیه که می گذره یک سال از عمر من کم میشه

با در موندگی در جایش نشست..چه کند؟...با وجود آنکه فرخی را دوست داشت اما انتظار خواستگاری از او نداشت. فکرش را هم نمی کرد که او دوستش داشته باشد باید عاقلانه فکر می کرد او و فرخی هیچ سنخیتی با هم نداشتند فرهنگ و اعتقاداتشان فاصله چند کیلومتری با هم داشتند. باید فراموش می کرد باید با این حس دوست داشتن مبارزه می کرد و به خودش می قبولاند که برای هم ساخته نشدند.

**

با وارد شدن به خانه و دیدن پدرش که خوابیده با نگرانی کنارش نشست خواب بود..به آشپزخانه رفت، مادرش با اشک مشغول درست کردن شربت به لیمو بود.

-مامان بابا چی شده؟ فهمید که شما کار می کنید حالش بد شد آره؟

-نه مادر...خونه آقای سعادت بی بودم بهم زنگ زدن گفتن حال شوهرت بد شده اون دوتا رو ول کردم و رفتم بیمارستان

-حالش خیلی بده؟

-آره...دکتر کاروبراش ممنوع کرده کلیه هاش دیگه به درد نمی خوره باید دنبال کلیه بگردیم

صدای نیمه داد گفت: کلیه؟ دکتر گفت؟!!!

-آره...حالا از کجا پیدا کنیم؟ الان چند ساله اسمش تو لیست پیوند اما...

گریه مجالی برای حرف زدنش نداد: مامان گریه نکن تورو خدا ایساالله کلیه پیدا میشه...بهش گفتمی از فردا نره سر کار؟

-مادر یه چیزی میگیا...خود دکتر این حرف و بهش زد وگفت نه گفت تا زندهم باید کار کنم نمی

خوام زن و بچم تو زحمت بیوفتن

رو زمین نشست: وای..بابا چرا حرف گوش نمی کنی؟

یک دفعه گفت: با بچه های آقای سعادت چیکار کردی؟ اونا رو دست کی دادی؟

- آقا مهیار گفت برو خودم مواظب خواهرم هستم

- اون که چیزی نمی بینه چطور می خواست مواظب خواهرش باشه؟

- گفت زنگ میزنم به دوستم بیاد پیشم

با شنیدن کلمه دوست مریم یاد همان پسر چشم آبی در کافی شاپ افتاد که رفتار تندی با او داشت.

- مامان امشب باید با بابا جدی در مورد کار نکردنش حرف بزنیم

- مگه اون موقع باهانش شوخی داشتیم که این دفعه جدی بگیم؟

- نه منظورم اینه که باید طوری بهش بگیم که بفهمه سلامتیش برای ما با ارزش تره... الان خوابه؟

-اره یک ساعتی هست الان باید بیدارش کنم قرصش و بدم

-خوبه پس الان باهانش حرف بزن

-بذار برای یه وقت دیگه

-نه مامان دیر میشه برید

ناهید با چشمان نگران قرص های همسرش برداشت و کنارش نشست.. بیدارش کرد بعد از خوردن قرص ها مثل همیشه که اضطرابش را با مالش دست هایش نشان می داد گفت:

-جواد

-بله

-تو زیاد برای ما زحمت کشیدی ما هم بیشتر ازت انتظار و توقع نداشتیم

جواد با لبخند دلگرم کننده ای گفت: حرفت و بزنی

-دیگه کارنکن شنیدی که دکترچی گفت باید دنبال کلیه باشیم...این کار کردن تو زبونم لال
ایشالله صد سال عمر کنی..می ترسم

-میترسی بمیرم؟...مرگ حقه یکی زودتر یکی دیرتر اگر من کار نکنم خرج خونه و بیمارستان می
یوفته گردن اون دختر بیچاره؟مریم که یه دست لباس درست و حسابی برای خودش نمی خوره
وهمش خرج بیمارستان کوفتی من میشه بذارید بمیرم شما هم کمتر به زحمت میندازم

مریم از آشپزخانه بیرون امد و کنار پدرش نشست:بابا این حرف وزن...شما نگران خرج بیمارستان
نباشید اون یکی دیگه پرداخت می کنه دیگه خرجش با ما نیست
-کی؟

ناهدید:همون که کمکمون کرد تو بیمارستان بعدش اوردمون خونه ..آقای سعادت

-آها...مرد شریفیه

-اره بابا هست...اون خرج بیمارستان ومی ده شما هم دیگه کار نکنید منم پول خورد و خوارک
و در میارم حله؟

-خرج خونه با تو باشه؟کی گفته پدرتو بخوابه ودخترش بره کار کنه؟ها؟

-بابا شما فعلا مهمترین اگه خدای نکرده طوریتون بشه این پول دیگه بدردم نمی خوره...باور
کنید کفاهه زندگیمون ومی ده شما هم به فکر سلامتیتون باشید

نگاهی به ناهید که نگران به نظر می رسید کرد وبه چهره دخترش که منتظر یک جواب بود...نمی
خواست اینطور شود که دخترش کار کند واو در خانه بخوابد..دستش دراز کرد ودخترش را در
آغوش گرفت و در گوشش گفت:

-دعا می کنم خدا یه مردی که لیاقت تورو داشته باشه سرراحت قرار بده

با لبخند در چشمان خسته پدرش نگاه کرد:این یعنی باشه؟

-آره اما بذار تا آخر این ماه سر کار بمونم که حقوقمو بدون کسری بدن

-آخه..

ناهید: باشه... خوبه ولی فقط تا آخر این ماه

- چشم خانم چشم... شربت من چی شد؟

- گذاشتم یخچال خنک شه

مریم با خوشحالی پدرش را سفت در آغوشش فشرد و بوسیدش.

ناهید که برنج های اضافه در قابلمه می ریخت گفت: مریم

- بله

- میگم فردا می تونی چند ساعتی مرخصی بگیری؟

- واسه چی؟

- تولد دختر آقای سعادتیه.. دست تنهام گفتم بتونی دو سه ساعتی مرخصی بیگیری کمکم

خیلی خوب میشه

- چند سالشه؟

- هشت سال چون تو آبان ماه دنیا اومده پارسال ثبت نامش نکردن

خندید: یعنی هشت سالشه کلاس اوله

- آره... بیا ببینش ماشالله اینقدر خوش اندام و درشت که فکر می کنی ۹ سالشه... یه زبونم داره که

کسی حریفش نیست

- اسمش چیه؟

- سایه

- باشه فردا در خواست مرخصی میدم ببینم چی میشه

- دست درد نکنه

در اتاق کارش روسریش مرتب کرد..به اتاق فرخی رفت یک ضربه زد:

-بفرمایید

با اضطراب و دلشوره ای که داشت وارد شد می ترسید جواب بخواهد:سلام

سرش بلند کرد و با خوشرویی گفت:سلام بیا بشین چرا وایسادی؟

-نه ممنون...چند ساعت مرخصی می خواستم

-اتفاقی افتاده؟

-نه اتفاق بد نیست ...

-فکر کردم اومدی جواب منو بدی.واینسا بشین

-راحتم

-من ناراحتم

هنوز ایستاده و سرش پایین گرفته بود:مریم بلند شدم می شونمتا

لبخند محوی زد و نشست فرخی رو به رویش نشست:خب جواب من چی شد؟

-اجازه بدید فکرامو بکنم یک روز کمه برای یک عمر زندگی

فرخی بلند شد و کنارش نشست که کمی خودش را جمع کرد در چشمانش نگاه کرد:

-مریم من قول می دم خوشبختت کنم،اگر مشکل تو سطح فرهنگ و مرفه بودن منه که فکر نکنم

مشکلی باشه که بخوایم سرش بحث کنیم

-خانوادتون چی اونا حاضر میشن ازپایین شهر برای پسرشون خواستگاری کنن؟

-من ۳۱سالمه بچه که نیستم تو زندگیم دخالت کنند...فکر نکنم خانواده تو هم مشکلی داشته

باشند،باهاشون صحبت کردی؟

-هروقت فکرامو کردم به خانوادمم می گم

فرخی خندید: من جز بله جوابی نمی خواهم

باز لبخندی روی لبانش نشانید: شاید پدرم مخالفت کردن

شیرینی از روی میز برداشت و جلویش گرفت: این یعنی بله... پیشاپیش بله شما رو تبریک می گم

-آقای...-

-آقا نه... کامیار... سخت نیست تمرین کنی یاد می گیری... بعد از من تکرار کن.. کام... یار همیشه

کامیار.. حالا تکرار کن

-ولی اچه..-

-تکرار کن

حس علاقه و دوست داشتن مریم نسبت به فرخی بیشتر می شد و این خودش هم حس می کرد و حالا مطمئن بود دوستش دارد... خودش هم از این آقا فرخی گفتن ها خسته شده بود و بخاطر نشان دادن علاقه اش و به قبولاندن به خودش که فرخی با مردهای دیگر فرق میکند و دیگر نمی خواست در برابرش خشک و جدی رفتار کند. خنده بی صدایی کرد که کامیار شوکه از این خنده زیبا شد.

مریم: کامیار

با بهت به خنده مریم گفت: آفرین.. دیدی سخت نبود

در گوشش گفت: خیلی خوشگل می خندی

مریم حس حرارت گرمای شدیدی در بدنش کرد... خجالتی که در صورتش نمایان شد باعث قرمزی

گونه هایش شد... ایستاد:

-من دیگه باید برم اگه همیشه مرخصیم و بدید

کامیار ایستاد شیرینی جلویش گرفت با لبخند: من قربون این خجالت کشیدن های تو برم... بردار

شرینی برداشت... حالت مریم وصف ناپذیر بود بین شوق و هیجان دوست داشتن و استرس از دست دادنش گیر افتاده بود... دختر بودنش وحس نوازشگونه ی که میخواست خشک وجدی بودنش را کنا ربزند.

فرخی: مرخصیات خیلی داره زیاد میشه ها؟ حالا چند ساعت میخوای؟

-سه ساعت

-کم نیست؟ تا آخر ساعت کاری بهت مرخصی میدم که با خیال راحت به کارات برسی... جواب منم فردا حاضر کنی

امضاء کرد و جلویش ایستاد: بفرمایید

گفت: خانم محببیا چیه؟ یه بار از شون شنیدم می خواست... می خواست با شما ازدواج کنه

خندید: آیی حسود... نترس اون و مادرم برام در نظر گرفته که منم دوستش ندارم

-با اجازه

مریم خواست بیرون برود که فرخی صدایش زد: مریم یه لحظه صبر کن

یک جعبه معرق کاری شده از کشویش بیرون آورد.. روبه رویش ایستاد و به او داد: ببین خوشتر میاد

مریم برداشت و در جعبه باز کرد.. با دیدن آن همه گیره سر دهنش باز ماند: آقای فرخی

فرخی بلند خندید: باز گفت فرخی، تو منو کچل می کنی تا یاد بگیری بگی کامیار... اینا رو گرفتم تا موهای خوشگلت اینقدر نریزن بیرون

مریم دستی به موهای جلویش که بیرون بود کشید... فرخی جلو تر آمد یکی از گیره ها که پاپیون قرمز داشت برداشت و همان دسته عقب کشید و گیره زد:

-حالا خوشگل تر شدی

مریم دیگر نمی توانست آن فضا را تحمل کند سریع بیرون رفت دستش روی قلبش گذاشت و نفس کشید... با لبخند سر خوشی رو به صالحی که با دهن باز، این چند روزه او را نگاه می کرد گفت:

-خسته نباشی خانم صالحی

به اتاقش رفت وسایلش برداشت .. جعبه در کیفش گذاشت و از شرکت بیرون آمد.

فصل ششم

فضای کوچه آشنا بود... به زیر همان درختی که پسر نابینایی را نجات داد نگاه کرد اگر یادش مانده باشد باید ته کوچه خانه شان باشد.

-الو مامان من الان سر کوچه

-خب بیا ته کوچه یه در بزرگ سیاه

پس حدسش درست بود با گفتن باشه ای تماس قطع کرد و به کوچه ای که از درختان پر شده نگاه کرد.. زنگ فشرد مادرش در باز کرد، وارد شد. خانه بزرگ و مجللی بود .. با بسته های خرید به داخل خانه رفت.

-سلام

-سلام مادر دستت درد نکنه چیزای که گفتم خریدی؟

مریم خریدها رو رو این گذاشت و گفت: بله همه رو

مانتویش و روسریش در آورد و روی کاناپه جلوی تلویزیون گذاشت نگاه اجمالی و کوتاهی به خانه انداخت.

-مامان اینجا رو خودت تنهایی تمییز می کنی؟

-آره

-سختت نیست خیلی بزرگه

-چیکار کنم مادر مجبورم

-خب حالا من چیکار کنم؟

-اینجارو تزیین کن

-راستی بابا فهمید چیزی بهت نگفت؟

-چرا یه کمی دعوا کردیم ولی با صلاح زنونم راضیش کردم

خندید:میشه این صلاح زنونتون به ما هم بگید

ناهید با لبخند پشت مریم نگاه کرد و گفت:سلام خانم صبح بخیر

مریم به پشت برگشت و با دیدن دختر مو بلند که در لباس خواب، خواب آلود بود نگاه کرد...سایه

با دیدن آن جا خوردو با اخمی که مریم داشت بیشترشبيه ناظم مدرسه شان است

مریم که ترس او را دید لبخندی زد:سلام شما باید سایه خانم باشید درسته؟

فقط سرش تکان داد...دستش دراز کرد و گفت:من مریمم

دختر وقتی لبخند مهربان مریم دید جلوتر رفت و لبخندی زد:خوشبختم از دیدنتون

-همچنین...تو از من ترسیدی؟

-یه کوچولو

-خب سایه خانم چون امشب تولد شماست می خوام اینجا روبه سلیقه خودت تزیین کنیم پس

بدو برو لباسات و عوض کن یه آبی هم به دست و صورتت بزن و زودی بیا

با شوق دستش به هم زد و گفت:با سلیقه من؟یعنی من بگم؟

-بله

سایه همان طور که در خانه میدوید وبا دست اشاره می کرد گفت: اینجا بادکنکامون می داریم پر
پر... اینجا همه عروسکمو میذارم تا همه ببین... روی این میز هم کیک وشیرینی ها میذاریم و.....
دخترک با ذوق وهیجان می گفت ومریم بالبخند همه را به یاد می سپرد...وقتی حرف هایش اتمام
یافت مریم روبه رویش ایستاد وگفت:

-خوشگل خانم اول صبحونه تو بخور بعد کارمون وشروع می کنیم

-نه من داداشم صبحونه می خورم

لبخند روی لبانش محو شد تازه یادش آمد کس دیگری هم در این خانه است که زیاد هم ناآشنا
نیست... مطمئن بود همان پسر نابیناست.. نمی دانست چرا از دیدار دوباره با او ترس دارد.

-داداشت کجاست؟

-خوابه...بیدارش کنم؟

-نه نه..بذار بخوابه،شما باید صبحونتو بخوری چون می خوامی سالاد الویه درست کنیم

-وای داداشم عاشق الویه است....من رفتم لباسم وعوض کنم

با رفتن سایه مریم مشغول خالی کردن خرید ها از کیسه ها شد.یک کادو در آورد وگفت:مامان
اینم کادوی شما

ناهید برداشت:دستت درد نکنه چی هست؟

-عروسک سرامیکی

-من حاضرم

مریم برگشت با دیدن سایه که آماده است لبخندی زد وگفت:یه آهنگ بذاریم؟

جیغ زد:آره..

مریم موسیقی خارجی گذاشت وبا سایه شروع به رقصیدن کردند.

ناهید بلند گفت:مریم صدش وکمتر کن آقا مهیار خوابه

سایه داد زد: الان دیگه باید بیدار شه

سایه جیغ می کشید و میخندید فارغ از هرغم غصه شاد شاد...سایه به رقص مریم نگاه می کرد.

-خاله مریم شما خیلی قشنگ می رقصید

سایه بغل کرد وبا هم می چرخیدند ومی خندیدند...مهیار با صدای بلند موسیقی بیدار شد:

-خدایا چه خبره؟

با یادآوری تولد سایه بالشت روی سرش گذاشت:سایه دیونه شدم صدای وکم کن

پتو روی سرش ودستانش روی گوش هایش گذاشت اما افاقه ای نکرد واز صدای موسیقی کاسته

نشد..با کلافگی بلند شد و به حمام رفت بعد از گرفتن دوش به سراغ کمدش رفت...با حسرت

دستی به روی همه لباس هایش کشید آرزو می کرد که ای کاش فقط یک بار..فقط یک باردیگر

می دید...چشمانش بست باز هم باید کمک می گرفت مستی به در کمده بسته زد خسته شده

بود..با حوله بیرون رفت...مطمئن نبود در آن سرو صدا خواهرش صدایش را بشنود اما سعی

خودش کرد:

-سایه

مریم با آن تاپ وشلوارمشکی اش وموهای بازش بدون توجه به اطرافش با سایه می رقصید وكسی

نه مهیار می دید ونه صدایش می شنید.

کمی صدایش بلند تر کرد:سایه

بازهم جوابی نشنید...صدای جیغ خواهرش که در خنده های دختر دیگری مخلوط شده

بود..عصبی داد زد:سایه

هر سه ی آن به سمتش خیره شدن..مریم بدون فکر کردن واز روی ترس به طرف مانتو وروسریش

پرید

سایه:نترس داداشم نمی بینه

ناهید پخش را خاموش کرد.. هر دویشان نفس نفس میزدن مریم به پسری که با حوله و موهای خیس ایستاده نگاه کرد.

ناهید: سلام آقا مهیار

مهیار کمی عصبی بود از اینکه اینطور به دیگران احتیاج دارد و کسی به او توجهی نمی کند حس اضافه بودن می کرد.

-سایه نیست؟

-چرا اینجام

-چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟

-بخش صدات و نشنیدم

-ناهید خانم چرا ضبط و اینقدر بلند کردید؟

مریم دکمه های مانتویش می بست ناهید شاکی به او نگاه کرد پس خودش است ...کوچه و کافی شاپ حالا هم خانه ی خودش: ببخشید من صدایش بلند کردم

همین صدای آشنا کافی بود که عصبانیتش فرو کش کند... دو بار صدایش شنیده... هنوز مطمئن نبود درست شنیده، یعنی خودش بود؟ مریم؟... آب دهانش قورت داد با صدای که از هیجان می لرزید:

-نه اش.. اشکالی نداره

سایه دست برادرش گرفت: کاری داشتی؟

حواسش به دختر مورد علاقه اش و عطر سردی که در فضای خانه پیچیده شده بود نه لباسی که می خواهد بپوشد لباس دیگر اهمیت نداشت باید زود تر پیش او برمی گشت... اما او اینجا چه می کرد؟ شاید خدمتکار است که پدرش برای کمک گرفته

مریم و ناهید به پسری که مسخ شده ایستاده و توجهی به کشیدن ها خواهرش نمی کند نگاه می کردند.

-داداش با توئم چی می خوای؟

مهیاراز آن حال بیرون آمد:ها چی؟

-چرا صدام زدی؟

-آها...بریم تو

با هم رفتن سستی که در پایش ایجاد شده بود او را وادار به نشستن کرد روی تخت

نشست...سایه روبه رویش

-اون دختره کیه؟

سایه خندید وگونه مهیار کشید:بخاطر همین بود یک ساعت دستت وکشیدم نفهمیدی؟

لبخندی زد وبا تردید گفت:خدمتکاره؟

-نه..دختر ناهید خانمه اسمشم مریمه ..اینقدرمهربونه

احتیاج به گفتن نبود قبلا دل مهربان ورنوفش دیده بود... باور اینکه دختره خدمتکار خانه شان

باشد سخت بود چقدر سخت بود هضم آنکه کسی که یک روز در کوچه دیده حالا در خانه شان

باشد.

سایه:گفتی پیام همین وبپرسی؟

-نه لباس می خوام..یه پیراهن سفید

مهیار بلند شد و وهمراه سایه به کمد نزدیک شد..سایه دست برادرش روی پیراهن سفید

گذاشت:این سفیده

مهیار بعد تشکر دست روی گیره کشید وبیرون آورد...یه شلوار آبی نفتی

سایه کمی اخم کرد نمی دانست چه رنگیست...در شناختن رنگ ها مهارت چندانی نداشت اما

تمام سعیش کرد میان آن همه رنگ آبی نفتی پیدا کند...سرش خاراند ودست مهیار روی شلوار

آبی تیره گذاشت:

- نمی دونم همون رنگ یا نه... ولی به پیراهنت میاد

مهیار که متوجه لحن مظلومانه خواهرش شد لبخندی زد... شلوار بیرون آورد و گفت: سلیقت خوبه هر چی باشه می پوشم

دستش جلو برد... سایه فهمید... نزدیک تر رفت و دستش روی صورتش گذاشت.. مهیار آرام گونه اش نوازش کرد کمی جلو تر رفت و بوسیدش:

-مرسی خوشگلم می تونی بری

سایه بوسیدش و رفت... نفس آه داری کشید و بلند شد لباس پوشید... به سمت میز رفت روی آن دست کشید.. شانه اش پیدا کرد روی به روی دیوار نه اینه موهایش شانه کرد.. آینه می خواست چه کار وقتی نمی دید؟ پدرش موهایش آنقدر کوتاه کرده بود که حتی نمی توانست به او حالتی دهد... در حدی که بتواند بگوید مو دارد. باز ذهنش به دختری که بیرون از این اتاق است کشیده شد. دستی به روی دکمه های لباسش کشید باید مطمئن میشد درست بسته... مریم مشغول جابه جا کردن مبل ها بود و سایه در حال باد کردن باد کنک ها... با صدای بسته شدن در نگاه مریم به آن سمت کشیده شد... نگاهش کرد ... قد بلند و عضله ایش در پیراهن سفیدی که آستینش تا آرنج بالا کشیده با شلوار آبی تیره و دمپایی انگشتی مشکی که سفیدی پایش به خوبی نمایش میداد... این هیچ شباهتی به نابینان ندارد... آنقدر محو دیدن موهای کوتاه نمدارش بود که حواسش به اینکه او در حال نزدیک شدن به گلدانی که جلوییش گذاشته نبود... مهیار بی هوا به آن خورد صدای شکسته شدنش مریم را از دنیای خیال پردازیش بیرون کشید و تکانی خورد.

مهیار خودش را کنترل کرد و نیوفتاد کمی ترسید و عقب رفت... ناهید و سایه سراسیمه به طرفش دویدن و مریم نزدیک تر بود جلو رفت و گفت:

-خوبید؟.. معذرت می خوام شرمنده

با خوشرویی گفت: عیبی نداره چیزیم نشد

سایه دستش گرفت: خوبی داداش؟

-آره خوبم

-حالتون خوبه طوریتون نشد؟

مهیار خندید:خوبم بابا چرا اینجوری می کنید؟

ناهدید با اخم و کمی عصبی گفت:چرا حواستو جمع نکردی؟ چرا این گلدون و گذاشتی اینجا؟

مهیار دلش نمی خواست کسی سر مریمش داد بزند با اخم گفت:ناهدید خانم خواهش می کنم دعواش نکنید گفتم که خوبم

مریم شرمنده سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ..ناهدید به مهیار گفت:بفرمایید آشپزخونه الان براتون صبحانه حاضر می کنم

-دیگه دعواش نکنیدا

ناهدید با لحن متعجبی گفت:نه..کاریش ندارم

سایه دست برادرش گرفت و به آشپزخانه برد پشت صندلی نشست..ناهدید نزدیک مریم شد وگفت:

-تو که میدونستی پسر آقای دکتر نابیناست واسه چی گلدون و گذاشتی سر راش؟

-ببخشید خب یادم رفت

نگاش کرد وگفت:توبرو بهشون صبحونه بده منم اینجا رو جمع می کنم

فقط سرش را تکان داد ..شال روی سرش مرتب کرد و به آشپزخانه رفت با دیدن خواهر و برادری که کنار هم نشستند لبخندی زد..سایه با دیدنش دستش بالا آورد وگفت:

-من تخم مرغ با مربای هویج می خورم

لبخند مهربانی زد:چشم

مهیار:سایه چند دفعه گفتم دستوری حرف نزن

-دستوری نبود

-لحنت دستوری بود

مریم: اشکالی نداره... آقای...

خندید.. خنده ای که قلب مریم نوازش میداد زیبا بود زیباترین و بی صدا ترین خنده ای که دیده حتی بهتر از رئیسش فرخی

-مهیار هستم

-بله آقا مهیار

همدیگر را می شناختن ولی هیچ کدام سخن از آشنایی نمی زد.

-شما چه میل می کنید؟

باز هم خندید ریز و مردانه ... دختر کیچ شده نمی دانست کجای حرفش خنده دار بوده که می خندد...:

-منظورتون خوردن دیگه؟ شما چرا مثل گارسونا حرف می زنید؟ راحت باشید... بگو چی می خوری؟

سایه خندید و مریم لبخندی زد... سایه بلندش شد و گفت: خودم تخم مرغ درست می کنم... داداش شما چی؟

-هر چی مریم خانم به ما بدن می خوریم

مریم نگاهش کرد... او با گفتن اسمش می خواست به دختر بفهماند کور هست ولی توانای تشخیص دارد... او را شناخته پس لازم نیست خودش را پنهان کند.

سایه صندلی جلوی اجاق گذاشت ..مریم تابه روی آن.....سایه روغن ریخت...مریم دو عدد تخم مرغ دست سایه داد هر دو را بهم زد و در تابه انداخت...همان طور که هم میزد گفت:

-خاله شالت و بردار داداشم که نمی بینت

همین حرف کافی بود که مهیار حسرت دیدنش داشته باشد چه شکلیست؟ زیبا یا زشت؟...مهم نیست حتی اگر زشت ترین باشد باز هم دوستش دارد.مریم که خجالت می کشید گفت:

-راحتم سایه جان

-این گیره که به موهات زدی خیلی خوشگله

مریم دستی به موهای لختی که بیرون ریخته کشید و گیره که آویزان است یادش افتاد کامیار صبح به او داده... این اولین هدیه عشقش بود نمی توانست به کسی بدهد:

-یه جعبه پراز گیره دارم بعد صبحونه هر کدومش خواستی بردار

-واقعا؟

-اره.. تخم مرغ حاضر شد

-داداشی تخم مرغم حاضره

مهیار خندید: مگه خودت تخم گذاشتی می گی تخم مرغم؟

سایه پایین آمد و به طرف مهیار رفت مشت ضعیفی حواله بازویش کرد: به بابا می گم چی بهم گفتی

-خودت و بابات ومی کنم تو شیشه می ندازم پشت کوه

مریم هم به جر و بحث انها گوش می داد هم تخم مرغ ها درون بشقاب می ریخت و با مربا

جلویشان گذاشت... در لیوان شیر کاکائو ریخت و به هر دوی آن داد

مریم به پسرناپینایی خیره شده بود که خارج از تصورش خودش نان تکه می کرد... دستش جلو می برد برای برداشتن قاشق... در بشقاب می کشید تخم مرغ پیدا می کرد و در نانش می گذاشت ومی خورد.

مهیار متوجه نگاه های سنگین او شد لبخندی زد: شما نمی خورید؟

-ها..نه..نه ممنون من خوردم

با لحنی که رگ های خنده درونش مشخص بود گفت: بیاید بخورید تخمای سایه خشمزه است

سایه که بخاطر لقمه یک طرف لپش باد کرده بود چند مشت پیاپی به اوزد: حالا که اذیتم میکنی
سالاد اولویه بهت نمی دم

-الویه داریم؟ اوه پس من را عف بفرمایید بانو... خواهش می کنم من را از این غذای لذیذتان
محروم نفرماید

سایه قیافه ملکه مغرور به خودش گرفت و گفت: اگر قول بدی دیگه بهم نگی تخم می دارم... امشب
یه تیکه لقمه که فقط سیب زمینی ونخود سبز داشته باشه میدم

-سپاس سرورم

مریم با لبخند... محو شخصیت مهیار بود برایش جالب بود کسی که بینایش از دست داده اینطور
شاد باشد... تصور می کرد اگر جای او بود به یقین اینطور نبود وهمه را از خود دور می کرد... و دور
خودش یک پیله ی تنهایی می کشید... مریم هم نفمید که مهیار تمام غم و غصه اش در خودش
می ریزد و شادیش در چهره

مهیار: سایه پاشو که منم می خوام کمک کنم

مریم: شما؟

-اره مگه چیه؟ چشمم نمی بینه دستم که کار می کنم

مریم برای درست کردن حرفش: نه منظورم این نبود من...

با لبخند تلخی حرفش برید: ولش کنید مهم نیست... دیگه عادت کردم همه غیر مستقیم نابینایم
به رخم می کشن بعد میخوان یه جوری ماس مالیش کنن... اگه دوست ندارید کمکتون نمی کنم

-معذرت می خوام خب برام غیر قابل باور که یه نفر مثل شما بتونه کاری انجام بده

-داداش من همه کاراش و خودش انجام می ده... تازه سفالگیرم می کنه؟

-واقعا؟

سایه: اره... می خوامی بهت نشون بدم؟

مهیار: صاحبش اجازه می ده ولی..بهتر اول به کار تولد برسیم...میز و من جمع می کنم

مریم جلو رفت: اجازه بدید من جمع ...

اخم کرد..مریم بیش از اندازه نزدیک بود ...او به راحتی می توانست چشم های کشیده و زیبای مهیار ببیند سیاهیش بیشتر از سفیدیش بود اما حسی به آنها نداشت...اما مهیار با نسیم خنکی که از عطر مریم روی صورتش می خورد غرق در لذت بود هیچ کدام حس و حال دیگری نمی فهمید.

مریم: اگه جمع کنید مجبورید بشورید

مهیار هیچ از این جمع بستن ها خوشش نمی امد اخمش غلیظ تر شد: خب می شورم...شما هم لطفی در حقم کن و موقع حرف زدن کلمات و جمع نبند، چون اصلا دلم نمی خواد حس کنم رئیستم

آرام از کنار مریم رد شد...مریم تازه متوجه شد که موقع راه رفتن پایش روی زمین می کشد...قابلمه ای روی اجاق گذاشت و سایه تخم مرغ و سیب زمینی درون آن می رخت و حواس مریم باز پیش کار کردن مهیار رفت که چطور میز جمع می کند...یک سینی آورد...با دست کشیدن روی میز همه ی ظرف ها جمع کرد و در آن گذاشت..با همان راه رفتن آرام و کشیدن پا روی زمین به سینک نزدیک شد..دستی روی آن کشیدظرف ها درون آن ریخت...سمت چپ مایع ظرف شوی و اسکاچ برداشت...سر مایع روی انگشت شصتش که روی اسکاچ بود ریخت...و مشغول شستن شد...مریم به آن همه اعتماد به نفس لبخندی زد چقدر خوب که آدم زندگی اش را نبازد و ناامید نشود حتی اگر عزیز ترین و مهمترین چیز های زندگی ات از تو بگیرند.

هنگام پوست کندن تخم مرغ ها هر دو کنا رهم نشسته بودند و سایه روبه و ریشان ایستاده بود: خیلی داغه

مهیار: خب سایه جان بذار خنک شه

-اگه بذارم خنک شه که شما همه رو تموم کردین

مهیار خندید و چند تخم مرغ جدا کرد و دستش دراز کرد: بگیر هر وقت خنک شد پوستشونو بگیر

سایه با خوشحالی خم شد و تخم مرغ ها را برداشت: متشکرم ..شوالیه سیاه من

مریم لبخندی زد...مهیار چند دقیقه ای بود که با تمام وجودش نفس های عمیق می کشید تا اکسیژن عطر دار اطرافش را به ریه هایش بفرستد...مریم از این همه نفس کشیدن های عمیق ترسید با لحن نگرانی گفت:

-حالتون خوبه؟

-چی؟

-چرا اینقدر بلند نفس می کشید؟اگه حالتون خوب نیست برید بیرون هوای عوض کنید

با دست پاچگی گفت: نه ..نه خوبم..حالم خوبه..چیزیم نیست..نگران نباش

مهیار کمی دست دست می کرد برای گفتن حرفش...حرفی که دیگر دلش تحمل نگه داشتنش نداشت...دل به دریا زد وگفت:

-شما من می شناسید؟

زیر چشمی به سایه ونیم نگاهی به مهیار انداخت:چطور؟

با این یک کلمه ناامیدش کرد انتظار داشت باب آشنایی باز کند و بگوید اره...خودش هم شک کرد که خودش نباشد..با ناامیدی گفت:

-آخه عطر تون بوی همون دختری میده که یه بار نجاتم داد،اسمشم هم اسم شما بود...مریم

دختر می دانست و خوب به خاطر داشت...از کجا می دونید اسم اون دختر مریم بود؟

-شاید به حرفم بخندی و باور نکنی ولی یه بار دیگه تو کافی شاپ با هم برخورد داشتیم

...دستمالش و بهم داد که روشش نوشته بود مریم

با چشمای گشاد شده که دیگر نتوانست خودش را مخفی کند و صدایی که تعجب در آن موج می

زد گفت:هنوز اون دستمال و دارید؟

با همین یک کلمه انگار در دل تاریک پسر چهل چراغ روشن کرده باشند با خوشحال گفت: پس خودتونید؟

با صدای آرامی گفت: آره

با آسودگی نفس کشید حس می کرد به بزرگ ترین و دست نیافته ترین آرزویش رسیده... گمان هم نمی کرد دختری که دستمالش را برای یادگاری برداشته.. حالا کنارش نشسته و با هم سالاد درست می کنند.

- چرا هنوز اون دستمال و دارید؟

زود بود بگوید عاشقت شدم آن هم فقط با یک بار ندیدن... زود بود بگوید چون خودت نبودی دستمالت مونسیم بود... زود بود بگوید کنارم بمان دوستت دارم، می دانست شاید یقین داشت که فقط یکی از جمله های بالا بگوید تا بخندد و مسخره اش کند که تو که نمی بینی چطور عاشق شدی؟

- آقا مهیار

- خب... برای چی بنده از مش دور؟ یعنی وقت نشد... جیب شلوارم بود منیره خانم هم شستش

هر دو بی هوا همزمان با هم دستشان دورن ظرف کردن دستان همیشه گرم مهیار روی دستان مریم نشست دستانش یخ بست مریم با حس برق گرفتگی سریع دستش بیرون کشید.

مهیار: ببخشید

- نه.. من معذرت میخوام حواسم نبود

مهیار کلافه بلندشد و گفت: بقیشو خودتون درست کنید خسته شدم

بیرون رفت... به سمت اتاقش یک دفعه ایستاد ناهید که مشغول کرد گیری پله ها بود پایین آمد و گفت: چیزی شده آقا مهیار؟

- نه... فقط چیزی جلوم نیست می خوام برم اتاقم

- نه آقا چیزی نیست بفرماید

مهیار به اتاقش رفت پشت در ایستاد همان دستی که به مریم خورد روی قلبش گذاشت..ضربانش تند شده بود لبخندی زدوگفت:

-خوش بحالت دیدیش واینجوری شدی...من نمی دونم چه شکلیه

دستش جلوی بینی اش برد متوجه کثیف بودنش شد دلش نمی آمد آن دست را بشورد ولی از سر ناچاری شست.

هر سه مشغول باد کردن بادکنک ها بودند که مهیار گفت:سایه بس نیست؟

-نه سالن باید پر بشه

مریم لبخندی زد که صدای آیفون آمد..ناهید جواب داد:کیه؟

....

-بله بفرماید

چند دقیقه بعد در ورودی باز شد مستانه که لبخندی بر لب داشت با دیدن مریم کنار مهیارکه روی زمین نشسته اخم کرد و حسادت دخترانه اش جوشید...با کیک در دستش جلو آمد سایه با دیدنش به سمتش رفت.

-سلام کیک گرفتی؟

مستانه سعی کرد خوشحال باشد: آره این که دستمه کیک شماست..تولدت مبارک ایشالله ۶۰۰سال عمر کنی..

رو به آن دو سلام کرد مهیار جوابی نداد..قول داد بود با سردی برخورد کند مریم به آرامی جوابش داد...مستانه به مریم به عنوان رقیب نگاه می کرد حس می کرد جای مریم باید بنشیند.

سایه با بالا پایین پریدن و آستین مستانه کشیدن گفت:مستانه کیک و بیینم

مستانه چینی که بخاطر اخمش روی پیشانیاش بود با حالت قهر کیک را روی میز گذاشت وبازش کرد..سایه با دیدنش دستی به هم زد وگفت:وای چه خوشگله

مهیار با لبخندی که داشت گفت: چه شکلیه سایه؟

مریم با ترحم و دلسوزی به نیم رخ مهیار نگاه کرد... قلبش از لحن مظلومانه مهیار به درد آمد.. سایه با همان حالش گفت: عکس صورت تم روی کیک خوشگله نه؟
-آره خیلی...

زیر لب حرفی زد که فقط مریم شنید: کاش می تونستم ببینم

ناهدید چادرش را پوشید و حاضر شد روبه مریم گفت: بریم مریم جان؟

مریم سرش را تکان داد و بلند شد.. مهیار نمی دانست چه کند دلش می خواست بماند حداقل امشب، دیگر معلوم نیست کی دوباره دست سرنوشت مریم را پیش او آورد
مهیار: ناهید خانم تا امشب بمونید دیگه

ناهدید: نه آقا دستتون درد نکنه.. الان ساعت اِپسر کوچیکم از مدرسه میاد گشنشه باید برم
کاش می توانست مریم را مخاطب قرار دهد کلافه بود... مهیار: خب زنگ بزنی با آژانس بیاد
-ممنون ولی باید برم

مریم حاضر شد و گفت: بریم مامان

-مریم خانم حداقل شما بمونید

مستانه از این همه اصرار مهیار به خشم آمد. چرا باید اینقدر اصرار می کرد که خدمتکار خانه شان بماند؟!... مریم هم از این همه اصرار در تعجب بود نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-ممنون آقای سعادت

چقدر ناراحت شد او را به فامیل صدا زده، درمانده شده بود دیگر نمی دانست چه بگوید؟ چطور بگوید بماند؟.. احساس ضعیف بودن می کرد خدا حافظی کوتاهی کردن قبل از رفتن.. در خانه باز شد و راحله با عزیز وارد شدند راحله با دیدن مریم متعجب نگاهش می کرد.. ناهید لبخندی زد و گفت:

-سلام راحله خانم

هنوز نگاهش به مریم بود:سلام

عزیز:سلام ناهید خانم چطوری مادر؟

-الحمدوالله خوبم

مریم خیلی خانمانه دست داد و سلام کرد..ناهید که متوجه نگاه راحله شد لبخندی زد:دخترم

هستن مریم..ایشونم راحله و عزیز عمه و مادر بزرگ آقای مهیار و سایه خانم

مریم لبخندی زد:خوشبختم

راحله که مهر دختر بر دلش نشسته بود لبخندی زد و گفت:حالا کجا تشریف می برید؟

-کارامون تموم شده دیگه رفع زحمت کنیم

مهیار گوش هایش تیز کرده بود دعا می کرد و امیدوار بود عمه اش بتواند مریم را مجاب کند که

بماند.

راحله دستش دور شانه ناهید انداخت و به سمت سالن رفت:جای نمیرید...شب می مونید

ناهید ایستاد:نمیشه خانم بچه کوچیکم خونه است گشنشم هست

عزیز:زنگ بزن بگو با آژانس بیاد...شب دور همیم به بچه ها هم خوش می گذره

-آقا مهیار هم گفتن ولی...

مریم:بخشید ما اهل تعارف نیستیم اگر میشد مادرم بمونه حتما می موند و احتیاجی به این همه

اصرار نبود

راحله لبخندی زد و گفت:پس تو جای مامانت بمون...اگه بگی نه،مامانتو نگه می داریم حق انتخاب

با شماست

تمام هوش و حواسش به مریم داده بود که قبول کند...سرش پایین بود و سکوت کرده بود...مستانه

مضطرب بود حس خوبی به دختر مغرور نداشت.

مریم نگاهی به مادرش انداخت و گفت: ممنون از دعوتتون... مثل اینکه چاره ای نیست می مونم

مهیار نفس آسوده ای کشید و لبخندی زد. مستانه دستش را مشت کرد و اگر جرات زدن داشت حتما به دختری که کنار مادرش ایستاده می زد... نباید به کسی میدان جولان دادن می داد نباید کسی مهیار را از او میگرفت، کیک درون یخچال گذاشت و با یک لیوان آب هویچ کنار پسر داییش برگشت.. دستش را روی دست مهیار گذاشت... که سریع دستش را عقب کشید اخم کرد.

-یه امشب وراحتم بذار

آرام گفت: هر وقت مردم دوجفتمون راحت میشیم

نفس حرص داری کشید و گفت: چی می خوای؟

لیوان را کنار دستش گذاشت و گفت: می دونم اب هویچ دوست داری برات آوردم

بدون اینکه لیوان بردارد: نمی خوام.. دیگه نوشیدنی مورد علاقه ام نیست خودت بخور

بلند شد قبل از اینکه قدمی بردار مستانه مچ دستش گرفت: از اینجا نرو میز جلوته

مهیار بغض کرد باید تشکر می کرد از این همه محبت بی منتهی که می کرد.. دستش کشید و آرام به سمت راست حرکت کرد.. اگر چیزی جلوش بود مستانه می گفت پس با خیال راحت به حیاط رفت... ناهار در یک فضای صمیمی و سر خوشی های راحله و شیرین زبانی های سایه خورده شد تنها کسانی که به این خنده ها لبخند نمی زدند مستانه و مهیار بودند که هریک به فکر کس دیگری بود.. مهیار به صدای مریم گوش میداد و مستانه خیره به مهیار بود هیچ کس حواسشان به این دو نبود.

ساعت هفت پرویز خسته به خانه آمد: سلام اهل منزل... به می بینم که همه هستن

همگی سلام کردن مریم به احترام او ایستاد.. پرویز ابروی بالا انداخت راحله از آشپزخانه بیرون

آمد و گفت: دختر ناهید خانم مریم... افتخار دادن امشب موندن

پرویز که از قبل او را می شناخت لبخندی زد: اختیار دارید باعث افتخاره

قدمی برداشت.. ایستاد... یک لحظه با اسم مریم به یاد دستمالی که مهیار در کشوی عسلیش داشت افتاد.. خیره به دختر ماند لبخندی زد: خیلی خوش آمدی بفرماید بشیند

یعنی خودش بود؟ برای مطمئن شدن به مهیار که روی کاناپه نشسته و سرش متمایل به مریم کرده نگاه کرد. چیزی نگفت و برای تعویض لباسش به اتاق رفت.. روی تخت نشسته و به فکر فرو رفته بود. سایه با سرعت خودش را به او رساند و گفت:

-بابا کادو من کو؟

-کدو؟ واسه چی؟

-هیچی همین جووری گفتم دور همیم یه کادویی بدی و بخندیم

پرویز خندید خم شد سایه بغل کرد و روی پایش نشاند... موهایش کنار زد و گفت: من قربون این زبونت برم... کادوی شما محفوظه به وقتش بهت می دم

آهسته گفت: حالا همیشه فقط به من بگید چیه؟ قول میدم به کسی نگم

پرویز باز از ته دل خندید صورت دخترش بوسید و گفت: پنج میلیون پول

-زیاده؟

-آره..

-میشه باش عروسک بخری؟

-آره هر چقدر که بخوای

سایه محکم پدرش بوسید و از اتاق خارج شد... پرویز لبخندی زد این دختر هدیه خدا بود برای شاد بودنش برای روز هایی که اگر ناشکری کرد یاد سایه بیوفتد که او را دارد.

همه مهمان ها وارد شدند از دوستان سایه و دوستان پرویز که دخترشان با سایه دوست بودند... جمع دوستانه و صمیمی بود، فرزین با ورودش با دیدن مریم چشمانش باز شد حتی ذهنش نمی توانست هضم کند که او اینجا چه کار می کرد. عروسک خرسی بزرگی که دستش بود کنار

کادو های دیگر گذاشت بعد از سلام وعلیک مختصر کنار مهیار که مشغول میوه خوردن بود رفت ..ضربه محکمی به شانه اش زد مهیار ترسید و تکانی خورد:

-این اینجا چیکار می کنه؟

تکه خیاری به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد...فرزین چند دفعه پشتش زد...مستانه از آشپزخانه با لیوان آب آمد:مهیار چی شد؟خوبی؟

آرام پشتش را مالش میداد...چشمان فرزین از حرکت مستانه درشت تر شد...مستانه با نوازش کمر مهیار سعی در آرام کردنش داشت:مهیار جان بهتری؟

مهیار با خشم دستش پس زد:به من دست نزن..برو

مستانه خجالت زده به فرزین زیر چشمی نگاه کرد و رفت...فرزین باهمان حالتش نظاره گرفتن مستانه بود:مهیار خبریه؟این چرا اینجوری شده؟

-کوفت و مهیار...تو چرا بیهویی میای؟فکر کردی چش دارم ببینمت؟

می خواست بشقاب میوه را روی میز بگذارد...دستش دراز کرد که فرزین سریع گرفت و روی میز گذاشت:غلط کردم..چرا عصبی میشی؟

مهیار چیزی نگفت فقط دستش رابه هم می مالید...فرزین گفت:گفتم ببخشید دیگه چرا قهر می کنی؟

با بغض گفت:از ضعیف بودنم بدم میاد..اینکه هر کی رسید با ترحمش خواست محبت کنه

-معذرت می خوام دیگه، بابا از دیدن این دختره اینجا اینقدر شوکه شدم که فهمیدم چیکار کردم...اصلا الان خودم میوه برات پوست می گیرم بخور

-نمی خوام ول کن

-تو که دوست داشتی آب پرتقال از دستم چکنه و بخوری

مهیار خندید همیشه از این کار بدش می آمد به فرزین می گفت درست پاک کن...پرویزبا دوستانش پشت آنها نشسته بود ولبخندی به آن دو زد.

-نگفتی دختره اینجا چیکار می کنه؟

-دختره نه...مریم، دختره ناهید خانمه، می توئم الان تصور کنم دهنتم چقدر باز شده

-شوخی می کنی؟...نه؟ مگه میشه؟...دنیا عجیب می چرخه

-فرزین؟

-هووم

-یه چیزی بگم کولی بازی در نیاری؟

-نه بگو

کمی به فرزین نزدیک تر شد آهسته در گوشش گفت: مریم الان کجاست؟

نیم نگاهی به دوستش کرد وبعد به مریم که با راحله مشغول پذیرایی است.

-کمک عمه راحله پذیرایی می کنه...الان هم رفت تو آشپزخونه یه چیزایی تو کاسه می ذاره

فکر کنم ژلست

-ژله رو تو کاسه می ذارن؟

-چه می دونم چیه

با کمی ترس ودلهره گفت: چه شکلیه؟

این بار کامل به دوستش نگاه کرد پس حدس وگمانش درست بود عاشق شده لبخندی زد و به

مریم یک طرف موهایش روی صورتش بود نگاه کرد وگفت:

-خوشگله..پوستش سفیده...چشمش گرد درشت..ابروهایش اسپرت وفاصله اش با چشمش

زیاده...بینی خوبی داره لباشم کوچیک تر از لبای تو می تونی موقع بوسیدنش کل لباش و به دهن

بگیری

مهیار از این حرف ناراحت نشد بلکه لبخندی زد و به سقلمه ای به دوستش زد فرزین ادامه داد: اسکلت صورتش نه گرد و کشیده است نه پهن وسط همین ناست... به روسری طرح ترنج پوشیده که موهای لختش رو پیشونیش ریخته

-قدش چی؟

نگاهی مختصر به اندام مهیار انداخت و گفت: خوبه تا بازو یا سرشونت میاد (در گوشش گفت) برای رقصیدن و شب در آغوش کشیدنش مناسبه

مهیار خندید و دستش به طرف فرزین دراز کرد به بازویش که خورد نیشگونی از او گرفت که آخ اهسته ای گفت... پرویز که تمام مدت به جای گوش دادن به حرف های همکارانش حواسش به صحبت های مهیار و فرزین بود... دستی به صورتش کشید به فکر فرو رفت پسرش عاشق دختری شده که اگر به خواستگاریش برود قطعا به جواب منفی بر می خورند... میان آن همه همه مهمه و شولوغی مهیار به دنبال صدای عشقش بود صدایی که برایش آرامش می آورد می توانست به راحتی صدای پر از ناز مریم را میان آن همه صدای زنانه تشخیص دهد... مستانه چندین بار سعی کرد کنار مهیار بنشیند که با برخورد تند او روبه رو شد... کیک بریده شد... هدیه ها داده شد... و کم کم همه مهمان ها عزم رفتن کردند مریم به رسم احترام پیش پرویز رفت و بعد از تبریک خدا حافظی کرد که پرویز مانع شد.

پرویز: اجازه بدید مهمان ها برن خودم می رسونمت

-نه مزاحم نمیشم

-تعارف نکن دخترم این موقع شب نمیشه به کسی اعتماد کرد... چند دقیقه دیگه بشین میبرمت

-آخه شما خسته اید

لبخندی زد: اگر اینجا وای نسی وبا من بحث نکنی خسته نمیشم

مریم برای اولین بار جلوی مرد غریبه لبخندی زد و تشکر کرد... روی مبل نشست و به نگاهی به اطراف انداخت خیلی از مهمان ها از پرویز و راحله خدا حافظی می کردند و می رفتند سایه هم بی خیال از همه جا به هدیه هایش نگاه می کرد... نگاهش به گوشه ای از سالن کشیده شد که

دختری با فاصله زیاد از مهیار نشست و با لب های برچیده و سر پایین حرف میزد...مهیار کلافه دستی در موهایش می کشد...پایش به زمین می زند و پوفی می کشد و آخر چیزی به مستانه می گوید ولی دختر مصرانه می خواست حرفش را بزند...نمیدانست چرا ازوقتی آمده یک لحظه مهیار را تنها نگذاشته...لبخندی زد احتمال داد موضوع عشقی باشد.

-منتظر کسی هستید؟

با اخم برگشت و به فرزین که کنارش ایستاده نگاه جدی انداخت بنظر پسر بدی نمی آمد ولی از برخوردش در کافی شاپ ناراحت بود..با همان اخم گفت:

-بله آقای سعادت لطف کردن می خوان من و برسون

-بله..می تونم بشینم؟

فرزین می خواست در مورد دوستش با او صحبت کند و از علاقه اش بگوید..اگر اجازه می داد.

-یه نگاهی به اطراف بندازید متوجه میشید که مبل برای نشستن پیدا میشه

فرزین لبخندی زد:خیلی محترمانه گفتید نه دیگه..ممنون،شب بخیر

با خداحافظی از او دور شد به طرف مهیار که کلافه از حرف های مستانه عصبی شده بود نشست:مذاکره به کجا رسید؟

-فرزین

-باشه بابا..من دارم میرم کاری نداری؟فردا جای نمیری همراهِ بیام؟

-نه ممنون

فرزین آهسته گفت:مریم هنوز اینجاست قرار بابات اون و برسونه می خوای به یه بهانه ای برو پیشش

-واسه چی؟

-واسه اینکه من نفهمیدم تو عاشق مریم خانم شدی

-فرزین اشتباه میکنی من...

-میترسی مسخرت کنن که با چشم نداشتت چطوری عاشق شدی؟ من نه مسخرت میکنم نه بهت می خندم می دونم که با قلبت عاشق شدی، حالا برو تا نرفته

لبخندی زد: ممنون.. ولی قول بده به کسی نگي؟

-خودت میگی؟

-نه چون نه خانوادم حاضر میشن برن خواستگاری همچین دختری نه اونا دختر به من میدن

-حالا اینا رو ول کن خواستی بری کنار پنجره نشسته... اصلا پاشو خودم می برمت

با هم به طرف مریم رفتند.. با دیدنشان بلندشد.. فرزین: معرفی می کنم دوستم مهیار با شما دوکوم حرف دارن... خب من برم خدا حافظ

-به سلامت

فرزین رفت مهیار کمی دست کرد منتظر ایستاده بود: خیلی زحمت کشیدید ممنون

-خواهش می کنم کاری نکردم که

-میدونم از صبح تو آشپزخونه بودید و پذیرای امشبم با شما بود

-توی این شلوغی بچه ها کسی خسته نمیشه

-بازم ممنون وخسته نباشی

-خواهش می کنم

دیگر حرفی برای گفتن نداشت با شب بخیری از او جدا شد و به اتاقش رفت... بعد از زدن مسواک روی تختش خوابید... آرزو داشت ای کاش جای پدرش بود و میتوانست مریم را برساند... دستمال از کشویش بیرون آورد و بویش کرد روی کلمه مریم دست کشید... بوسیدش... روی قلبش گذاشت و با هزاران آرزوی رسیدن به مریم خوابید.

مریم بعد از کمک کردن به راحله به ساعتش نگاه کرد یک بود همه مهمان ها رفته بودن وسایه از خستگی روی کاناپه خوابش برده بود پرویز او را به اتاقش برد.

پرویز: ببخشید شما هم معطل شدید

-نه اختیار دارید

پرویز: راحله جان می مونی من برگردم؟

عزیز: شب هستیم برو

-قربونتون پس فعلا

پرویز در خیابان های خلوت وسوت کور رانندگی می کرد... به فکر فرو رفته بود به صحبت هایی که بین مهیار وفرزین رد و بدل میشد به حرف زدن مهیار و مریم هر چند که فقط برای تشکر بود اما حس می کرد پسرش بیش از این ها حرف برای گفتن داشت... تشکر حاشیه بود.

پرویز: می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

-خواهش می کنم بفرماید

-شما ازدواج کردید؟

مریم با این سوال جا خورد: نه

نفس راحتی کشید که مریم صدایش شنید... پرویز: کار چی؟

-بله توی شرکتی مدیر برنامه ام

با تحسین سرش را تکان داد و گفت: آفرین

این بار تیرش به سنگ نخورد می خواست به جای معلم سایه او را بیاورد تا به مهیار نزدیک تر باشد و شاید علاقه ای ایجاد شود.

مریم: ممنون آقای سعادت

-خواهش می کنم من باید تشکر کنم که تا این موقع شب کمک کردید

-وظیفه بود..شب بخیر

-شب خوش

وارد خانه شد...خانه در تاریکی فرو رفته بود...کیکی که به اصرار راحله برای امین آورده بود در یخچال گذاشت.

ناهید:بالاخره اومدی؟

-وای مامان ترسیدم

-خواستم زنگ بزنم نگران شدم چرا تا الان موندی؟

با لبخند گفت:کمک می کردم، حالا که اومدم برید بخوایید

ناهید به اتاقش رفت مریم به اتاق...صدای پیچ پچی قطع شد، کلید زد پریسا دست روی چشمانش گذاشت:خاموش کن کور شدم

-می خوام لباس عوض کنم

-چراغ خاموش کن لباس عوض کن

مریم به حرف های پریسا توجهی نکرد و مانند پیش در آورد:اگه مزاحم حرف زدنت شدم برو بیرون...چون صدات رو اعصابمه می خوام بخوابم

پریسا پوزخندی زد:خوش گذشت؟ با چندتا لوند رقصیدی؟ یکی..دو تا...؟

مریم چراغ خاموش کرد و خوابید. نصف شب حوصله دعوا کردن نداشت.

**

به لباس هایش نگاهی انداخت ساده و آراسته ولی برای اولین دعوت فرخی مناسب نبود کاش لباس بهتری می پوشید...از استرس زیاد تنگی نفس گرفته بود. نفس عمیقی برای آرام شدنش کشید با بیرون آمدنش فرخی لبخندی به معنای تحسین زد...صالحی باز به آن دو مشکوکانه نگاه کرد..شامه زنانه اش می گفت "شام یه عروسی افتادی"

فرخی: خانم صالحی ما میریم بیرون امروز قرار ملاقاتی ندارم اگر کسی اومد بهش وقت بدید

-بله چشم

بیرون رفتند در رستوران روبه روی هم نشستند، فرخی با خوشحالی گفت: این اولین ناهاری که می خوریم بخوریم اونم در فضای عاشقانه... اگر محدودیت های خانوادت نبود شام دعوتت می کردم، همین نهارو می خوام برات به یاد ماندنی ترین غذای عمرت کنم

لبخند محوی زد: احتیاجی نبود به این رستوران گرون قیمت بیایم

-بابا مریم ول کن این رسمی حرف زدن و... تو که من و کشتی دختر، فردا می خوامی به بچه هامون بگی آقای فرخی تشریف آوردن لطفا ساکت باشید؟

مریم از لحن گفتنش خندید.. کامیار هم خندید و گفت: آره همین بخند... آفرین، جلوی من خشک وجدی نباش

-سخته یک دفعه صمیمی بشم

-سخت نیست از امروز به جای اینکه بگی فرخی بگو کامیار... حالا یه جان و عزیزم هم بهش اضافه کردی که چه بهتر

منو برداشتند: خب چی می خوری؟

مریم: هر چی خودت دوست داری؟

-این شد... خوشم اومد کم کم داری راه می یوفتی

سفارشات داده شد بعد از آوردن مریم به کامیار که مشغول خوردن بود نگاه کرد و گفت:

-یه سوال بپرسم؟

-هر چقدر دوست داری بپرس

-شما..

-تو... ببین اینجوری تلفظ می کنن. کمی لبتو غنچه کن زبونتو حرکت بده.. تو

از این همه صمیمیتی که بینشان ایجاد شده و مسببش فرخی بود خوشحال شد: باشه چشم

-تو قبلا کسی رو هم دوست داشتید؟

-بیا آخرشم ..د... رو اضافه کرد... تو من ومی کشی،...نه

-باور کنم؟

-نه

-کامیار اذیت نکن

فرخی قاشقش میان راه ماند..با چشمانی که برق خوشحالی میزد ولبخندی که لب داشت

گفت:جان؟؟؟؟!!!کامیار؟؟؟!!بال اخره گفتمی،...این روز رو باید ثبت کنم

خندید مریم همپایش خندید:یه کاری می کنی دیگه اسمت ونگم

-نه نه باشه...این سوال رو اکثر خانم ها دارن که مردی که ازشون درخواست ازدواج کرده قبلا

کسی رو دوست داشته یا نه...

مکثی کرد مریم گفت:خب؟

-چی خب؟

-جواب سوالم

-کدوم سوال؟

-تفره نرو جواب بده

کامیار ریز خندید وگفت:ببین هر کسی تو عمرش حداقل یک بار مزه عشق رو چشیده،پس اونایی

که تو سن سی وچند سالگی می گن هنوز هیچ دختری رو دوست نداشتن دروغ محضه...خود تو تا

حالا از هیچ پسری خوشت نیومده؟ها

لقمه اش قورت داد وگفت:چرا یه بار

-می بینی خودتم یکی رو دوست داشتی...منم اولین باری که فهمیدم عشق چیه چهار ده سالم بود؛ روبه رو خونمون یک آرتمان سه طبقه بود که یکی از پنجره هاش رو به اتاق من بود...همون پنجره هر شب ساعت ۹ یه دختر که همیشه سایه اش ومی دیدم ثابت اونجا می نشست و تکون نمی خورد موهای خیلی بلندی داشت...یکی دو ساعت همون جوری نگاهش می کردم ولی اون کوچیک ترین تکونی نمی خورد...اونقدر نگاهش می کردم تا خوابم می برد صبح که بلند میشدم نبودش...یک هفته کارم همین بود بیشتر وقتا کشیک می دادم تا بیاد بیرون ولی نمی اومد...

نفسی کشید مریم که با دقت گوش می داد گفت:خب بقیش

کامیار به چهره منتظرش نگاه کرد سرش پایین انداخت وگفت:تا اینکه یه روز اومد بیرون دیدمش..همون موهای بلند همون چهره که فقط سایه شو می دیدم..با حسرت نگاهش کردم که چرا باید این باشه

-مگه چش بود؟مشکل داشت

کامیار سرش تکان داد وبا لحن ناراحتی گفت:آره...متاسفانه اون...یه عروسک بود

صدای خنده بلند کامیار در رستوران پخش شد مریم با حرص گفت:واقعا که

کامیار از خنده قرمز شده بود با دست بهش اشاره کرد:تورو خدا قیافه شو نگاه..فکر کرده جدی می گم،باورت میشه من یک ماه عاشق یه عروسک بودم؟وقتی دیدمش دست یه دختر شیش سالست خودم خندیدم

مریم خندید:بامزه بود... اولین تجربه عشقیت باحال بود..بازم عاشق شدی؟

با یاد اوریش چهره اش در هم شد:آره اگه مجبور نبودم در موردش حرف نمی زد

-اگه می خوای نگو

-نه نمی خوام چیزی ازت پنهان کنم...دومیش توی دانشگاه بود،سال اولی بودم وشیطون وفضول اهل درس خوندن هم نبودم شاگرد زرنگ کلاسمون یه درختر زیبا بود ناز ناز...همه ی پسرای کلاس دنبالش بودن امااون به کسی پا نمی داد..حس می کردم دنبال بهتریناست پسرای اطرافش براش کافی نبود...منم به بهانه درس خوندن پیشش می رفتم هرروز اونم چیزی نمی گفت حتی

بیشتر وقتا خودش بهم می گفت جایی مشکل ندارم که بهم بگه... تا اینکه خودش بهم پیشنهاد دوستی داد گفت دوستم داره منم قبول کردم راستش خودمم یه حسی بهش پیدا کرده بودم.. خلاصه تا پایان درسمون با هم بودیم بعد از چهار سال دوستی همون روزی که می خواستم ازش خواستگاری کنم با یه پسر جوانی اومد و نامزدش معرفی کرد.. شکستم و خورد شدم... نه ازش توضیحی خواستم نه حرفی زدم برای خلاصی خودم رفتم خارج و درس خوندم بعد از چند سال به اصرار مادرم برگشتم

نفسش را با آه بیرون فرستاد: بعد از اون دیگه عاشق نشدم.. چند باری هم مادرم برای خواستگاری این واو نور بردم ولی کسی رو نمی خواستم..

سرش بلند کرد و نگاهش افتاد به گوشه لب مریم که یک دانه برنج بود با لبخند انگشت شصتش جلو برد... مریم سرش عقب کشید: نترس گوشه لب ت یه دونه برنجه

با همان انگشت گوشه لبش کشید مریم هم همان جا دست کشید سرش بلند کرد و در چشمان هم گره خوردند.

- سه سال پیش یه دختر وبه عنوان مدیر برنامه هام استخدام کردم... می خواستم مرد باشه ولی وقتی چهره خشک جدیش دیدم .. فهمیدم از هر مردی بهتره وبه دلم نشست، همین که زیاد دورو برم نبود مگه اینکه کاری داشته باشم همین منو بیشتر به طرفش می کشید که بشناسمش که چه جور دختریه... تو همین کش مکشا عاشقش شدم بدون اینکه بخوام

مریم از خجالت سرش را پایین انداخت.. کامیار روی میز خم شد و آهسته گفت: تو واقعا تو این سه سال رئیسست و دوست نداشتی؟

خجالت می کشید از حسی بگوید که چند ماهی گرفتارش شده... از گفتنش امتناع کرد: شاید بوده ولی نه عشق

با لبخند گفت: این که عالیه... می تونه برای شروع خوب باشه

مریم با لبخندی زیبا سرش را بلند کرد و در چشمانش نگاه کرد: پس شهلا چی میشه؟

-گفتم تو فکر اون نباش.. تمام اوکی؟

مریم با خنده سرش را تکان داد... بعد از ناهار از رستوران خارج شدند و به شرکت رفتند؛ می خواست از ماشین پیاده شود که فرخی مانع شد:

- به لحظه صبر کن

از داشبورد یک جعبه کادو پیچ شده بیرون آورد... مقابلش گرفت: بفرمایید... ببین خوش است میاد با حالت بهت و خوشحالی به کادو و فرخی نگاه کرد... برداشت... روبانش بازش کرد... با دیدن عطر لبخندی زد: وای ممنون

- دیدم زیاد از عطر سرد استفاده می کنی گفتم یکی از بهترین مارک هارو برات بخرم

- خیلی ممنون

بویش کرد سرد و خنک مثل روزهای سرد و بی روح پاییز بود.

**

با خوشحالی که برلبش بود قدم بر میداشت... خوشحال از ابراز علاقه ی فرخی... ماشینی آهسته پشت سرش در حرکت بود اما او توجهی نکرد... چند لحظه بعد ترسش بیشتر شد برگشت ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی، انگار قصد رد شدن نداشت مریم قدم هایش را بلند تر برداشت... دونفر سریع از ماشین پیاده شدند دهن مریم بستن و سوار شدند ماشین با سرعت کرد ترسیده بود با چشم های باز نگاهی به مردی که کنارش نشسته بود کرد... به سختی نفس می کشید، دستمالی روی بینیش گذاشتند و بیهوش شد.

چشم هایش را باز کرد... سردرد... نور زیادی که در اتاق بود... جای نرم... اتاق لوکس... جای ناآشنایی بود، کمی سرش بلند کرد که با درد شدید دوباره خوابید... به لباس هایش نگاه کرد یک تاپ مشکی و شلوار جین موهای بازش نامرتب روی صورتش ریخته بود. ضربان قلبش از اضطراب و ترس بالا رفته بود... از ذهنش گذشت، تجاوز

نشست به خودش نگاه کرد هیچ جای کبودی یا درد در بدن نداشت. از این بابت خوشحال شد. پس اینجا چه می کرد؟ از تخت پایین آمد به دنبال لباس هایش نبود... به طرف در رفت با یک چرخش باز کرد یک قدم به بیرون گذاشت.

-بیدار شدی؟

سر چرخاند نگاهش به عماد که با تیپ اسپرت روی صندلی کنار اتاق نشسته افتاد. سریع دستش جلویش گرفت... با ترس سریع به داخل رفت.

عماد پشت سرش رفت و به چهار چوب تکیه داد..مریم با چشمان وحشت زده پایین تخت ایستاد عماد با لحن بی حوصله و خسته گفت:

-مجبور شدم

مریم با لرزش دستش را بالا آورد: اگه من دست بزنی...

مجالی برای ادامه حرف هایش نداد: همچین غلطی نمی کنم

چند قطره اشک از چشمانش چکید صدایش هم لرزش پیدا کرد: تو مستی

با چشمان قرمز به او خیره شد: آره از عشق تو

یک قدم به جلو آمد که مریم با برداشتن یک قدم به عقب روی تخت افتاد.. عماد لبخندی زد: کجا

می خوای بری گلم یه امشب وبهم زهر نکن

-عماد خواهش می کنم این کار رو نکن

عصبی و کلافه روی سرش دست کشید: گفتم کاری باهات ندارم.. گریه نکن

-مانتوم کجاست؟.. چرا لباسام ودر آوردی؟

خنده مستانه ای کرد: مگه تو شبا با مانتو وشال می خوابی؟

با چند قدم بلند به سمتش رفت ومحکم به سمت خودش کشید در اغوشش گرفت وفشرد... جیغ

کشید... دختر احساس خفگی می کرد وبرای آزادیش دست وپا میزد عماد نمی گذاشت این ماهی

لیز از دستش فرار کند. روی تخت خواباندش .

لرزش بدنش حس می کرد: خواهش می کنم با من کاری نداشته باش.. باشه اصلا هر چی تو بگی

بات ازدواج می کنم خوبه؟

عماد ره‌ایش کرد و نشست. مریم روی آرنجش تکیه داده بود و عماد روی زانوهایش ایستاده و لباسش در می‌آورد: عماد شنیدی؟ گفتم باهات ازدواج می‌کنم

عماد بلند شد چراغ‌ها خاموش کند که صدای مریم با گریه یکی شد: عماد نمی‌شنوی گفتم زنت می‌شم.

لبخندی زد چراغ‌ها خاموش شد. می‌خواست کنارش بخوابد که مریم سریع پایین می‌رفت ولی عماد تیز تر از آن بود قبل‌انکه پایش به زمین برسد گرفتش و در آغوشش جای داد و موهایش بوسید:

- کجا می‌ری مریم؟

- ولم کن التماس می‌کنم

- فقط امشب مریم... دیگه منو نمی‌بینی، می‌خوام یه خاطره خوب و شیرین از تو داشته باشم

از روی ترس گریه می‌کرد حتی دست‌هایش نمی‌توانست برای زدن حرکت دهد... از این هم آغوشی اصلا لذت نمی‌برد. عماد که حس خفگی مریم متوجه شده بود کمی از خود جدا کرد... با اشک‌هایی که صورتش را خیس کرده بود چهره‌اش در چشمان عماد معصوم تر و زیبا تر به نظر می‌رسید.

خنده‌ای کرد: گریه نکن خوشگلم یهو دیدی هوس خوردنت پیدا کردم

با دست‌های بزرگش صورت مریم پاک کرد: نترس دیگه بیشتر از این به حریمت تجاوز نمی‌کنم

- تو منو به زور آوردی و پیش خودت خوابوندیم بعد می‌گی پیش ترا این تجاوز نمی‌کنم؟... بذار برم

- همین یه شب تحمل کن

- آگه خوانوادم گم و شدنم اطلاع بدن تو بدبخت میشی... بد می‌بینی همین یه شب هم ارزشش و نداره

- داره برای من یک ساعت با تو بودن هم ارزش داره... حالا بگیر بخواب که بد خوابم کردی

مریم محکم تر در آغوش گرفت... مریم به زحمت دستش روی سینه عماد فشار میداد تا شاید فاصله ای ایجاد شود اما فایده ای نداشت: خفه شدم

عماد از لحن کودکانه مریم بلند خندید و کمی به عقب رفت: ببخشید می ترسم فرار کنی

-اینجا کجاست که من و آوردی؟

-لواسون

نفسی کشید و از سر ناچاری خوابید اما جایش راحت نبود مخصوصا با آن عطر شیرین عماد که نمی توانست راحت نفس بکشد.

چشمانش را با نسیم خنکی که به گونه اش می خورد باز کرد... اول به پنجره ای که باد پرده اش به داخل می فرستاد نگاه کرد... بعد از چند ثانیه متوجه موقعیتش شد سریع به جای عماد نگاه کرد نبود... نشست... از تخت پایین آمد و شالش روی صندلی میز آرایش بود به طرفش رفت... برداشت... با دیدن چهره اش در آینه ایستاد... گردن و صورتش از بوسه های عماد کبود شده بود، بوسه های وحشیانه که با ولع همراه بود... همان طور که مانتویش می پوشید نوشته روی آینه که با رژ قرمز بود خواند:

-سلام عشق نوجوانیم مریم... وقتی این نامه رو می خونی من دیگه ایران نیستم، دل کندن از تو خیلی برام مشکل بود... قبل از رفتن یک ساعت نشستم و نگات کردم و اشک ریختم تک تک جاهای که کبود کرده بودم بوسیدم... بابت دیشب معذرت می خوام گلم مجبور شدم برای آخرین بار که کنارتم این کار و بکنم... یه کار دیگه هم کردم امیدوارم ببخشی، چند تا عکس یاد گاری هم ازت گرفتم؛ برای روزهای که تو غربت دلم می گیره. دیشب و هیچ وقت فراموش نمی کنم هر چند همراهیم نکردی ولی برای من دنیایی از عشق بود... یه مقدار پول برات گذاشتم تا خونه بررسی... دوست دارم عماد

مریم از تو آینه چند قطره اشکی که جاری شده بود دید و سریع پاکش کرد... با یاد اوری دیشب چنان تند تند و عصبی با دستش نوشته های روی آینه پاک می کرد که دست و کل آینه قرمز شد. با گریه داد زد: ازت متنفرم عماد

روی زمین نشست و گریه کرد... دست قرمز شده اش تند تند با مانتویش می کشید... بلند شد پول از روی عسلی برداشت شالش روی سرش انداخت و بیرون آمد. قدم های محکم و پر از عصانیتش را سر زمین خالی می کرد. به یاد خاطراتش با عماد افتاد. همان شب هایی که بخاطر دفاع کردن از مریم از پدرش با کمر بند کتک می خورد صدای فریاد والتماس هایش که پدرش او را نزند در گوشش فریاد می زد. در زیر زمین می انداختش. دلش می سوخت از اینکه بخاطر او اینگونه کتک می خورد

یادش می آمد به پشت بام می رفت و از پنجره ی زیرزمین به عماد مچاله شده نگاه می کرد میدید حتی جان گریه کردن هم نداشت... اما خودش جای او گریه می کرد... چه شب هایی که برایش نامه می نوشت که ببخش تقصیر من بود زود خوب شو... اما هیچ گاه آن نامه هارا به دستش نرساند چون می ترسید بخاطر دست خطش مسخره اش کند. خودش هم می دانست دوست داشتن نبود یک حس ترحم دلسوزانه دخترانه بود که ممکن بود برای یک گنجشک زخمی هم اتفاق بیوفتد.

انگشتش روی زنگ فشرد... کسی جواب نداد، در کیفش به دنبال کلید گشت.. برداشت در باز کرد، حس خوبی به این همه سکوت نداشت جلو تر رفت کسی در خانه نبود رخت خواب پدر مادرش پهن بود... ترسی در وجودش ماند... از تلفن خانه به پریسا زنگ زد، بعد از چند بوق جواب داد:

-بله

-کدوم گوری هستی که اون وامونده رو جواب نمی دی؟

-مریم تو....

-بابا حالش خوبه؟ طوریش که نشده؟

-میشه اینقدر سرم داد زنی؟ دیشب خودت کدوم گوری بودی ها؟ می دونی دیشب چقدر به گوشیت زنگ زدیم؟ بابا بخاطر جنابعالی حالش بد شد.

مریم اشک هایش پاک کرد: حالش بد شد؟ کدوم بیمارستان بردنش؟

صدای پسری آمد: پریسا با کی حرف می زنی زود باش دیگه

مریم با حالت عصبی به پیشانیش زد و با دندان قروچه گفت: پریسا بنال

-همونی که آقای سعادت می معرفی کرد

بدون خدا حافظی قطع کرد و از خانه بیرون زد... هنوز مقداری از پول عماد داشت با همان در بست گرفت و به بیمارستان رفت. در راهروها با قدم های بلند به سمت قسمت دیالیز رفت. مادرش با چادر مشکی که روی صورتش انداخته بود تسبیح ذکر می گفت و گریه می کرد... به طرفش رفت دستش روی شانه اش گذاشت.

-مامان

چادر از صورتش برداشت با دیدن مریم پاهای شل شده اش قدرت بلند شدن نداشتند... مریم خودش را در آغوشش انداخت:

-تو کجا بودی؟ دیشب خواب به چشم هیچ کدوممون نیومد.. بابات تا خود صبح تو خونه راه میرفت... صورتت چی شده؟

-مامان همه چی می گم.. فعلا بگو بابا چطوره؟

ناهید که تازه یادش آمد دوباره گریه کرد و گفت: بد... گفتن باید دنبال کلیه باشیم، دستگاه دیگه جواب نمی ده... دکتر گفته اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه...

گریه فرصت حرف زدن از او گرفت مریم روی صندلی شل شد. سرش لبه گذاشت و چشمانش بست.. باید فکری می کرد.. بلند شد:

-می رم ببینمش

-خوابه، مسکن دادنش درد نکشه... برو خونه الان امین میاد

سرش تکان داد و کیف از روی نیمکت برداشت.. ناهید به صورت کبودش نگاه کرد: نمی خواد بگی کجا بودی؟

-چرا.. عماد من و دزدیده بود

-عماد؟ مریم تو....

-مامان سالمم... قسم می خورم

نا مطمئن و ترس به دخترش نگاه می کرد.. مریم روی زانو خم شد: به جون بابا سالمم خوبه؟

این اولین بار بود به جانہ پدرش قسم می خورد.. باور کردنش برای ناهید آسان تر شد.

ناہید: عماد فراریه.. مامورا دنبالش

-چی؟ چرا؟

-به جرم قاچاق اسلحه ومواد ... چند روز پیش مامورا ریختن تو خونش چیزی پیدا نکردن رفتن

-چرا به من چیزی نگفتی؟

-آگه می دونستم چه فکری تو سرش حتما می گفتم ... با امین برید خونه آقای سعادت یه چیزی

درست کن

-باشه خدا حافظ

از باجه تلفن به فرخی زنگ زد:

-بفرماید...

-سلام منم

-سلام، مریم تو کجایی؟ دیروز یهو غیبت زد؟

-عماد من و دزدیده بود

-چی؟ الان خوبی؟ کجایی؟ مریم..

بغض صدایش را لرزاند: حاله خوبه .. عالی، امروز نمی تونم پیام میشه مرخصی ...

-بیا اینجا کارت دارم

-نمی تونم باید برم خونه برادرم تنهاست

-ببین زیاد وقت تو نمی گیرم باشه...به خدا کار دارم وگرنه خودم می اومدم دنبالت

-باشه..فعلا

به شرکت رفت در مقابل چشمان حیران صالحی به اتاق فرخی رفت.

-سلام

فرخی با چهره خسته اش بلند شد ورو به رویش ایستاد: خوبی؟

-نه اصلا... بیمارستان بودم

-بشین

کنارهم نشستند فرخی به چهره اش نگاه کرد:بیمارستان بخاطر پدرت؟

-آره حالش بده باید کلیه پیدا کنیم

-مگه اسمش و برای پیوند عضو نیست؟

اشک ریخت و حرف زد: هست..ولی می دونی چند نفر زودتر اسم نوشتن؟آخه مگه چند نفر تو این

مملکت مرگ مغزی می شن؟چند نفرشون حاضرن تیکه های اعضای بدن عزیزشون و به این واون

بدن؟

سرش پایین انداخت وگریه کرد..فرخی دست دور شانه هایش انداخت و سرش را روی شانه اش

گذاشت :اروم باش درست میشه...خودم می گردم یه کلیه خوب پیدا می کنم خوبه؟حالا گریه

نکن دیگه

صالحی بدون در زدن وارد شد با دیدن آن دوبا دست پاچگی گفت:ب..بخشید خانم محببان

اومدن، گفتم نمی تونید بیاید ولی اصرار داشتن

به مریم که از فرخی جدا شده بود نگاه کرد..ایستاد.

فرخی اخمی کرد:یاد نگرفتی در بزنی؟

-مگه چیکار می کردی که باید در بزنه؟

فرخی با دیدن محببان بیشتر عصبی شد بلند شد: به کار خصوصی که دلم نمی خواست تو یکی ببینی

محببان با نگاه عصبی که به مریم انداخته بود دستانش مشت کرد..مریم حالش خراب تر از آن بود که بخواهد سر این موضع دعوا کند با یک ببخشیدی قصد بیرون رفتن داشت که محببان جلوی او گرفت:

-کجا؟ بمون مثل اینکه جناب فرخی هنوز کارشون با شما تموم نشده

بغض بزرگی گلوی مریم می فشرد دلش می خواست بنشیند و گریه کند شاید آرام شود...فرخی خودش را به آنها رساند محببان کنار زد و گفت:

-اگه حرفی داری به من بزن..برو مریم، خانم صالحی شما هم تشریف ببرید

صالحی سری تکان داد و رفت..مریم بدون نگاه کردن به کسی از شرکت بیرون آمد..خسته و درمانده به خانه رفت. اشک هایش به آرامی روی صورتش می ریخت...صدای در بلند شد در باز کرد...امین با دیدن مریم ایستاد انگار شک داشت خودش است اما وقتی دست های باز مریم دید با خوشحالی در آغوشش رفت.

-خوبی مریم؟ کجا بودی؟...دیشب وقتی نیومدی خیلی گریه کردم

با دستانش اشک های خواهرش پاک کرد: گریه نکن مریم بابا حالش خوب میشه

-می دونم

-خوبی؟

-خوبم آقا

خودش را بیشتر در آغوش نرم و گوشتی برادرش جای داد...چقدر خوب است یک زن هنگام بی پناهی و دردش به آغوش یک مرد صبور و مهربان پناه ببرد.

-برو برنامه فردا رو بذار تو کیفیت باید بریم جایی

-باشه...ولی نهار چی گشنمه؟

گونه اش کشید: می ریم همون جا یه چیزی درست می کنیم می خوریم

امین سرش را در کوچه می چرخاند: اینجا کجاست؟

-همون جایی که مامان کار می کنه

-چرا ما اومدیم؟

-جای مامان اومدیم...می خوام براشون نهار و شام درست کنم

کلید در در انداخت: برو تو

امین محو زیبایی و بزرگی خانه بود اما مریم فقط به جلوی نگاه می کرد...وارد خانه شدند صدای موسیقی بلندی به گوش می رسید امین با دهان باز گفت:

-آه ه ه اینجا چقدر بزرگه

-زشته امین شاید کسی صداتو بشنوه

امین با دو خودش را روی کاناپه سفیدی که جلوی تلویزیون بود انداخت: وای چقدر نرمه...آه مریم تلویزیونش و نگاه کن

مریم مانتویش در آورد صدای موسیقی کلاسیک کل خانه را برداشته بود. به سمت اتاقی که موسیقی به گوش می رسید رفت...با در باز اتاق رو به رو شد...از همان جا به مهیار که با نیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده دستش زیر سرش است و به سقف خیره شده نگاه کرد مهیار حضور کسی حس کرد سر چرخاند چشمانشان د رهم گره خورد مریم ترسید و سریع دور شد. به سمت امین رفت که جلوی تلویزیون کانال عوض می کرد ایستاد...کنترل برداشت و خاموش کرد.

-چرا خاموش کردی؟

-امین باور کن حاله خیلی بده اذیتم نکن...صدای موسیقی به اندازه کافی بلند هست تو دیگه

صدای این وامونده رو بلند نکن

دستی به صورتش کشید و کنترل به او داد: ببخش..بین امین یه پسر تو اون اتاق هست که اسمش مهیار و نابیناست خب...برو بهش بگو لباس بپوشه و صدای موسیقی رو کم کنه

-باشه

مریم به سمت آشپزخانه رفت و امین به اتاق مهیار...به آن اتاق بزرگ و لوکس نگاه می کرد همه چیزش تجملاتی بود حتی دو آباژوری که دو طرف تخت گذاشته شده بود.

مهیار فکر می کرد حس هایش دوچار مشکل شده یا کسی در خانه است و او نمی فهمید یا کسی نیست و او از تنهایی در آستانه ی دیوانه شدن است به سمت امین چرخید او ترسید و سریع گفت:

-سلام

مهیار از روی تعجب اخمی کرد و نشست: سلام..تو کی هستی؟

-من..من پسر ناهید خانم

لبخندی زد: آها خوبی؟ با مامانت اومدی؟

-نه..با خواهرم مریم

صدای مریم بلند شد: امین

پسرک یادش آمد خواهرش سفارش کرده صدای پخش کم کند..کنترل برداشت و کم

کرد: ببخشید خواهرم گفت صدایش و کم کنم

-عیبی نداره..اصلا خاموشش کن

امین خاموش کرد مهیار نفسی کشید نگرانی و خوشحالی با آمدن مریم یکی شد: امین چرا با مامانت نیومدی؟

-چون بابام حالش بد بود تو بیمارستان موند

-نگران نباش حالش خوب می شه..چند سالتته؟

۹-

-منم یه خواهر دارم اسمش سایه است ۸ سالشه ولی کلاس اوله...نهار خوردی؟

-نچ...ولی مریم می خواد غذا درست کنه

- ساعت چنده؟

-دوازده و نیم

-نه..برو بهش بگو چیزی درست نکنه الان زنگ می زنه از بیرون بیارن

-خودت می خوای زنگ بزنی؟

-آره

-می تونی؟

-خب ببین

بلند شد روی تخت به دنبال لباسش دست می کشید..پیدایش کرد و به تن کرد با هم از اتاق بیرون آمدند...امین به سمت آشپزخانه رفت:

-مریم این آقائه گفت نهار درست نکن می خواد غذا سفارش بده

مریم با دیدن مهیار آهسته گفت:زشته آقا چیه؟اسمش مهیاره بگو آقا مهیار

مهیار با خوش روی گفت:سلام مریم خانم بذارید راحت باشه عیب نداره

-سلام از ماست که کوچیک تریم..بخشید

-حالا از کجا می دنی کوچیک تر از مایی؟

به سمت تلفن رفت...مریم از آشپزخانه بیرون آمد:آقا مهیار خودم یه چیزی درست می کنم

- شما خدمتکار خونه ما نیستید واینکه هم امین گشمنشه هم سایه تا شما غذا حاضر کنید اونا

تلف می شن

- می خواید خودم زنگ بزنم؟

- نه شش ماه یاد گرفتم خودم زنگ بزنم

دستش روی شماره ها می کشید و ارام دکمه فشار می داد...صدای در آمد مریم آیفون برداشت:

- کیه؟

سایه عقب رفت: منم سایه خسته

مریم خندید در زد ..سایه خسته وارد خانه شد..مقنعه اش در آورد با دیدن پسر چاق و سفید روی

که به زیبایی موهای لختش روی پیشانییش ریخته وروی مبل نشسته ایستاد کمی ترسید مریم از

آشپزخانه بیرون آمد:

- سلام خانم خسته نباشید

با دیدن مریم جیغ خفیفی کشید «مریم» در آغوشش رفت: سلام...می مونی؟ آره؟

- تا وقتی بابات بیاد آره

سرش چرخاند و با دیدن امین آهسته گفت: اون پسر تونه؟

خندید: نه..داداشمه اسمش امینه

سایه به سمت امین رفت: سلام من سایه م

اخم خجالتی که پیشانییش جمع کرده بود: سلام

سایه آهسته دستش را روی گونه سفید و قرمز امین گذاشت...او سریع سرش را عقب کشید: نکن

با انگشتش در شکمش فرو برد

اخمش بیشتر شد: می گم نکن

سایه خندید: چقدر نرمه ی تو... با من دوست میشی؟

-نچ... تو دختری

امین چشمش به تلویزیون دوخت.. سایه رو به رویش ایستاد: خب باشه چه اشکال داره؟

به صورت خجالت زده امین نگاه کرد با لبخند گفت: تو از من خجالت می کشی؟

امین با همان اخم به سایه نگاه کرد وبعد به تلویزیون... سایه با یک حرکت سریع گونه ی افتاده اش کشید و با خنده به طرف اتاقش دوید.. امین گونه اش را با لبخند مالش داد.

با آوردن غذا مریم میز را چید: بچه ها بیاین.. سایه به داداشت بگو بیاد

مهیار که روی تختش صدایش شنیده بود پوزخندی زد: انگار داداش سایه اسم نداره.. خب بگو مهیار دوست نداری بگو آقا مهیار

سایه: داداش بدو که وقت شکم پر کردنه

-سایه لباسم خوبه؟

-عالی

امین و مریم کنار هم نشستند امین به حرکت مهیار که اهسته به آنها نزدیک می شد نگاه کرد با سقلمه و اخم مریم به خودش آمد. مهیار نشست:

-دستتون درد نکنه مریم خانم

-من که کناری نکردم فقط غذا رو ریختم تو بشقاب

سایه بشقابش برداشت و کنار امین ایستاد: میذاری پیشت بشینم؟

-نچ

مریم: نچ زشته امین بگو نه خیر

-نه خیر

-ولی من می خوام بشینم

مهیار: سایه اذیت نکن

امین دلش می خواست این دختر زیبا و بازیگوش کنارش باشد اما خجالتش مانع میشد باشه ای بگوید...مریم که دردش فهمید رو یه سایه گفت:

-عیبی نداره سایه جان بشین

سایه کنارش نشست و تکه کباب بزرگی روی برنجش گذاشت..امین با دهن پرگفت:نه نمی خوام بخور میدونم گشنت میشه

مریم زیر چشمی به خوردن مهیار نگاه می کرد...خوردن برایش مشکل بوداین که بخواهد کبابی پیدا کند و تکه کند یا گوجه ای ...به برنج های ریخته شده اطراف بشقاب نگاه کرد...دلش برایش سوخت.بلند شد و کنارش نشست.مهیار به آن سمت چرخید باز همان عطر سرد صورتش را نوازش داد.

مریم قاشق و چنگالش برداشت:بدید براتون تکه کنم

با بودن مریم در کنارش حس شادی در تمام بدنش پیچید چرا باید مانع شودعشقتش برایش کباب تکه کند؟حس می کرد انرژی مثبتی به بدنش ساطع شد لبخندی به لب نشانده..ای کاش می دانست این کار مریم از روی ترحم است نه دوست داشتن

-خودتون نمی خورید؟

-چرا به اندازه ای که معدم پر بشه خوردم

بشقاب جلویش گذاشت:بفرمایید

-ممنون

-خواهش می کنم

با بلند شدن مریم تمام آن حس خوش از بین رفت

-دیگه نمی خوری؟

-نه

به سمت کاناپه ای که کنار پنجره بود رفت دو زانویش در شکمش جمع کرد با موبایلش به پریسا پیام فرستاد: سلام.. خونه نیستیم اگه پول همراسته از بیرون چیزی بگیر بخور.. اگر پول نداری بیا به این آدرس

هر چند می دانست دوستان پولدارش نمی گذارن خواهرش گشنه بماند اما نباید کاری می کرد که پریسا فکر کند به او توجه نمی کند. ارنجش لبه کاناپه گذاشت و گوشه ناخنش می جوید... به منظره بیرون که نم نم بارون بود نگاه کرد.

نگرانی مریم دل آشوبی برای مهیار ایجاد کرده بود که معده اش سیر کرد. بلند شد: سایه مریم خانوم کجا نشست؟

-کاناپه کنار پنجره پذیرایی... تو هم دیگه نمی خواری؟

-نه.. خودتون بخورید

سایه خم شد و بشقاب برادرش برداشت و کنار امین گذاشت: اینم بخور

امین که یه طرف صورتش باد کرده بود با چشمان گشاد به سایه نگاه کرد: نه دیگه نمی تونم شکمم داره درد می گیره

-بخور، فکر نکن چاقی... بزرگ بشی بهتر میشه.. تازه بعدا باید درس بخونیم مغزت باید کار کنه

امین لبخندی به آن همه توجه سایه زد... مریم با شنیدن کشیده شدن دمپایی روی زمین سرش را به سمت صدا کشاند با دیدن مهیار درست نشست... پایش به کاناپه خورد ایستاد:

نگاهش به روبه رو بود: مریم خانم

با بی حوصله گی گفت: بله

- بشینم؟

- خونه ی خودتونه از من اجازه می گیرد؟

لبخندی زد: این حریم شخصی شماست هر جا که باشه نباید کسی بهش تجاوز کنه

- ببخشید می تونید بشینید

دستش روی لبه کاناپه کشید و نشست بدون مقدمه گفت: می تونم بپرسم چرا حالتون بده؟

- کی گفته حال من بده؟

- صداتون

- شما از روی صدا تشخیص می دید کی حالش بده

مهیار از این حرفش ناراحت شد.. علنا داشت به او می فهماند که تو بدون ندیدن نمی توانی کسی

را درک کنی... بلند شد:

- آره لحن حرف زدنتون پر از غم و غصه است... احتیاجی به چشم نیست گوشام باید میشنید که

شنید

آهسته به سمت اتاقش می رفت... دست روی پیشنایش گذاشت: وای ناراحت شد

چند دقیقه بعد بلند شد... رو به روی اتاقش ایستاد صدای ویلونی که پخش میشد فضای تنهایی

اتاق را غم آلود کرده بود.. یک ضربه به در زد.

مهیار: اگر برای معذرت خواهی می اومدید احتیاجی نیست بخشیدمت

- از کجا فهمیدید منم؟

- مهم نیست اگر بگم حرفامو باور نمی کنی

- من واقعا معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم.. حق باشماست حال خوب نیست ، یعنی

مشکلات زندگی حالم و بد کرده... ازم نخواید با یه مرد غریبه که هیچ آشنایی ندارم درد و دل

کنم

- شما درست می گید، گفتم شاید بتونم کمکی کنم

- ممنون از لطفتون... من برم میز و جمع کنم با اجازه

مهیار دلش می خواست او بیشتر بماند. حرف بزنی نه درباره مشکلات زندگی بلکه خودشان... مهیار رسیدن به هم را یک ارزی محال و دست نیافتنی می دانست.

روی پله ورودی بیمارستان ایستاده بود و به مردمانی که بخاطر در دشان به آنجا می آمدند نگاه کرد... یعنی کسی مشکلیش از او بزرگ تر بود؟ به سمت نیمکتی رفت و آنجا نشست.. حال پدرش بد تر از آن بود که فکرش می کرد باید کاری می کرد.

- اجازه هست؟

سر چرخاند و به مرد سی و چند ساله که کیف سامسونتی به دست داشت نگاه کرد.. نفسی کشید با لحن بی حوصله ای گفت: آقا برید دنبال کارتون

مرد لبخندی زد کمی خم شد و گفت: اتفاقا الانم تو محل کارم و دارم کارم و انجام می دم

مریم متوجه نشد... با اخم سری تکان داد: ببخشید منظور تون نفهمیدم

- بشینم؟

- نخیر بفرماید برید

- یعنی کلیه نمی خوام؟

با گردن کج شده و تعجب گفت: تو از کجا می دونی من کلیه می خوام؟

- بذار بشینم حرفمو بزنی

با دست اشاه کرد که بنشیند.. بعد از نشستن کیفش روی پایش گذاشت و گفت: ببیند من یه آدم خیرم... به آدمایی مثل شما که تو لیست انتظار هستن و بخاطر یه تیکه گوشت معطل می مونی کمک می کنم در عوض کمکم یه هدیه می گیرم

-حالا اون بعدا در موردش حرف می زنیم..فعلا مهم کلیه است

-اصلا شما کی هستید؟

-هر کی تو اونش چیکار داری؟ آدمش زیاده می خوای یا نه؟

مرد بلند شد که مریم سریع گفت: آره می خوام...فقط می خوام بدونم اونی که می خواد کلیه بده کیه؟ زن مرده؟ معتاد سالمه؟

دوباره نشست: مرده..سالمه...فقط پول می خواد چون داره کلیش و می فروشه

مریم حدسش را می زد که دلال باشد پیشانیش خاراند: چند؟

-۴۰ تومن

-چهل؟ یعنی چقدر؟

سرا پای دختر برانداز کرد وگفت: بهت نیم خوره بی سواد باشی (صورتش جلوتر برد) ۴۰ میلیون تومن

با صدای بلندی گفت: چی؟ چهل میلیون؟ چه خبره؟

-اروم تر خانم...آره چهل تومن می خوای؟

-من اینقدر پول ندارم خیلی زیاده

-بذار بمیره خرج کفن ودفنش کمتره

-خفه شو

مرد بلند شد: ببین خانم آدم هست که بخاطر همین یه کلیه صد میلیون حاضر بده تازه من از بد بختی تون خبر داشتم که قیمت واینقدر پایین آوردم

مرد راه افتاد و مریم دنبالش: صبر کن آقا باشه می خوام، فقط کی میاد؟

- گروه خونی بیمار تون چیه؟

+A-

-خوبه دارم...شمارت وبده خوب فکرات و بکن دو روز دیگه بهت زنگ می زنم...فقط دوروز
فهمیدی؟

مریم شماره اش داد، نگرانش بیشتر شد...پول را چطور بدست بیاورند؟

به سمت مادرش رفت کنارش نشست وگفت:مامان کلیه پیدا کردم

-از کجا؟

-نمی دونم یه آقایی که انگار می فهمید ما به کلیه احتیاج داریم گفت کلیه داره می خواد بهمون
بده

ناهید از سر خوشحالی لبخندی زد سر به آسمان گرفت:خدایا شکرت..خب کجاست بگو برای
آزمایش بیاد

مریم گوشه لبش گزید وگفت:همین جوری که نمیدن گفته...باید ۴۰ میلیون بدیم

-چی؟ می فروشه؟

-پس چس مامان فکر کردی به بخاطر رضای خدا میاد کلیش ومیده

-خیلی زیاده...از کجا بیاریم؟

-خونه رو می فروشیم

-نه...می خوای الا خون والا خون بشیم؟اون خونه اینقدر ا هم نمی ارزه...بعدشم گرو بانکه برای وام
پسر عموت

-ای بابا هنوز وامش تموم نشده؟..مامان فقط دو روز بهم فرصت داده

اشکش پاک کرده:دعا کن بابات این دوروز زنده بمونه

-نمی توانم قرض هم بگیریم همه از خودمون بدترن، از کل همسایه ها و فامیل بگیریم شاید بشه
۱۵ میلیون اونم شاید

-خدا خودش کمک کنه

مریم به رو به رویش زل زد... با لبخندی گفت: فهمیدم از کی کمک بگیرم

بلند شد ناهید به چهره پر از امید مریم نگاهی انداخت: کجا می ری مادر؟

-فهمیدم از کی پول بگیرم

-از کی؟

-بعدا میگیرم

مریم با تمام خوشحالی و امید آرزویش به سمت شرکت رفت. اگر می دانست امروز سرنوشت چه
تصمیمی برایش گرفته هیچ وقت پایش را در آنجا نمی گذاشت.

به سمت صالحی رفت: سلام کامیار نیومده؟

با چشمان گرد و متعجب صالحی حرفش عوض کرد: نه منظورم... فرخیه، آقای فرخی

با همان حالت سرش را تکان داد: نه نیومدن

مریم کلافه شد: باشه من می رم دفترم اومد خبر بده

-چشم حتما

به اتاقش رفت... امروز دلش رضا نمی داد پرده بکشد... به آن درخت تنومندی که کوچه باریک را
باریک تر کرده بود و همیشه یک ماشین زیرش پارک شده نگاه کند... یا گل های روی میز فرخی
عوض کند.. امروز حوصله هیچ کاری نداشت باید یک کار را انجام می داد تا دلش آرام گیرد. با
مشوش و آشفتگی در اتاقش راه می رفت نیم ساعتی گذشت تلفن های زیادی برای قرار ملاقات با
فرخی داشت همه آنها را سرسری رد می کرد.

تلفنش زنگ خورد... عصبی و بی حوصله ولی با لحن آرامی گفت: بله

-کی؟

-تشریف بیارید متوجه میشد

مریم کنجکاوانه گوشه گذاشت و به بیرون رفت... از پشت به زنی درشت هیکل که عصایی به دست داشت نگاه کرد نزدیک تر رفت :

-سلام

زن برگشت در چهره اش غرور و تکبر هویدا بود اخمی کرد: تو مریمی؟

مریم به صالحی نگاهی انداخت که این کیست.. صالحی با افتخار گفت: ایشون مادر آقای فرخی هستند

- ببخشید به جا نیوردم... خیلی خوش آمدید بفرماید دفترشون، می تونید اونجا منتظرشون باشید

-دست از سر پسر من بردار

یک لحظه گنگ نگاهش کرد شاید با کس دیگری حرف می زند: ببخشید؟

کمی صدایش بالا برد: نمی فهمی؟ تو زندگی بچه من و نابود کردی، زنش می خواد ازش طلاق بگیره

دستش روی قلبش گذاشت احساس می کرد دیگر تکان نمی خورد: زنش؟ من... من نمی دونستم زن داره، اصلا شما مطمئنید کامیار فرخی رو میگوید؟

-آره من یه کامیار بیشتر ندارم که اونم افتاده تو چنگال تو

مریم به خودش آمد: زندگی ایشون به من چه ارتباطی داره؟

عصایش محکم به زمین زد و صدایش در حد فریاد شد: ارتباطش و خودت پیدا کن

با فریادش کارمندای شرکت به آن قسمت جمع شده بودند... به لباس و صورتش نگاه کرد نتوانست عیبی بگیرد نه آرایشی داشت نه لباس جلفی پوشیده بود که بگوید بخاطر سرو وضعت پسر من را اغفال کردی.... ساده و آراسته، دلش بدون اجازه او این همه وقار و شخصیت تحسین کرد.

دختر که حس تحقیر شدن داشت محترمانه گفت: بفرماید اتاق من اونجا صحبت می کنیم

باز صدای زنانه اش را بلند کرد: من هیچ حرفی با تو ندارم یک کلام اومدم به پسرم بگم تورو اخراج کنه تا بیشتر از این به زندگیش گند نزن

در برابر آن همه تحقیر ساکت ماند و تحمل کرد و حرفی نزد: فکر کردی بچه من مثل بقیه است که یه دختر چشم و ابرو مشکی ببینه عاشقش بشه؟ امثال شماها فقط دنبال پولید و بس

اشک مریم طلاق نیاور و روان شد: خانم دارید اشتباه می کنید... بریم یه جایی صحبت کنیم

فرخی از راه رسید از آن همه جمعیتی که در سالنش جمع شده بود شوک زده شد: اینجا خبره؟

همه برگشتن و سلام کردن کوچه ای باز کردن که رئیسشان رد شود... فرخی از میانشان رد شد، با دیدن مادرش و مریم که اشک می ریخت با ترس کنار مریم ایستاد و با لحن متعجبی گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

مادرش برافروخته بود گفت: خجالت بکش کامیار... تو یه بار به مهسا اینجوری محبت نکردی

فرخی عصبی شده بود رو به صالحی کرد: زود اینجا رو خلوت کن تا دو دقیقه دیگه هر کی اینجا باشه اخراج میشه... مامان برو تو

مادرش نفس حرصداری کشید و داخل شد... فرخی رو به مریم کرد: تو هم برو تو عزیزم

مریم به چشمانش نگاه کرد... لحن پر محبتش حرف های مادرش را فراموش کرد که او زن دارد... لبخندی زد: نه ممنون به اندازه کافی خورد شدم

-این دستور رئیسسته

مریم وارد شد و فرخی پشت سرش در بست.

-برای چی گفتی این بیاد تو؟

فرخی کیف وکتش را روی میز گذاشت و سوئیچش پرت کرد و گفت: می خوام مشکل و حل کنم

فرخی کنار مادرش نشست رو به مریم که هنوز ایستاده بود گفت:میشه بدون تعارف بشینی؟

مریم رو به رویشان نشست..هنوز نگاه های کینه توزانه اش روی مریم بود.

فرخی:خب مامان مشکل چیه؟

با ابرو اشاره کرد:همین دختر

-اسمش مریم مامان

-هرچی؟همین دختری زندگیتو نابود کرده...بخاطر این تو درخواست طلاق دادی؟

-آها مشکل اینه..اونی که زندگی من وبهمن ریخته مهساست مامان نه مریم.... منوبدون هیچ علاقه

ای سر سفره عقد کشوندی وبا ازدواج زورکی زندگی اجباری شروع کردم...تمام سعیم و کردم که

عاشق مهسا شم اما اون حتی یک قدم هم برنداشت؛برو ازش پرس چی براش کم گذاشتم...هر

چی خواست ونخواست جلوش گذاشتم،امااون

چی؟ من واز یک محبت خشک وخالی دریغ کرد.صبح با دوستاش شب دوره داره یک ماه به یک

ماه سفر خارجه می ره...شبا هم که خونه است تلفن دم گوشش وحرف می زنه مامان من تواین

دو سال زندگیم دو بار غذا با هم خوردیم،اون اصلا نمی دونه زندگی مشترک یعنی چی؟البته حقم

داره اون ۲۱سالشه هنوز تو دوران نوجوانیش سیر می کنه

فرخی کلافه بود گفت:مامان ما قرار توافقی طلاق بگیریم و این و میدونم که شما خبر دارید بخاطر

همین شهلا رو به جونم انداختی،این دفعه می خوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم ...اصلا کی

به شما گفته مریم زندگی من وبهمن ریخته؟

-تو به اونش کار نداشته باش

-من باید بدونم کی به شما این اراجیف و گفته

مادرش پشت چشمی نازک کرد:چرا هر جا می ری این خانم با شماست؟

خنده بی حوصله ای کرد با لحن متفکرانه ای گفت: مامان ایشون مدیر برنامه های من هستند هر جا میرم باید باشند چون قرار رو تنظیم میکنن و برنامه های کاریم ومیگن

-اینا به کنار چرا نهار و با هم می خورید؟ چه تو دفتر کارت یا بیرون از شرکت

مریم وفرخی جا خوردن و به هم نگاه کردند...فرخی سرش را به معنی فهمیدن تکان داد او هم متوجه شد چه کسی جاسوسیشان می کرده

-مامان من ومریم با مهمونام نهار می خوردم اونی که راپورت می داده یادش رفته بگه مهمون هم دارم

مادرش ایستاد خسته از این بحث آن دو هم ایستادند به مریم نگاه کرد: به هر حال من دیگه نمی خوام این خانم اینجا کار کنه

چهره ترسیده مریم به فرخی دوخته شد فرخی کمی دست پاچه شد: ولی مامان ...آخه این چه کاریه می کنی؟

-میخوام زندگیتو نجات بدم

فرخی کمی صدایش بالا برد: زندگی برام نمونده که می خوام نجاتش بدی

در چشمان میشی پسرش خیره شد: اینجا شرکت منه و دلم نمی خواد هر کسی اینجا کار کنه...این خانم فردا اخراجن اگر بدونم بازم اینجااست(با عصایش به سینه اش زد)خودتو می ندازم بیرون

نگاه نفرت انگیزی به مریم انداخت واز اتاق خارج شد...هاله ای ازاشک چشمانش گرفت و پر التماس به فرخی نگاه کرد او هم کلافه وعصبی بود.به دنبال مادرش رفت..مریم همانجا روی مبل افتاد...چرا یک باره باید این همه بلا بر سرش ببارد دو دستانش روی بینی و دهانش گذاشت اشک روی دستاش سر می خورد...فرخی داخل شد با دیدن حال مریم دستی به موهایش کشید کنارش ایستاد:

-به خدا اگه شرکت خودم بود نمی داشتم کسی بهت بگه تو

دستانش برداشت هنوز به نقطه نا معلوم روی دیوار خیره بود: چرا نگفتی زن داری؟

-می خواستم بگم ولی به وقتش..راستش دو ماهی میشه همدیگه رو ندیدیم منم دیگه خسته شدم از این همه تنهایی هفته پیش درخواست طلاق دادم توافقی فردا طلاق و راحت گلایه مند به فرخی نگاه کرد:به خدا راست می گم اون یکی دیگه رو می خواد ظاهرا برادر یکی از دوستاشه

نفسی کشید و بلند شد:حرفمو باور نکردی؟

-چرا...

-امشب با مادرم حرف می زنم شاید نظرش عوض شد.

با دلخوری یک برگ از جعبه دستمال کاغذی روی میز برداشت:فکر نکنم راضی بشن

قدمی جلو تر آمد:راضیش می کنم

در چشمان هم خیره شدندمریم:امیدوارم

از دفتر فرخی بیرون آمد و به اتاق خودش رفت ..این اولین پنهان کاری قبل از ازدواجشان بود به خودش امید میداد دیگر این اتفاق تکرار نمی شود،برای تهویه هوای ریه هایش پنجره باز کرد و به همان درخت نگاه کرد...دیگر برگی رویش نمانده بود دیگر در برابر پاییز طاقت نیاورد و تسلیم شد.

فرخی منشی را صدا زد...تقه ای به در زد .

-بیا تو

صالحی وارد شد..فرخی کنار پنجره دست به جیب ایستاده بود:چرا هر اتفاقی می افته به مادرم

گزارش می دی؟

صالحی بدون ترس خیلی صریح گفت:چون مادرتون از من خواستن

-چی؟

- کی سفارش استخدام من وداده بود؟ مادرتون... ایشون من وبه عنوان منشی معرفی کردن که هر اتفاقی می افته به ایشون خبر بدم

- یعنی شما از روز اول جاسوس مادرم بودید؟

- کلمه درستی نیست ولی بله

فرخی احساس سر گیجه می کرد روی صندلیش نشست... درد بدی در سرش پیچید شقیقه هایش مالش داد.

- آقای فرخی حالتون خوبه؟

- گمشو بیرون

اخمی کرد وبا صدای کفشش از اتاق بیرون رفت.

فصل هفتم

غزاله: سایه تو گفتم داداشت سفالی می کنه؟

سایه سر از دفترش برداشت و گفت: آره خیلی خوشگل درست می کنه.. می خوام ببینی؟

-اره.. داداشت ناراحت نمی شه؟

-نچ.. بریم

با هم به سمت اتاقی که گوشه ی حیاط بود رفتند.. در زد: بیا تو

با تعجب به سایه نگاهی انداخت و وارد شد... سایه به سمت مهیار رفت: چی درست می کنی؟

- به سایه خانم.. خسته نباشی، یه چیز خوشگل

وجود فرد دیگری آنجا حس کرد گفت: کسی همراسته؟

غزاله: سلام.. اومدم کارتو ببینم.. اشکالی که نداره؟

لبخندی زد: نه خوش اومدی

غزاله به چشمانش نگاه کرد که یک جا ثابت مانده اما دستانش کار می کند.. اطراف نگاه کرد یک

صندلی آورد و کنارش نشست: خیلی سخته؟

-روزای اول برای من آره.. ولی بعدش نه

-گلدون هایی که درست کردین خیلی خوشگله

-قابل نداره هر کدوم خواستید بردارید

غزاله یک مشت خاک برداشت و بو کرد: وقتی بوی خاک می کنم آرام میشم

-چون اصلمون از خاکه

-آره تا حالا بهش فکر نکرده بودم

به چهره مهیار دقیق شد با آن ته ریش جذاب تر شده بود: فکر کنم شما از اون پسر هایی بودید

که دخترا راحتتون نمی داشتن

خنده تلخ و پر حسرتی کرد: آره.. دقیقا اما دیگه کسی پیشم نمود فقط چند تاشون که تو مهمونیا

منو می بینن یه سلام می کنن

سرش به سمت غزاله کج کرد: شما ازدواج کردید؟

غزاله با این سوال بهت زده و ترسیده از اینکه به او پیشنهاد ازدواج دهد بلند شد و گفت: نه... یعنی

آره... چیز... ما یعنی من... نامزد دارم، ببخشید سایه درس داره باید برم

سایه بریم

-خاله هنوز اینارو ندیدی

- بذار برای بعد

سریع رفتند و در بسته شد ...مهیار خندید که با یک سوال ساده اینگونه دست وپایش گم

کرد... نمی دانست خودش دلی در دست کس دیگری دارد... حوصله اش از آن همه گل بازی سر

رفت پوفی کشید که در باز شد.

قدمهای آهسته ای که به او نزدیک می شد جوابش نداد.. باز پرسید: کی اینجاست؟

باز جوابش بی پاسخ ماند ترس را روی سلول های دستش حس می کرد وقرینه هایش وحشتش را مشخص می کرد با همان ترس جلو نگاه می کرد.. فرد ناشناس کنارش ایستاد، آب دهانش قورت داد

دستی روی شانه اش قرار گرفت:قبلا اینقدر ترسو نبود

نفس آسوده ای کشید لبخندی زد: دیونه ترسیدم

خم شد در آغوشش کشید:چطوری؟

مهیار بلند شد ومحکمتر وبا اشک پسر عمه اش بغل کرد:خوبم...اگه بدونی چقدر دلم تنگ شده بود

-من بیشتر

-کی اومدی نیما؟

صورتش بوسید:دیشب..خواستم صبح پیام خیلی خسته بودم

-عجیبی عمه خبر نداد

-همه وسایل ارتباطی ازش گرفتم خواستم غافلگیرتون کنم...چه بلایی سر خودت آوردی تمام

خاکی شدی

-برای وقت گذرونی

-سایه کجاست؟

-بالا با خانم معلمش مشق می نویسه

-مشق؟مگه چند سالشه؟

-بریم بالا ببینش...منم یه دوش بگیرم

-باورم همیشه خانم زبون زرافه ای بزرگ شده

خندید:اگه بفهمه سرتو میبره

به طرف خانه رفتند...مهیار صدایش زد:سایه

...

-سایه

-بله

-بیا یکی اومده می خواد ببینت

سایه با عجله از پله ها پایین آمد با دیدن نیما جیغ کشید و خودش را در آغوشش انداخت شروع کرد به بوسیدنش..

-سلام مرد آشنای دیروز وغریبه امروز مارو نمی بینی خوبی؟

نیما بوس محکمی کرد وگفت:وای سایه اگه بدونی چقدر دلم برای زبونت تنگ شده بود

-قابل شما رو نداشت می گفتمی دو دستی تقدیم می کردیم با خودتون ببرید تا اونجا کمتر احساس غربت وتنهایی کنید

خندید:البته زیاد هم تنها نبودیم

-اون که بله نمی گفتمی هم می دونستم با حور العین های سوئدی سرتون گرم بود

نیما با تعجب بعد با خنده بلندی گفت:می بینم که زبونت تکون نخورده

-جاش خوبه تکون نمی خوره...برام سوغاتی آوردی؟

-اون که بله اگه نمی اوردم که شما دیپور تم میکردی؟

-یعنی چی؟

-یعنی منواز کشور می نداختی بیرون .. تشریف بیارید منزل در خدمت باشیم

-البته خدمت از ماست ولی چشم مزاحم میشیم... کی انشا الله؟

-امشب چطوره؟

-خب ولی باید ببینم بابا برنامه ای نریخه باشه

مهیار: سردرد گرفتم از حرفای شما می رم دوش بگیرم

غزاله از پله پایین می امد که با حرکت مهیار به او خورد... با دستانش پهلویش گرفت که نیوفتد: ببخشید شمرنده

مهیار خودش را از حصار دختر آزاد کرد: عیبی نداره

غزاله کنار رفت و مهیار به اتاقش رفت به در تکیه داد نفسی کشید... از خودش وضعیف بودنش حالش بهم می خورد دلش نمی خواست اینگونه با او رفتار کنند.

همگی در خانه راحله جمع شده بودند و مشغول میوه خوردن و صحبت کردن بودند. سایه کنار نیما نشسته بود و تمام نیرویش برای قاچ کردن سیب به کار برده بود... نیما خندید و چاقو از دستش گرفت:

-بده خودم برات قاچ میکنم

سیب پشتش گرفت: نه خودم... چاقو رو بده

-دستت ومی بری؟

-مگه من بچم؟

-حق با شماست ببخشید

چاقو به او داد و گفت: می گم سایه جان شما با این زبونتون چرا هنوز برای داداشتون زن نگرفتید؟

سایه که می خواست موقع حرف زدن ادای عمه اش در بیاورد: والله از ما که..

یادش رفته بود اخمی کرد و گفت: عمه اینجاش وچی می گی؟

همه خندیدند و راحله چشم غره ای رفت و گفت: از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون

-آره همین...به زبون من ربطی نداره دل داداشمون که به کسی نداده چون برایش رفتیم
خواستگاری ولی دوستش نداشت

-جدی؟ مربیای مهد چی؟ اونا شوهر دارن؟

سایه: اونا که شوهر دارن تازه یکیشونم حامله است می خواد بره

همه مشغول گوش دادن به بحث نیما وسایه بودن که مستانه با بشقابی که میوه هایش پوست گرفته بود کنار مهیار نشست و روی پاهایش گذاشت آهسته گفت:

-بیا این میوه ها روبخور

مهیار دستی روی میوه ها کشید با اینکه از محبت مستانه خوشحال شد اما قولی که به خودش داده بود نباید فراموش می کرد:

-برشون دار نمی خوام..خودم دارم می خورم نمی بینی؟

دستش گرفت:اینقدر با من بد اخلاقی نکن.. به خدا هر میوه ای که دوست داشتی برات پوست گرفتم

مهیار شرمنده این همه محبت و توجه بود اما نمی خواست زندگی و آینده دختر عمه اش تباه شود...نیما که به آن دو نگاه می کرد رو به مادرش گفت:

-راستی مامان این خواستگار مستانه کی می خواد بیاد؟

مستانه با اخم نفس عصبی کشید که چرا بی موقع این موضع مطرح کرد...مهیار از روی خوشحالی لبخندی زد:مبارکه...حالا کی هست؟

راحله:پسرهمسایمون اسمش رضاست..پسر خوبییه ولی مستانه میگه نه

-چرا دایی؟چیز بدی ازش دیدی؟

-نه...من علاقه ای بهش ندارم

مهیار پوفی کشید..عزیز گفت:خوب باهاش حرف بزن شاید ازش خوشتر اومد

سایه هنی کرد وگفت: کچله مستانه؟

همه با این حرفش خندیدند.. مهیار بشقاب کنارش گذاشت و بلند شد: آگه نباشه حتما خودش کچلش می کنه چون بهانه دیگه ای نداره

با بهت به حرف و حرکت مهیار نگاه کردند می خواست به جای برود که نیما کنارش رفت وگفت: بریم اتاق من؟

-آره خوبه... بریم

با هم دیگه به اتاقش رفتند.. روی تخت نشست.. نیما همین طور که در می بست گفت: چه خبر از فرزین؟ زن گرفته؟

-نه... منتظر خواهر زن من وبگیره

خندید: به سلیقت مطمئنم که این حرف وزده

-وسایل اتاقت و عوض نکردی؟

-نه.. همه چیز سر جاش

کنارش نشست وگفت: بین تو مستانه چیزی هست؟

همان طور که نشسته بود دراز کشید. خنده ای کرد وگفت: همین حرف تو رو کم داشتم... چی دیدی؟

-آگه توجه های امشب مستانه رو فاکتور بگیریم، قبل از نامزدیت با رکسانا خیلی تحولیت می گرفت

-پس می دونی خواهر دیونت، بهم علاقه داره؟

-آره خیلی وقته می دونم، وقتی با رکسانا نامزد کردی خیلی حالش بد شد و گریه می کرد به زور از زیر زبونش کشیدم چشمه... اون واقعا دوستت داره مهیار

- با دستای خودت می خوای خواهرت و بدبخت کنی؟ فکر می کنی چند سال تحمل می کنه با من زندگی کنه؟ حاضرم قسم بخورم وقتی یه مشکلی پیش بیاد علاقه اش هم ذره ذره نابود میشه خسته میشه از زندگی با من، فکر کن یه روز من برم بیرون یه ماشین زیرم کنه وبمیرم می خوای خواهرت بیوه شه؟

-خدا نکنه این چه حرفیه می زنی؟

بغض کرد: کاش خدا من ومی کشت و راحت میشدم(مکثی کرد وادامه داد)من باهش حرف زدم گفتم بدردش نمی خورم اما اون فقط داره تو رویاهاش زندگی می کنه

مهیار نشست دستی به صورتش کشید: مغز تو کله ی خواهرت نیست، اخه کدوم دختر با یه پسر کور ازدواج می کنه؟

نیما دستی به شانه اش زد: معذرت می خوام نباید این حرف وپیش می کشیدم

-برو بهش بگو بیاد

-چیکارش داری؟

-برو بگو بیاد کارش دارم

نیما بلند شد واز اتاق خارج شد با مستانه آمد وگفت: مستانه رو آوردم...من میرم

-نه بمون باید تو هم بشنوی

مستانه با گنگی به او نگاه می کرد بین دو حالت خوشحالی ترس بود که مهیار با او کار دارد وکارش چیست؟

مهیار: مستانه؟

-بله

-یه سوال می خوام ازت بپرسم..مشکل رضا چیه؟ هر جاش عیب وایرادی داره بگو

مستانه به برادرش نگاه کرد دستانش بهم مالش می داد جوابی نداشت.

مهیار: خب؟

-مشکل که....

مهیار: هیچی مگه نه؟ خونه و ماشین و کار داره، می مونه قیافه.. نیما اینجایی؟

-اره

-رضا ظاهرش بده؟

به مستانه نگاه کرد: نه معمولیه... یعنی خوبه

مهیار با تهدید حرفش زد: مستانه جلوی داداشت می گم که از علاقه ی احماقانت خبر داره.. اگر تا

آخر عمرت بخاطر من صبر کنی و موهات عین دندونات سفید شن.. من با تو ازدواج نمی کنم

هر کلمه ای که از دهان مهیار بیرون می امد یک قطره اشک از چشمانش می چکید: چرا با من

اینجوری حرف می زنی؟ (نزدیک تر رفت) من دوستت دارم، مگه دکترا نگفتن هنوز امیدی هست

اگر عمل کردی شاید خوب بشی

-تو به امید دیدن من می خوای با هام ازدواج کنی؟!!!! پس واقعا دوستم نداری؟

-نه به خدا نه.. من تورو همین جوری هم می خوام بدون چشمات

-مستانه برو بیرون

-مهیار..

نیما: مهیار بخاطر خودت می گه

مستانه بی اختیار داد زد: نمی خوام بخاطر من چیزی بگه... خیلی بی رحمی مهیار، آرزو می کنم

عاشق هر کی شدی مثل خودت لهت کنه

از اتاق خارج شد مهیار زیر لب "وای" گفت و دراز کشید نیما گفت: میرم پیشش

صدای بسته شدن در نشان دهنده آرامش... سکوت... و لحظه ای تنهایی بود سقف خیره شد اما

چیزی برای دیدن نداشت قطره اشکی از کنار چشمش به سمت گوشش رفت:

-چرا نفرینم کردی؟ تو نمی دونی من مریم ودوست دارم...من بی رحم نیستم ظالمم، کاش بابا

نجاتم نمی داد می مردم ومستی رو عذاب نمی دادم

چشمانش بست وبه صدای خنده ی پدرو عمه اش گوش میداد وصدای جیغ سایه...چقدر

خوشحال هستند بدون درد وعذاب وجدان از کارشان

با دلشوره پایش را در شرکت گذاشت.نمی دانست چه در انتظاراوست...صالحی با دیدنش لبخند

خصمانه ای زد:

-سلام خانم همتی

مریم نگران سلامی کرد:آقای فرخی اومدند؟

-بله گفتن تشریف آوردید برید اتاقشون

سری تکان داد و به اتاق رفت..فرخی سرش پایین بود با نوک خودکار روی کاغذ می کوبیدکه

صدایش دراتاق می پیچید.

-سلام

سرش بلند کرد مریم خسته به او نگاه کرد فرخی با چهره گرفته بلند شد با قدم های آهسته به

سمتش رفت:سلام...من....

-قبول نکرد نه؟

سرش پایین انداخت و تکان داد:متاسفم،اینجا شرکت من نیست اختیارش وندارم

با در موندگی و بغض گفت:چرا؟چرا شرکت به اسم تو نیست؟

-اون زن ثروتمندیه گفته تا وقتی زندم حتی یک قاشق از اموالش به ما نمی ده ...اینجوری می

خواد همهمون و کنترل کنه...دو تا داداشم زرنگی کردن و رفتن اما من...

نفس بلند آه داری کشید:مهم نیست،خودت و ناراحت نکن..میرم واسیلمو جمع کنم

یک قدم برنداشته بود که میچ دستش گرفت... به میچ دستش نگاه کرد فرخی رهایش کرد: به خبری باید بهت بدم

در چشمان پر از ناراحتی و غم فرخی نگاه کرد... دو قطره اشک ریخت: مریم من هر جا باشم با هر کی باشم تورو دوست دارم، هیچ کس ونمی تونم جای تو توی قلبم بذارم... من... من به اصرار مادرم باید با شهلا ازدواج کنم

مریم با بغض سرش تکان واز اتاق خارج شد، هیچ نمی فهمید جز غم جدایی و بدبختی... به دفتر خودش رفت هنوز به فرخی نگفته بود دوستش دارد... با اشک هایی که از پلک هایش می چکید وسایل نه چندان زیادش در کیفش گذاشت... برای آخرین بار پرده کشید به آن درخت تنومند چنار که هنوز آن ماشین زیرش پارک بود نگاهی انداخت، هنوز هم نمی دانست ماشین صاحب دارد یا نه؟ چند قدم به در نزدیک شد... برگشت یک نگاه به صندلی و اتاقش انداخت، چقدر بی وفا بود این سمت و صندلی معلوم نیست چه کسی قرار است روی آن بنشینند هر کی هست می داند به او هم وفا نمی کند.

یک قدم به سوی اتاق فرخی برداشت که صالحی مانع شد: صبر کن بهشون خبر بدم مهمان دارن اخمی کرد او همیشه بدون هماهنگی به اتاقش می رفت و حالا... صالحی بعد از کسب اجازه با دست اشاره کرد برود تو.. مریم یک ضربه به در زد و وارد شد.

با دیدن دختر جوانی که روی مبل نشسته غبار غم روی دلش گرفت حال فرخی هم بهتر از خودش نبود جلو تر رفت به دختر سلام کرد: سلام

اما او با چشمان پر از غرورش جوابی نداد... مریم کنار میز فرخی ایستاد دفتر برنامه ریش روی آن گذاشت: قرار امروز یادت نره؟ ساعت ۲....

دست فرخی روی دفتر نشست و بسته شد به هم خیره شدند... فرخی به دختر جوان اشاره کرد: ایشون قرار جای شما باشند.. بهشون توضیح بدید

دفترش برداشت و به سمت دختر رفت دفتر باز کرد که تو ضیح بدهد.. که دفتر از دستش کشید: احتیاجی به توضیح دادن نیست، خودم می تونم برنامه رو تنظیم کنم

حوصله هیچ کاری نداشت.. چشم امیدش به فرخی بود برای کمک به پدرش که آن هم مثل تکه کاغذی که آتش میزنن امیدش سوخت و نابود شد.

فرخی: خانم سلطانی میشه چند لحظه مارو تنها بذارید؟

-چرا؟ مگه قرار نیست الان آقای...-

فریاد زد: خانم سلطانی لطفا بیرون

سلطانی با خشم بلند شد و با نگاه عصبی بین فرخی و مریم چرخاند و بیرون رفت... فرخی کنار مریم که سرش پایین بود و اشک می ریخت ایستاد... چهره اش معصوم شده بود لبخندی زد که دختر سرش را بلند کرد... چشمان هر دو نمدار بود.

مریم: مثل اینکه وقت خدا حافظی

فرخی سری تکان داد: آره.. من و ببخش که نتونستم کاری برات بکنم

لبخندی زد: هر وقت زیر سلطه مادرتون بیرون اومدید یه خبر بهم بدید

فرخی خندید و قدمی نزدیک تر شد در چشمان هم خیره شدند فرخی با یک حرکت مریم در آغوش گرفت... هیچی تلاشی برای بیرون آمدن نمی کرد فرخی اولین مرد نامحرم زندگیش اش بود که در آغوش گرفت... مریم می دانست دیدار آخر است پس می ارزد؛ شاید هیچ گاه تا آخر عمر دیگر نتواند عشقش را در آغوش بگیرد... در آغوش فرخی گریه کرد... دل کندن از همدیگر سخت بود.. مریم به عقب رفت:

-دوست دارم کامیار

کامیار از ابراز علاقه ی مریم خوشحال شد: منم دوستم دارم عزیزم

یک قدم به عقب برداشت در چشمان رئیسش خیره شد: خدا حافظ

-به امید دیدار

-اگر دیداری در کار باشه

مریم قدم های آهسته ای به عقب بر می داشت و به فرخی خیره بود می خواست آخرین تصویری از او در ذهنش باقی بماند.. بیرون رفت. گریه کرد... باورش نمیشد عشقش را از دست داد هنوز نتوانسته پول عمل پدرش به دست بیاورد..... به همان کافی شاپی که با فرخی می رفت سرزد... شاید برای آرامش اعصابش هم که شده بتواند چند دقیقه ای انجا بنشیند و چیزی بنوشد... چند دقیقه ای نشست نسکافه اش نصفه رها کرد و بیرون آمد.

باران اواخر آبان ماه همراه اشک های مریم می بارید.

فرزین: آخه این چه کاری ما داریم دختر مردم و تعقیب می کنیم؟

-اگه چشم داشتیم محتاج تو نبودم

-ای خدا من و بکش مهیار و راحت کن

لبخندی زد: خدا نکنه تو عصای منی

-خدا عصاتو برات نگه داره

فرزین با ماشینش آهسته مریم را تعقیب می کرد. مهیار: واقعا حالش بد بود ؟

-آره.. یک ساعت تو کافی شاپ نگاش می کردم اصلا انگار تودنیا نبود

اخم کرد: بی خود کردی به اون ذل زدی مگه دختر دیگه ای نبود؟

فرزین خندید: غریت مهیار و عشق است

-کوفت

-اه مهیار

-چی شد؟

به سمت راست مهیار خم شد: تو یه کوچه باریک رو زمین نشسته و گریه می کنه

-چشه؟

-از من می پرسی؟

در ماشین باز کرد فرزین دستش گرفت: کجا بچه؟

-می خوام برم ببینم چشه؟

-اونوقت نمی پرسه فرشته نجاتم از کجا فهمید من اینجام؟ می خوام بگی تعقیبت کردیم؟

دستش کشید و نشست فرزین گفت: بذار اروم بشه...خواست ماشین بگیره سوارش می کنیم
..خوبه؟

مهیار این را نمی خواست... اگر چشم داشت کنارش زانو می زد و میخواست که با او حرف بزند
نوازشش کند و به بهانه باران هم شده سوار ماشین خودش کند..اما حالا دستش به وسیله
چشمانش بسته است.

فرزین دنده عقب گرفت و جایی پارک کرد. مریم بلند شد و بعد از پاک کردن اشک هایش کنار
خیابان ایستاد..فرزین سریع حرکت کرد: اومد

کنار پایش ایستاد: سلام مریم خانوم..چه تصادفی، کجا تشریف می برید برسونیمتون؟

-ممنون مزاحم نمیشم ماشین می گیرم خودم میرم

-خب چه فرقی میکنه؟..خیالتون راحت کرایه رو ازتون می گیرم

-ممنون ولی..

مهیار: واسه چی تعارف می کنید؟ بیاید دیگه

به صورت مهیار دقیق شد، صورت سه تیغه و تمیز... دلنشینی کرده بود به عقب رفت و سوار شد.

فرزین بعد از حرکت گفت: مانعی نداره موسیقی بذارم؟

-نه راحت باشید

مهیار به پشت برگشت نگاه چشمانش به کف ماشین بود: آدرس خونتون بدید

-نه..لازم نیست تا اونجا برید...مسیرتون دور میشه

مهیار با لحن مهربانی گفت: شاید نزدیک بشه

- راستش خونه ما پایین شهر سختتون دوباره بخواید برگردید

- هر چقدر پایین باشه دیگه به جنوب کشور که نمی رسه... پس آدرس

فرزین دلیل این همه اصرار برای رساندن مهیار می دانست... مدتی است که دوستش عاشق یک دستمال مریم نامی شده و عطر خنکش که او را دیوانه کرده .. به خانه رسیدند.

- ممنون

مهیار: خواهش می کنم.. خدا حافظ

- خدانگهدار

فرزین دور زد و با یک بوق دور شد.. مهیار: خورشون جای بدیه؟

- نه جای خوب و تمیزیه

- خوب خدا رو شکر

مریم به کوچشان نزدیک میشد.. با دیدن ماشین کمری سفیده پارک شده در سر کوچشان که خواهر و پسر جوانی در آن نشسته سیستم های بدنش هیچ عکس العملی نشان نداند... نه عصانیت نه تعجب انقدر رفتاری هایش زیاد بود که جایی برای کارهای پریسا نبود، از کنار ماشین رد شد پریسا مبهوت شد.. مریم یا دیدش چیزی نگفت یا ندیش؟ سرش از ماشین بیرون آورد و به رفتن مریم که به خانه نزدیک می شد دید.

- کیوان من باید برم خواهرم اومه

- کی... چرا نیدیدمش؟

- آشنایی باشه برای بعد خدا حافظ

خواست از ماشین پیاده شود که پسر دستش گرفت: چیزی یادت نرفته؟

پریسا سریع صورتش بوسید و از ماشین پیاده شد. و به خانه رفت. زنگ فشرد مریم بدون جواب دکمه زد و با لباس هایش به حمام رفت. یک دوش حالش را بهتر می کرد. پریسا به آشپزخانه رفت

و در یخچال به دنبال خوردنی سرک می کشید... که آخر هم با پنیر بیرون آمد. صدای بسته شدن در حمام پریسا به بیرون کشاند.

پریسا: سلام این موقع روز خونه چیکار می کنی؟

مریم نیم نگاهی به او نینداخت چه برسد بخواد جوابش دهد... رو به روی آینه موهایش خشک میکرد پریسا با لقمه نون پنیر در چهار چوب ایستاد.

- چرا جوابمو نمیدی؟

- امروز جایی نرو برای خودت و امین یه چیزی درست کن... منم میرم بیمارستان، مامانم میره خونه آقای سعادت... اگر حوصلت سر رفت امین و ببر پیش مامان

همه حرفهایش بدون نگاه به پریسا زد... به طرف کمد لباسیش رفت و مناسب ترین مانتویی که به درد آذر ماه بخورد پوشید. پریسا به لباس پوشیدنش نگاه کرد.

- کیوان گفته می خواد بیاد خواستگاریم... همونی که شرط بستیم اگر بیاد نصف جهیزیمو می خری یادته؟

عصبی بود ولی سعی می کرد لحنش خونسرد باشد: مبارکه... اما دعا کن بابا تا دوروز دیگه زنده بمونه چون ممکن جشن عروسیتون بیوفته بعد از سالگرد فوت بابا

- این چه حرفیه میزنی مریم...؟ خدا نکنه

- اه یادت بود بابا بیمارستان بستریه؟ یادت مونده اگر تا یک هفته دیگه اگه عمل نشه می میره؟... یادت مونده ما فقیرمو و پول نداریم؟ مامان دوروز تو بیمارستان شب نمیاد خونه؟ نه یادت نیست اگر بود با یه دلخوش با این پسره اینور و اونور نمی رفتی با وقاحت تمام حرف از خواستگار نمی زدی... چند بار رفتی ملاقات بابا؟

پریسا با شرمندگی سرش پایین انداخت... مریم با دو دستش اشک هایش پاکش کرد موهای نم دارش بست شال پشمی روی سرش انداخت از کنار پریسا رد شد.

پریسا: دلم نمی خواد بابا رو تو اون وضعیت ببینم... من اونقدر سنگ دل نیستم مریم، ببینمش بدتر

از مامان می خوام گریه کنم

-معذرت می خوام

همین...واز خانه بیرون آمد دستانش زیر بغلش زده بود سعی در کنترل اشک هایش داشت باران نم نم می بارید هوا نیمه ابری بود با باد سرد... به بیمارستان رفت.

-سلام مامان

-سلام..تو اینجا چیکار می کنی؟

-مرخصی گرفتم...

-چرا؟

-چون باید استراحت کنید و برید خونه آقای سعادت

-نه مادر من می مونم تو برو

-مامان خواهش می کنم برید...چشمات از خستگی نای باز شدن نداره

-تونستی پول جور کنی؟

-نه..

-میدونستم

بلندشدمریم گفت:پول داری؟

-آره دفات شدم

-خدا حافظ

-خدانگهدار

پیش پدرش رفت باز داروی آرام بخش اثر کرد و او خواب رفت... دیروز نتوانسته بود چند دقیقه ای با او حرف بزند.روی صندلی نشست و به دیوار سفید رو به رویش خیره شد فکر می کرد..از کجا پول بیاورد؟از کجا قرض بگیرد؟نام کسی در ذهنش لبخند روی لبانش نشانده شد،آخرین امیدش و مطمئن بود دست خالی باز نمی گردد.به سمت ایستگاه پرستاری رفت:

-بخشید خانم، من همراه بیمار اتاق ۲۰۳ هستم من تا جایی باید برم اگر مشکلی پیش اومد با
همراهم تماس بگیرید

-باشه

شماره اش داد و از آنجا بیرون آمد... برای اولین تاکسی دست تکان داد زیر لب زمزمه می کرد:

-یا مَنْ يَكْفِي مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ لَا يَكْفِي ' مِنْهُ شَيْءٌ اِكْفِنِي مَا اَهْمَنِي

(ای که کفایت کند از او هر چیز و کفایت نکند از او چیزی کفایت کن مرا آنچه مهم است)

از ماشین پیاده شد به سر در بیمارستان خصوصی نگاهی کرد و وارد شد در راهرو ورودی از
دکتری جوان پرسید:

-بخشید با آقای دکتر سعادت کار داشتم کجا می تونم ببینمش؟

-فکر نکنم اومده باشند. می خواید از چند نفر دیگه هم بپرس شاید دیده باشنش

-ممنون

-خواهش میکنم

به طرف اطلاعات رفت: سلام بخشید آقای دکتر سعادت نیومدن؟

زن با بلند کردن سرش گفت: نه هنوز

-کی تشریف میارن؟

-الان تشریف آوردم

برگشت.. زن پرستار بلند شد: سلام آقای دکتر

-سلام خانم وحدانی

پرویز به مریم نگاه کرد با لبخند مهربانی: عجبی خانم افتخار دادید تشریف آوردید

-سلام بخشید مزاحمتون شدم

به سمت دفترش حرکت کردن... با دیدن نوشته ی بالای در چشمای مریم گشاد کرد در بست پرویز به سمت میزش رفت کتش روی آن گذاشت.. چپ و راست اتاق کتابخانه ای که کتابهایش به زبان اصلی بود وجود داشت.. همان سمت چپ پنجره بزرگ و وسط سالن میز و صندلی های چرخدار... پرویز یکی از صندلی ها کنار کشید و نشست و گفت:

- بشین دخترم

لحن دلگرم کننده اش مریم را امیدوار کرد... کنارش نشست کیفش روی میز گذاشت: نمی دونستم رئیس بیمارستانید

خندید: خب چه فرقی کرد؟ الان که مقامم رفته بالا تر می خواید رسمی صحبت کنید؟

لبخندی زد: راستش نمی خوام فکر کنید از اون آدمایی هستم که وقتی به مشکل بر می خورن یادشون می افته یه دوست و آشنایی دارن

در اتاق زده شد و پیرمردی با دو فنجان چای وارد شد پرویز با خوش رویی گفت: پیرشی، ممنون

پیرمرد لبخندی زد و چای مقابلشان گذاشت: شما هم عاقبت بخیر شید جوون

پرویز چقدر بزرگوار است که با آبدارچی بیمارستانش آنقدر مهربان است.

پرویز دستش را جلوی چشمانش به حرکت در آورد: مریم جان؟ کجایی؟

مریم یه تکان خورد. خنده پرویز که دید با خجالت سرش را پایین انداخت: ببخشید

- با من کاری داشتی؟

- بله... راستش آقای سعادت من یه مشکل دارم...

- بفرماید

- خودتون در جریان حال پدرم هستید؟ دیالیز دیگه جواب نمی ده باید پیوند کلیه بشه

- جدا؟

-آره... ما تونسستیم یه کلیه پیدا کنیم اما مشکل پول داریم

با بهت گفت: می خواید بخرید؟

-بله..میگه چهل میلیون

-پول زیادیه...البته این دلالا کارشون همین،خودم یه بیمارزن مرگ مغزی داشتم که پسرش کلیه مادرش و ۶۰میلیون فروخت

-چه بی رحم

نفسی کشید:آره خیلی بی رحم بود...الان شما به پول احتیاج دارید؟

-بله اگر زودتر پدرم و عمل نکنیم ممکنه...

-انشالله به اون جا نمی رسه..(با دست راستش یک رفت صورتش کشید)این پول زیادی برای من نیست ولی..

-نگران پس دادنش نباشید، کار می کنم تا قرون آخرش و برمی گردونم

خندید دستانش روی میز گذاشت:دختر خوب یه حرف از روی منطق بزن...می دونی چند ماه باید قسط بدی؟ فرض وبر این می داریم که ماهی ۴۰۰به من بدی؟اصلا می تونی ماهی چهار صد تومن بدی؟

-بله...بله می تونم

-ماهی چهار صد یک سال چقدر میشه؟...چهار میلیون وهشتصد؛ دوسالش؟نه میلیون وشیش صد...همین جور برو تا بالا...میدونی چند سال باید کار کنی وقسد بدی؟

مریم بدون تکان دادن قرینه به پرویز و رقم های نجومی که می گفت گوش می داد:۹سال...باید ۹سال کار کنی تا بتونی تمام اقسادات پرداخت کنی...اونم اگر بتونی ماهی ۴۰۰بدی...پدرت که دیگه نمی تونه کار سخت کنه..خواهرت که دانشگامیه..برادرت هم که در سنی نیست بتونه کار کنه...می خوای مادرت و همپای خودت کار کنه وسلامتیش به خطر بیوفته وبشه عین پدرت؟

از ته حنجره ای صدایی بیرون آمد:چاره ای ندارم

-اما من راه و چاره ومیذارم جلوت حق انتخاب با خودته

بلند شد از کشوی میزش دست چکش بیرون کشید و در جایش نشست..بازش کرد نگاه مریم به میز قهوه ای که تصور خودش روی شیشه می دید بود.

-نمی خوای پیشنهادم و بشنوی؟

دختر بیچاره آنقدر برای گرفتن پول عجله داشت که اصلا به فکر پیشنهاد نبود:هر چی باشه قبوله

-جدا؟

-بله

پرویز بدون حاشیه گفت:با پسر من ازدواج کن

آنقدر صریح گفت که مغز مریم هنگ کرد و با گنگی به پرویز خیره شد،انتظار هر پیشنهادی داشت الا این

-پسر تون؟ منظور تون مهیاره؟

-آره پسر دیگه ای ندارم

-ولی اون...

-نابیناست؟ تنها عیبی که می تونی ازش بگیری همینه؟ چرا سعی نمی کنی بشناسیش؟ اخلاق

مهیار من تو پسرایبی که می شناسم تکه

مریم سرش را پایین انداخت پیشنهاد منصفانه ای نبود.جواب منفی بود اما پدرش را چه می کرد؟

-من مجبورت نمی کنم حق انتخاب و به خودت دادم..من قرار داد پرداخت اقساط می نویسم که

هرماه موظفی ۴۰۰تومن به من بدی بدون بهره...و اگر یک ماه به تاخیر افتاد(گفتن این کلمه

برایش مشکل بود)زندانی...یا پیشنهاد دومم قبول کن...شایدفکر کنی کارم چقدر خود خواهانه

است اما همان طور که تو به فکر پدرتی منم به فکر پسر مم

مریم بی جان بلند شد:بذارید فکرامو بکنم

-به فکر پدرتم باش

مریم با درماندگی از اتاق خارج شد...سلانه سلانه از بیمارستان بیرون آمد و به سمت پارکی رفت روی آن نشست. فکر کرد چه کند؟ آینده اش بخاطر پدرش نابود کند و با پسر نابینایی ازدواج کند؟ یا باید ۹ سال کار کند و پولشان در جیب دکتر سعادت برود؟ یا بگذارد پدرش بمیرد و هیچ کدام از کارها نکند؟ تصمیم گیری سخت بود...هنوز دلش پیش کامیار بود، هنوز عشقش در سر داشت، فراموش کردنش را دست زمان داد می دانست قلبش اجازه فراموش شدن و جایگزینی نمی هد.. نفسی کشید باید با مادرش صحبت می کرد...پارک را به مقصد خانه ترک کرد.

برای مادرش شام آورده بود: بخور مامان برات کتلت درست کردم

-نمی خورم مامان از گلوم پایین نمی ره

-مامان اذیتم نکن، با نخوردن تو که بابا خوب نمیشه.. حال خودت و بدتر می کنی و میوفتی گوشه این بیمارستان باید از شما هم مراقبت کنم

-یه خدا نکنه ای زبونم گاز بگیرم بگی بدم نیستا

مریم خندید مادرش مشغول خوردن شد: مامان

-جانم

-پول کلیه بابا جور شده

لقمه در دهانش به زحمت پایین فرستاد: واقعا؟ کی داده؟

-یه آدم خیری که بابت ثوابش شرط گذاشته

-چه شرطی؟

حرف زدن برایش آسان نبود مسلسل وار حرف زد: امروز رفتم پیش آقای سعادت گفتیم به پول احتیاج داریم اونم قبول کرد پول و بهمون بده اما شرط گذاشت شرطشم این بود که با پدرش ازدواج کنم البته یه لطف دیگه در حقمون کرده که ۹ سال کار کنیم و واقعاتش پردازیم باز اگه بتونم ماهی چهار صد تونم بدیم اومدم مشورت کنم چیکار کنیم؟

ناهید با دهن باز به سرعت حرف زدن مریم که اولین بار بود اینگونه حرف می زد نگاه کرد و در

آخر گفت:دومی

-چی دومی؟

-۹سال کار می کنیم

-مامان...

-همین...دختر بزرگ کردم که آخرش بدم به یه کور؟

-مامان اینجوری نگو اونم بنده خداست احساس داره

-من در مورد بنده بودن و احساساتش حرف نزدم، من دلم نمی خواد با کسی ازدواج کنی که احتیاج به حمایت و کمک تو داره...بعد این همه سختی کشیدی باید یکی پشتت باشه نه جلوت

حرف مادرش حق بود اما پدرش مهم تر بود:شما بذار من باهات ازدواج کنم بابا رو نجات بدم یه فکری برای طلاقم میکنم

-مگه عقلتو از دست دادی دختر؟ کدوم پسر مجردی حاضر میشه بیاد یه زن طلاق وبگیره؟من راضی بشم بابات راضی نمیشه

-خودم بابا رو راضی می کنم..مامان وقت نداریم فردا جواب میخوان

با نارضایتی به دخترش که با دستان خودش آینده و خوشبختیش را به تباهی می کشید نگاه کرد:فردا باهات حرف می زنم

مریم بلندشد:کاش میذاشتی بمونم

-شوهر خودمه،خودم ازش مراقبت میکنم

مریم خندید:خدا شوهرت وبرات نگه داره خدا حافظ

ناهید لبخندی زد و در دل برایش آرزوی خوشبختی کرد.

پاجروی پرویز جلوی نمایشگاه ایستاد از در شیشه ای چیزی مشخص نبود جلوتر پارک کرد و پیاده شد... به طرف نمایشگاه مبل رفت سه چهار پله بالا رفت در شیشه ای هل داد... فرزین نبودش پسر لاغر اندام صدا زد:

-رضا یه لحظه بیا

پسر که مشغول تمیز کرده مبل های سلطنتی بود به طرفش آمد: سلام آقای سعادتت خوش اومدی

-ممنون.. فرزین کجاست؟

-طبقه بالا

-برو صداش بزن بیاد

-چشم آقا الان

پسر با حالت دو از پله ها بالا رفت و چند دقیقه بعد با فرزین پایین آمد.. فرزین با خوشحالی به سمتش آمد: سلام عموپرویز بفرمایید بشینید

-نه بیمارستان کار دارم باید برم... اومدم یه سوال ازت بپرسم و برم

-بفرماید

-تو مریم و میشناسی؟

-همونی که تو تولد سایه بود دیگه.. خب آره

-غیرازاون... قبل از تولد و اومدن ناهید خانم می خوام بدونم تو و مهیار ملاقاتی باهاش داشتید؟

رضا: آقا بفرمایید چایی

هر دو برگشتند.. فرزین: دستت درد نکنه رضا جان

فرزین به موهایش دست کشید نمی دانست چه بگوید: نه... من که ندیده بودمش.... یعنی...

-فرزین به من دروغ نگو... اگر ندیده بودیش پس اون دستمالی که تو کشو مهیاره به اسم مریمه

مال کیه؟ غیر از این مریم، مریم دیگه ای هست؟

دستش رو شد :اخه..من که نباید بگم اگر مهیار می خواست می گفت

-فرزین من به جواب تو احتیاج دارم...میخوام مطمئن بشم مهیار مریم و دوست داره، شرطی بستم که نمی خوام بی گذار به آب بزوم

-آره...دوستش داره

دست به شانه اش زد:ممنون خدا حافظ

عینک طبی اش به چشم زد و از نمایشگاه بیرون آمد..فرزین دست به قد به پرویز نگاه می کرد شرطش چه ربطی به مهیار داشت؟

رضا:آقا که چاییشون نخورد

چانه اش خاراند:نه...فکر کنم رفته به شرطش برسه

پریسا کنار تخت جواد خوابیده بود و پدرش دست به سرش می کشید...پریسا بیدار شد:سلام بابا..بهتری؟

-سلام گلم..تو رو هم به زحمت انداختم برو خونه بخواب بابا

کش و قوسی به بدنش داد:چه زحمتی من که همش خواب بودم

مریم در اتاق با زکرد...خوشحال بود دیشب پریسا مادرش را به اصرار به خانه فرستاد و خودش

ماند:سلام بر دختر و پدر

-سلام بابا جان

پریسا خمیازه ای کشید:سلام صبح بخیر

خندید:تو که هنوز خوابی..باشوبرو خونه من و مامان اومدیم

-خوش اومدید

بلند شد کوله اش برداشت:پول میدی؟

مریم باید به فکر کار باشد... خرج خانه با باد هوا نمی چرخد از کیفیت مقداری به او داد: ممنون بای

بعد از بسته شدن در مریم کنار پدرش نشست: چطوری پیرمرد؟

دستش را برای نوازش صورت گل انداخته مریم بالا آورد همان طور که نوازشش می کرد: خوبم

تورو که می بینم دردام خوب میشن

دست پدرش گرفت و بوسید: مامان بهت گفته کلیه پیدا کردیم؟

-آره چهل میلیون... زیاده بذار بمیرم راحت شید

-بابا خواهش می کنم دیگه از مردن حرف نزن... پول جور شده یعنی...

ناهید وارد شد: مریم جان تو برو خودم می گم

جواد: چی شده ناهید؟

مریم نفسی کشید که مجبور نیست خودش بگوید با خوشحالی بیرون رفت پشت در بسته منتظر ماند.

ناهید نشست.. جواد: خب چی می خوای بگی؟

-صبح بهت گفتم هم کلیه برات پیدا کردیم هم پولش جور شده

-آره ولی بقیشو نگفتی

-شما رضایت بدید... امروز و فردا عمل میشید

-رضایت چی رو بدم؟

-خب اونی که قرار بهمون پول بده شرطی گذشته... سعادتت رو که میشناسی؟

-ناهید اینقدر به ایندرو اوندر نزن حرفت و بگو خودمون و خلاص کن

-آقای سعادتت گفته در صورتی بهمون پول میده که دخترمون عروسش بشه

پوزخندی زد: لازم نکرده.. من بمیرم حاضر نمیشم مریم و به پسر اون بدم... این دختر دیگه نباید بیشتر از این سختی بکشد

-مریم میگه یه راه طلاق پیدا میکنه

فریاد زد: چه راهی؟ اون پسره که چیزی نمی بینه... به بهانه ی خیانت و اعتیاد و دست بزن می خواد ازش شکایت کنه

-یه شرط دیگه هم هست

-چی؟

پول و قرض میده تا ۹ سال باید قرض و پس بدیم، البته اگه بتونیم ماهی چهار صد بدیم

-راه دوم بهتره خودمم کار می کنم

-جواد تو دیگه نباید کار کنی... شده کلفتی می کنم ولی تو دیگه نه، تازه مریم هست

-بابا این دختر چه گناهی کرده که باید پاسوز من بشه؟ اونم آدمه...

مریم در باز کرد: بابا اگر من و دوست دارید قبول کنید... به فکر من نباش شاید عاشقش شدم

و خواستم باهاش زندگی کنم، این اولین مرد روی زمین نیست که زنش بیناست

-مریم نه..

با اشک داد زد: بابا اگه از اینجا رفته دیگه بر نمی گردم و اسمتونم نمیارم... اگر مردی سر خاکت

نمیام به جون خودت قسم، خدا حافظ

در محکم بست... اشک هایش جاری شد حرف هایش ظالمانه بود اما خودش ظالم نبود و به سرعت

به یک پناهگاه رفت. ضریح اما مزاده صالح گرفته بود و گریه می کرد.. روحش آرام گرفته بود. در

حیاط نشسته بود که تلفنش زنگ خورد:

-بله

-چی شد؟ کلیه می خوای؟

-آره می خوام ولی یکمی باید صبر کنید تا جواب قطعی بدم

-جواب قطعی چیه خانم؟ آره یا نه؟

-تا آخر امروز فرصت بدید خواهش می کنم

-باشه..اما بگم مشتری دست به نقد کنارم وایساده

-باشه فقط امروز

قطع کرد..چشم به گنبد دوخت:خدایا من پیش یکی از بهترین بندگان پناه آوردم...خواهش میکنم دل پدرم ونرم کن راضی بشه

چادر تحویل داد و بیرون آمد.به سمت مترو می رفت که تلفنش زنگ خورد به شماره ناشناس نگاه کرد:

-بله

گریه مادرش ترساندش:چی شده مامان؟

-هیچی...بابات قبول کرد فقط گفت می خواد با آقای سعادتت حرف بزنه

کنار دیوار ایستاد..دستش برای تکیه به آن زد بین حس خوشحالی و ناراحتی قرار گرفت اشکش جاری شد نمی دانست برای خوشحالیست یا ناراحتی

-مریم..

-شنیدم مامان..باشه الان میرم بهش می گم به بابا بگو خیلی دوستش دارم

-خودش می دونه...خدا حافظ

به دیوار تکیه داد نفسی کشید...به سمت بیمارستان رفت:سلام با آقای دکتر سعادتت کار داشتیم

-شما خانم همتی هستید؟

-بله

-بفرمایید دفترشون ایشون الان اتاق عمل هستند

-بله ممنون

پرستار تا دم در همراهیش کرد.منتظر بود و ناخن هایش می جوید.یک ساعتی گذشت پرویز د رحالی که دستانش خشک می کرد وارد شد.

-سلام

به احترامش بلندشد:سلام

-راحت باش بشین

نشست... پرویز رو به رویش:مریم جان اونقدر حال و روزت بد نیست که خودت وبه این روز انداختی

لبخند تلخی زد:من قبول کردم

می ترسید جوابش نه باشد اما مهم نبود با خودش عهد بسته بود اگر با پسرش ازدواج نکند پول را بدون پس گرفتن به آنها بدهد.

-کدوم و قبول کردی؟

-با پسر تون ازدواج می کنم

نفس کشید و خوشحال شد..بلندشد از روی میزبرگی برداشت نشست جلویش گذاشت:

-این چیه؟

-قرار داد..تو می تونی ۹سال عروس من باشی بعد از اون می تونی طلاق بگیری..اما قبلش نه

پرویز به امید اینکه در این نه سال عاشق پسرش شود چنین نوشت..لبخندی زد بدون خواندن و کمترین معطلی زیرش امضا کرد.

پرویز برگه را برداشت:یه کار دیگه مونده

-دیگه چی؟

-باید خودت از مهیار درخواست ازدواج کنی؟

-یعنی چی آقای سعادت‌تی؟

-می‌خوام پیشنهاد ازدواج از طرف تو باشه اون اگه بدونه من تو مجبور به این وصلت کردم قبول نمی‌کنه

-اما من اینجوری کوچیک می‌شم

-نترس اونقدرها هم مغرور نیست با هاش حرف بزنی میفهمی

-یعنی الان بهم پول نمیدید؟

-نه...شماره کسی که می‌خواد کلیه بده دارید؟

-نه

بلند شد پرویز دل رحیمش بخاطر مریم سوخت:بهش می‌گی دیگه؟

-آره می‌گم دوست دارم عاشقتم

چند قدم به طرف در رفت پرویز:مریم طوری حرف نزن که انگار من محتاج تو ام..اگر ناراحتی

همین الان قرار داد و فسق می‌کنیم

-ببخشید...خدا حافظ

در پارک نشست سرش روی نیمکت گذاشت نفس می‌کشید زمستان در راه است...زمستان صبور آرام که شب هایش به کندی می‌گذرد.

پشت در خانه ایستاده بود.دستش به سمت زنگ رفت فشرد بدون سوال و جواب باز شد...وارد

شد، سایه به سمتش دوید:سلام مریمی

مریم در آغوشش کشید:سلام سایه جان واسه چی با این وضع اومدی بیرون سرما می‌خوری

بریم تو

-امین نیوردی؟

-نه خونست... (ایستاد) سایه کی خونتونه؟

-مامانت و داداشم و فرزین و خودم و خودت

مریم خندید: کسی رو جا نینداختی؟

-نه همینا

با هم وارد شدند انگار وقت مناسبی پیدا نکرده بود اما چاره ای نداشت روز آخر بود و باید نظر مهیار را جلب می کرد.

-سلام

فرزین با دیدن مریم ایستاد: سلام بفرماید تو

مهیار با لبخند سرش را به طرفی چرخاند: سلام... اگر اومدی دنبال مامانت باید بگم خوابه

-نه.. نه من... (عرق سردی که روی پیشانی اش بود پاک کرد) من با... همیشه باهاتون حرف بزیم؟

موهای لخت چموشش که از زیر شال سفید بیرون زده بود با همان دست لرزان ناشی از استرس به داخل هدایتشان کرد.

مهیار خوشحالی وصف ناپذیری در وجودش بود موضوع سر هر چی می خواهد باشد.. همین که چند دقیقه ای با او حرف بزند کافیست.

فرزین با تعجب به او نگاه می کرد: پس ما تنهاتون می داریم

مریم: نه احتیاجی نیست.. اگر همیشه آقا مهیار یه جای خلوت حرف بزیم

-بریم اتاق من

مهیار بلند شد و به آرامی به سمت اتاقش رفت و مریم همپایش در بست. فرزین و سایه متفکرانه

دست زیر چانه زده بودند: سایه بنظرت چیکارش داره؟

-نمی دونم... انشالله که خیره

مهیار: هر جا راحت ترید بشینید

-میشه دو تامون روی تخت بشینیم؟

مهیار که از خدایش بود کنارش بنشیند انگار به آرزوهای دست نیافتیش میرسد دیگه چه می خواست شکار خودش به سمت شکارچی می اید لبخندی زد.

-البته

به تختش نزدیک شد و نشست مریم با فاصله کمی از او نشست... باز هم همان عطر را مزه می کرد: خب امرتون

آب دهانش قورت داد از کجا شروع کند؟ مریم: خیلی برام سخته گفتنش ولی... شاید باور نکنید من یک ساعت تو پارک با خودم کلنجار می رفتم که از کجا شروع کنم چی بگم.. از همه بدتر از عکس و العمل شما می ترسیدم

با کنجکاو: مگه قرار چی بگید؟

-یه سوال بپرسم؟

-آره

صورتش کج کرد و گوش هایش به سمت مریم گرفت... مریم به مهیار نگاه میکرد: نظرتون در مورد دختری که از پسرا خواستگاری می کنن چیه؟

خندید: همین؟ دوست دارید چی بگم؟ این که دخترا حق عاشق شدن ندارن و باید بس بشینن تو خونه و منتظر باشن یکی بیاد خواستگاریشون؟ به نظر من هر دختری که عاشق میشه حق داره از عشقش بپرسه که دوستش داره یا نه؟ البته اگر مطمئن باشه پسره هم دوستش داره اما اگر یه طرفه است نگو بهتره... پسر هم باید اونقدر باشخصیت و مرد با جنبه باشه که خیلی محترمانه در خواستشو رد کنه نه طبل رسوایش و دست بگیره و همه جا جار بزنه... چه سخنرانی کردم

هر دو خندیدند مریم با همان لبخند گفت: با من ازدواج میکنی؟

لبخندش محو شد و جا خورد یک تای ابرویش بالا برد.. احساس میکرد گوش هایش معیوب شده: چی؟

-با من ازدواج کن...من دوست دارم

علنا مهیار داشت کیج میشد حس می کرد در دنیای دیگر سیر می کند: چی داری میگی دختر من با تو ازدواج کنم؟ مطمئنی آدرس و درست اومدی؟

-اره..

هر چند پسر از این پیشنهاد خوشحال بود اما یک جای کار مشکل داشت...باورش سخت بود چرا او باید از یک پسر نابینا خواستگاری کند؟ مطمئن بود اگر خودش چنین پیشنهادی میداد با جواب نه روبه رو می شد.

-چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

-گفتم دوست دارم

- این که دروغه راستشو بگو...یعنی باور نمی کنم تو همین چند بار دیدن عاشقم شده باشی

-مگه باید چند بار رهمدیگه رو ببینیم؟.. تازه همون چند بار هم که دیدیم کافیه

پوزخندی زد: دیدیم یا دیدم؟ چون من چیزی نمی بینم... جواب منفیه

بلند شد یک قدم برداشت که مریم ایستاد: خواهش می کنم، من که از تون چیزی نمی خوام حتی

حاضرم مهریه هم نگیرم که یه وقت فکر نکنید بخاطر پول بوده

حرف هایش او را بیشتر به شک می انداخت، چرا خودش را باید به آب و آتش می زد برای رسیدن

به مهیار؟

-مریم خانم در خواستتون با منطق من نمی خونه...من هر جا میرم رابطم با دخترا فقط در حد سلام

علیکه اونوقت انتظار دارید حرفتونو باور کنم؟ آخه کجای دنیا یه دختر از پسر نابینا درخواست

ازدواج می ده؟ من نمی دونم چرا همچین پیشنهادی می دید اما... نه

چند قدمی رفت مریم جلوی ایستاد که مهیار به او خورد و عقب رفت: آقا مهیار بذار من قانون

دنیا رو عوض کنم، (در چشمان زیبا کشیده اش که به در خیره بود نگاه کرد) من یه پسر نابینا رو

دوست دارم

-اگر می خواهید جوابم مثبت باشه حقیقت وبگو، چون دوست داشتنتو باور نمی کنم

-مریم درمانده شده بود سخت تر از آن بود که فکرش را می کرد. هیچ گاه اینگونه به پسری التماس نکرده بود اگر مسئله پدرش نبود هرگز اینطور حرف نمیزد.

با لحن بغض داری گفت:دلیلی جز دوست داشتن ندارم

-پس منم محترمانه میگم نه...ما به درد هم نمی خوریم

اگر مریم پشیمان میشد و می رفت حتما بعد از چند ساعت جواب مثبت به درخواستش می داد حالا که خودش پیش قدم شده نباید از دستش میدادولی باید صبر کند شاید دلیل قانع کننده ای داشته باشد.

کشیدن پایش روی زمین و دستش که جلویش برای گرفتن دستگیره دراز بود مریم گفت:وایسا.....میگم ولی قسم بخور بعدش با من ازدواج می کنی

برگشت رو دررو:قسم نمی خورم ولی قول میدم

-قول به دردم نمی خوره

-شرمنده من جون عزیزانم قسم نمی خورم...قول میدم که زیر قولم نزنم

انگار چاره ای نداشت:به باباتم نمی گی

-به بابام چه ربطی داره؟این یه حرفی بین من و شما

-قول بدید

-قول میدم این حرفی که شما می خواهید بزنید بین من و شما بمونه..حالا بفرماید

-من یه بابای مریض دارم که برای عملش احتیاج به پول داشتیم...نزدیک ۴۰ میلیون

-چهل میلیون؟مگه چه عملی بوده؟

-برای فروشنده کلیه می خوام

- پس پدرتون مشکل کلیه داره؟

اشکش پاک کرد:اره

-خب

-پیش پدرتون رفتم اما برای دادن پول شرط گذاشت؟

هر لحظه بهت و تعجب مهیار بیشتر میشد: شرط؟...اونم بابای خیر من؟ مطمئنی؟

-آره همون بابای خیر شما...دو تا شرط برام گذاشته یا تا ۹ سال کار کنم قسط بدم یا...

به اینجا که رسید تردید در گفتن داشت..بگوید؟ نگوید؟ اگر زیر قولش بزند و به پدرش بگوید چه؟

-تو قول دادی؟

مهیار سرش را به متمایل به راست و به طرف دهان مریم گرفته بود با عجله شنیدن گفت:اره بگو...

آهسته گفت:یا با شما ازدواج کنم

خورد شد...شکست...حس حقارت...ترحم...پایش سست شد، تنها غرور باقی مانده اش ریز شده روی زمین افتاده بود.

با لرزش صدایش که از ناباوری بود:بابام؟..یعنی اومد به شما التماس کرد گفت بیا با پسر من ازدواج کن؟چرا اینکارو کرد؟

اشک ریخت...خجالت میکشید برگشت به سمت در که مریم جلوییش ایستاد دست روی سینه پهن مردانه اش گذاشت:تو قول دادی

با دست مریم قلبش لرزید..عطر سردش بدنش یخ زده اش را منجمد کرد،اما تکان نخورد.

-تو قول دادی به بابات چیزی نگی...اگه بگی من بدبخت می شم باید چند سال کار کنم.اینجوری که برای تو بهتره

دستش بالا آورد روی دستان ظریف مریم گذاشت و از روی سینه اش برداشت.مریم شرمسار دستانش انداخت.

لحن دلخور و ناراحتی در سخنش مشخص بود: لازم نیست غیر مستقیم بگید، تو که کوری هیچ دختر بینایی حاضر به ازدواج با تو نمیشه حالا که بابات داره این لطف و

در حقت می کنه..قبول کن

نفس غمگینی با دهانش بیرون فرستاد. پسر بیچاره چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد واقعا عشقش دوستش دارد و از سرعشق از او خواستگاری کرده...زهی خیال باطل...در باز کرد که صدای پر از ناز مریم شنید:

-مهیار

دست و دل پسر لرزید چشمش بست وزیر لب «آهی» کشید در دلش فریاد زد «اینطور صدام نکن بی انصاف خودم تو عشقت می سوزم بیشتر به آتشم نکش»

-فقط بخاطر باباته؟

-اره

کاش می گفت تو هم یک گوشه از این قضیه هستی که دل مهیار شاد می شد.

-به بعدش فکر کردی؟ این که من و تو قراره زن و شوهر بشیم؟

مریم اصلا به مسائل زناشویی فکر نمی کرد تنها چیزی که فکرش درگیر کرده بود پدرش بود و بس.

-بعدا در موردش فکر می کنم

-گفته باشم من از حق خودم نمی گذرم، فکر نکن چون نابینام می تونی راحت در بری

مریم با اخم تعجبی نگاهش می کرد...اگر از سابقه اش خبر داشت هیچ گاه اینگونه او را برانداز نمی کرد.

-فردا جوابتو می دم

یک دفعه دادزد: نه فردا دیره..همین الان تا آخر وقت امروز باید به اون کلیه فروش جواب قطعی

بدم

-یک ساعت وقت فکر کردن که دارم؟

به ساعت که ۳ نشان می داد نگاه کرد: باشه فقط زود

مهیار با خنده سرش چپ و راست کرد: دختر تو چقدر عجولی، تو همه کارات اینجوری هستی؟

مریم فقط لبخندی زد... مهیار بیرون رفت. بخاطر لختی موهایش شال از سرش روی شانه هایش افتاد. شالش درست کرد و بیرون رفت مادرش در آشپزخانه چای دم می کرد رفت:

-سلام مامان

-سلام... تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم ماموریت

-چی؟

داخل شد کنار مادرش ایستاد: بعدا بهتون میگم فعلا میرم

-وایسا ببینم... تو اتاق آقا مهیار چیکار می کردی؟

-ماموریتم و انجام می دادم

-درست حرف بزن ببینم

آهسته گفت: آقای سعادت می فرمودن از پسرشون خواستگاری کنم، چون اگر خودشون بگن

آقا زادشون قبول نمی کنه

ناهید هنی کرد و پوست انگشت اشاره اش به دندان گرفت: خدا مرگم بده یعنی تو الان ازش

درخواست ازدواج کردی؟

-آره چاره ندارم... الان آقا یک ساعت وقت خواستن برای جواب

-اگه می دونستم اینجوری تحقیرت می کنن عمرا اگه قبول می کردم

-مامان در عوضش راحت میشیم دیگه پولی نمی خواد بدیم

-نمی ارزه...

صدای پله آمد...رو به روی آشپزخانه سالن بزرگی بود تلویزیون قرار داشت...پشت دیوارسالنی دیگر که روبه رویش راه پله قرار داشت فرزین ومهیار پایین آمدند.

به سمت سالن پذیرایی که دید به آشپزخانه نداشت رفت..فرزین به طرف مادر و دختر آمد:مهیار باتون کار داره

سری تکان داد ورفت..مهیار روی مبل نشسته مریم کنارش ایستاد:واینسا بشین

چشمان مریم تا حدی که می توانست باز شد..خواست بگوید از کجا فهمیدید که مهیار گفت:می خوام جوابمو بهت بدم.اما قبلش باید باهم حرف بزنیم

کنار مبل تکی کنار مهیارنشست:بفرمایید

-ببیند من و شما قرار ازدواج کنیم مشکل من ومی بینید پس از من انتظاراتی در حد خودم داشته باشید نه بیشتر،من نمی تونم از شما مراقبت کنم چون خودم نیاز به کمک دیگران دارم و...واینکه.. ولش کنید اینو بعدا حرف می زنیم من قبول کردم، حالا چیکار کنم؟

-ممنون.. اگه میشه زنگ بزنید به پدرتون بگید می خواید با من ازدواج کنید

-این کارو کردم میتونید برید پولتون و از بابام بگیرید

-بهش گفتید من چی گفتم!!!

مهیار خندید:نه...گفتم دختر ناهید خانم عاشقم شده همین الان اومده ازم خواستگاری کرده چیکار کنم؟اونم بی خیال خندید و گفت جواب مثبت و بهش بده این بهترین موقعیته

-واقعا ممنون

-خواهش می کنم...زودتر برید پول و از بابام بگیرید ساعت چهاره چیزی دیگه به پایان روز

نمونده

بلند شد:خدا حافظ

با رفتنش سرش به لبه مبل تکیه داد: خدا حافظ عزیزم

مهیار مجبور به دروغ گفتن شد... تمام حرف های مریم به پدرش گفت و همان چند دقیقه که برای مشورت با پرویز در اتاقش بود در واقع از دلسوزی های پدرش دعوا و گلایه می کرد پرویز هم مجبور شد بگوید از عشق او نسبت به مریم با خبراست و بخاطر خودش چنین پیشنهادی داده.. ساکت شد و چیزی نگفت اما پدرش ادامه داد اگر مریم را نمی خواهد پول را بدون پس گرفتن به آنها می دهد. مهیار بین دو راهی گیر افتاد... نباید چنین موقعیتی را از دست می داد او هم مجبور به قول کردن شد.

پرویز زیر چک امضاء کرد بعد از جدا کردن برگ به یکی از دو مرد رو به رویش داد مرد برداشت به رقم نگاه کرد: این که ۲۰ تومنه

- بعد از عمل بقیشو می دم.. نترس تو این بیمارستان اینقدر اعتبار دارم که نخوام پولتون وندم

مرد یک نگاه مریم انداخت و چیزی نگفت، پرویز به مرد اهدا دهنده گفت: شما هم پاشید بریم برای آزمایش

هر چهار نفر از اتاق بیرون آمدند که مریم کنار پرویز همان طور که راه میرفت گفت:

- آقای سعادتى هزینه بیمارستان خصوصی برای ما سنگینه اگه اجازه بدید همون بیمارستان عمل انجام بشه

پرویز ایستاد با لبخند مهربانی گفت: قرار نیست شما پرداخت کنید خانوم گل... اینجا امکاناتش بهتره

مریم با تبسمی دور شدنش را نگاه میکرد و روی صندلی نشست.. همه چیز به سرعت گذشت پدرش به بیمارستان منتقل شد چند روز بعد عمل انجام شد مریم و خواهر و مادرش پشت اتاق عمل ساعت ها ایستادند و دعا خوانند پرویز هم به بیمارهایش می رسیدهم چند دقیقه ای کنارشان می نشست و دلداریشان میداد. پدرش بیرون آمد با آن همه دستگاهی که به او وصل بود

به اتاق CCU بردند نفس راحتی کشید. یکی از دو بارهای سنگین از دوشش برداشته شده بود اما هنوز دیگری باقی مانده است.

تقه ای به در زد پرویز اجازه ورود داد: داخل شد که با دو دکتر میانسال رو به رو شد: ببخشید... بعدا مزاحم میشم

پرویز: بیا تو مریم جان... (به مبلی اشاره کرد) بشین الان کارمون تموم میشه

نشست به حرف های که اصلا از شان سر در نمی آورد گوش میداد تنها چیزی که از میان حرفشان فهمید این بود که آنها راجع به عمل فردی که احتما دارد در اتاق عمل منجر به مرگ شود حرف می زدند. بعد از نیم ساعت رفتند پرویز که برای بدرقه رفته بود با لبخند برگشت.. روی مبل چرمی قرمز رو به رویش نشست.

-خب خانم عمل بابا چطور بود؟

-خب... دکتر گفته باید منتظر بمونیم که بدنش کلیه رو می پذیره یا نه

لبخندی زد: انشا.. حالش بهتر میشه

-من... راستش من اومدم در مورد شرطمون حرف بزیم

-بفرمایید من گوش می کنم

-میشه... بعد از اینکه حال پدرم بهتر شد ازدواج کنیم؟ الان اصلا شرایط روحیم خوب نیست

-آخه دختر خوب من اگه می خواستم با این عجله کار کنم که همون چند روز پیش به عقد پسرم در می اوردم... گذاشتم بعد از عمل پدرت که فکر و ذکر فقط یک جا باشه

-ممنون خیلی لطف کردید

پرویز در دلش به خودش پوزخندی زد "لطف هه.. در حقت ظلم کردم اونم با بی رحمی... بخاطر چند تومنی که میتونستم بدم و پس نگیرم آینده تو بخاطر پسرم نابود کردم.. منو ببخش مریم"

تمام بعد از ظهر پشت اتاق منتظر به هوش آمدن جواد نشستند. با باز کردن چشمانش دردی در پهلویش پیچید مریم لبخندی زد و خوشحال از بهوش آمدن پدرش به اتاق رفت.

یک هفته ای از مرخص شدن جواد می گذرد. سرش به بالشت تکیه داده و بانگاه به سقف اتاقش اشک می ریخت ناهید با چادر روی سرش داخل شد و به دنبال چیزی در کیفش می گشت که با دیدن همسرش دست از کیف برداشت و کنارش نشست.

دست به پیشانیش کشید: چی شده جواد جان.. جایت درد می کنه؟ بریم دکتر؟

- دارم دخترم و بدبخت می کنم.. چقدر آرزوها برآش داشتیم، امروز با دستای خودم می خوام آیندشو سیاه کنم

شانه های مرد از گریه هایش می لرزید ناهید هم طاق نیاورد و همپای شوهرش چند قطره اشک ریخت.. مریم بامانتو شلوار سفید در چهار چوب در دست به سینه ایستاد.

- همه پدر مادرا وقتی دخترشون شوهر میدن عزا می گیرن؟

هر دو به دخترشان نگاه کردند. ناهید لبخندی زد: آخه قرار دیگه نبینیمت

- آره!!! نه اینکه دارم میرم مریخ فضا پیما هر هزار سال یه بار به زمین میاد

جواد اشک هایش پاک کرد: قربونت برم بابا... ناهید پاشو برو دیر میشه

- چشم

می خواستند بروند که جواد صدایش زد: مریم بیا

کنارش نشست جواد دستش دراز کرد و دخترش در آغوشش گرفت در گوشش گفت: هرروز و هر شب برات دعا می کنم شوهرت ببینه، میگن دعای پدر برای فرزندش مثل دعای پیامبر برای امتش می مونه... خدا دست رد به سینم نمیزنه

لبخندی زد: ممنون بابا ولی... اون دیگه نمی بینه

ناهید: مریم بریم؟

بلند شد و به همراه مادرش به آرایشگر راحله رفتند. لباس در آورد و روی صندلی نشست.. راحله از خوشحالی روی پایش بند نبود. از بین تمام عروس ها باید عروس برادرش بهترین می شد. اما به نظر مریم کار خیلی مسخره ای بود وقتی قرار نیست داماد او را ببیند و از زیباییش تعریف کند و قربان صدقه اش برود... دیگر چه احتیاجی به آرایش است؟ راحله متوجه غم در چهره اش شد روی صندلی کنارش نشست و گفت:

- خیلی ناراحتی؟ (دستش گرفت) من نمی خوام از خوبیای مهبیار بگم چون میگی عمه اش تو تعریف نکنی کی تعریف کنه؟... اما مهبیار خوبه مرد زندگیه اخلاقی مثل باباشه حتی بهتر اینا رو نمی فهمی مگر اینکه باهاش زندگی کنی (گونه اش کشید) حالا اون اخماتووا کن عروس خانم که خیلی کار داریم

مریم با لبخندی نفسی کشید. راحله شروع به برداشتن موهای صورتش کرد و او به بهانه درد گریه می کرد. چرا باید اینطور می شد؟ یکی باید آنقدر داشته باشد که برای دیگری شرط بذارد... یک نفر دیگر ندارد یا باید بمرید یا خودش را بدبخت کند

خانواده عروس و داماد در محضر نشسته اند. پریسا به مهبیار نگاه می کرد نمی دانست به خواهرش بگوید یا نه فرقی هم نمی کرد هر چه بگوید مریم باید با او ازدواج کند.

سایه کنار امین نشسته: ما دیگه فامیل شدیم هرروز همدیگرو می بینیم

امین لبخندی به چشمان عسلی سایه زد.... مریم با آرایش ملایم و چادر سفید کنار مهبیار نشسته است... عاقد به دختر سیاه بدبخت نگاه می کند، چرا او مجبور است با این پسر ازدواج کند؟ عاقد شروع به خواندن میکند و همان باور اول مریم بله را می گوید... حوصله گفتن عروس گل بیاورد نداشت.. همه با تعجب نگاه کردند. خانواده داماد همه خوشحال کل می کشیدند... تنها کسی که ماتم زده یک گوشه به مهبیار نگاه می کرد مستانه بود. خانواده عروس ناراحت بودند جز پریسا.... پرویز به تاریخ تولد عروس سکه داد با یک واحد آرپار تمان ۴۰۰ متر... مریم هیچ حسی به این همه هدیه که از طرف پدر شوهرش گرفته بود نداشت. موقع رد و بدل کردن حلقه ها مریم به

حلقه خیره شد... چقدر زیبا بود اما خودش انتخاب نکرده هر چند به زور راحله به طلا فروشی رفت ولی آنقدر بی حوصله بود که راحله مجبور شد به کمک مهیاربرایشان دو حلقه بگیرد.

مهیار با لبخند پرازعشق دستش را به طرف مریم دراز کرد... مریم به دستان مردانه اش نگاه کرد و در دستانش قرارداد... حس آرامش به او منتقل شد، مهیار بعد از لمس انگشتانش به انگشت مورد نظر رسید و حلقه در آن کرد. مریم بی حوصله حلقه را در دستان مهیار کرد قبل از برداشتن دستش مهیار فشار خفیفی به او داد و به طرف خودش کشید در گوشش گفت:

-ناراحت نباش تو پرنده تو قفس منی ولی در قفس بازه.. هر وقت خواستی برو

دستش رها کرد... دختر به همسرش نگاه کرد چرا سر سفره عقد که باید حرف های عاشقانه در گوشش نجوا می کرد باید حرف از طلاق می گفت؟

بلند شد چادر از سرش برداشت روی مبل گذاشت... عزیز و راحله صورت مریم بوسیدن و تبریک گفتن.. مستانه با تنفر و خشم دستمال کاغذی در دستش تکه می کرد حتی یک تبریک هم نگفت.. راحله با اخم به طرفش آمد:

-امروز چته مستانه؟ به زور اوردمت... زشته بیا برو تبریک بگو

-نمی خوام

-یعنی چی نمی خوای؟

نیما به طرفشان آمد: ولش کن مامان.. بذارید تبریکات بقیه تموم بشه خودم میارمش مادرش نگاهش کرد و رفت. نیما: می خوای لو بری؟ برو تا صدای مامان دوباره در نیومده

مستانه دستمال کاغذی در دستش تکه می کرد و با خشم و کینه به مریم نگاه کرد: ازش بدم میاد پوفی کشید: هر چی بود تموم شد... اون دیگه زنشه و بخاطر تو طلاقش نمیده

هنوز نگاهش به مریم بود: اصلا چرا حاضر شد با مهیار ازدواج کنه؟ (پوزخندی زد) خب معلومه بخاطر پول... بعدش طلاقش میده و میره، بیچاره مهیار

به زحمت پایش به حرکت در آورد و به طرف مریم که با مادرش صحبت می کرد رفت: ببخشید

لحن صمیمی مریم مانع از خصومت حرف مستانه شد: تبریک می گیم مبارک باشه

-ممنون

راحله با دل خوش به سمتش آمد: این دخترم مستانه است

-خوشبختم

-همچنین

مریم متوجه چهره غمزده مستانه شد... همه از محضر بیرون آمدند... جلوی در راحله رو به پرویز کرد: مریم از این عقد راضی نیست

-مهیار راضیش می کنه

-خدا کنه، می خوام ببرشون بیرون یه چیزی بخورن؟

-آره میبرمشون.. شما هم میانین؟

-نه.. راحت باشید خدا حافظ

مسعود باز تبریک گفت و رفتند. مادرش کنارش ایستاد: ایشا.. خوشبخت بشی مادر، منم مثل بابات همیشه دعا می کنم شوهرت یه روزی ببینه

در آغوش هم رفتند. پریسا الان متوجه شد تنها حامیش را از دست داده با بغض به تنها خواهرش نگاه کرد و او را بغل کرد. دلش می خواست بخاطر آن همه آزار و اذیت معذرت خواهی کند اما زبانش از بغض سنگین شده بود.

مریم: شما چرا اینجوری می کنید قرار پیام خونه ها

همگی خندیدند پرویز به جمع خانواده آنها پیوست و گفت: آقا جواد اجازه میدید عروسمون و ببریم بیرون؟

-اختیار دارید... هر چی مریم خودش خواست

ناهیید: میاد... برو مادر یه هوایی عوض کن

ناهیید می دانست دخترش قرار است مخالفت کند... باید به او زندگی کردن یاد بدهد.

-ولی مامان...

-خونه کارداری؟ که نه... شرکت؟ که اخراج شدی... می خوای بیای خونه چیکار کنی؟ با شوهرت برو

مریم به اجبار مادرش سوار ماشین پرویز شد و با مهیار عقب نشست و سایه جلو.. مریم به مهیار نگاه کرد خجالت می کشید با او جایی برود و به دیگران به عنوان همسر معرفی کند. مهیار دلش می خواست الان خودش رانندگی کند و با همسرش به یک کافی شاپ برود، خرید کند، خنده هایش ببیند.. گونه اش نوازش کند، گوشه لبش ببوسد... اما اینها همه ای کاش بود نه بیشتر.

دستش کنار خودش روی صندلی به طرف مریم که سرش روی شیشه گذاشته بود کشید. کاش اجازه گرفتن دستاش را به او می داد. به پای مریم خورد.. متوجه شد سرش روی پایش ثابت ماند... دست مشت شده ی مهیار کنارش بود و برداشت، مریم آنقدر سنگ دل نبود بی علاقه گیش به همسرش این به محبتی را به بارمی آورد.

در کافی شاپ هر کسی چیزی سفارش و مشغول و خوردن شدند. مریم به همسرش نگاه کرد، زیبا بود... بدن خوش استیل و صورت جذابی داشت هیچ چیز از یک مرد رویایی دخترها کم نداشت تنها عیبش ندیدن بود. واقعا اگر اومی دید دور کردن دخترها از او سخت بود... به مچ دستان قویش نگاه کرد چقدر ساعت مشکی به او می آید. مریم به همسرش خیره بود و پرویز زیرچشمی به عروسش که پسرش را زیر ذریبن برده.. یعنی ممکن است علاقه ای به وجود بیاید که او طلاق نگیرد.؟

سایه: بابا بریم پارک؟

پرویز و مریم از فکر جدا شدند و به سایه نگاه کردند... پرویز لبخندی زد: نه سایه

سایه با اخم به پدرش نگاه کرد مریم گفت: اگر کار دارید خودم می برم

-بخاطر شما گفتم شاید بخواید برید خونه

هر چند علاقه ای به همراهی با مهیار نداشت اما چاره چه بود باید عادت می کرد. در پارک قدم میزدند پرویز میان پسر و عروسش بود، مریم به محض را رفتن کنار پرویز رفت خجالت می کشید کنار مهیار که عصا به دست داشت راه برود. نه مهیار اعتراضی کرد نه پرویز.

پرویز: شما دو تا بشینین من برم با سایه بازی کنم

مریم به حرکات مهیار نگاه می کرد خم شده و دستش روی نیمکت میکشد بعد می نشیند... به نقطه نامعلوم جلوییش خیره است و عصایش جمع می کند. گردنش به راست به متمایل می کند.

-چرا وایسادی بشین

-از کجا فهمیدی وایسادم

-چون حس کردم کسی کنارم نیست

مریم با فاصله نشست.

مهیار: یه سوال پیرسم؟

-بله

-اگه من می دیدم، حاضر بودی بازم باهام زندگی کنی؟ برای همیشه؟

چه می گفت؟ می گفت نه چون عاشق مرد زنداری شدم که در آستانه طلاق گرفتن و مادرش برایش یک عروس انتخاب کرده.. یا میگفت آره چون دیگه بهانه ای برای جدایی نداشتم.

-نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم

-به نظرت من آدم بدیم؟

نگاهی به سرش که به طرفش بود و چشمانش رو به زمین کرد گفت: تا حالا کسی از روی ظاهر باطن آدم رو نشناخته

با لبخندی گفت: ظاهر م چطوره؟

-خوب، تودل برو دختر کش، ولی اخلاقتو نمی دونم

-اونم یه روز می فهمی

مهیار احساس می کرد دیگر آرزویی ندارد بزرگترینش وصال بود که رسید.

پرویز با سایه آمد: بچه ها نظرتون چیه بریم خرید؟

سایه دستانش بهم کوبید: آخ جون بریم

-شما دوتا چی؟

مریم که هیچ تمایلی به خرید نداشت آن هم با مرد پنجاه ساله ای که شاید از علاقه یک دختر چیزی نفهمد و دختر بچه ای که از هر چیز خوشش بیاید می خواهد. و بد تراز آن همسر نابینایش که نمی تواند از سلیقه اش استفاده کند.

-اگر اجازه بدید من برم خونه

-بخاطر من نمی خواهید خرید؟...بابا من و بذارید خونه خودتون برید

نمی توانست بفهمد همسرش از کجا حرف دلش شنید با تعجب و گیجی گفت: نه..من یعنی خونه کار دارم بخاطر شما نیست

لبخندی زد و با آرامش گفت: باشه ولی من علاقه ای به خرید ندارم، شما برید خوش بگذره

پرویز: مریم خانم پاشید بریم خونه

سریع گفت: نه..بریم خرید

سایه که به مریم و برادرش نگاه می کرد: داداشم سلیقه اش خوبه، بین این لباس و هفته پیش خودش برام خریده خوشگله نه؟

مریم به لباس مجلسی دخترونه سایه نگاه کرد لبخندی زد: آره خیلی قشنگه

سایه هم سعی داشت به زن برادرش بفهماند با این بهانه های کوچک از مهیار دوری نکند.

وارد فروشگاه لباس شدند. با نگاه یک عده زن احساس خفگی کرد و با سرعت از آنان دور شد و خودش را مشغول دیدن لباس ها کرد... پرویز دلخورو ناراحت به عروسش نگاه می کرد بازوی پسرش گرفت و به داخل آمدند.

مهیار خندید: فرار کرد نه؟

- به جای اینکه بخندی یه کاری کن از دستت فرار نکنه

باز خندید: خب من چیکار کنم خودش یه جوری فرار می کنه انگار عامل انتحاریم.. بعدشم روز اول اشنایی ما بدون اینکه شناخت داشته باشیم اومدیم عقد کردیم نمی تونم وسط اون همه آدم تو محضر ماچش کنم که

پرویز لبخندی زد سری تکان داد: بریم تا سایه اینجا رو به هم نریخته

مهیار رها کرد و به طرف سایه که به لباس ها نگاه می کرد رفت: سایه جان لباسای اینجا برای شما مناسب نیست

- خب منم لباس می خوام

- باشه میریم یه جای دیگه برای شما می خریم

مریم خودخوری می کرد زودتر این خرید تمام شود گردنش درد گرفت به این همه لباس نگاه کرد.

مهیار دستش روی پالتویی می کشید: بابا

پرویز به طرفش رفت: بله

- این چه رنگیه؟

- سفید

- به مریم میاد؟

- برای مریم می خوای بگیری؟

-بله..البته اگر از دست من چیزی قبول کنه

-چرا قبول نکنه به این قشنگی

پرویز به قیمتش نگاه کرد..برای آنان زیاد نبود.

مهیار:میشه به مریم بگید فروش کنه؟

-آره

به سمت مریم رفت و پشتش قرار گرفت:مریم

برگشت: بله

-مهیار یه پالتو به سلیقه خودش انتخاب کرده می خواد فروش کنی..میایی؟

-مهیار برای من پالتو انتخاب کرده؟!!!!

لبخندی زد:بله..بیا ببینش

به طرفش رفت:کدوم پالتو؟

مهیار سر چرخاند:سفیده

پرویز جلو آمد پالتویی به دستش داد:اینه برو ببین خوبه

برداشت دستی روی آن کشید نرم بود..به نرمی قاصدک و سفیدی ابرهای آسمان با خوشحالی به

اتاق رفت و با احتیاط پوشید..خودش را برانداز کرد زیبا شده بود..احساس می کرد مهیار او را

دیده و این را انتخاب کرده..الان می توانست حرف سایه را تصدیق کند..واقعا خوش سلیقه

بود.تقه ای به در خورد...در باز کرد، پرویز دهان باز کرد بگوید چقدر بهت میاد اما با دیدن پسرش

که سرش پایین است دهانش بست.

مریم:بله؟

مهیار سر بلند:خوشت میاد؟

-آره قشنگه

نزدیک تر رفت دست روی پالتو کشید بالا آمد.. به صورتش رسید رویش دست کشید با چشمان بسته گفت: بهت میاد

پرویز بغض کرد.. مریم با نگاه ترحم دو زن عقب رفت: میرم درش بیارم

دستش در هوا ماند... پرویز نفس عمیقی کشید کاری از دستش بر نمی آمد... مریم با خودش فکر کرد او واقعا آبروی آدم می برد.. بعد از عوض کردن لباسش با دیدن قیمت میلیونی پالتو دهانش باز ماند، آیا واقعا می خواست این را بخرد؟

بیرون آمد.. پرویز با لبخند رو به او کرد: اگر دوستش داری بخریمش

- دوستش که دارم ولی...

مهیار: اگر دوست نداری یه چیز دیگه انتخاب کن

- نه قشنگه ولی قیمتش خیلی زیاده

مهیار خندید: دیونه، فکر کردم از سلیقم خوشتر نیومده

مریم از کلمه دیوانه ابرویش بالا رفت... هنوز چیزی نشده با او اینقدر صمیمی شده

پرویز پالتو گرفت: بده برم برات حساب کنم

پرویز رفت سایه که حوصله اش سر رفته بود به دیوار تکیه و پایش به زمین می کشید پوفی کرد و کنار مهیار ایستاد لباسش کشید:

- داداش می شه به بابا بگی برای منم لباس بخره؟

- به شرط اینکه اون کمد بد بختو سبک تر کنی

اخم کرد: نه لباسمو دوست دارم.. اصلا خودم میرم به بابا میگویم

با رفتن سایه سکوتی بین آنان برقرار شد مریم حرفی برای گفتن نداشت ولی مهیار خیلی حرف داشت اما جا و مکانش مناسب نبود.

پرویز جلوی خانه پارک کرد و گفت: بچه ها شما برید خونه من مریم و برسونم.

دل پسر نابینا گرفت می خواست خودش همسرش را برساند و با یک بوسه از او خدا حافظی کند. اما او فقط به یک خدا حافظی بسنده کرد و پیاده شد.

پرویز هنگام رانندگی گفت: پس فردا میام دنبالت خوبه؟

دیر یا زود باید به خانه بختش میرفت.

با سر پایین گفت: فردا بیاید

-فردا زود نیست؟! آمادگی یه زندگی مشترک داری؟

مزه لبخند تلخش در دهان خودش چشید: چه فرقی می کنه ..چه امروز چه فردا آخرش که باید بیام

-باشه امروز با خانوادت صحبت می کنم

از ماشین پیاده شدند. مریم در حیاط مادرش صدا زد:

-مامان ..مامان

ناهید بیرون آمد و با دیدن پرویز گفت: بفرمایید آقای سعادتى افتاده؟

پرویز خندید و به مریم نگاه کرد: اتفاق خوب آره...همیشه مامانتو اینجوری صدا می کنی دختر؟

-ببخشید

-بفرمایید تو آقای سعادتى

هر دو وارد خانه شدند مریم به اتاقش رفت شنیدن حرفای آنها برایش جالب نبود. روی تخت نشست و دستان حلقه شده اش را روی پیشانیاش قرار داد.

امین مظلومانه وارد شد. مریم متوجه شد و خسته گفت: چیه امین؟

-با اون پسر کور ازدواج کردی؟

مریم دستانش باز کرد و امین در آغوشش فرو رفت به صورتش نگاه کرد: اون پسر شوهر منه

...دوست دارم از این به بعد بهش بگی آقا مهیار باشه؟

-آفرین حالا برو سر درس و مشقت

لباسش در آورده بود و روی تخت چند دقیقه ای نشسته بود. مادرش وارد شد و کنارش نشست. با صدای بغض دارش گفت:

-قرار فردا بری؟

-آره

اشکش روان شد: آقای سعادت می گفت قرار براتون جشن کوچیک بگیره

پوزخندی زد: جشن... چقدر من خوشبختم، از همین الان می توئم ترحم و تمسخر فامیلارو ببینم دخترش در آغوش گرفت. آن شب در خانه ماتم سرا بود هیچ کس میل به خوردن نداشت... هیچ کس دلش بیشتر از جواد نگرفته بود حتی با لقمه ها هم نتوانست بغضش را به پایین هدایت کند... شکست و سر سفره گریه کرد.

مریم چمدانش را بست از اتاق بیرون آمد. یک راست به سمت امین که اشک می ریخت رفت و بغلش کرد خندید:

-چرا گریه می کنی آقا؟ قول می دم دوروز یه بار بهتون سر بزئم (اشک هایش پاک کرد) قول بده درساتو بخونی و مامان و بابا واذیت نکنی باشه؟

امین سرش تکان داد... به طرف مادرش رفت او هم در آغوش گرفت بغض جدایی گلویش می فشرد اما اشکی نریخت همدیگر بوسیدن و به سمت پدرش که به او نگاه می کرد رفت جواد پیشانیش بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی، بالا شهری شدی مارو فراموش نکنیا

-نه بابا یادم نمیره کی بودم

پدرش او را بغل کرد و برای چندمین بار از دخترش تشکر کرد. پریسا نبود یا بخاطر دل نازکیش بود یا دل‌سنگیش با چمدان بیرون آمدند پرویز خودش را با درختان حیاط سرگرم کرده بود. با دیدن آنها به سمت مریم رفت و چمدانش برداشت.

جواد: آقای سعادت می مواظب دخترم باشید اذیت نشه

پرویز لبخندی زد: کی گذاشته دخترش تو خونه خودش اذیت بشه؟ هر وقت خواستید بیاید با این لحن گرم و صمیمی پرویز دل جواد گرم و مطمئن شد. موقع سوار شدن باز چشمش به خانواده اش بود. پرویز به قیافه گرفته مریم لبخندی زد:

- چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ هر وقت خواستی بیا، اصلا فردا بیا خوبه؟

لبخندی زد و اشکش پاک کرد: چند سال پیششون بودم، یک دفعه دارم از شون جدا میشم - می دونم سخته

با نزدیک شدن ماشین به در خانه... در اتوماتیک باز شد و ماشین در خانه پارک کرد. پیاده شدند. منیره که برگشته بود با اسفند به استقبالشان آمد.

در خانه با چشم به دنبال مهیار می گشت.

پرویز: آشپز خونه است صبحونه می خوره

مریم خجالت زده برگشت و سرش پایین انداخت.

- بریم اتاقتونو نشونت بدم

- چمدون و خودم میارم

- پیر شدم ولی نه اینقدر که نتونم چمدونتو بلند کنم

در اتاق باز کرد. چشمان متعجب مریم به آن همه وسایل لوکسی که عوض شده بود انداخت. تخت دونفره طلایی طرح دار با میز آرایش و عسلی های کنار تخت ست بود. موکت نارنجی با طرح برگ

پاییزی کل اتاق پهن شده بود... پرده کلاسیک و کمند بزرگ آینه دار... همه و همه زیبایی اتاق را دو چندان می کرد.

- نظرت چیه؟

- عالیه.. یعنی خیلی قشنگه

- سلیقه مهیاره

گنگ به پدرشوهرش نگاه کرد... لبخندی زد: تعجب کردی؟ حق داری... با دوستش فرزین برای خرید رفته بودند همه چیز و برایش توضیح میداد اونم بین اون همه طرح و رنگ انتخاب می کرد.

مریم در دلش سلیقه همسرش تحسین کرد.

- من میرم بیمارستان با من دیگه کارنداری؟

- نه.. ممنون

- خدا حافظ

روی تخت نرم و راحت دراز کشید به سقف سفید خیره شد. لبخندی زد که صدای تقه در آمد.

سریع نشست با دیدن مهیار خودش جمع کرد: مریم اینجا یی؟

چه عالی از این به بعد باید حضورش را اعلام کند با صدای دخترانه اش گفت: آره اینجا

لبخندی زد: سلام، مثل من الان از خواب بیدار شدی؟

- نه..

- پس چرا صدات خواب الوده؟

نزدیک تر شد. و کنار مریم نشست. باعطر گرم مهیار گر گرفت.

- خوبی؟

مریم به او نگاه کرد: او هووم

خندید: او هوم زشت خانم بگو بله

مریم لبخندی زد مهیار: از دکور اتاق خوشت میاد؟ اگه دوست نداری بگم عوض کنن

- نه خیلی خوبیه .. ولی فکر نمی کردم سلیقه شما باشه

- ممنون

دستش به سمت مریم کشید و دستانش گرفت... تک تک انگشتانش لمس می کرد: چقدر کوچولو

وظریفه

به دستان سفید و مردانه مهیار نگاه کرد دستش کشید: خب من چیکار کنم شما بزرگید

بلند شد... مهیار خندید: لباسات و بذار کمد

کمد لباسی باز کرد تراکم لباس های همسرش جایی برای لباس های او نگذاشته بود. مهیار وقتی

سکوت او دید گفت: چیزی شده؟

- آره.. جایی برای لباسای من نیست

- آهان خب چون این کمبد لباسی منه.. فعلا لباست ویه جورى جدا بده بعدا با بابا برو يه کمد با

سلیقه خود بخر

- چرا؟! اصلا احتیاجی نیست این کمد به اندازه هر دو نفر مون هست

لبخند در کلامش زد: هست.. ولی شاید شما لباس زیاد داشته باشید. خواستم برات کمد بخرم ولی

بابام نداشت گفت بذار به سلیقه خودش بخره، چند تاشون بردار

- کدوم و بردارم اخه زیاده

خندید: نمی دونم هر کدوم دوست نداشتی بنداز دور

مریم لبخندی زد که اینقدر همسرش بیخیال است و می خندد... برگشت کنارش نشست. مهیار از

این همه نزدیکی خوشحال شد.

مریم: یه سوالی بپرسم ناراحت نمیشید؟

372

مهیار ترسید از گذشته اش سوال کند، از نامزدش از مهمانی رفتن هایش ورقصیدن با دختران
لوند.. با همان حالت گفت:

-پیرس

به مهیار نگاه کرد وبا احتیاط پرسید: توهیچی نمی بینی؟ یعنی... تاریکی مطلق؟

نفس آسوده اش با صدا بیرون فرستاد: نه، زیاد تاریک نیست... یه روشنایی خیلی کم
هست... همینم امیدوارم کرده

زمزمه کرد: خیلی کم.. آهان.. یه سوال دیگه پیرسم؟

مهیار خندید: آره گلم.. هرچی دوست داری پیرس

مریم از لحن مهربانی برای کلمه گلم به کار برده بود با تعجب نگاه کرد هرروز صمیمی تر می شود.

-برای بیرون رفتن باید همراهِ بیام؟

نه... این سوالی نبود که مهیار دوست داشت. یعنی همراهیش تا پارک سر کوچه اینقدر سخت
است؟ به جای عصا دستش بگیرد با هم همقدم شوند مشکل است؟ چهره اش گرفته شده و لحن
صدایش دلخور شد:

-نه مجبور نیستی دوستم هست (بلندشد) لباسات و تو کمد بچین

مریم به قد ایستاده اش نگاه کرد: ناراحت شدید؟

-خیلی وقته این حرفا دیگه ناراحت نمی کنه

مهیار قدمی برداشت که مریم مچ دستش گرفت: اگر ناراحت نشدید پس چرا صورتتون گرفته
شده؟

چقدر نگرانی های مریم برایش شیرین بود... توجه هاتش دوست داشت.

با لحن شوخی گفت: اثرات زن گرفته زیاد با روحیاتم سازگار نبوده

مریم پشت چشمی نازک کرد و دستش رها کرد. مهیار با لبخند از اتاق بیرون آمد... ژاکت سبزش را دور خودش پیچاند و در آن سرمای پاییزی روی تاب نشست. مریم به زحمت برای لباس هایش جا پیدا کرد و گذاشت. باسویی شرتی که دستش بود کنار پنجره ایستاد و به نیم رخ مهیار نگاه کرد. بینیش سر بالایی نشان میداد و قسمتی از گونه اش معلوم بود. باید با او چه رفتاری داشته باشد مثل خیلی از زن های دیگر به وظیفه اش عمل کند یا با بد اخلاقی هایش بساط طلاق فراهم کند؟ با دستی موهای جلوی صورتش به عقب راند پوفی کشید نمی دانست.

فصل هشتم

بعد از چیدن لباس ها از اتاق بیرون آمد. منیره به محض دیدنش صدایش زد: مریم خانم بیاید
مریم ورودی آشپزخانه ایستاد: بله

دولیان سفید که رویشان عکس های فانتزی دو خرس عاشق که در دستشان قلب های سفید
وطلایی بود یا عاشقانه روی تاب نشسته بودند... مریم لبخندی زد

-اینا چیه؟

-اینارو آقا خریده؟

-آقا...؟

-بله آقا مهیار... برید بخورید تو این سرما می چسبه

-آهان مرسی

بدون شال یا روسری با موهای باز بیرون آمد به طرف مهیاررفت کنارش ایستاد... مهیار بدون
چرخاندن سرش گفت: جانم کاری داری؟

یک تای ابرویش بالا انداخت: من اخرش نفهمیدم شما از کجا می دونید یه نفر پیشتون هست؟

خندید: این بوی آشنا رو خیلی وقته حس می کنم... و اینکه خدا وقتی یه چیزی و از آدم می گیره
یه چیزی هم میده، از وقتی نابینا شدم وجود کسایی که کنارم هستند و حس می کنم

-جالبه... بشینم؟

-هیچ وقت برای بودن کنار من اجازه نگیر من بهت محتاجم

مریم سر از حرف هایش در نیاورد، اما از کل حرفش این را برداشت کرد که می تواند بنشیند. مریم کنارش نشست لیوان به طرفش گرفت:

-قهوه میل می کنید؟

دستش دراز کرد و مریم به او داد: خودت درست کردی؟

-نه منیره خانم

-الان مزش به زهر مار می مونه... تلخ تلخ

مریم کمی خورد ابروهایش در هم کرد: آخ راست میگوید

-همش میگه... مادر این قندا آدم مرض قند می گیره، میدونه قهوه شیرین دوست دارم واما بازم کار خودش و می کنه

-می خواید براتون شکر بیارم؟

-اول اینکه جملات تو درست کن و جمع نبند دوم بله البته اگه زحمتی نیست

-نه زحمتی نیست فقط فنجونمو بگیرید

مهیار دستش دراز کرد و مریم فنجان را در دستانش گذاشت .. بلند شد مهیار گفت: یواشکی بیار نفهمه

لبخندی زد: باشه

فنجان مریم نزدیک لبش آورد ، اگر می دانست از کدام طرف خورده حتما لبش جای لب او می گذاشت، یک قلپ خورد... بنظرش خوشمزه تر از قهوه خودش می آمد

مریم شکر آورد و درون لیوانش ریخت بعد از هم زدن به او داد.

-ممنون

-خواهش می کنم

مریم از سر عشق و محبت به او کمک نمی کرد بلکه ترحم و دلسوزی بود که مهیار نمی تواند کار
 هایش انجام دهد. سوز و سرما به صورت مریم سیلی میزد لرزید:

-چقدر سرده

نیم رخش به طرف مریم گرفت: مگه چی پوشیدی؟

ناخواسته از لباس هایش گفت: یه شلوار جین آبی و پیراهن سفید

-صندل پوشیدی؟

-نه دمپایی

-لابد نه روسریم سرته نه شال؟

-آره فکر نمی کردم اینقدر سرد باشه

مهیار با این سوالات می توانست بفهمد چه لباسی پوشیده. باید زیبا باشد، مهیار فکر می کرد اگر
 با او راحت تر بود در آغوش گرمش می گرفت تا گرم... دقایقی آنجا نشستند. مریم سردش بود
 بلند شد و رفت شود. مهیار سرش پایین انداخت و فقط لبخندی زد.

بمان ، کنارم بمان که هستیم تویی

بمان که شراب مستی این دل شکسته ام تویی

بخوان ، مرا بخوان که آرامش روحی

مرو که گر روی مرگ وجودمی

سر میز شام همه نشستند سایه کنار پدرش و مریم کنار مهیار نشست. سایه با اخم و حسادت به آنها نگاه کرد. کنار مریم ایستاد:

مریم: چیزی می خوام؟

-می خوام پیش داداشم بشینم

مریم نگاهی به پرویز انداخت. پرویز: سایه بیا پیش خودم بشین

-نه می خوام پیش داداشم بشینم، اینجا جای منه که مریم نشسته

پرویز می خواست بلند شود که مریم زودتر بلند شد: بفرما اینم جاتون

بشقابش برداشت و جای سایه کنار پرویز و روبه روی مهیار نشست. پرویز در فکر بود چطور دخترش را از مهیار جدا کند؟ مهیار ناراحت و بی میل شد انتظارش را داشت ولی نباید این وضع همینطور ادامه داشته باشد که نتواند یک وعده غذایی در کنار همسرش بخورد. شام فقط با صدای قاشق و چنگالی که به بشقاب می خورد تمام شد. سایه مهیار را به زور به اتاقش برد، مریم مشغول جمع کردن میز شد پرویز که کترلی آب می کرد گفت:

-مریم میز وول کن خودم جمع می کنم

-نه خودم جمع می کنم

کتری روی اجاق گذاشت و ظروف از او گرفت: تو برو چایی دم کن این میز کار خودمه
-ولی آخه..

-من عروس آوردم نه خدمتکار، حواست به چایی باشه

پرویز جمع می کرد و مریم خیره به او بود، به چشمان قهوه ای و نافذ پرویز که به مهربانی لبخند می زد نگاه کرد... به چهره اش دقیق شد به نظرش توانسته زیبایی و ظاهر جوانیش را حفظ کند... مریم چشمانش ریزتر کرد و به پوست برنزه و ابروهای خوش خطش را زیر ذره بین برد ... آیا تمییز می کند یا هدیه خداوند است؟ با اینکه دکتر بود اما موهایش کم پشت یا ریخته نشده. با آن عینک

و ته ریش صورتش و بدن خوش فرمش با شخصیت و جا افتاده و پخته نشان می داد. پرویز متوجه نگاه های سنگین عروسش شد با لبخند تک سرفه ای کرد که مریم از عالم هیروت بیرون آمد.

لبخندی زد: اتفاقی افتاده؟

مریم کمی دست پاچه شد کمی از موهایش پشت گوشش انداخت: نه نه.. فقط... داشتم نگاتون می کردم

با همان صدایی که رگه های خنده داشت گفت: چرا؟

مریم خندید: آگه بگم فکر می کنید چقدر دختر چشم چرونییم

پرویز بلند خندید و گفت: نه فکر نمی کنم بگو

با شرمساری و خجالت گفت: خیلی خوشگلید واقعا می گم

اعتماد به نفس پرویز بعد سالها برگشت جمله ای که فقط همسرش به او می گفت حالا عروسش گفت، خوشحال شد.

-می دونی آخرین کسی که این حرف و بهم زد همسر من بود وقتی می خواستیم...

به چشمان مریم نگاه کرد... چیز نگفت... حرفش پنهان کرد... ولی ای کاش می گفت وقتی برای مهیار خواستیم برویم خواستگاری ممکن بود... همه چیز خراب شد. لبخندی زد:

-چایی رو به پا دختر

مریم برگشت و زیر کترلی خاموش کرد. دور هم چایی خوردند، تلفن پرویز به صدا در آمد... برای جواب دادن بلند شد، مهیار بلند شد و گفت:

-میرم بخوابم شب بخیر

مریم: شب بخیر

مهیار روی تخت دراز کشید نمی دانست امشب پیشش می آید یا نه؟ طولی نکشید که مریم وارد شد به مهیار که بدون لباس خوابیده نگاه کرد، این مرد چطور قرار است احساساتش را بروز دهد؟

نفسی کشید و به سمت دستشویی رفت و مشغول مسواک زدن شد با صدای شرشر آب مهیار لبخندی زد... سایه خودش را روی تخت کنار مهیار انداخت.

مهیار با بهت گفت: سایه تو اینجا چیکار میکنی؟

دختر که منظور برادرش متوجه نشده بود گفت: خب اومدم بخوابم دیگه

مریم بیرون آمد با تعجب گفت: سایه قرار اینجا بخوابه؟

سایه به مریم مثل یک مزاحم نگاه می کرد: آره من هر شب پیش داداشم می خوابم

روی بالشت خوابید مهیار نشست: سایه پاشو بریم اتاق خودت

- نه اینجا

مریم لبخندی زد امشب راه حلی برای فرار از همبستری با مهیار پیدا کرده بود.

- اشکالی نداره من میرم اتاق دیگه می خوابم

مهیار سریع گفت: نه.. یعنی صبر کن، اگر سایه راضی نشد... بعد برو

سایه: من جایی نمیرم

مهیار کلافه شد: سایه میرم اتاق اونجا برات قصه می گم

سایه داد زد: نمی خوام

پرویز با صدای سایه سراسیمه به اتاق آمد با دیدن آن صحنه که سایه خوابیده و مهیار کلافه نشسته.. و مریم دست به سینه به چهار چوب در سیرویس تکیه داده لبخندی زد و رو به سایه گفت:

- سایه امشب پیش باباش می خوابه مگه نه؟

اخم کرد: نه

پرویز: مگه بابارو دوست نداری یه شبم پیش من بخواب... منم بدم مثل مهیار برات قصه بگم

باز هم لجبازی کودکانه اش: نه... قصه های داداشم قشنگ تره

مریم: آقا پرویز ولش نکنید بذارید راحت باشه

پرویز از اینکه عروسش آقا خطابش کرده بود رنجید که او را قابل ندانسته، از رنجش چیزی بروز نداد به سمت سایه رفت:

-سایه پاشو بریم

سایه خودش را به مهیار چسباندا بغض صدایش گفت: نه نمیام

مهیار: سایه جان بریم اتاقت همونجا برات قصه می گم هرچقدر خواستی

-نه نمی خوام، همینجا

سایه با فکر کودکانه اش تصور می کرد مریم قرار است جای او در این خانه بگیرد پس باید تموم سعیش برای حفظ سیمتس کند.

پرویز کلافه شد به سمت سایه رفت و با یک حرکت او را از مهیار جدا کرد.. در آغوشش گرفت، سایه با گریه دست و پا می زد که پدرش او را رها کند. مریم جلو رفت.

-خواهش می کنم ولش کنید.. بچه است

دستان پرویز شل شد مریم او را از آغوشش گرفت... سایه مریم هل داد و روی زمین گریه کرد. مهیار از تخت پایین آمد به طرف صدای گریه رفت. همانجا نشست... دستش به طرف جلو حرکت میداد. دستش روی سرش نشست جلوتر رفت و در آغوشش گرفت.

-گریه نکن فندقم... بریم بخوابیم مریمم بیرون می کنیم، خوبه؟!!

پرویز دستی به موهایش کشید: عجب مکافات می داریم امشب

با هم بلند شد.. سایه بدون نگاه کردن به کسی روی تخت خوابید.

پرویز: چند شب می خوام پیش خودت بخوابونیش؟

-فردا باهاش حرف میزنم

-از اول نباید به خودت عادتش می دادی

پرویز بیرون رفت و مریم به علاقه خواهر و برادری لبخندی زد و بیرون رفت.

مهیار: مریم اینجایی؟

سایه اشک هایش پاک کرد: نه رفت

مهیار ناراحت از اینکه نتوانسته بود حتی عذر خواهی کند دراز کشید... سایه خواب رفته بود او

همچنان بیدار بود فکرش پیش مریم بود شب اول نمی تواند در آغوشش بکشد، آه با حسرتی

کشید، در این ۹ سال آیا او عاشقش می شود؟

شب سردی ست و هوا منتظر باران است

وقت خواب است و دلم پیش تو سرگردان است

شب بخیر ای نفست شرح پریشانی من

ماه پیشانی من دلبر بارانی من...

در یکی از اتاق های بالا که مریم بی خیال از همه جا خوابیده بود... نه فکر مهیار بود نه فکر

عشقش، تنها به فکر خودش بود که چطور این ۹ سال را سپری کند آن هم در کنار مردی که برای

لباس پوشیدن هم محتاج دیگران است این چه سرنوشت و تقدیر است که دچارش شده؟

با چشمان خواب آلود آباژور روشن کرد... ساعت مچی اش که زیر آباژور بود برداشت و نگاهی به او

انداخت... چشم هایش تار می دید سر جایش گذاشت. زیر پتو رفت چند دقیقه نگذشته بود که

صدای آلارم گویزش بلند شد

-آه چه زود صبح شد

برگشت.. خاموشش کرد، صدای اذان موذن زاده میشنید. موهای لختش از روی صورتش کنار زد و نشست.

-وقتی اذون تموم شد بلند میشم، قول می دم خدا

دوباره خوابید بین خواب و بیداری به صدای اذان گوش می داد که تمام شود... به الله اکبر پایانی که رسید نفسی کشید و بلند شد. به سمت سرویس که در انتهای راهرو بود رفت... وضو گرفت یادش آمد سجاده ندارد. با همان صورت خیس پشت در اتاق پرویز ایستاد خجالت کشید به سمت پایین رفت... به پله آخر رسید از اتاق مهیار صدای نجوایی می شنید... دعایی زمزمه می کرد.

آهسته و پاورچین به اتاق نزدیک شد... صدایش زد: مهیار

لبخندی زد: جانم

با این لحن مریم حس خوشایندی به او دست داد. قدمی به جلو برداشت می خواست چراغ روشن کند که یاد افتاد سایه اینجاست. نزدیکش رفت روی پنجه پایش زانو زد آرام گفت:

-ببخش مزاحم شدم.. سجاده می خوام

خندید: مزاحم نیستی رحمتی...

دستش جلو حرکت می داد به صورت مریم خورد با این کارش مریم جا خورد... گونه اش نوازش کرد... مسخ دستان گرم شوهرش شده بود.

-چادر داری؟

کمی عقب رفت افزایش ضربان قلبش حس می کرد: آره دارم، سجاده رو می برم اتاق خودم

-اینجا بخونی هم خدا قبول می کنه

مریم چیزی نگفت از کمد چادرش بیرون آورد... مهیار کنار سجاده نشست: برای منم دعا کن

به مهیار که تسبیح تربت می چرخاند و ذکر می گفت نگاه کرد. چه دعایی برایش می کرد که خداوند چشمانش را برگرداند؟ اقامه گرفت و شروع به نماز خواندن کرد. مهیار تمام مدت حواسش به صدای آرامش بود وقتی صدای سلام نماز شنید گفت.

-قبول باشه

-قبول حق

همان طور که جلومی رفت به دنبال پاهای مریم دستش هم روی زمین می کشید...به ران پایش دست گذاشت،مریم با ترس به کارهای همسرش نگاه می کرد می خواهد چه کند؟!!!

خم شد روی پایش خوابید.مریم دستانش طرفینش قرار داد نه دستی برای نوازش به موهایش کشید نه روی بازوهایش دست گذاشت؛احساس می کرد جای او باید کامیار باشد.

-چادرت بوی خوبی می ده

-ممنون

-چرا همیشه عطر سرد میزنی؟

-عطرای خنک و سرد و دوست دارم

-منم عطرای تورو دوست دارم

دلش می خواست بگوید منم تورا دوست دارم اما یک کلمه اضافه تر گفت

با صدای بم و آرامش می گوید:میدونی من از کی نماز خون شدم؟

-نه

-از وقتی چشمامو از دست دادم...یعنی دو سال پیش،قبل از اون نمیدونستم نماز و روزه چی هست

بابام اصرار می کرد اما من فقط بخاطر اینکه دست از سرم برداره می خوندم اما حالا از خدا

میتروسم با قدرتش بهم ثابت کرد می تونه،(بلندشد)مزاحم نمیشم ذکرت وبگو

تسبیح تربتش را در سجاده گذاشت:عزیز اینو از کربلا برام آورده بوی خاکش آرومم می کنه

بلند شد وبا همان قدم های کشیده شده روی زمین بیرون رفت.مریم تسبیح برداشت بویش کرد

بوی منحصر به فردی می داد.بعد از گفتن ذکرش با همان چادرش به آشپزخانه رفت..در چار چوب

با بهت به همسرش نگاه کرد.

-می خوام چیکار کنی؟

-ترسوندیم دختر....مگه چای ساز و نمی بینی؟می خوام صبحونه حاضر کنم

-خب منیره خانم میاد حاضر میکنه دیگه

دوشاخه در دستش بود روی دیوار دست کشید به پیریز شد:منیره خانم برای صبحونه نمیرسه یا

من حاضر می کنم یا بابام

نزدیکش رفت:برو کنار خودم حاضرش می کنم

-نترس چشم ندارم ولی دست و پا چلفتی دیگه نیستی،نمازت تموم شد؟

-آره

-با هم صبحونه بخوریم؟

-منتظر بقیه نمی مونی؟

-یه صبحونه زن وشوهری هم نمی تونیم بخوریم؟

-باشه

به سمت یخچال رفت دستش روی وسایل یخچال می کشید مریا وپنیر بیرون آورد.روی میز

گذاشت..چند ظرف با قاشق آورد..اول مزه می کرد..مریای هویج..دستش روی لبه ی ظرف می

گذاشت..مریای ریخت،با چاقو پنیر نصف کرد در پیش دستی گذاشت لبخندی زد:

-هنوز که اینجایی؟برو چادرت ودر بیار بیا صبحونه بخوریم

دیگرمریم سوال نمی کرد از کجا می دانی چون می دانست....مهیار روبه روی مریم ایستاد دستش

جلو برد به بازوی مریم خورد.بالا تر آمد مریم کمی ترسید دستپاچه شد عقب رفت:

-میرم سجاده رو جمع کنم

و با عجله بیرون رفت..لبش جمع کرد:چقدر ترسناک شدم که زخم ازم می ترسه

دو لیوان چای ریخت هر دو کنار هم گذاشت و خودش نشست. مریم با ورودش ولیوانی که کنار مهیار بود بدون توجه به او برداشت... مهیار خوشحال و با تصورا اینکه می خواهد کنارش بنشیند سرش به سمت راست چرخاند اما... با کشیده شدن صندلی رو به رویش متوجه شد که قصد ماندن در کنارش ندارد. نفسی کشید؟ «کاش می دونست دوستش دارم شاید کم محلیاش کمتر شه»

مهیار: چقدر از من متنفری؟

با سوالی که بدون مقدمه گفته شد او را متحیر کرد با بهت نگاهش کرد: من از تو متنفر نیستم

-مسلم عاشق و شهیدام نیستی، میدونم به اندازه یکی از سلول های بدنت بهم علاقه نداری... فقط می خوام اندازه تنفر تو بدونم

-اشتباه می کنی من ازت متنفر نیستم فقط.. فقط...

زبانش از گفتن عاجز بود از بهم ریختن احساسات مهیار می ترسید.

-فقط چی؟ چرا کنارم نشستی؟ ترسیدی بیماری کوریم مسری باشه تو هم بگیری؟

مریم متوجه شد حرف هایش دلخور بود . باید سوء تفاهم را برطرف کند.

-نه .. ببین من فقط بهت بی احساسم همین نه بدم میاد نه عاشقتم ... خب تو هم همین طور هستی دیگه، مگه نه؟

نه نبود او علاقه داشت؛ عشق داشت، محبت داشت... گیر افتاد اگر از علاقه اش می گفت باید

توضیح میداد بدون چشم چطور؟

مهیار: خب.. شاید بهم عادت کردیم ما قرار ۹ سال کنار هم باشیم... تمام این مدت می خوام فرار

کنی؟ فکر نکن چون خودم کورم احساسم کوره.. بهم فرصت بده به خدا منم بدم مثل همه

مردای چشم دار محبت کنم

درد مریم محبت او نبود جدایی از عشقش بود... او کامیاب می خواست محبت و عشق او را طلب

میکرد... محبت مهیار چه به کارش می آید. اما شرمسار از کارش سرش پایین انداخت... با لیوانش

بلندشد و کنارش نشست.

-مریم خواهش می کنم هیچ وقت از روی ترحم و دلسوزی بهم محبت نکن... من انتظار زیادی ازت ندارم فقط سرسنگین رفتار نکن همین

از دست خودش که نمی تواند زنش را راضی نگه دارد ناراحت بود... بلندشد.

مریم: صبحونه نمی خوری؟

-نه... میل ندارم

به سمت اتاقش رفت لبه آن نشست.

مریم آرنجش روی میز گذاشته و دستش به پیشانیش زد: وای... خدایا تو چه هچلی افتادم... انگار کار من شده ناز کشیدن

یک لقمه نان و پنیر و گردو گرفت و به اتاق رفت... قیافه پکرو گرفته ای داشت.. کنارش نشست.. میدانست مهیار از لحنش پی به درونیاتش می برد سعی کرد شاد باشد.

-آشتی؟

با لحن شوخی گفت: نه.. دلمو شکوندی

-بخشید برات لقمه آوردم

صورتش به سمت مریم گرفت: بوسم کن

مریم از کار مهیار خنده اش گرفته بود: چیکار کنم؟

-هیش.. یواش بوسم کن که صدای درنیا

مریم باز بی صدا خندید و گفت: چرا بوست کنم؟

-که ببخشم

مریم به بازویش زد: پررو

مهیار باز صورتش جلو برد: زود باش

- زشته سایه بیدار می شه

- خب از این بوسه های تفکی و آب دارنکن که صدای شاپ و شلوپ بده ... آرام

خندید نگاهی به سایه انداخت لقمه روی میز گذاشت. آهسته صورتش بوسید... زیاد هم بد نبود

یک حس خوشایند و هیجانی به او تلقین می کرد باز هم ببوس

مهیار که سکوت مریم دید با لحن شیطنتی گفت: چیه باز می خوای؟

- روتوبرم

خندید: حالا درموردش فکر میکنم

- در مورد چی؟

- اینکه آشتی کنم یا نه

- فکرشو نکن دوباره ببوسمت

هر چند حسی در وجودش تحریکش میکرد برای دوباره بوسیدن اما فعلا دست نگه داشته بود.

- تونه خودم... بذار منم ببوسمت دیگه آشتی کنیم

مهیار قدم به قدم می خواست خودش را به مریم نشان دهد... میدانست به دست آوردن دل مریم

کار یک شب و یک ساعت نیست پس باید آرام آرام به جلو حرکت کند.

مریم به سایه نگاه کرد: می ترسم سایه بیدار بشه

- نترس خواهرم خوش خوابه تا صدایش نزنه بیدار نمیشه (سکوت مریم که دید خندید) عروس

خانم وکیلیم؟

مریم خندید سوالی در ذهنش بود که چطور بدون ندیدن می خواهد ببوسدش اما ترس از ناراحتی

مهیار چیزی نگفت.

مهیار دستانش جلو آورد: دستای کوچولو تو بده به من

همان کار کرد..مهیار گفت:صورتت و بیار جلو و نفس بکش

-چرا؟

ریز خندید:چون اگه نفس نکشی میمری

-مهیار

-جانم

دلش لرزید...لحنش صمیمی و بدون دلخوری و ناراحتی بود.

دستان زنش سفت گرفت و چشمانش بست و آهسته به جلو می رفت نفس های مریم در چند سانتی متری او و لبانش در چند میلیمتری... مریم از استرس زیاد دستانش عرق کرده بود..یک دفعه مریم با دیدن چشمان باز و خواب آلود سایه عقب کشید.

-سایه

-چی؟

-سایه بیداره داره نگامون میکنه

سریع دستان هم رها کردند..سایه بی خبر از همه جا با اخم به مریم نگاه می کرد:دیشب اینجا خوابیدی؟

-نه..من..اتاق بالایعنی یکی از اتاقای بالا خوابیدم،باور کن

مهیار سرش پایین بود و از دستپاچگی همسرش ریز می خندید مریم با حرص وزیر دندان های قفل شده گفت:

-خنده هم داره با این پیشگویت...نزدیک بود همه چی بیینه ها

موذیانه گفت:به دلت صابون نزن صورتتو می خواستم ببوسم

-واقعا که

سایه هنوز خصمانه به مریم زل زده بود..مهیار باز خندید:خدارو شکر صحنه های ۱۵+ خلق نکردم

مریم با حرص بیشتر از بازوی برهنه اش نیشگون گرفت: آی مریم دردم گرفت

-حقته..لقتمت گذاشتم رو عسلی

صمیمت و مهربانی مهیار این نزدیکی را به وجود آورد. که بدون آشنایی قبلی اینقدر به مهیار نزدیک شود.

سایه نشست: دردت گرفت؟ برم بزنش!!!

دست دور شانه سایه که کنارش نشسته بود انداخت: نه قربونت برم شوخی می کرد... برو دست و صورتتو بشور با هم صبحونه بخوریم

با ورود پرویز به آشپزخانه و دیدن آنها حس شادی در وجودش نهادینه شد... خوشحال شد از این جمع خانوادگی

-سلام صبح همگی بخیر

سایه: سلام... من رفتم خداحافظ

پرویز: کجا میری سایه؟

-به کسی نگو می خوام برم مدرسه

خندیدند... پرویز: صبر کن همراهِ میام

مثل همیشه مقنعه اش کج پوشید و باهمه خداحافظی کرد و رفت.

مریم: از سایه خیلی خوشم میاد... باحاله

-خودش یا زبونش؟

-هر دو ولی بیشتر زبونش

پرویز وارد شد و به سمت قوری رفت مریم بلند شد: بذارید من براتون چایی بریزم

- من زیاد عادت ندارم کسی کارامو انجام بده.. بشین راحت باش

پرویز رو به رویشان نشست تکه نانی برداشت گفت: خب در اندازه دو جمله باهاتون حرف دارم

مریم: بفرماید

پرویز: با وجود سایه شما تو این خونه راحت نیستید... اگر می خواهید می تونید جای دیگه زندگی کنید، هم خونه مهیار هست هم واحد اپارتمانی که بهت هدیه دادم... با خودتونه

مهیار: من حرفی ندارم اگر مریم اینجا راحت نیست می تونیم بریم

مریم یک نگاه به همسر و پدرشوهرش انداخت و گفت: اگر تصمیم وبه عهده من گذاشتید که اینجا بهتره... یعنی برای مهیارم بهتره.. اونجا تنهاست حوصلشم سر میره

مهیار از اینکه اینطور به فکرش هست خوشحال شد و گفت: خب پس همین جا می مونیم و من و تقسیم بر دو می کنید... هم پیش تو بخوابم هم سایه

مریم سقلمه ای به او زد: مهیار

پرویز خندید و گفت: امشب قراره مهمونی خونه عزیز برگزار بشه اشکالی که نداره

مریم ناراضی از این جشن بود ولی مهیار گفت: نه خوبه

تا او مدن منیره مریم خودش را با تمییز کردن خانه و شستن ظرف ها مشغول کرده بود... منیره وارد شد: چیکار می کنید خانم؟ (شیر بست) برید کنار این کار منه

لبخندی زد: قبلا مریم بودم دیگه بهم نگید خانم بعدشم این چهار تا استکان که میتونم بشورم

-فرما یش شما صیحح ولی من خدمتکار اینجام پول می گیریم که این کارا رو انجام بدم... بعدشم

شما قبلا مریم بودید حالا شدید خانم این خونه زشته بگم مریم

مریم با لبخند دستکش هایش بیرون کشید که موبایلش زنگ خورد. از روی میز سالن برداشت با

دیدن شماره به تپش قلب افتاد سریع بیرون رفت .

-بله

- یعنی این دوروزه شدید غریبه که می گی بله؟ شمارمو نشناختی

-سلام ببخشید

کامیار خندید:علیک سلام خانم خانما ..خدا ببخشه،خوبی سلامتی؟

-آره خوبم ممنون..تو چطوری چیکار میکنی؟(سوالی که در ذهنش مزاحم دیگر افکارش بود

پرسید)ازدواج کردی؟...یعنی با شهلا ازدواج کردی؟

با صدای پر حسرتی گفت:آره متاسفانه...به اصرار مادر که اگر ازدواج نکنی از زارت محرومت می

کنم، مجبور شدم به خدا وگرنه تو هنوزم تو قلبمی،الانم زنگ زدم خداحافظی کنم

-خداحافظی؟واسه چی؟

-خب دارم می رم...از ایران از عشقم از زندگیم

بغضی در گولیش فشار می آورد...اگر تا چند روز پیش دلخوشیش دیدن کامیار در ایران بود الان

دیگر بل کل این امید از بین رفت.

-برای همیشه؟

آهی کشید:برای همیشه

-کدوم کشور؟

-استرالیا..سیدنی..اونجا داییم یه شرکت معماری داره با سرمایه گذاری قرار پیشش کار کنم،هر

وقت تونستم پیام ایران بهت سر میزنم

اشکش جاری شد صدایش می لرزید:مادرت سهم ارثتو داده؟

کامیار سکوت کرد بعد از چند ثانیه گفت:مریم داری گریه می کنی؟

اشکش پاک کرد:نه..فعلا بغضه تا گریه مونده

-دیونه..وای به حالت بخوای گریه کنی..بخند

-نیمشه

-گفتم بخند...مریم نخندی من میدونم و تو ها

همراه خنده گرفت: کامیار

دست مهیار که برای پایین کشیدن دستگیره در سالن رویش قرار گرفته بود با صدای مریم که پله های شنید ثابت ماند.

-بگو دیگه مامانت سهمتو داده؟

-قربونت برم اگه داده بود که من می اومدم تورو می گرفتم نه اون بز کوهی، مادرم وصیت نامه نوشته که تازمانی که زندست به هیچ کدوم از پسرانش چیزی تعلق نمیگه... تو چیکار می کنی؟ تونستی کار پیدا کنی؟

با انگشت گوشه شلوار کتانش می کشید: دیگه به کار احتیاجی ندارم، ازدواج کردم

با صدای فریاد ناباور کامیار در گوشش پیچید: ازدواج؟ به این زودی؟ دروغ می گی!!!!

-نه به خدا ازدواج کردم

پوزخندی زد: پس اونقدرم که می گفتم عاشقم نبودی

-نه کامیار من دوست داشتم و دارم ولی چیکار کنم مجبور شدم

مهیار حس وزنه سنگینی روی قلبش می کرد راه نفس کشیدنش مسدود شد... زنش یک مرد دوست دارد، به اجبار با او ازدواج کرده درد بزرگی بود.

با لحن طلبکارانه ای گفت: چرا مجبور بودی؟

-برای عمل بابام پول می خواستیم به یه دکتر رو انداختم اونم شرط گذاشت با پسرش ازدواج کنم

-چرا نیومدی از خودم بگیری؟

-خواستم... همون روزی که مادر تون اومد و حکم اخراج من و داد خواستم بگم... اونقدر اعصابم خراب و داغون بود که یادم رفت برای چی اومدم

-حالا مگه پسره عیب و ایرادی داره که باباش همچین شرطی گذاشته؟

-آره... (نفسش با صدا بیرون فرستاد) نابیناست

خنده تمسخر آمیزی کرد: نابینا... یعنی الان شوهرت کوره؟ تو چقدر خوشبختی

با اعتراض گفت: کامیار

-بخشید بابا.. خوشبخت شید خوبه؟ دیگه با من کاری نداری؟

دلخور بود نباید اورا بخاطر همسرش مسخره می کرد: نه خدا حافظ

-وای مریم اینجوری نگو خدا حافظ... غلط کردم اوکی؟ حالا خوشگل با عشقت خدا حافظی کن بذار

روز آخری دل ما هم شاد بشه

مریم خندید: خدا حافظ کامیار

-خدانگهدار عشقم

چند دقیقه سکوت... فقط صدای نفس بود که نشان می امد هیچ کدام نمی توانستند از آن یکی دل بکنند. کامیار دکمه قطع زد و تمام.

مهیار با چهره ای گرفته در سالن باز کرد.. مریم که روی پله ها نشسته بود بلند شد.. ترسید مهیار چیزی از مکالماتش فهمیده باشد. ساکت بود فقط به مهیار که آهسته از پله ها پایین می رود نگاه کرد. به خیال خودش مهیار متوجه او نشده ولی نمی دانست دلش را آزرده... وقتی دور شد نفس راحتی کشید.

مهیار آنقدرها هم بی غیرت نبود که اجازه دهد همسرش با یک مرد غریبه حرف های عاشقانه بزند.. اما با درایت و باهوش بود، میدانست داد و هوار کردن برای نیم ساعت است و حاصلش قهر و دلخوری و نفرت؛ باید از در مهربانی و محبت وارد شود این جواب گوست.

مریم آهسته اورا تعقب می کرد... که به اتاقی که در چوبی به رنگ قهوه ای سوخته داشت رسید و داخل شد. مریم پشت سرش آهسته در باز کرد که صدای... قی... مهیار سرش بلند کرد
بالبخندی که بر لب داشت گفت:

-بیا تو عزیزم

مریم که فقط سرش داخل بود با خجالت گفت: ببخشید قصد فضولی نداشتم

همانطور که گل ورز می داد گفت: باز تو اینجوری حرف زدی؟ بیا تو هنرای شوهر تو ببین

مریم داخل شد و سر چرخاند و به آن همه کارهای سفالی نگاه کرد: خیلی قشنگن... همش کار خودته؟

-ممنون... بله اگه قابل بدونید

-میفروشی؟

خندید: هم آره هم نه.. اگه نمایشگاهی چیزی برگزار بشه بدم مسوالاتی بهزیستی که از فروششون در آمدی داشته باشند... سفالگری دوست داری؟

-هووم... خیلی خوبه مخصوصا اینکه دستات گلی بشه

خندید: خب پس یه صندل بیار کنارم بشین تا بهت یاد بدم

همان کار کرد... مهیار کمی شکل به گل داد و گفت: خب حالا دستاتو بذار تو طرفش منم چرخ و حرکت میدم

مریم دستانش گذاشت و شکل شروع کرد به چرخ خوردن.... مهیار آب ریخت و دستانش روی دستان مریم گذاشت... گرمای دستش آرامشی به مریم منتقل شد. مریم به صورت همسرش که تبسم به روبه رو خیره بود نگاه کرد. می توانست رضایتش را از کنار او بودن در چشمانش بخواند. بعد از چند دقیقه که شکل گرد ماندی پدیدار شد مریم دستانش را از زیر دستان مهیار بیرون کشید... گلی و خیس بود.

مهیار: خسته شدی؟

-نه.. فقط یه سوال داشتم... چرا جشن و خونه ی عزیز می گیرید؟

پایش از حرکت دادن چرخ ایستاد... لبخندی محو روی لبانش نشانده: مهمونی هر کجا باشه تو راضی نیستی

-نه اینطور نیست

-چند بار بگم خوشگلم، لحن حرف زدنت راز دلت و برملا می کنه، تو راضی به این جشن نیستی چون از نگاه های ترحم و تحقیری که بخاطر من بهت میشه تنفر داری... باور کن منم دلم نمی خواد تو بخاطر این جشن ناراحت بشی، من به فکر بابام من تنها پسرشم و آرزوها برام داشت که این بلا عین باد خزون آرزوهاشو نابود کرد... بخاطر بابام خواهش می کنم

مریم سرش تکان داد: باشه

-و باید یه چیزی در مورد خانواده عموم بگم.. زن عمو افسانه ام حرفاش با نیش و کنایه می زنه اگه چیزی گفت جوابش ونده... قبول؟

سرش کج کرد: باشه

مهیار آهسته دستش بلند کرد به صورت مریم کشید کل صورتش گلی شد.

-چیکار می کنی؟

-یه ذره رنگ ولعاب به صورتت زدم بده؟

اخم کرد نصف گل برداشت و به صورت مهیار کشید با تعجب گل ها برداشت و گفت: دیونه من اینجوری کردم؟

-اینجوری بهتری

مهیار خندید.

سایه از اتاقش داد زد: مریم بیا

مریم که مشغول جمع کردن مویش بود گفت: صبر کن الان میام

مهیار در میان لباس هایش به دنبال لباس مناسبی بود... می خواست از مریم بخواهد برای او لباس انتخاب کند که صدای سایه پارازیت انداخت.

بدون توجه به مهیار به طبقه بالا رفت در اتاق سایه باز کرد با سیلی از لباس ها که از کمد بیرون ریخته شده و سایه هم در کمد بود مواجه شد. پشتش ایستاد و سایه بیرون کشید:

-چیکار می کنی سایه چرا لباسات و ریختی بیرون؟

موهایش کنار زد:وای خسته شدم هر چی می کردم یه لباس مناسب پیدا نمی کنم همشون دموده شده

مریم خندید:این حرفا چیه تو میزنی ها؟!...الان خودم برات یه لباس خوشگل پیدا می کنم

-آی قربون دستت

مریم با خنده سری تکان داد و بین آن همه لباس، لباس بلند نباتی مجلسی که عمه اش خریده بود بیرون آورد:این چگونه؟

-عالیه دنبال همین بودم

صورت مریم بوسید:فدات شم

مریم با اخم تعجب به حرفای بزرگ سالی که از زبان دختر ۸ساله بیرون می آمد کرد و بیرون رفت. به همسرش که سرش روی کمد بود...نزدیکش ایستاد:

-چیزی شده؟

لبخندی زد:معلوم نیست؟نمیتونم رنگ لباسارو تشخیص بدم

-این که گریه کردن نداره برو کنار

مهیار خندید دوست داشت همان لحظه در آغوشش بگیرد و یک دل سیر ببوسدش.. کنار ایستاده بود و در کمد در دست داشت سرش روی دستش گذاشت.

-خودت چی پوشیدی؟

-فعلا تیپ سفید زدم اونجا رفتم کت وشلوار طوسی می پوشم

مریم هنوز بین لباس ها میگشت مهیار سوال هایش پشت سر هم می پرسید:آرایشم کردی؟

-نه اهلهش نهسته

خنده: عمه ام اكر بهندهت حتما آرايشت مي كنه... موهاش ورنه كرده؟

-نه... دوست ندارم موهاي خودم بهتره؟

-مگه موهاش چه رنگيه؟

تك كت زغالي بيرون آورد: سياه

-ناخناش كه لاك نزدي ها؟

مريم كلافه از سوال هاي مهيار با لحن عصبى گفت: نه... بيا لباساتو بپوش

مهيار ميدانست همسرش عصبى شده براى اذيت كردنش پرسيد: رنگاشو بهم ميگي؟

با همان حالت پيشانيش خاراند اكر هر دفعه بخواهد اينگونه سوال كند تحملش كردنش سخت مي شود.

-تك كت زغالي پيراهن سفيد شلوار جين آبي نفتي

مهيار تبسمي نمود: بخاطر سوالايي كه ازت پرسيدم الان دلت مي خواد خرخرمو بجويي نه؟

متعجب گفت: نه

آهسته مي گويد: بذار از اين جشن برگرديم بعد خدمتم برس

مريم لبخندي زد حس پشيماني مي كرد كه اينطور عصبى شد: ببخشيد

-اكر كارت اشتباه بود، بازم از من معذرت خواهي نكن... مي دونستم عصبى شدي ميخواستم

حرصت دربياد

مريم خنده: بيرون منتظرتم

-باشه

هر سه حاضر و آماده به طرف ماشین رفتند... سایه با عجله پشت کنار برادرش نشست. مریم لبخندی زد و جلو جای گرفت. پرویز از اینه پشت نگاه کرد مهیار گرفته و کلافه بود دیشب سایه به اندازه کافی اذیت کرده بود.

پرویز: سایه چرا نیومدی جلو؟

-می خوام پیش داداشم بشینم

پرویز خواست حرفی بزند که مریم گفت: آقا پرویز ولش کنید (برگشت) عیب نداره بشین عزیزم پرویز نفسی کشید و حرکت کرد. به خانه عزیز که رسیدند وارد خانه شدند ماشین در حیاط پارک کرد و پیاده شدند. سایه دست برادرش گرفت و کشاند.

-بیا بریم داداشی

مهیار از حسادت کودکانه ی خواهرش خندید... دخترک تمام سعیش را می کرد که حداقل امکان برادرش را از مریم دور نگه دارد. مریم همچون همسرش می خندید... تنها پرویز از کارهای سایه کلافه شده بود.

با ورود آنها راحله کل کشید و عزیز نقل ریخت... مریم ناخواذگاه لبخند بر لبش نشست. مسعود ونیما برای سلام خوش آمد گویی جلو می روند. اما مستانه با بغض خودش را در آشپزخانه حبس کرد... مهیار نشست... مریم روی مبل تکی دور از مهیار نشست.

نیما در گوشش گفت: خب دختری تور کردی... جذبش منو کشته

مهیار اخم کرد: نیما اینجوری در موردش حرف نزن

-ببخشید منظوری نداشتم

راحله با ظرف میوه آمد با دیدن آن دو که دور از هم نشسته اند با لبخند به طرف مریم رفت بلندش کرد: پاشو برو پیش شوهرت بشین

مهیار که از دل عشقش خبر داشت گفت: عمه ولش کنید بذارید راحت باشه

هر چند خواسته قلبیش کاری بود که عمه اش می کرد اما به ناراحتی مریم نمی ارزید.

با اکراه و به زور راحله کنار شوهرش نشست. مهیار خم شد و آهسته در گوشش گفت:

- عمه ام امشب کاری می کنه که نطفه بچمون جلو چشمش بندیم

مریم با لبخند محو سقلمه ای به پهلویش زد... مهیار خندید: حرص نخور عزیزم... برای خانما خوب نیست یائسگی زود رس میاره

راحله بشقاب میوه ای روی پای مریم گذاشت: بفرمایید برای خودت و مهیار پوست بگیر بخورید
- ممنون

مهیار: عمه نمی خواد.. خودم می توئم

- مریم راضیه تو چی کاره ای؟

مریم: عیبی نداره برات پوست می گیرم

راحله: بفرما

این را گفت و به آشپزخانه رفت.. مهیار آرام گفت: بدون ترحم باشه؟ چون خودم می توئم اینکارو بکنم

مریم نگاهش کرد زیر لب گفت: بدون ترحم

سایه با دو به طرفشان آمد با اخم به مریم نگاه کرد: تو چرا داری برای داداشم پوست میگیری؟
مسعود: اوه.. مریم خانم هوو داری

بلند خندید ، راحله از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چی شده به ما هم بگید بخندیم

نیما: هیچی مامان سایه اعتراض داره چرا مریم خانم برای همسرشون میوه پوست می گیرن

راحله با چشم به پرویز اشاره زد که " تحویل بگیر " صدای زنگ راحله را به طرف آیفون کشاند:
کیه؟

- بفرماید خوش آمدید

رو به مریم گفت: خانوادت اومدن

سایه جیغ زد: آخ جون امینم اومده

و کلا مسئله برادر ومیوه فراموش کرد... با ورود آنها سایه به طرف امین رفت... امین هم نمی دانست چرا این دختر اینقدر مشتاق دیدار اوست؟ بعد از آنها کم کم همه مهمان ها که فامیل های درجه یک عروس و داماد بودند آمدند. خانواده عروس با ترحم و دلسوزی به مریم نگاه می کردن و تبریک میگفتن خاله هاییش از مادرش گلایه

می کردن که چرا دخترت را به همچین پسری داده؟ عموییش از پدرش دلخور بود که دخترت را چرا به ما ندادی... آنطرف خانواده داماد راضی بودند که بالاخره مهیار سرو سامانی گرفت.

افسانه با همان قیافه از خود متشکر به طرف آنها که روی مبل نشسته بودند رفت: سلام

مریم که او را نمی شناخت ایستاد و با خوشرویی گفت: سلام.. خیلی خوش امیدید

مهیار پوفی کشید و از جایش تکان نخورد... افسانه رو به مهیار گفت:

- فکر نمی کردم بعد از دخترم کسی حاضر شه زنت بشه (به مریم نگاه کرد) ولی خب با ندیدن خب کسی رو تور کردی

پرویز حواسش به آنها بود، مریم خیلی خونسرد گفت:

- تمام ادب و نزاکتون برای تبریک گفتن همین بود؟ مهیار لیاقتش بیشتر از ایناست من براش کم بودم

صدای دندان قروچه اش میامد مهیار لبخندی زد اما دلش نا آرام بود... نمیدانست در مورد نامزدش که از همسرش مخفی کرده بود چطور توضیح دهد.

افسانه لبخند مصنوعی زد با کنایه گفت: خوشبخت بشی

- هستیم

راهش گرفت و رفت.. مریم نشست، حرص می خورد نمی دانست مهیار قبلا نامزد دارد. بلند شد: میرم

بیرون

این یعنی دلخور و ناراحت و عصبی است. با رفتن مریم فرزین کنارش آمد و گفت: چش بود؟

- زن عمو بهش گفت قبلا نامزد داشتی

- مگه تو بهش نگفته بودی؟

- نه...میشه من و ببری پیشش؟

- آره پاشو بریم

با هم بیرون آمدند مهیار: کجا نشسته؟

- رو تاب (به شانه اش زد) موفق باشی

مریم با شنیدن صدای پای سرش بلند کرد و با یدن مهیار سرش را با حالت قهر طرف دیگر گرفت
مهیار کنارش ایستاد:

- اجازه هست بانو؟

جوابی نداد مهیار خندید: آی من قربون قهر کردنات برم... چون سکوت نشانه رضایت پس می
شینم

دستش به لبه تاب زد و آرام نشست: در موردش صحبت کنیم؟

- من حرفی ندارم

- ولی من دارم... چرا بدون سوال قهر کردی؟

- قهر نکردم فقط دلخورم چرا بهم نگفتی قبلا نامزد داشتی؟

با لحن شوخی گفت: چه فرقی می کرد تو آخرش از من خواستگاری می کردی

- آره چون مجبور بودم

لبخند روی لبان مهیار خشک شد: حق با توئه من حرفی ندارم جز دفاع از خودم... تو یه روز
اومدی از من خواستگاری کردی دیگه پیدات نشد بعد چند روز رفتیم عقد کردیم و فرداش اومدی

خونه ی ما.... آخه من کی وقت کردم در مورد گذشتم بهت بگم؟

مهیار خودش را به او نزدیک کرد: آی حسود... نه نیست ازدواج کرده الانم هامبورگه

باز هم نزدیک ترش رفت دستش به سمت جلو می کشید که به بازوی مریم خورد... آهسته همان راه را گرفت و دور شانه اش انداخت و به خودش نزدیک کرد... مریم هم تکان نمی خورد آهسته سرش را روی شانه اش گذاشت... بوی تن مهیار برایش خوش بو تر از عطر گرمی بود که به لباسش زده... مستانه از دور با چشمان اشکی به آنها نگاه می کرد آرزو می کرد کاش جای مریم بود... چانه اش لرزید سریع به داخل خانه رفت.

عشق اگر با تو بیاید به پرستاری من

شب هجران نکند قصد دل آزاری من

روزگاری که جنون رونق بازارم بود

تو نبودی که بیایی به خریداری من

برگ پاییزی ام و خسته دل از باد خزان

باغبان نیز نیامد پی دلداری من....

سایه خودش را با امین سرگم کرده بود هر چند دختر و پسر بچه های دیگر بودند اما امین چیز دیگری بود. در سالن پذیرایی کنار هم نشسته بودند... مریم بلند شد و رفت چند دقیقه ای که از او خبری نشد مهیار به جای خالیش دست کشید... گوش هایش تیز کرد که صدایش از کجا می

شنود با کدام پسر هم صحبت شده آهی کشید و سرش پایین انداخت...مریم با لیوان های در دست به او نگاه می کرد با دلیوان کنارش نشست.

خوشحالی دردلش مهمان شد:کجا رفته بودی؟

-بیا رفتم دلستر پیام با طعم لیمو دوست داری؟!!!

دستش دراز کرد مریم در دستانش گذاشت:تو زهرم برام بیاری دوست دارم

مریم از این همه محبت کردن های مهیار سر در نمی آورد اگر علاقه ای نیست پس محبت برای چه؟

صدای موزیک بلندشد...مهیار لبخند تلخ زد:دارن میرقصن نه؟

-آره

-میدونی شوهرت رقااص قهاریه؟(خندید)نه نمیدونی

-باز کدوم هنرات وپنهان کردی؟

آهسته گفت:بذار برسیم خونه بعد می گم...یادش بخیر چه روزایی بود همه دخترا برای رقصیدن با من از قبل وقت می گرفتن

با لحن خونسردی که داشت مریم حرصی تر میشد زیر لب گفت:چه افتخارم می کنه

مهیار خندید د رگوشش گفت:باز حرص خوردی مگه از مضرات حرص نگفتم؟

مریم پوفی کشید بلند شد و به جای دیگری رفت.

شام وکیک خورده شد وهمه مهمان ها برای تبریک به سمتشان می آمد و آرزوی خوشبختی می کردند.مریم از اینکه هر دفعه بخواهد به همسرش اطلاع بدهد که آمدند برای خداحافظی کلافه میشد...فقط دعا می کرد هر چه زودتر این جشن مضحک تمام شود.همگی رفتند به جز خانواده عروس مادرش به مریم گفت:

-یه لحظه بیا کارت دارم

بلند شد و با هم به سمت یکی از اتاق‌ها رفتند روی تخت کنار هم نشستند.

ناهید چادرش عقب کشید: نمی‌خوام نصیحتت کنم... اینا حرفای هر مادری که باید به دخترش بگه پس خب گوش کن... اول اینکه شوهر تو با بقیه مردا فرق داره متفاوته... ندیدن عیب نیست پس همین یه عیب سرپوشی درست نکن و نذار رو خوبیش... حتما خوبی‌هایی داره پس بگرد پیدا کن... اون یه مرد نیاز داره هر وقت خواست پیشش نزن، اگر چشم داشت و تو پیشش می‌زدی حتما میرفت با یه زن دیگه نیاز شو برطرف می‌کرد پس چون نمی‌بینه تو تنها کسی هستی که کنارشی... اون مرده مثل من زن محبت می‌خواد نوازش می‌خواد بوسه می‌خواد... به آغوش تو احتیاج داره ازش دریغ نکن

باهش بد اخلاقی نکن، سر مسائل کوچیک سرش داد نزن، حتما در مورد چیزهایی که نمی‌بینه ازت سوال می‌کنه با صبر و حوصله جوابش بده با حرفات یه سنگ درست نکن و دلش و نشکن فهمیدی؟

مریم فقط سرش تکان داد و ناهید ادامه داد: میدونم بدون تمایل با مهیار ازدواج کردی ولی زندگی‌تو نابود نکن.. بذار بعد از ۹ سال که از هم جدا می‌شید یه خاطره خوش هم داشته باشید... شاید خدا خواست و تو عاشقش شدی و خواستی باهاش زندگی کنی
مریم می‌دانست اگر تا آخر عمرش با مهیار باشد علاقه‌ای در دلش ایجاد نمی‌شود.

-ممنون مامان همه حرفاتو گوش می‌کنم

ناهید سر دخترش بوسید: الهی خوشبخت بشی

با هم از اتاق بیرون آمدند. پریسا به مهیار نگاه می‌کرد برای گفتن چیزی به خواهرش دست دست کرد... آخر سر هم پشیمان با مادرش از همگی خدا حافظی کردند و به خانه‌شان رفتند.

مسعود: راحله بریم؟

از آشپزخانه سرش بیرون آورد: صبر کن کارام تموم بشه، باشه

نیما بلند شد: من میرم خستم

به طرف مریم که در آشپزخانه بود رفت: مریم خانم بازم تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشید

به طرف مهیار رفت: خب مهیار جان ما دیگه بریم... تبریک وبا آرزوش خوشبختی

مهیار ایستاد: ممنون

همدیگر را در آغوش گرفتند.

نیما: خدا حافظ همگی

مستانه که در آشپزخانه کمک می کرد با حرص به مریم نگاه کرد... نزدیکش شد آهسته

گفت: میشه بیاید بیرون باهاتون کار دارم

مریم متعجب به مستانه که بیرون می رفت نگاه کرد... ابرویی بالا انداخت... دستکش بیرون

آورد... بیرون رفت. پشت به مستانه که دست به سینه ایستاده بود وایساد.

-بله

برگشت نگاهی به چهره جدی و خشک مریم انداخت رویش برگرداند.

-مهیار رو دوست داری؟

-به شما مربوط میشه؟

با خشم برگشت و به چشمان خونسردش نگاه کرد: ببین من نمی دونم چرا با مهیار ازدواج

کردی... ولی هرچی هست عشق و علاقه نیست درسته؟!!

مریم با همان چهره جدی و خونسرد به مستانه خیره بود... مستانه روبه رویش ایستاد:

-می دیدمت چطور ازش فرار می کردی اگه واقعا دوستش داشتی یه لحظه هم از کنار جم نمی

خوردی

-حرفاتون تموم شد؟ میتونم برم؟

-چرا جوابمو نمیدی؟

-این زندگی منه دلیلی نمی بینم بخوام به کسی توضیح بدم

یک قدم رفته برگشت: معذرت می خوام که با عشقت خوب تا نمی کنم

لبخند موزیانه ای زد و وارد خانه شد.. دستش برای مریم هم رو شد.

پرویز: مریم جان بریم دیگه

مریم مانتویش پوشید... کت مهیار به دستش داد عزیز بیرون امد: پرویز جان بذار سایه بمونه

بیدارش نکن

پرویز: باشه فقط صبح بیدار شد بهونه گرفت زنگ بزن پیام دنبالش

-حتما

مریم با عزیز روبوسی کرد: خدا حافظ عزیز

-به سلامت گلم

مهیار: عزیز خدا حافظ دعا کن زخم شیش قلو بزاد

خندید مریم با حرص نگاهش می کرد عزیز که حرص خوردن مریم دید: اذیت دخترم

نکن.. ایساالله دوتا پسر کال به سر خدا بهتون بده

مریم از شنیدنش هم وحشت کرد... بخواهد از مهیار بچه ای داشته باشد؟!...!! اگر بزرگ شدند

و پرسیدند چرا با پدرشان ازدواج کرده چه بگوید... اگر بچه هایشان خجالت بکشند پدرشان را به

دوستانشان معرفی کند چه؟

پرویز: مریم کجایی؟

-ها؟

مهیار: ها نه.... بگو بله، عزیزم بزرگ شدی زشته نگوها

مریم دیگر حوصله بحث کردن با مردی که پیروز میدان کل کل بود نداشت سوار ماشین شدند با

یک بوق حرکت کردند.

در ماشین گرم پرویز سکوت حرف میزد و نفس هایشان جوابگو بود. از ماشین پیاده شدند پرویز برای راحتی آنها زودتر به خانه رفت و مریم بی خیال مهیار به طرف خانه می رفت... ایستاد به مهیار که آهسته و با عصایش حرکت می کرد به سمتش رفت.

-ببخشید حواسم نبود

مهیار متوجه حرفش نشد: چیه ببخشم مگه چیکار کردی؟

-جلوتر از تو حرکت کردم

مهیار خندید: دیوانه... گفتم چی شده... دیگه این حرف و وزن احتیاجی نیست با هم راه بریم مریم گیج و سردرگم اخلاق و مهربانی همسرش بود، نمی دانست این خود مهیار است یا نقش بازی می کند.

مشغول عوض کردن لباس هایشان بودند که مهیار گفت: خوش به حال خودت که نمی بینم و راحت کارتو می کنی... اما تو همه جای من و دید می زنی

انگار متوجه شده بود مریم به آن بده عضله ای چشم دوخته سرش و پایین انداخت: معذرت می خوام

تبسمی کرد: از چی؟ از اینکه داری شوهر تو نگاه می کنی؟

چیزی نگفت... همه حرکات مهیار زیر ذربین مریم بود... موقع مسواک زدن، صورتش با صابون شست... کرمی که روی عسلی بود به دست و صورتش زد... به زیر پتو خزید و خوابید.

مریم پاورچین به سمت میز رفت به چشمان بسته مهیار نگاهی انداخت و کرم برداشت نگاهش کرد مرطوب کننده بود... مهیار با چشمان بسته خندید:

-یعنی خدای فضولی کردنی، هر کاری می کنم باید از سر بیاری؟

لبخندی زد: خواستم بدونم چیه

-می دونم.. وگرنه اینقدر بی سرو صدا نمی اومدی

به طرف سرویس رفت مسواک زد بیرون آمد. یک ترس همراه هیجان به او غلبه کرد. هیچ تمایلی به خوابیدن در کنار همسرش نداشت. با شلوارک و تاپ زیر پتو رفت و پشت به او خوابید.

-اگر با لباس نپوشیدن من اذیت میشی یه چیزی بپوشم

دستش زیر سرش بود: نه راحت باش

مهیار به پهلو به سمت مریم خوابید: میدونی چرا لباس نمی پوشم؟

حرفه هایش آنقدر لحن سردی داشت که معنایش هر چی هست باشد فقط به من نزدیک نشو: حتما راحت تری دیگه

-نه... حرارت بدنم زیاده، زمستونا زیاد لباس گرم نمی پوشم

-آها شب بخیر

برای فرار از دست مهیار زیر پتو جای گرفت. مهیار دستش روی تخت به سمت جلو می کشید.. به پتو خورد... مریم قرینه هایش با ترس تکان می داد... مهیار دستش از زیر پتو به شانه اش نزدیک کرد... مریم آب دهان قورت داد... مهیار خندید.

-لولو اومده میخواد بخورت

با یه حرکت مریم برگرداند و در آغوشش انداخت و خندید... مریم که ترسیده بود روی سینه مهیار فشار می آورد: تورو خدا ولم کن

دست و پا می زد ولی زور مهیار بیشتر بود با دودستش نگهش داشته بود: چرا ولت کنم؟

با درماندگی گفت: آمادگیشو ندارم

مهیار که به این یک مورد فکر نمی کرد خندید: خوب که یادم آوردی

کمی خودش را به او نزدیک کرد که یک دفعه مریم گفت: صبر کن... اول جواب من وبده

-جواب؟... باشه پرس، حتما میخوای بدونی روش کار چطوره ها؟ ببین...

-دوست دختر داشتی؟

مهیار لبش گاز گرفت: خب... آره، راستش دوست که همیشه گفت ولی هر وقت می رفتیم بیرون با یکی دوتا از دخترایی که تو مهمونی می دیدمشون با فرزین می رفتیم بیرون یه شام و ناهاری می خوردم ولی...

مریم حواسش به چشمان مشکی که در آن خیره شده بود... می خواست بداند دقیقا کجای این چشمان زیبا قدرت دیدن ندارد... حالتش کشیده و مردانه بود مژه هایش ضخیم سیاه بودند... ابروهایش هم زیاد پر نبود.

مهیار: قانع شدی؟

-چی؟ کی؟

-دستت در نکنه اصلا گوش دادی چی گفتم؟

-آره.. آره فهمیدم، فقط دوست دختر داشتی یانه؟

لبخند دلنشینی زد: دروغ گو آگه گوش داده بودی درمورد دوست دختر هم حرف زده بودم

-فهمیدم فقط این یه تکیه آخرش وفهمیدم

-جدی؟ اون قبلیا چی گفتم؟

-اصلا ولش کن

می خواست برگردد که مهیار گرفتش: اوی کجا؟ می خوام بخوابما

-خوب بخواب با من چیکار داری؟

مریم محکم در آغوشش گرفته بود: هوا سرده می ترسم سرما بخوری

-بهبونه بهتر از این پیدا نکردی؟

-نه

چند دقیقه ای به سکوت گذشت... و مریم به آن بدن پر حرارت عادت کرد و جایش تکان نخورد.

مهیار: یه سوال بپرسم؟

-اوهووم

-قول میدی حقیقت وبگی؟

-اوهووم

-قول؟

مریم که صدایش از سینه مهیار بلند میشد گفت:قول

-تو خجالت میکشی با من بیرون بیای؟

سرش از روی سینه اش برداشت و به چشمانی که رو به رو بودند حرکت خیره بود نگاه انداخت...دلش نمی خواست با گفتن حقیقت دلش بشکند هنوز حرف های مادرش خیس بودند...اما با نگفتن برای بیرون رفتن او را مشتاق تر میکرد...مجبور به گفتن حقیقت شد:

-آره.. معذرت می خوام

دستش از دور شانه اش شل شد...حس می کرد او را به زور در اغوشش زندانی کرده..رهایش کرد وطاق باز خوابید:

-معذرت برای چی؟شب بخیر

-ناراحت شدی؟

-نه فقط نمی خواستم به زور زندانیم باشی..بگیر بخواب

پشت به مریم خوابید...مریم تازه آغوش گرم ومهربانش حس کرده بود پشیمان از گفته خود خوابید.

چشمانش با درد باز کرد...زیر شکمش تیر می کشید که مجبور به بستن چشمان وگزیدگی لبانش شد...آهسته برگشت از مهیار خبری نبود،به زحمت بلند شد،مهیار از حمام بیرون آمد..

مریم یک قدم رفت:آی

مهیار ایستاد:مریم

-هوووم

-چی شده؟خوبی؟

-آره..دلدم درد می کنه قرص بخورم خوب می شم

کمی نگران شد... و به گمان خودش یک دل درد ساده است که با قرص خوب می شود...خودش را به آشپزخانه رساند ودر یخچال به دنبال قرص کل یخچال را زیر رو رو کرد«یه قرص پیدا نمی شه»

پرویز وارد شد:مریم جان چیزی می خوای؟

با چهره جمع شده از درد برگشت:آره قرص می خوام..

-چه قرصی؟

باخجالت سرش پایین انداخت:قرص سر درد...ولی مثل اینکه نیست

دو قدمی که برداشت شکمش درد گرفت..درد کمر و شکم به همراه بی رمقی پاهایش به سرغش آمد...دست روی میز گذاشت و خم شد...پرویز لبخندی زد درد هایش آشنا بود.

با چهره گل انداخته عروسش پی به موضوع برد جلو رفت:تو دلت درد می کنه یا سرت؟

تبسمی نمود:برو اتاقت الان می رم برات قرص بیارم

به اتاق رفت تازه یادش آمد که پد هم ندارد...تکیه به دیوار روی زمین نشست:وای

مهیار که روی تخت دراز کشیده بود گفت:مریم قرص پیدا کردی؟

-نه بابات رفته برام بیاره

مهیار بلند شد:مریم کجایی؟

به همسرش که پیراهن چهار خانه سفید سورمه ای پوشیده نگاه کرد..حوصله جواب دادن به

سوالاتش نداشت.

باز ترجیح داد سکوت کند... فکر کرد حتی پول هم ندارد که وسایلی بخرد... همسرش هم پولی د
ریسات نداشت پوزخندی زد... همسر، چه واژه مسخره ای... همسری که نتوان به او تکیه کرد، نتوان
از او کمک گرفت باید به چه این مرد دلخوش کرد؟

مهیار چند قدم جلو آمد سرش پایین بود... گوش هایش به اطراف تیز کرده بود تا شاید نفسی
بشنود... از اینکه مریم به او بی محلی میکرد ناراحت بود.

-مریم چرا جوابمو نمیدی؟

با لحن بی جانی گفت: مهیار دلم درد می کنه میشه ازم سوال نکنی؟

-آخه این چه دل دردی که اینجوری شدی؟ آگه حالت بده بگم بابام ببرت دکتر

پدرش؟ خودش هم نه... اینجور مواقع مرد به زنش کمک می کند اما...

-نه نمی خواد خوب می شم

تقه ای به در خورد... پرویز از پشت در گفت: مهیار یه لحظه بیا

مهیار به طرف در رفت... کمی دستش در هواتکان داد دستگیره پیدا کرد... باز کرد: بله بابا

-اینارو بگیر

مهیار دستانش بالا آورد... پرویز در یک دستش لیوان قرصی که در بشقاب داد و در دست
دیگرش پلاستیک.

-اینا چیه بابا؟

-شما دخالت نکن بده به مریم... خواست خودش می گه

پرویز رفت... مهیار برگشت: مریم کجا نشستی؟

با دیدن پلاستیک در دستش سرخ و سفید شد: کنار میز آرایش

آهسته به آنجا رفت پایش به مریم خورد نشست: بیا اینارو بابا داده

مریم قرص برداشت که بخورد مهیار هم فرصت کرد در پلاستیک دست کند.. با فهمیدن چیزی که در آن است لبخندی زد.. مریم پلاستیک کشید که مهیار با شیطنت گفت:

- برای منم بذاریا

مریم خنده اش گرفت و به حمام رفت در پلاستیک که باز کرد به غیر از پد یک پاکت پول هم بود.. خوشحال شد که پدر شوهر فهمیده ای دارد... بعد از گرفتن دوش روی تخت خوابید.. پاهایش در شکمش جمع کرد، مهیار به سمتش رفت و در آغوشش کشید:

- خیلی درد می کنه؟

- اوهوم... هم کمرم و دلدم درد م یکنه هم دست و پاهم بی جونن انگار خون ندارن

مهیار آهسته روی شکمش دست میکشید حرارت دستش کمی از دل دردش کاست... روی کمرش هم دستش حرکت می داد.

مهیار: خوبه؟ بهتر شدی؟

- اوهووم

مهیار خندید: لوس

- نیستم... اگر جای من بودی این حرف و نمیزدی

- ببخشید حق باتوئه... بگم منیره برات صبحونه بیاره

- نه نمی تونم بخورم بذار بعد

یک ساعتی مشغول مالش دادن شکم و کمر مریم بود چند ساعتی در آغوش گرم وزیر دستان مهربان و آتشین همسرش نوازش دید... بهتر شده بود اما حرفی نمی زد نمی خواست از این لذت رهایی یابد.

مهیار دستش برداشت مریم سریع گفت: خوب نشدم هنوز درد می کنه

خندید: دختر جون دستم درد گرفت یک ساعت ونیمه دارم مالش می دم (لبخند موزیانه ای

زد) حالا اگر می گفتم خوشم اومده شاید یه کاری برات می کردم

مریم لبخندی روی لب نشانده نگاه به چشمان مهربان و بی حقه اش زد: ممنون خوب شدم

همسرش را از خود دور کرد: میرم برات صبحونه بیارم

-نه نمی خواد خودم می رم

مهیار خم شد پیشانیاش بوسید: موش کوچولوی من دلش درد می کنه تکون می خوره تا آقاش بره

براش صبحونه بیاره

مریم نمی دانست خوشحال باشد که چنین همسری دارد یا بخاطر چشمانش غصه بخورد به هر

حال لبخندی به این همه مهربانی همسرش زد.

مهیار به آشپزخانه رفت منیره با دیدنش گفت: چیزی می خواید آقا؟

-می خوام برای مریم صبحونه حاضر کنم

-من خودم برایشون حاضر می کنم شما برید

به طرف یخچال رفت: خودمم بلد بودم بگم براش صبحونه حاضر کن... نون و برام میارید؟

مهیار چند شیشه بیرون آورد و گفت: همیشه شما تخم مرغ درست کنید؟

-بله آقا حتما

-مهیار با قاشق در دستش مواد داخل شیشه ها رو مزه می کرد: مریای به... مریای آلبالوی، مریم

دوست نداره.. عسل

با دستش نان تکه می کرد و درون هر تکه چیزی می گذاشت... چند لقمه گرفت درون سینی

گذاشت، شیر در لیوان ریخت و همه را برداشت آهسته با احتیاط به اتاق رفت... پایش به لبه تخت

خورد.. دستش روی تخت کشید مریم دستش دراز کرد:

-بده سینی رو

سینی برداشت، مهیار روی تخت نشست... روی سینی دست کشید یکی از لقمه ها برداشت به طرف مریم گرفت: بیا عزیزم

این کلمه پر از عشق مغز استخوان های مریم هم حس کرد... به چشمانی که باز هم به روبه رو خیره بود نگاه کرد لقمه ای برداشت و تشکر کرد.

مهیار با حسرت گفت: اگر چشم داشتم خودم می داشتم دهنتم

-تو خیلی خوبی

لبخندی زد.. موقعیت خوبی بود برای گفتن دوست دارم.. اما هنوز باید صبر می کرد، صبحانه اش که خورد مهیار پرسید:

-حالت بهتر شد؟

-آره ممنون

کنارش به پهلو دراز کشید دستش روی موهایش کشید.. خم شد بوسیدش. باز هم روی موهایش دست کشید. نرم و پر پشت بود.

-مریم؟

-هووم

-میداری به صورتت دست بزوم؟

با تعجب گفت: چرا؟

-می خوام بدونم چه شکلی هستی

پلکی زد: باشه

با چشمان بسته روی صورتش دست می کشید.. تمام اجزا صورتش به ذهن می سپارد و شکلی از مریم ساخت باز آن دختری که رو به رویش بود نشد.

-موهات چه رنگیه؟

مهیار که بالا تر از او قرار داشت.. سرش بلند کرد: سایه

-چشمات چی؟

-سایه

-دماغت چی؟

مریم خندید: سایه

-پس جاحی فیروزی؟

خندید: آره سالی یه روزم

مهیار با عشق سرش را در آغوش گرفت. چشمانش بست و می بوئیدش.

سایه روی زمین دست زیر چانه به مریم که به نقاشی هایش نگاه می کند خیره شد.. مریم سر بلند

کرد: چیه خانم کوچولو؟

-تو خیلی خوشگلی

مریم بلند خندید.. مهیار کنارشان روی مبل نشسته بود با خنده گفت: سایه جان بهتر نیست

هر حرفی رو زنی؟

سایه: یعنی چی؟

مریم که هنوز می خندید گفت: ولش کن مهیار

سایه رو به مریم کرد: ناراحت شدی؟

-نه عزیزم کی وقتی بهش می گن خوشگلی ناراحت می شه؟

-پس خوشحال شدی

تلفن زنگ خورد سایه بلند شد: من جواب می دم

....

-سلام

...

-آره هست

گوشی به طرف مریم گرفت:کیه؟

-مامانت

-الو

صدای گریه مادرش می شنید:چی شده مامان چرا گریه می کنی؟

صدای پریشان مادرش آشفته اش کرد:مریم پریسا نیست...از صبح رفته الان ساعت
۱۰ ابرنگشته، هر چی می گیرمش جواب نمیده

-با..باشه مامان پیداش میکنم شما گریه نکن...خدا حافظ

تلفن قطع کرد به سمت اتاقش رفت

مهیار:سایه چی شده؟

-نمی دونم..ناهید خانم داشت گریه می کرد

با نگرانی به اتاق رفت مریم با عجله مشغول پوشیدن مانتویش بود:چیزی شده؟

-خواهرم نیومده خونه مامانم نگرانش شده

-می خوای بری دنبالش؟

-آره

-مگه میدونی کجاست؟

با استیصال به مهیار نگاه میکرد حق به او داد: نه جاهایی که میشناسم میرم

-میخوای بگم فرزین بیاد؟

-نه خودم میرم

-اگه می شید خودم می اومدم من فقط تو دست و پاتم

رو به رویش ایستاد: ممنون که به فکر می، خدا حافظ

-با آژانس برو

-باشه

شماره یکی از دوستان پریسا گرفت: بردار دیگه

-بله

-سلام نگین من مریمم خواهر پریسا

-بله.. احوال شما خوب هستید؟

-ممنون... از پریسا خبر نداری نمی دونی کجاست؟

-نه... نزدیک یک ماه که ندیدمش.. یعنی دوستیمون و تموم کردیم

-خب... شماره کس دیگه ای نداری که هنوز با پریسا باشه؟

-دارم ولی نمیدونم هنوز با پریسا هستند یا نه

-میشه باهاشون تماس بگیری بهم خبر بدی؟

کمی مکث کرد: باشه

-خیلی ممنون.. فقط زود خبرم کن

چند دقیقه ای به سختی گذشت.. بالاخره زنگ خورد: چی شد؟

-من می خواستم بپرسم مادر؟ خبر نشد؟

-فعلا به یکی از دوستای قدیمیش زنگ زدم قراره خبرم کنه

-باشه مادر پس من قطع می کنم

یک دقیقه بعد دوباره گوشی به صدا در آمد به شماره نگاهی انداخت و جواب داد: الو

-زنگ زدم مریم خانم

-خب

-تو یه پارتنی هستندی تو ولنجک

-آدرس دقیقشو میگی

بعد از دادن آدرس گفت: مریم خانم پریسا نفهمه ها

-خیات راحت خداحافظ

گوشی قطع کرد... به آژانس رسید ماشینی گرفت و به محل مورد نظر رسید. صدای موسیقی می آمد... اما نه آنقدر بلند این جور مهمانی ها حتما با دعوت قبلی میروند. با دیدن آزرایی فکری به ذهنش رسید. قبل از باز شدن در به نزدیک ماشین رفت دوضربه شیشه زد... پایین کشیده شد.

-ببخشید آقا میشه من با شما پیام تو؟ آخه همراهم نیومده

مرد سی و چند ساله لبخند کج گوشه لبش نشانده و با یک نگاه عاقل اندر سفیه ای که یعنی خرم؟ به او کرد.

-بیا سوار شو

مریم نشست مرد بدون نگاه کردن به داخل رفت و گفت: واسه چی اومدی مهمونی؟

-دعوتتم

-ماشین زیر درخت بید پارک کرد... دستش را به طرفش دراز کرد: کارت لطفا

مریم جا خورد و ترسید فکر اینجایش نکرده بود: نکنه کارت م قاله گذاشته؟ آره... ببین اینجا

مهمونی منه هیچ کس بدون کارت نمی یاد... حالا بگو ببینم واسه چی اومدی؟

خودش نباخت و با جدیت گفت: از این جور مهمونیا خوشم میاد ولی بخاطر شرایط زندگییم هیچ

وقت نتونستم همچین جاهایی بیام... گفتم قبل از مرگم آرزو به دل از دنیا نرم

مرد لبخندی وبعد قهقهه سر داد: خیلی باحالی... امشب ومهمون ومن باش، خوش بگذره

مریم پیاده شد... مرد گفت: لباس آوردی؟

-اگر دوستم اومده باشه پیش اونه

با عجله داخل شد... مریم از آن همه دختر نیمه عریان که هر یک در بغل پسری بود حالش بهم

خورد.

-چرا اینجا وایسادی خانم؟ برید اون اتاق لباس عوض کنید

باز همان مرد بود، بی تفاوت به او به راهش ادامه داد. در آن سرو صدا و فضای کم نور مریم به دنبال

خواهرش بود... یکی از اتاق ها که صدای خنده ی دخترها می آمد باز کرد... سرک کشید، دخترانی

با لباس باز آرایش می کردند... با نبودن پریسا خیالش راحت شد اما... با بستن در

و پرخیدنش، دختری با تاپ دکنه زرد با شلوار جین مشکی روی مبل در بغل پسری نشسته

بود... چشمانش اشکی شد و بغض کرد، یعنی باور کند آن دختر پریساست؟

جلو تر رفت رو به رویشان ایستاد پریسا با دینش.. هول شد سریع از روی پای پسر پایین آمد.

-آفرین، آفرین... مامان اینجوری بزرگت کرد؟ گفت جلوی چهار تا پسر این شکلی لباس بپوش و تو

بغل هر کی خواستی برو... آره؟!!!

ترس از سرو صدای مریم آهسته گفت: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-مامان نگران بود... برو لباسات و بپوش بریم

-من جایی نیام

مریم دستش گرفت و کشید... پریسا دستش را در آورد و با اخم گفت: ولم کن

پسر جلو آمد: پریسا این کیه؟

پریسا در چشمان مریم خیره شد: یه مزاحم

-من بخاطر مامان او مدم... حالام مثل بچه آدم راه بیوفت بریم

پسر: خانم بفرما برید، پریسا بچه نیست که نصیحتش می کنید

مریم: تو اصلا چیکاری ها؟ به تو چه که من به خواهرم چی می گم؟

پسر خواست حرفی بزند که پریسا دست روی سینه اش گذاشت و مانع حرف زدنش شد: دوستم

کیوانه، همین که قراره بیاد خواستگاری

مریم پوزخندی زد... پریسا یک قدم جلو آمد در چشمان خواهرش خیره شد و وقیحانه گفت: از

اینجا برو مریم، راحتم بذار

-من جایی نمی رم تا تو هم بیای

دوباره دستش کشید... که پریسا در یک حرکت دستش را کشید و مریم هل داد... روی زمین

افتاد... صدای موزیک قطع شد... همه نگاه ها به سمت آن دو معطوف شد.

پریسا داد زد: نمیام... خسته ام کردی، چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ولم کن... به کمکت،

دلسوزیت، ترحمت، نصیحتت هیچ کدام احتیاجی ندارم... وقتی هستی نمی تونم نفس بکشم... بابا

راحتم بذار... بذار اونجوری که دوست دارم زندگی کنم، من این زندگیو می خوام، دلم می خواد آزاد

باشم میفهمی؟ مگه نمی گی هر کیو تو گور خودش می خوابونن؟... پس تورو بخاطر من عذاب نمی

کنن

مریم بلند شد: اینجوری دوست داری؟

سرش تکان داد: آره اینجوری دوست دارم... می خوام تو بغل پسرا باشم....

سیلی محکمی در گوشش زنگ زد: اینو زدم تا وقتی بد بختیتو دیدی نگی چرا نزدی تو گوشم

وبگی راحت اشتباست... با این کارت به هیجا نمی رسی

با این حرف راهش را به سمت بیرون کشید..اشک می ریخت..نیروی در پایش نمانده بود که حرکتی کند... قدم های خسته اش را روی زمین می گذاشت و از خانه خارج شد حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به پاهایش که برای راه رفتن عجله داشت...اشک مانع دیدش شد...زیر درختی نشست و چند دقیقه ای گریست.بعد از آرام شدنش به خانه زنگ شد.

-الو سلام مامان

-سلام...پریسا چی شد؟

-حالش خوبه..گفت دیر وقت میادخونه

-بازم خونه دوستاشه

بعد از مکثی گفت:اره دوستش

-باشه ممنون خدا حافظ

-خداحافظ

سرش روی پایش گذاشت.

-نبینم غمت جیگر

سرش بلند کرد...ماشین مقابلش با دوسرنشین پسر بودند..با لبخند نه چندان خوشایند با او خیره بودند...اخم غلیظی به همراه عصبانیت کرد،شاید اگر این اخم در روز می کرد چاره ساز بود اما الان این موقع شب یک دختر تنها آن پسرهارا جسور تر می کرد.بلند شد و با قدم های تند به راه افتاد.

در کنارش رانندگی می کرد:سوار نمی شی خوشگل؟خب بذار برسونیمت یه ثوابی هم کنیم نصف شبی

کنار دستیش گفت:بابا ترسیدیم از اخمت بیا دیگه

مریم ترسیده بود و پسر همچنان رانندگی می کرد...یک دفعه جلویش ترمز زد و مریم مجبور به

ایستادن کرد. یکی از آنها پیاده شد با اخم گفت:میگم سوار شو

خندید، بازویش سفت گرفت و کشید..مریم داد زد: ولم کن

در باز کرد: باشه ولی وقتی خونه رسیدیم

مریم به طرف پسر حمله کرد کتفش گاز گفت..دستش رها شد و فرار کرد، پسر با عصبانیت دنبالش دوید.

-می کشمت آشغال

مریم تمام نیرو و توانش برای فرار از این برزخ به کار بسته بود که ناگهان ماشینی جلویش ترمز زد...افتاد، نفس زنان با چشمان ریزشده به در ماشین که چه کسی بیرون می آید نگاه کرد...یکی از آن دو پیاده شد مریم با دیدن لباس نظامی نفس آسوده ای کشید.

-حالتون خوبه خانم؟

با همان حالش فقط سرش تکان داد پشت سرش نگاه کرد...فقط نور ماشین که از کوچه دور شد دید.

-چیزی شده خانم؟

بلند شد: دو نفر مزاحمم شدن که با اومدن شما رفتن

چند ماشین پلیس دیگه در کوچه آمدند..مریم دانست بخاطر مهمانیست با چشمان گشاد به آنها که به سمت خانه ویلای می رفتند نگاه کرد.

-خانم بهتر زودتر برید خونه

مرد رفت..مریم با لرزش دستش گوشیش از کیف بیرون آورد و شماره پریسا گرفت.بوق می خورد اما جوابی نمی داد..لبش می جوید، بی فایده بود...باید به خانه می رفت، امشب هم خواهرش شاید با رضایت پدرش بیرون بیاید.

سوار ماشین شد و به خانه رفت..حالش مساعد نبود..بدون نگاه کردن به کسی به اتاق رفت و در را محکم کوبید..هر سه به رفتار مریم متعجب شدند.

مهیار: مریم بود؟

سایه: آره

پرویز: چش بود؟

مهیار دستی به صورتش کشید: حتما بخاطر خواهرشه

پرویز: برو پیشش ببین چی شده

- فکر نکنم چیزی به من بگه

- قضاوت نکن... اون الان به یکی احتیاج داره، نمی خواد حرفی بزنی فقط کنارش باشی کافیه.. اگر

خودش خواست حرف می زنه

لبخندی زد: پس اینجوری با مامان رفتار می کردی که بدون شما جایی نمی رفت؟

تبسم غمناکی کرد: آره

خم شد.. دستش به جلو و پایین تکان می داد.. میز پیدا کرد و بشقابش گذاشت... بلند شد و به طرف

اتاق رفت. صدای گریه آرامش می آمد... آهسته به سمت تخت رفت... دستش به جلو می کشید

و بازوی مریم خورد... به هلو کنارش دراز کشید... آرام در اغوشش گرفت مریم مقاومتی نکرد

و چیزی نگفت... بعد از چند دقیقه پرسید.

- چی شده موش کوچولو؟

منتظر همین یک جمله بود که خودش را سبک کند: پریرسا...

- پریرسا چی؟ اتفاقی براش افتاده؟

نچی کرد که خندید: بقیه نچت چی میشه؟.. بازم اذیتت کرده؟

- آره حرف گوش نمی کنه.. خستم کرده، هر چی بهش می گم کارت اشتباه گوش نمی کنه

- الهی من فدای اون دل مهربونت برم

حرفش دل مریم را با حس خوشی قلقلک داد.

- بعضی وقتا باید به آدما فرصت تجربه کردن داد...بیشتر وقتا حرف کاری نمی کنه تو نمی تونی خواهرت و تغییر بدی، باید بذاری کارشو انجام بده... وقتی حمایتتو نمی خواد تو دیگه وظیفه ای نداری

- یعنی بذارم هر کاری می خواد بکنه؟

-اگه دوست نداری می تونی دست وپاش و ببندی بندازی تو اتاق درو هم قفل کنی..اینجوری د راما نه؛اما ذهنش و نمی تونی زندانی کنی...چون به محض آزاد شدن دوباره بر میگردد سر کار قبلیش

برای دل مشوشش حرف هایش تسکین دهنده بود...چقدر خوب حرف می زد ...لبخندی زد:می گی چیکار کنم؟

-بذار هر کاری که می دونه درسته انجام بده...تو اندازه کافی گفتی چی درسته چی غلط،مگه نه؟

-آره خیلی

-خب...اینجوری هر اتفاقی افتاد نمی تونه کسی رو جز خودش مقصر بدونه

-ممنون

-خواهش...پاشو بریم شام

-مگه نخوردی؟

دست روی صورتش کشید:بدون تو غذا مزه نداره

مریم هنوز گیج از احساسات مهیار خبر نداشت...و این حرف ها و دلداری ها و قربان صدقه رفتن ها را به حساب روزهای تنهایی و عادت می گذاشت...در کنار هم شامشان خوردند.

مدت زیادی بود خوابیده اما خوابش نمی برد به مهیار که طلاق باز خواب رفته نگاه کرد ... نگاهش به بدن زیر پتو افتاد،حسی او را قلقلک می داد...یک چشمش به او بود و آهسته پتو از رویش پایین کشید...به بدنش نگاه کرد ..با سر انگشتانش روی صورتش می کشید..مهیار بیدار شد چشمانش نیمه باز کرد..آهسته از زیر چانه اش به روی بدنش کشید،پایین آمد به دورنافش دایره

کشید دوباره بالا رفت، مهیار سعی می کرد خنده اش کنترل کند... خوابش نمی برد کلافه شده بود، به شکم مهیار که موقع نفس کشیدن بالا پایین می رفت نگاه کرد. به طرفش رفت سرش روی شکم مهیار گذاشت... همچون گهواره سرش آهسته تکان خورد و خواب رفت.

مهیار لبخند محوی کرد: اینجا جای خوابیدن بود دختر؟

تا صبح تکان نخورد که مریمش راحت بخوابد.

سر میز صبحانه... پرویز جعبه ای جلوی مریم گذاشت: این برای شماست

-چیه؟

-یه هدیه است که از این به بعد نگی آقا پرویز

به پدر شوهرش که لبخند مهربانی بر لب داشت نگاه کرد با گفتن این حرف به او فهماند خواسته یا ناخواسته پدر شوهر اوست است... پس آقا پرویز غریبه است.

سرش پایین انداخت: ببخشید حق با شماست

پرویز: اگر منم بودم با کسی که با زندگی...

به مهیار نگاه کرد و چیزی نگفت: اینارو ولش کن کادو تو باز کن

مریم در جعبه باز کرد با دیدن سوئیچ با گیجی به پرویز نگاه کرد: این...

-یه هدیه است لطفا قبولش کن... اگر بیرون کاری داشتی، معطل اتوبوس و آژانس نشی

-ممنون

مهیار: به منم میگید کادو چیه؟

پرویز: یه پروتون.. امیدوارم دوست داشته باشه

-من.. من واقعا نمی دونم چی باید بگم؟ خیلی ممنون

مهیار: عزیزم گواهینامه داری که به کشتنمو ندی؟

مریم: بله دارم

پرویز: می خواهی امروز با مهیار بری یه دور بزنی ببین چه جوری؟

به مهیار نگاه کرد: نه.. راستش، من قراره امروز... اگر اجازه بدید برم به پدرم یه سر بزنم

مهیار: خب منم میام

-شاید بمونم

این یعنی نمی خواهد او را ببرد اصرار نکند. پدر و پسر فهمیدند و باز سکوت کردند

سر تکان داد: باشه

مریم بلند شد: میرم حاضر شم برم

مریم لباس پوشید.. پالتوی سفیدش با چکمه و شلوار جین و روسری سفید کیفش برداشت و با یک خداحافظی از آنجا رفت.. در پارکینگ به ماشین آلباویی که چشمک میزد نگاه کرد لبخندی زد و سوار شد، روی داشبورد پاکتی بود برداشت:

یادداشت پرویز: یه مقدار پول اگر کمه ببخش... نمی خوام فکر کنی صدقه است یا ترحم.. تو دختر منی پدری که به دخترش پول میده ناراحت نمی شه

کارت بانکی درون آن برداشت.. کارت به انگشتانش زد.. با دنده عقب به بیرون رفت.. پرویز با فنجان قهوه از پنجره آشپزخانه به او نگاه می کرد... شاید بتواند با مال دنیا او را کنار پسرش نگه دارد.

مریم به فروشگاه رفت و مایحتاج خانواده اش خرید.. در صندوق عقب ماشین گذاشت و راهی خانه پدری اش شد.

زنگ خانه زد پرویز: حیات گفت: کیه؟

پریسا در باز کرد با دیدن مریم در آن لباس ها سوتی زد و گفت:بابا خوش تیب از این ورا؟ چه لباسای اعیونی بهت میادا

-شما لطف دارید...میشه برید کنار می خوام پیام تو

کنار رفت:بفرمایید

ناهید با دیدن آن اشک شوق در چشمانش جمع شده طرفش آمد و روبوسی کرد:فدات شم مادر چه خوشگل شدی

-ممنون..بابا خوبه؟

-الحمدوا...

مریم برگشت:پریسا بقیه خریدارو از صندوق عقب بیار

ابرویی بالا انداخت و گفت: احيانا اونجا خدمتکار داره که دستور می دی؟

-لطف خریدارو بیار

-آها حالا شد

با هم وارد خانه شدند مریم خریدای در دستش در آشپزخانه گذاشت ناهید:

-چه خبره واسه چی اینقدر خرید کردی؟

-لازم میشه...بابا باید تقویت بشه، خوابه؟

-نه بیدار

پریسا با خرید وارد میشد که گفت:مریم جون دفعه دیگه خواستی پولتو به رخمون بکشی راهی دیگه ای هم بود

جوابش نداد و به طرف اتاق پدرش رفت...روی تشک به بالشت تکیه داده وبا عینک روی چشمش

روزنامه می خواند...مریم به چهار چوب تکیه زد وبا لبخند گفت:

-خسته نشدی اینقدر خوابیدی پیر مرد؟

جواد سر بلند کرد با دیدن مریم روزنامه اش کنار گذاشت و خندید...دستانش باز کرد:بیا که دلم برات شده یه ذره

مریم در آغوشش رفت..بوسیدش،جواد صورت مریم را در دستانش قاب گرفت:چقدر خوشگل شدی؟!این لباسا خیلی بهت میاد

-ممنون

-ماشین خودته یا شوهرت؟

مریم با اخم برگشت وجواد گفت:خجالت بکش پریسا این چه حرفی بود زدی؟

پریسا خیار می جوید گفت:آخ ببخشید یادم رفت شوهرتون از دیدن ناتوانه..ماشین و می خواد چیکار

مریم با اخم ودلخوری به پریسا نگاه می کرد،جواد:پریسا..

-بابا ولش کنید...عیب نداره

مادرش از پشت گفت:برو کنار...بگم خدا با زبونت چیکار کنه که فقط نیش می زنی؟!این بدبخت که واسه دل خودش با اون پسر ازدواج نکرد،می خواست سایه پدر بالا سرت باشه؟فرداهر کی اومد خواستگاریت نگي بچه یتیمی

پریسا پوز خندی به مریم زد و بیرون رفت ناهید با چایی کنارش نشست:مریم پرسید:پریسا چیکار می کنه؟

-هیچی..کارای سابقش،زود میره دیر میاد...وقتی میاد هم می گه کتابخونه وپیش دوستام درس می خونم

مریم می خواست از آن شب بپرسد...مادرش رضایت داده؟ که پدرش روی دستش گذاشت:

-پریسا رو ول کن از خودت بگو..از زندگیت راضی هستی؟مهیار که اذیتت نمی کنه

چند دقیقه ای حرف زدند.. به طرف موبایلش رفت: شماره ای گرفت بعد از چند بوق جواب داد:

-بله

-سلام منیره خانم..میشه گوشی رو بدید به مهیار؟

-بله خانم یه لحظه

مهیار روی تخت دراز کشیده بود و به موسیقی گوش میداد...منیره یک ضربه به در زد: آقا

برگشت: بله

-مریم خانم هستند با شما کار دارند

دستانش دراز کرد منیره گوشی در دستانش گذاشت: جانم

-می خواستم بگم شب پیش مامانم می مونم

-باشه

-کاری نداری؟

-نه صبر کن

-چی؟

باید موضعی برای بحث پیدا می کرد: حال بابات خوبه؟

-آره بهتره

-فردا که میای؟

-آره

-خوبه

چند ثانیه مکث مریم گفت: آگه چیزی نمی خوامی بگی قطع کنم؟

-هان؟ آره.. کاری ندارم

-پس خدا حافظ

-خدا نگهدار

قطع کرد..مهیار زیر لب گفت: بی احساس نداشت بیشتر حرف بزنی

فصل نهم

سر سفره شام مریم نگاهش به پریسا بود امشب باید اتمام حجت می کرد.. پریسا متوجه نگاه های او شد سرش بلند کرد... چیزی نگفت و مشغول خوردن شدند... هنگام سفره جمع کردن مریم آهسته به پریسا گفت:

-بیا پشت بوم کارت دارم

پریسا ظرف های کثیف برداشت: جایی نمیام حرف داری همین جا بزن

به آشپزخانه رفت مریم پشت سرش راه افتاد... یک دست به کمر و دست دیگرش روی سنگ کابینت گذاشت به صورت پریسا که در حال خالی کردن برنج در قابلمه است نگاه کرد:

-یه حرف هایی دارم نمی خوام کسی بشنوه

به چشمان گردش که با ابروهای هشتی زنانه گرد تر شده نگاه می کند: پشت بوم سرده

-حرف دارم

-حرفات اینجا هم می شه زد

با یک نگاه دیگر بیرون رفت، پریسا پوفی می کشید و پشت سرش رفت.. به پشت بام کنار خواهرش می ایستد.. شال بافتنی دور خودش پیچانده، پریسا بینیش بالا می کشد:

-جا قحط بود برای حرفات اینجا اومدی؟ یخ کردم

لبخند میزند هنوز نگاهش به رو به رو است: جای قشنگی نیست نه؟ خونه خراب، کوچه های تنگ... فقر داد می زنه

پریسا پوزخند می زند: اومدی ویوی محلمون ونشونم بدی؟

به خواهرش که دستانش در جیب کاپشنش کرده نگاه می کند: اشتباه نکن پریسا ویوی خونه این نیست

- پس چیه خانم فیلسوف؟

- خانواده

- جان!! خانواده!!!

بلند می خندد: مریم دوروز رفتی اون بالا حرفاتم قشنگ شده... آگه حرف دیگه ای نداری من برم؟

- بیشتر پولدارا سعی می کنن ویوی خونشون کوه ودرخت وپارک وشاید برج میلاد باشه، اما فقریا همین که یه چهار دیوار بشه اسمشو گذاشت خونه که از سرما نلرزیم وتوگرما خنک شیم وبهش پناه ببریم کافیه... وقتی می گم ویوی یعنی خانواده یعنی اینکه پدر ومادر از پنجره عمرشون به بچه ها شون نگاه می کنن.. اگر به جایی برسن خوشحال میشن زحمتاشون به هدر نرفته... اگر شاهد بدبختیشون باشن افسرده میشن که چرا بیشتر تلاش نکردن

پریسا سرش پایین انداخته وبا تکه سنگی بازی می کند ومریم به اوخیره شده می خواست حرف آخرش را بزند:

-هیچ وقت فکر نکن شومینه وشوفاژ خونه رو گرم میکنه... همین که ما پشت همیم توی اتفاقات خوب وبد و بهم دگر می میدیم... فضای خونه گرم میشه

پریسا کلافه شد: حرفات قشنگه... ولی فکر نکنم منو کشونده باشی برای این؟

-آره... چون میخوام پشتت وخالی کنم، دیگه تحمل وزن کاراتو ندارم(به چشمان هم خیره شدند) خیلی باهات حرف زد، همه رو پای نصیحت وحسادت گذاشتی

آخرین حرفام پریسا.....اگر با پسری دوست می شی که به گفته خودت بخاطر ازدواجه سعی کن چشمت دنبال پول و ثروتش نباشه...پول می تونه تمام آرزوهای دنیاتو که خرید وزندگی راحت تره برآورده کنه اما ستون محکمی برای زندگیت نیست،

دستش را روی شانه خواهرش گذاشت: از امشب آزادی هر کاری می خوای بکن، اما مواظب آبروی بابا و مامان باش..نذار یکی بهشون خبر بده که دختر تو تو ماشین یکی دیدن

لبخندی میزند و با قدم های آهسته از آنجا دور می شود پریسا ماند و حرف های خواهرش...حرف هایی که می داند دیگر زده نمی شود...نمی دانست از اینکه دیگر کاری به کارش ندارد خوشحال باشد یا از اینکه دیگر کسی نیست از او حمایت کند، پشتش باشد ناراحت؟!!! فعلا حسی نداشت جز ناراحتی.

سایه به اتاق برادرش رفت وقتی با چشمان بسته او رو به رو شد محکم به شکمش زد: آی...سایه

با خونسردی گفت: جانم

-شکمم له شد

-دردت گرفت؟

-نه فقط فکر کنم دیگه روده ندارم

-ببخشید اومده بودم نقاشیم و بهت نشون بدم..۲۰ گرفتم

-تو که همیشه بیست می گیری

-نمی خوای بدونی چی کشیدم؟

-چرا بگو

مهیار نشست سایه کنارش، انگشت اشاره برادرش روی نقاشی هایش می کشید:

اینجا باغ سیبه اینم یه درخت... اینم یه دونه سیب که زیر درخت افتاده... اینم خورشید
و ابره.. اینجام خونه ی باغبوشنه... میدونی این چیه؟

-نه

-این تویی داری سیب می چینی ..چشمتام خوب شده...قشنگه؟

لبخندی زد: آره خیلی

نفسی کشید و خوابید سایه با عروسکش کنارش به چشمانش نگاه کرد و گفت:

-اگر میشد چشم عروسکا رو به آدما داد... چشم یکی از عروسکامو بهت می دادم تا دوباره ببینی

مهیار نمی دانست به این همه حس لطیف و پراز محبت کودکانه ی خواهرش چه بگوید...خواهرش
در آغوش گرفت:

-وقتی تورو دارم چشم می خوام چیکار

-داداش

با بغض صدایش گفت:جونم

سایه نشست به چهره ی برادرش دقیق شد: تو صورت من ویادت هست؟

بغض لعنتی دست بردارش نبود..چه بگوید از دو سال پیش چهره اش حتما تغییر کرده: آره چشمای

عسلی..بینی کوچولو..لبای غنچه ای وموهای مشکی

خندید: آره همین جوریم

در آغوشش برادرش فرو رفت: امشب مریم نیست خیلی خوبه.. جام بازه

-سایه دیگه این حرفونزن

-چرا؟

-چون من ناراحت میشم

اخم کرد: پس اون و بیشتر از من دوست داری آره؟

مهیار نمی دانست چطور باید برای او توضیح دهد که هر شخصی در زندگی و قلب او جایگاهی دارند.. و مریم بالاترین جایگاه را به خود اختصاص داده است.

-من تو رو دوست دارم

بغض کرد: دروغ نگو، تو مریم بیشتر می خواهی

می خواست برود که مهیار او را گرفت: کجا میری و ایسا ببینم

-ولم کن... تو قول دادی اگه زن بگیری من بازم پیشت بخوابم برام قصه بگی

-هنوز سر قولم هستم... اما همه شبها نمی تونی تو این اتاق بخوابی، می ریم تو اتاق تو اونجا برات قصه میگویم خوبه

-چرا دیگه من و دوست نداری؟

-دارم سایه جان

-بگو به جون تی تی (عروسکش)

مهیار خندید چقدر جان عروسکش مهم بود که برای باور کردن حرفش باید جان عروسک بی جان قسم بخورد.

-به جون تی تی

سایه خوابید: حالا که من و دوست داری بگو من و بیشتر می خواهی یا مریم؟

مهیار پیشانیش خاراند: آآ.. خب، دو تا تون اما..

سایه منتظر بود اما کی بیشتر، مهیار فکر میکرد روزی که خودش خاطر پسری بخواهد بین

عشقتش و برادرش کدام را انتخاب می کند؟

-تو رو بیشتر دوست دارم

محکم صورت مهیار بوسید: می دونستم، حالا برام قصه بگو بخوابم... فردا کلاس دارم

-سایه جان تو دیگه بزرگ شدی قصه چیه؟

-تورو خدا

-باشه..بگیر بخواب

باز هم با قصه دختر شاه پریون وشنل قرمزی وسیندرلای قصه ها خوابید.

پرتو نور خورشید خودش را از لا به لای پرده اتاق به داخل فرستاد...خودش را در کف اتاق پهن کرد؛با گذشت زمان نور هم آرام آرام خود ش را از تخت مهیار بالا فرستاد وروی صورت وبدنش نشست اما آنقدر حرارت و گرما نداشت که مهیار بیدار شود.

امروز دو روز است که نیامده، یک روز مریم شده سه روز...حتی زنگی هم نزد حال همسرش بی‌رسد.دل‌تنگش بود، بلند شد آرام به سمت میز آرایشی می رود، م یخواست با بوئیدن عطرش دل‌تنگی وخاطرش را آرام کند.به میز نزدیک شد...دستش را روی آن می کشید..هیچ لوازم آرایشی نبود.

تبسم نمود:مریم آرایش نمی کنه،حتما خوشگل دیگه

باز دستش کشید سمت چپ عطریات خودش بود ..سمت راست یکی از شیشه ها برداشت بویش کرد خودش نبود...دیگری برداشت باز هم نه...دستش روی میز به دیگری خورد ...افتاد... شکست...صدایش در اتاق پخش شد...مریم که تازه وارد شد بود با شنیدن صدا خود را به اتاق رساند.

با دیدن مهیار که مشغول جمع کردن شیشه بود گفت:مهیار

با شنیدن صدایش با خوشحالی برگشت:سلام،

مریم با دیدن شیشه عطرشکسته کامیار که در آخرین دیدارشان خریده بود اخم کرد با خشم داد زد:واسه چی این عطرو شکوندی؟

با صدای فریادش که همچون طبل بود شوکه شد فکر نمی کرد اینقدر برایش مهم باشد: ببخشید حواسم نبود یکی برات می خرم.. اسمش چیه؟

نشست تکه بزرگ شیشه در دست گرفت تکانش داد: این کادو بود می فهمی؟ چطور می خوی بخریش؟

-من که گفتم ببخشید

صدایش بالا تر برد: ببخشید تو، شیشه عطر من و درست نمی کنه... این عطر و عزیزترینم بهم داده بود

اینجور مواقع باید دلداری می داد «اشکال نداره، فدای سرت یکی دیگه می خرم» باید برای ندیدنش دلش به رحم بیاید نه اینگونه فریاد بزند... مهیار شرمنده سرش پایین انداخته بود.. می خواست بپرسد عزیزت مرد است یا زن!!!! اما ترسد عزیز خودش ناراحت شود... مریم بدون توجه به انگشت خون آمده همسرش بیرون رفت و غرولند کرد:

-چه گناهی در حقت کردم که شوهر کور نصیبم شد

خشکش زد... شکست... ریز شد... چقدر حرفش سخت و گران بود، مرد بود غرورش له شد... می توانست فریاد بزند «کسی تورو مجبور نکرده بود خودت وارد زندگی یه مرد کور شدی» اما نتوانست فقط قطره ای بود از قلب درد اورش چکید... بلند شد به سمت روشور رفت، انگشتش را با قطره قطره اشکش شست... دستش روی جعبه حرکت داد بازش کرد... با دست روی همه می کشید برای چسب... افتادن... نشست... به دنبال چسب روی زمین دست می کشید... پیدا نکرد، فریاد زد:

-ازت متفرم.. ازت بدم میاد

بلند گریه می کرد.. خودش هم نمی دانست از چه کسی متنفر است
؟ خودش؟ زندگیش؟ سرنوشتش؟... شاید مریم؟... نه با هر که بود با مریمش نبود.

-خدا چرا من؟ چرا این بلا رو سر من آوردی؟ چرا؟ چرا؟

به زحمت با کشیدن دست روی زمین چسب پیدا کرد به انگشتانش زد... کاش چسبی هم برای قلبش بود... به طرف کمدش می رفت که شیشه ای در پایش رفت «آخ» صورتش جمع کرد.. بی

خیال پایش شد به طرف کمد رفت پالتویش پوشید... کارتش از میز برداشت.. بیرون رفت، باران شدیدی می بارید، به کوچه رسید یادش آمد عصایش نیاورده... برنگشت، دستش به دیوار می کشید و راه می رفت.. به راست پیچید... راه گلفروشی همین بود اگر عوض نشده باشد، مردی به او تنه زد و رفت.

مهیار: ببخشید آقا؟؟

مرد برگشت: بله؟؟

-ببخشید اینجا یه گلفروشی هست؟

مرد به چشمان ثابت که رو به رو خیره بود نگاه کرد: آره از... بیا می برمت

-ممنون

با خودش به در گلفروشی برد: اینجاست... می خوام وایسم تا خونتون ببرم

مهیار خندید: نه آقا ممنون راه رو بلدم

نگاه به سر تا پای او انداخت: باشه... از پله ها میری بالا مواظب باش

-باشه مرسی

مهیار با احتیاط بالا رفت... به دنبال دستگیره روی در دست می کشید.. هلش داد... وارد

شد... گلفروش که کار مشتری راه می انداخت با لباس خیش مهیار با لحن بدی گفت:

-بفرمایید آقا

-گل می خواستم

-باشه.. پس لطفا داخل نیاید مغازه خیس میشه

دستانش مشت کرد... لحن و برخوردش مثل گداها بود، اگر محتاج گل نبود یک دقیقه دیگر انجا

نمی ایستاد. مرد کار مشتری راه انداخت.

-چه گلی می خوام؟

مردی سری تکان.. انگار در شناسایی گل تبهر داشت: چند شاخه؟ سه تا خوبه؟

-نه.. ۱۵ تا بشه

به پالتوی گران قیمت پسر جوان نگاه کرد حتما پول دارد که این همه شاخه می خواهد. گل به صورت زیبایی تزیین کرد جلویش ایستاد:

-بفرمایید

مهیار برداشت.. کارتش به او داد: بفرمایید حساب کنید

مرد کارت برداشت و با بی انصافی تمام.. بیشتر از مقدارش برداشت. مهیار گل ها را برداشت و با بوئیدنش بیرون آمد، شدت باران با باد همراه شده بود... می دانست با این وضع مثل موش آب کشیده می شود هر بلایی می خواهد سرش بیاید گل ها برای آشتی باید سالم به خانه برسد. گل ها زیر پالتوی پنهان کرد... خیس خیس شد... شلوارش چسبیده به پایش... درد پایش از بریدگی در کفشش خون می آمد.. برایش مهم نبود.. گل باید سالم برسد، تکه سنگی جلویش بود.. ندید.. افتاد، زانویش درد گرفت... اما دردش به اندازه حرف آزار دهنده مریم نبود... به خانه می رفت دست و پای سرما زده اش می لرزید. استخوان پایش هم می سوزد. در باز شد مهیار با همان وضع داخل شد.

منیره با دیدنش به صورتش زد: خدا مرگم بده... آقا این چه بلایی سر خودتون آوردید؟

دندان هایش قرچ قرچ صدا می داد: مریم.. مریم کجاست؟

-اتاقتون.. داره شیشه ها رو جمع می کنه

به آنجا رفت در قاب در ایستاد مریم که مشغول جمع کردن بود... برگشت با دیدن مهیار بهت زده

گفت: کجا بودی؟ واسه چی خیسی!!؟

به گل های هم نامش در دستش نگاه کرد... مهیار چند قدم جلوتر آمد: رفتم برات گل بخرم

-واسه چی؟

-معذرت خواهی و آتشی؟ به خدا نمی دونستم اینقدر رو عطرت حساسی

مریم جلو تر رفت پالتویش کشید پایین: اینو در بیار سینه پهلو می کنی

عقب رفت: اول بگو منو بخشیدی؟... دلم برات تنگ شده بود می خواستم با عطرت دلتنگیمو

برطرف کنم

گل ها را بالا آورد: حالا می بخشی؟

مریم به گل های نابود شده که چند شاخه اصلا گلی نداشتن... بقیه یا پلاسیده شده بود یا پر پر

شدند.. فقط دو شاخه اشک مریم سالم مانده بود. گل ها را از دست لرزانش برداشت:

-گلای قشنگیه ممنون... معذرت می خوام سرت داد زدم

-اشکال نداره دعوا نمک زندگیه

-برو حموم برات لباس میارم

مهیار به حمام رفت و مریم از روی بی حوصلگی لباسی برداشت اگر می دانست چقدر برای مهیار مهم است اینطور هر لباسی میدید بر نمی داشت.

به در حمام زد... در باز کرد به بدنش نگاه کرد.. سرش پایین انداخت.. چطور می تواند شب ها از این بدن دوری کند؟

مهیار که دستش خشک شده بود خندید: می خوام بیای تو؟

-ها؟

-یا لباسو بده؟ یا بیا تو

مریم لباس به دستش داد: ممنون تنهایی بهتره

-حموم؟ اتفاقا خانوادگی بهتره.. می خوام امتحان کنی؟

-نه مرسی

یک قدم رفت که صدایش زد: مریم باندو برام میاری؟

به زیر پایش که خون جمع شده بود نگاه کرد: واسه چی با پای زخمی رفتی حموم؟

خندید: عیبی نداره... حالا بانده میاری؟

-باشه

بدون اینکه بخواهد پای همسرش ببندد فقط لوازم به او داد و به طبقه پایین رفت منیره با دلخوری که از مریم داشت به او نگاه کرد:

-شیر و برایش می بری یا ببرم؟

لحنش کینه توزانه و بد بود.

-خودم می برم ممنون

شیر برداشت و به بالا رفت... مهیار روی تخت نشست و موهایش خشک می کند... کنارش نشست. به همان سمت چرخید:

-برات شیر آوردم

مهیار با خوشحالی که زنش به فکر بوده تشکر کرد... در حالی که اینطور نبود... مریم دسته لیوان در دستانش گذاشت.. مهیار دستش روی دستان مریم گذاشت.. مریم حس کرد چقدر گرم است حتی از لیوان در دستش

-اسم عطرت و بگو برات بخرم

-نمی خواد ولش کن

-هنوز ناراحتی؟

-نه

-پس چرا لحت دلخوره؟

باز هم دستش رو شده بود به او نگاه کرد و گفت: خب از دستت ناراحتم، اون عطر خیلی برام عزیز بود.. خودم خودش هم صاحبش

- باز هم نتوانست بگوید «زن است یا مرد؟» ولی مهم نبود..مهم این است که او فعلا در کنارش است...دستش بالا آورد و بازوی مریم گرفت.

-بازم معذرت

عطسه کرد: بدنم درد می کنه

مریم با نگرانی بلند شد: بخوابی بهتر می شی

-مریم

-بله

به دلش ماند یک بار بگوید «جانم» ولی اعتراضی نکرد و گفت: پیشم می خوابی؟

نمی خواست دلش راضی نبود اما باشه ای گفت و کنارش دراز کشید..مهیار با سرفه خندید..به عقب هلش داد:

-گفتم بخواب نه بچسب...برو اونور تر اگر سرما خورده باشم می ترسم تو هم بگیری

چقدر به فکرش بود و او نمی دانست...مریم عقب تر رفت و نفهمید همسرش با عطر تنش آرام می گیرد و می خوابد..چند دقیقه بعد نفس هایش منظم شد و خواب رفت...مریم روی پیشانیست دست کرد ..داغ بود، ترسید سریع نشست...به شکمش دست گذاشت، تب داشت پایین رفت با یک ظرف آب و پارچه برگشت و مشغول پاشویش شد...بیشتر از اینکه نگران حالش مهیار باشد می ترسید پرویز او را مقصر بداند.

تبش پایین نمی آمد..تنفسش تن تر میشد رعب و وحشت مریم هم بیشتر...با همان حال به سمت تلفن دوید و شماره اورژانس گرفت..منیره:

-چی شده خانم؟

-حالش بده؟

منیره با این حرف به سمت اتاق رفت...مریم در حیاط منتظر بود، پانزده دقیقه طول کشید که بیاید.

- چرا اینقدر دیر کردید؟

- بیمار کجاست؟

- بفرمایید

مریم به همراه دکتر به اتاق رفت: مشکلشون چیه؟

- تب دارن

دکتر با زدن یک سوزن رو به مریم گفت: این برای تب بر بود حالش که بهتر شد پیش یه دکتر ببریدش شاید مشکل دیگه ای هم داشته باشند.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن آنها نگذشته بود که پرویز با چهره نگران و آشفته وارد شد مریم کنار تخت نشست به دیدن پرویز تعجب کرد و بلند شد:

- سلام

بدون جواب کنار پسرش نشست روی پیشانیاش دست گذاشت: چش شده؟ صبح که رفتم حالش خوب بود؟

- نمی دونم چی شده؟

پرویز مشکوک به مریم نگاه کرد... وقتی نگرانش را دید سر پسرش بوسید و بیرون رفت.. مریم هم آهسته پشت سرش رفت صدای پرویز شنید:

- منیره خانم یه لحظه بیا

مریم نزدیک تر رفت و خودش را پشت یک ستون پنهان کرد.. پرویز: مهیار برای چی اینجوری شده؟

- از قدیم گفتن زن وشوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن... آقا من نمی خوام تو زندگی این دو تا دخالت کنم چون شما گفتید می گم... صبح مریم خانم با آقا نمی دونم سر چی دعوا می کنن... آقا هم تو بارون صبح رفت بیرون و با چند شاخه گل برگشت... وقتی آقا مهیار برگشت انگار انداخته باشنش تو حوض

پرویز که حالا از موضوع خبر دار شده بود با کلافه گی صورتش مالش داد پوفی کشید: خیلی خب... من نیم ساعت دیگه عمل دارم اگر حالش بد شد حتما زنگ میزنی فهمیدی؟

-بله آقا چشم خیالتون راحت

و با یک خدا حافظی خانه را ترک کرد... مریم با عصبی به طرف منیره رفت:

-ازت همچین انتظاری نداشتم منیره خانم... چطور می تونی خبر چینی کنی ها؟

-خانم من کی خبر چینی کردم

-واسه چی زنگ زدی آقا پرویز بیاین... اصلا به شما چه من ومهیار دعوا کردیم؟

-خانم به خدا آقا خودشون زنگ زد که حال مهیار پیرسه منم گفتم حالش خوب نیست... الانم خودش بهم گفت چی شده؟

-خب می گفتم نمی دونم نمی تونستی؟

-آقا پرویز باور می کنن؟ نمی گن تو خونه بودی از چیزی خبر نداری؟

-بله میشه، شاید یه مسئله خصوصی بین ما اتفاق افتاده باشه می گفتم نمی دونم

این را گفت و به اتاقش رفت. منیره با چشم غره به رفتنش نگاه می کرد.

سایه با دو وبا پاستیل های در دستش خودش را به اتاق برادرش رساند.. به محض باز کردن در و دیدن دست برادرش در دستان مریم که کنارش نشسته ترسید و گفت:

-چی شده؟

مریم به او نگاه کرد و دستان مهیار رها کرد: سلام سایه .. چیزی نیست سرما خورده

کیفش روی زمین انداخت و روی تخت کنارش نشست: داداش.. داداش

-هیشش... خوابه

مهیار چشمانش باز کرد و سرفه خش داری که گلویش در آورد کرد.

-چی شده داداش؟

-سرما خوردم

-چرا؟ تو که حالت خوب بود

-دیدم داره بارون میاد گفتم حیفه تو اتاق باشم..رفتم زیر بارون که سرما خوردم

نچ نچی کرد وگفت:امان از دست جوونای این دوره زمونه...برات پاستیل خریده بودم...مجبورم
بذارم تو یخچال وقتی حالت خوب شد بخوری

دستش دراز کرد سایه صورتش جلو برد...صورتش لمس کرد وگفت:ممنون عزیزم

برادرش بوسید و اتاق خارج شد...مهیار با سردی که از سمت چپش به مشامش می رسید...سرش
را به همان سمت چرخاند.

-مریم اینجایی؟

دستانش گرفت:آره اینجام کاری داری؟

مهیار دستانش مریم بالا آورد و بوسه ای بر آن زد:برات درد سر درست کردم شرمنده،شدی
پرستار ما

-نه بابا..عیبی نداره،می رم برات سوپ بیارم

-دستت درد نکنه

مریم به آشپزخانه رفت وزیر چشمان خصمانه و گله مند منیره خانم سوپ کشیدو به اتاق مهیار
برد.کنارش روی صندلی نشست..مهیار دوست داشت قاشق به قاشق سوپ در دهانش بگذارد اما
با حس بشقابی که روی دستانش قرار گرفت فهمید خودش باید بخورد.

بعد از خوردن نهار سایه کنار برادرش نشسته بود و از اتفاقات مدرسه تعریف می کرد که مریم با
دیدن آنها گفت:

-سایه غزاله خانم اومده برو درست و بخون

-بهش بگو امروز درس تعطیله...می خوام از داداشم پرستاری کنم

مهیار:الهی من قربون پرستارم بشم، برو درست و بخون سایه

مریم:تو برو من مواظب مهیار هستم حالش بد شد خبرت می کنم

سایه با اخم گفت:خدا نکنه داداشم حالش بد بشه

مریم فکر می کرد که معرفت این دختر چقدر بیشتر از اوست...باید حق را به او داد که برادرش است و دوستش دارد نه او که هیچ حسی ندارد...به زحمت سایه را راضی کردند برود.دوروز پرستاری ترحم آمیز مریم حالش را بدتر می کرد.اما گلایه و شکایتی نداشت.همین که کنارش بود برایش کافی بود.شب هایی که کنارش می خوابید حسی آزارش می داد و مجبور می شد به هر بهانه ای روی کاناپه هال یا اتاق دیگر بخوابد و صبح زودتر به اتاق برگردد که برای پدرش سوال پیش نیاید.اگر سرما خوردگیش نبود حتما با دوش سرد نیازش را زندانی می کرد.

مریم برای استقبال از خانواده ش که برای دیدن مهیار آمده بودند به حیاط رفت.

-سلام خوش اومدین

مادرش در آغوش گرفت و پدرش بوسید با پریرسا دست داد وبا امین فرصت سلام کردن پیدا نکرد سایه او را با خود برده بود.

دست گل برداشت که پریرسا گفت:عجب خونه ای باریک مریم،تورنو خوب جایی پهن کردی

مریم نگاه دلخوری کرد :بیا تو

با هم وارد شدند بعد از سلام واحوال پرسى جواد کنار دامادش نشست دست به پایش زد:چطوری مهیارجان؟

-خوبم ممنون

-تو این سرما هوس بارون بازی کرده بودی؟

کاش جرات داشت بگوید هوس دخترت کرده بودم که نبود.

-به یاد بچگیامون گفتیم آب بازی کنیم

سایه کنار امین نشسته بود:امین تو املات خوبه؟

-آره همیشه عالی و بسیار خوب می گیرم

با خجالت گفت:من ضعیفم..بیشتر وقتا معلم می نویسه ضعیف یا بیشتر دقت کن

امین با لبخند با لحن دلجویانه ای گفت:عیب نداره تمرین کنی خوب میشی

سایه لبخندی زد و بلند شد:میای نقاشی هامو نشونت بدم؟

منتظر جواب نماند دست امین گرفت و به سمت راه پله کشید..پرویز:سایه مواظب پله ها باش

امینم اذیت نکن

میان پله داد زد:باشه

ناهید در آشپزخانه برای پذیرایی به مریم کمک می کرد:چرا اینجوری شد؟

-خودش که گفت هوس بارون کرده بود

ناهید مشکوک نگاهش کرد:تو که اذیتش نکردی؟

متعرض نگاهش کرد:نه ماما...من چیکارش دارم؟

ناهید باور نمی کرد که دامادش هوس آن باران شلاقی کرده باشد.

پریسا خیره به مهیار و به اولین برخوردش فکر می کرد اگر خواهرش بداند شوهرش چکاره بوده

چه می کرد؟ کاری از دستش بر نمی آمد باید این ۹سال را تحمل می کرد.پوز خندی به حماقت

خواهرش زد...نمی دانست مهیار متوجه او شده یا نه نفسی کشید.

مریم گوشی آیفون برداشت: کیه؟

فرزین جلوی آیفون ایستاد: سلام فرزینم

-سلام فرزین خان بفرماید

در باز شد مریم به اتاق رفت: مهیار فرزین اومده

چه عجب... بگو بیاد اینجا

-باشه

فرزین داخل شد با دیدن مریم سلام کرد: سلام مریم خانم خوب هستید؟

-ممنون مرسی... بفرماید اتاق مهیار

-مچکر

فرزین وارد اتاق شد و روی تخت نشست: سلام چطوری سرمات خوب شد؟

مهیار سرش به آن سمت چرخاند لبخند زد: خیلی بی معرفتی از وقتی زن گرفتم دیگه فراموشم کردی

-نه خره... گفتم با عیال سرت گرم مزاحم نشیم

خندید: برو گمشو

دستش بالا آورد و فرزین با او دست داد: چه خبر

-سلامتی

-اون که هست... بگو ما کی عمو میشیم

پوزخندی زد: عمو... هر وقت خودم بابا شدم تورو هم خبر می کنم، یه جورایی فرض کن هیچ وقت

فرزین خم شد با تعجب گفت: خدایی نکرده مشکل دارید؟

-آره مشکل منه بدبخته که نمی تونم بگم چی می خوام

-اصلا فکر نمی کردم خجالتی باشی تو خودت راهنمای بقیه بودی

-فرزین من نمی تونم به زخم تجاوز کنم

سعی می کرد صدایش پایین نگه دارد و به خودش فشار می آورد: از حق خودت می گذری؟

-چرت نگو..اونم تو این رابطه حق داره که با میل خودش این کارو بکنم

-خب براش توضیح بده اینم یه رابطه عاشقانه مثل بوسیدن و نوازش کردنه فقط احساساتش

شدید تره

مهیار خندید فرزین که حرص می خورد گفت: چرا می خندی؟

-حرفای خودم و تحویل خودم میدی

-تحویلت ندادم یادآوری کردم که همین حرفا رو به بقیه میگفتی....از من گفتن بود

-فردا که زن گرفتی می بینمت که دلت نمی خواد کوچک ترین حرفی ناراحتش کنه...اینم یادت

بمونه مرد اهل نیازه زن اهل نازه

-مرسی که منو راهنمایی می کنی ولی این حرفارو به خودت هم بگو

-حالا تو چرا حرص می خوری؟

-عمو..عمو..دلم می خواد بچت بهم بگه عمو

-خب تو من و عمو کن

-فعلا تو فکرش نیستم

-مستانه دختر خوبیه ها

-خوبی از خودتونه اما من بهش علاقه ای ندارم

-پس کیو می خوای تو؟

آه با حسرتی کشید سرش روی سینه مهیار گذاشت و گفت: تو رومی خواستم که ازم گرفتنت

هنوزم که هنوز از دوری و فراق شب و روز گریه می کنم

مهیار خندید روی سرش دست کشید و گفت: اینقدر دلم برای روزای آدم بودنت تنگ شده

سرش بلند کرد: جدی؟

-اوهوم... فرزین موها ت چقدر بلند شده

-گذاشتمش شبایار دستاشو لاش بکنه منم خوشم بیاد بخوابم

لبخند مهیار محو شد او هم دوست داشت.. اما نه موها ی بلندی داشت نه مریم تمایلی به این کار داشت.

سایه: سلام فرزین

خودش را روی فرزین انداخت و هر دو روی تخت افتادن مهیار به سرفه افتاد: چتونه؟

فرزین: هیچی خواهرت داره ابراز احساسات می کنه معدموله کرد

سایه در گوشش گفت: مریم این بلا رو سرش آورده

فرزین ابرویی بالا انداخت و گفت: آره؟!!!

-آره

فرزین نچ نچی کرد و گفت: خدا خواهر شوهر بد نصیب کسی نکنه مادر

-با منی؟ یعنی من بدم؟

-نه دور از جون... کلا گفتم

-آها

مهیار: چی شده؟

فرزین خواست حرفی بزند که مریم با سینی به دست ضربه ای به در زد..فرزین سریع از روی تخت پایین آمد سینی از دست مریم گرفت:

-ممنون زحمت کشیدید

مریم:خواهش می کنم،زحمتی نیست..با اجازه

-خواهش می کنم بفرمایید

بیرون رفت سایه که به رفتنش نگاه می کرد گفت:دیدی فرزین اصلا به داداشم محل نداشت...حتی نپرسید چیزی نمی خوای؟

فرزین که دلسوزی سایه دید لبخندی زد و موهایش بوسید..مهیار اخمی کرد و گفت:

-سایه باز به چیزی که بهت مربوط نمی شه دخالت کردی؟برو سر درس و مشقت

-چیزی ندارم خاله غزاله هم رفت

فرزین:عمو برو بازی کن

سایه به سینی نگاه کرد و گفت:حداقل قهوه و کیکم و بدید برم

لحن مظلومش آن دو رابه خنده انداخت مهیار زیر لب گفت:شکمو

فرزین کیک و قهوه اش را به اتاقش برد و خودش برگشت.روی صندلی کنار تخت نشست بشقاب به دستش داد و گفت:

-سایه چی می گه؟

-حرفای بچه گونه

به مهیار که آرام کیک می خورد دقیق شد:حرفای این بچه میگه عاشق کسی شدی که دوست نداره

-فرزین خوشم نمیاد تو زندگیم دخالت کنی

-من دخالت نکردم،فقط می خوام اگر حرفی تودلت هست بهم بگی

-فرزین این زندگی منه..خودم به تنهایی باید از پشش بر پیام خودم باید جلوش ببرم بدون کمک می فهمی؟

سرش پایین انداخت و تکان داد:آره می فهمم

مهیار به پنجره نگاه می کرد...پنجره ای که کنارش گل محمدی کاشته بود و حالا محروم از دیدنشان بود.

مریم:الو

فرزین:سلام مریم خانم فرزین هستم

-بله شناختم امرتون

-میشه بیرون ببینمتون واجبه؟

-یعنی پشت تلفن نمیشه؟

-اگر میشد که حتما می گفتم

پیشانیش خاراند بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:باشه

-فقط خواهشا مهیار نفهمه

-چرا؟

-چون اگه بفهمه نمی ذاره من حرفمو بزنم

-مگه قراره چی بگید؟

-گذشته یه آدم

-ببخشید متوجه نمیشم

-شما تشریف بیارین متوجه میشید

بعد از کمی مکث گفت: باشه

-مرسی..پس امروز ساعت ۵ خوبه؟

-خوبه خدا حافظ

-خدا نگهدار...

نفسی کشید نمی دانست کارش درست است یا نه حتما کار واجبی داشت که اینطور اصرار می کرد.

**

در ماشینش نشست: کجا پیام؟

-نمی دونم هر جا که شما راحت ترید..پارک؟ کافه؟ لابی هتل؟

-لابی هتل

-خوبه پس بیا هتل(...)

-باشه فعلا

به هتل مورد نظر رسید..پیاده شد و داخل هتل رفت..با دیدن فرزین به طرفش رفت ..فرزین ایستاد:

-سلام..ممنون که اومدی

-سلام..امیدوارم حرفاتون مهم باشه

هر دو نشستند:مهمه..در مورد همسر تونه

-خب..بفرمایید می شنوم

-سفارش نسکافه دادم اگر میل ندارید بگم عوض کنن

-نه خوبه می خورم

لحنش آنقدر خشک بود که اجازه ادامه حرفش نداد سرش پایین انداخت: نمی دونم از کجا شروع کنم؟ از قصه زندگی خودم شروع میکنم تا به مهیار برسم...

-من بچه اون پایینم مثل خودتون...بابام بنا بود و مادرم خانه دار...۸ساله که بود مادرم فوت کرد، من موندم و بابام با همه سختی و مشقتی که بود من و بزرگ کرد شدیم سیزده ساله تا اینکه یه روز بابام از از دار بست میوفته و تموم می کنه

نفس بلندی می کشد و به بیرون نگاه می کند یاد آوری گذشته برایش خوشایند نیست.

-خانواده پدر و مادرم قبولم نمی کردن چون خرج اضافه بودم..می خواستن بذارنم بهزیستی که یکی از همسایه هامون سرپرستی من و قبول کرد(پوز خند زد)اونم چه سرپرستی باید برایش کار می کردم ادم خوبی بود اونم باید خرج بچه های خودش و من و در می آورد...با بقیه بچه ها سر چهار راه گل می فروختیم..یه روز سر یه چهار راه یه ماشین شیک وایساد...یه پسر ترو تمیز و خوشگل نشسته بود جلو یه زنه عقب..پسره با لبخند نگام کرد سرش بیرون آورد و گفت:

-گلات چند؟

-اخم کردم از بچه پولدارا و کلا جماعت پولدار بدم می اومد..اما ناچار بودم باید می فروختم
گفتم:شاخه ای پونصد

با همون لبخندش خم شد بیرون و همه گلام برداشت و گفت:همش چند؟

-به غرورم بر خورد حس کردم بهم ترحم کرده گلارو از دستش کشیدم:همش نه می خوام چند
شاخه می دم؟

به ثانیه گرد نگاه کردم فقط ۲۰ ثانیه مونده بود آهسته گفت:مامان و بابام با هم قهر کردن می خوام
آشتیشون بدم...من که می خوام گل بخرم گلای تو رو می خرم

-حس قبلی رو بهش نداشتم..لحن پر از خواهش و مهربونش وادارم کرد گلا رو بهش بدم آروم
دستمو جلو بدم ..گلارو برداشت:گفتم پنج تومن

پول بهم داد:بفرمایید

اولین بار بود کسی با احترام باهام حرف می زد...خواستم بگم ممنون که چراغ سبز شد و ماشینا حرکت کردند..توی حرکت سرش بیرون آورد و داد زد:

-اسمم مهیاره اسم تو چیه؟

منم داد زدم: فرزین

برام دست تکون...ازش خوشم اومد حس کردم این بچه پولداره با بقیه پولدارا فرق داره یه ذره مرام ومردونگی حالیشه...دلم می خواست دوباره ببینمش

مریم:شما بزرگ ترید یا مهیار؟

با لبخند نگاهش کرد:مهیار..دو ماه از من بزرگ تره

سرش تکان داد:آهان..اون موقع مدرسه هم می رفتید؟

-آره گفتم که مرد خوبی بود...هم من وهم بچه هاشو می فرستاد مدرسه

-خب..بعد چی شد؟

از اینکه او را اینطور مشتاق شنیدن می دید خوشحال شد.

-بعدش..روز ها و هفته ها می گذشت من تو همون چهار راه منتظرش بودم اما نیومد...یه روز از خستگی جلوی یه رستوران نشستم وگلام وگذاشتم کنار خودم،هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که مردی اومد بیرون وگفت:

-پاشو برو جای دیگه بشین بچه

-صبر کن یه ذره خستگیم در بره چشم میرم

بازوم گرفت وپرتم کرد رو زمین گلام هم انداخت یه گوشه که چند تاش خراب شد:مگه اینجا جای نشستنه گدا؟

اشکش در چشمانش جمع شد با دست پاک کرد.

-گدا!! هیچ وقت این کلمه رو یادم نمی ره بهم برخورد هنوز یه ذره غیرت داشتیم که از خودم دفاع

کنم بلند شدم هلش دادم

-کثافت ببین با گلام چیکار کردی!!

-اونم بد تر هلم داد که تلو تلو کمرم خورد به درخت به جای عذر خواهی گفت گمشو از اینجا برو

تا ننداختمت تو سطل آشغال

-مرد بودم اما احساس داشتم، گریم گرفته بود بازم بلند شدم که بزنمش که اون زودتر یقمو گرفت

و بلندم کرد که یه دفعه نمی دونم مهیار از کجا پیداش شد که یه مشت محکم به پهلو می زده زد

که آخش در اومد.. گذاشتم زمین به مهیار نگاه کردم از عصبانیت قرمز شده بود.. اشکامو با دستم

پاک کردم که مهیار سر مرده هوار کشید:

-مگه اینجا رستورانه باباته که با بقیه انجوری رفتار می کنی؟

-مرده عصبی بود انگار جرات زدنش نداشت بهش گفت به احترام باباتون که مشتری همیشه

اینجاست چیزی بهتون نمی گم وگرنه...

-وگرنه چی.. بگو وگرنه چی؟ د آخه بدبخت تا دیروز که لباس خرس تنت می کردن وای میستادی

جلو فست فوته که مشتری جمع شه حالا واسه ما آدم شدی؟

-از قلدریش خوشم اومد... از حمایتش از اینکه مثل یه برادر بزرگ تر داره ازم دفاع می کنه؛ پدر

ومادرش همون موقع از رستوران اومدن بیرون اگر زودتر نیومده بودن مهیار یه مشت از مرده می

خوررد آقا پرویز داشت می پرسید که چه خبره که شادی خانم خدا رحمتش کنه اومد جلوم

وایساد با دستمال خون گوشه لبم پاک کرد

-نگاه با بچه چیکار کرده به خدا... آخه این هم قد توئه مرد حسابی که با ش دست به یقه می شی؟

-خانم سعادتت نگاهی نکن اینجوری مظلوم وایساده همینا هستن که جیب مردم و خالی می کنن

شادی خانمم با اخم نگاه کرد و به آقا پرویز گفت: برو حساب کن بریم... دیگه حاضر نیستم پام

و تو همچین رستورانی بذارم

پرویز: خیل خب شما برید بشینید من حساب می کنم میام

به مریم که سرش پایین بود نگاه کرد: خسته شدید؟

سرش بلند کرد: نه... فقط فکر می کردم قرار در مورد مهیار بشنوم

-اگه خسته شدید دیگه ادامه نمی دم؟

-نه بگید می خوام بشنوم

-هیچی دیگه اونم دستم وگرفت و با هم رفتیم تو ماشین نشستم مادرش گفت با هم بریم یه نهار بخوریم که گفتم: نه ممنون... برم ببینم با این گلا باید چه خاکی تو سرم کنم

مهیار دستم وگرفت وگفت: با هم می ریم یه خاکی تو سرمون می کنیم دیگه، فعلا بریم نهار به چشمام خیره شد گفتم: چیه؟

-هیچی رنگ چشمت خیلی قشنگه... آبی روشن... مثل رنگ فیروزه ای

-خندیدم اون چشمای کلاغی داشت وصد برابر من خوشگل اما همیشه از چشمای من تعریف می کرد... اون روز با هم رفتیم رستوران و نهار خوردیم البته اونا بازی می کردن من می خوردم وقتی آقا پرویز ازم سوال کرد که پدرم و مادرم کجاست وچیکار می کنن اول نخواستم چیزی بگم بعدش گفتم شاید کمکم کنن که همین طور هم شد بعد از گفتن قصه زندگیم آقا پرویز من از محمود آقا گرفت وبرد خونه عزیز... اونجا یه اتاق بهم دادن که مهیارم اتاقش وبار زد و اومد پیش من.. دوتا تخت دو طرف اتاق رو به روی هم گذاشتیم ... یه خونه درختی هم درست کرده بودیم که تابستونا اونجا بودیم... با هم مدرسه می رفتیم هر دعوایی که میشد با هم بودیم... همیشه همه جا با هم بودیم... بعد از دبیرستان خواستم درس و مشق وول کنم برم سراغ کار که پدر و مادرش و مخصوصا خودش نداشت گفت باید درس و تموم کنم.

-منم بخاطر اون رشته اقتصاد خوندم.. اون تو دانشگاه هر چی محبوب تر و سر به زیر تر بود و دنبال دختر بازی نبود در عوضش من تازه روم باز شده بود گله گله دختر دورم می ریخت منم خوشگلاشو انتخاب می کردم اونم همیشه می گفت:

-اگر خوشگل نبودى عمرا اگر دخترا به کفتم نگاه می کردن

-راست می گفت چون می دیدم پسرایی که عاشق یه دختر می شدن و دختره محلش نمی داشت و می شد عین فرهاد و مجنون... خلاصه اینکه بعد از درس و دانشگاه دنبال کار می گشتم نمی خواستم بیشتر از این زیر دینشون باشم همین جوری هم خیلی مدیونشون بودم، مهیار که با کمک باباش یه نمایشگاه مبلمان راه انداخته بود بهم پیشنهاد داد پیشش کار کنم.

-گفتم نه به اندازه کافی شرمنده هستم... اونم گفت اگر قبول نکنم باید دور خودش و خانوادش خط بکشم و یادم بره کسی به اسم مهیار می شناسم... مگه میشد؟ کسی که تمام زندگیم و نجات داد و فراموش کنم؟ بخاطر اینکه ناراحت نشه پیشش موندم... سفارشات نمایشگاه رو انجام می دادم و کار مشتری رو راه می انداختم از اونطرفم دنبال کار می گشتم... تا اینکه یه روز مهیار گفت میخواد نصف نمایشگاه رو به نامم بزنه... که من قبول نکردم

اونم گفت: دلم نمی خواد داداشم پا دوی نمایشگاه باشه

یه هفته بر سر نمایشگاه دعوا می کردیم حقم نبود اون نمایشگاه ی که هیچ سهمی توش نداشتم حقم نبود بالاخره بازور مهیار که بیشتر از من بود به هر ترتیبی نمایشگاه نصف کرد پنجاه، پنجاه و من و بیشتر خجالت زده و شرمنده... باباشم دو واحد آپارتمان گرفت برای من و مهیار

سکوت کرد سرش پایین انداخت به نوک کفشش نگاه می کرد نفسی کشید: وقتی گفتن مهیار نابینا شده حس کردم چشمای خودم و گرفتن او لحظه دلم می

خواست بهم بگن دروغ یه شوخیه اما نبود مهیار واقعا چشما شو از دست داده بود... خودم شدم ععاش اما هنوز دلم براش می سوزه

به چشمان مریم نگاه کرد: من خیلی مدیون این خانواده هستم.. این فرزینی که می بینی اینجا نشسته بخاطر خانواده سعادتیه و بس و هر کاری از دستم بر بیاد برایشون انجام میدم... این همه قصه سر هم ردیف کردم که بگم مهیار هر کی رو دوست داشته باشه از جونشم مایه می ذاره، اون شما رو دوست داره نمی دونم بهتون گفته یا نه؟.. چقدر دوست داشتشو بدونید

مریم خیلی خونسرد و با لحن بی تفاوتی گفت: خب؟

-خب.. خب اینکه، بیشتر به فکر باشید و...

-کسی گفته ما تو زندگیمون مشکل داریم؟

-نه البته نه... امیدوارم هیچ وقت هم مشکل نداشته باشید

بلند شد:می تونم برم؟

فرزین بلند شد با آن همه قصه وداستان نتوانست حرفش را بزند که مهیار مرد است نیاز دارد با او
مهربانتر باش...مرحمش نیستی زخمش مباش

-خواهش می کنم بفرمایید...ممنون که به حرفام گوش دادید.

-خدا حافظ

با رفتن مریم روی مبل نشست با مشیت به دسته مبل زد از نظر خودش چقدر بی عرضه بود که
نتوانست حرف دل دوستش را به او بگوید.

مهیار که صدای پای مریم شنیده بود گفت:جایی می خوای بری؟

-پارک

-تنها؟منم میام

نمی دانست چه بهانه ای برای منصرف کردنش بیاورد..اصلا دوست نداشت با آن عصای سفید
همراهیش کند.

-کجا می خوای بیای تازه حالت خوب شده می خوای بد تر شی؟

خندید:این که بهانه است...میدونم از اون عصای سفید بدت میاد ووقتی همراه منی خجالت می
کشی؛بدون عصا میام خوبه؟

-اونوقت چطور میخوای راه بری؟

-با پاهام..حوصلم سر رفته باشه؟

مریم از لحن کودکانه مهیار خندید:باشه زود بپوش بریم

لباسش پوشید و با آن عینک آفتابی که بچشم زد صورت جذابش را جذاب تر کرده بود. دستش دراز کرد:

-بریم خوشگلم؟

مریم به دست هایش نگاه کرد واقعا باید آنها را بگیرد؟ آهسته دستش گرفت و با هم به پارک رفتند... در پارک همقدم راه می رفتند

مهیار: اینجا پر از برگه؟

-آره.. همه جا حتی روی نیمکتها هم برگ ریخته

نزدیکی نیمکتی رسیدند مریم: اینجا نیمکته بشینیم

ایستادن مریم با دست برگ ها روی زمین ریخت و نشستند.. مهیار خم شد روی زمین برگی برداشت به طرف مریم گرفت: این چه رنگیه؟

-زرد و قرمز

-کجاش؟

مریم دستانش گرفت و روی برگشت گذاشت: اینجاش زرده اینجاشم قرمز این گوشم نارنجی

دستش روی آن کشید: قشنگه

مریم: ندیدن سخته؟

برگ انداخت: سخت تر از اون اینکه که چشمتو به روی چیزی که می بینی ببندی

سرش تکان داد: آره واقعا

مریم به رهگذرانی که به مهیار نگاه می کرد نگریست به پهلوی همسرش زد: همیشه اون عینک و برداری؟ هر کی رد میشه نگاه می کنه

-من بخاطر تو زدم

-میدونم حالا بخاطر من برشدار..چشات چپ که نیست بفهمن نابینایی، بعدشم کی تو هوای ابری عینک میزنه؟

عینکش برداشت به آسمان نگاه کرد: آسمون چه شکلیه؟

با بی حوصلگی گفت: ابرای سیاه و سفید داره

با فرام عینکش بازی می کرد: هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز آرزوی دیدن داشته باشم...همیشه تو صوراتم این بود که با زخم میام بیرون، خرید، رستوران با بچه هامون میام پارک... اما فاصله بین من و تو خیلی زیاده تقصیری هم نداری تو هم برای خودت آرزوها داشتی و فکر نمی کردی عاقبت بشه یه مرد کور

-آرزو همیشه آرزو می مونه تعداد کمی رنگ واقعیت پیدا می کنن اونم اگر دست یافتنی باشه، اینجا نشستن واز آرزوهای گذشته حرف زدن آینده رو درست نمی کنه من و تو الان کنار همیم چه همدیگرو بخوایم چه نخوایم باید بدون آرزو هامون زندگی کنیم

-اگر تو بخوای آرزوها رنگ واقعیت پیدا می کنن

-کدوم آرزو؟ آرزوهای تو یا من؟ تو می خوای من کنارت باشم شاید به عنوان همسر قبولم کنی که فکر نکنم... بیشتر بخاطر کمک به خودته

-نه..من....

سکوت کرد حرفی از دوست داشتنش نزد.

مریم: من چی؟

چیزی نگفت...مریم خودش بخاطر پدرش وارد زندگی مهیار شد و حالا اینگونه طلبکار است.

-با من میای بریم کافی شاپ؟ فکر کنم این نزدیکیا یکی باشه

-نه..من فقط اومدم پارک بشینم حوصله کافه ندارم

-حوصله من ونداری

مریم عصبی شد: همیشه بس کنی؟ آره نه حوصله نورو دارم نه این زندگی کوفتی و اما مجبورم تحمل کنم و نقش بازی کنم مجبورم میفهمی؟ پس بذار این ۹سالی که کنار هم هستیم با تلخی از هم جدا نشیم

بلندشد: من میرم خونه

چند قدم رفت برگشت کلافه خشمگین بود رو به روی مهیار که سرش پایین بود ایستاد: پاشو بریم خونه

-تو این دو سال بدون تو این راه رو طی کردم... برو راه رو بلام

مریم می ترسید بخاطر حرفش مهیار ناراحت شده باشد و بخواهد طلاق بگیرد، مسئله پول پیش بیاید.. واو ندارد لحنش ملایم کرد: ببخشید.. من...

-نترس.. طلاق نمی دونم، همون جوری که تو تحمل میکنی منم تحملت می کنم

مریم زبانش تر کرد نفسی کشید و رفت.. مهیار مشتش به نیمکت می زد.. یک بار... دوبار... سه بار... نه دلخوری بیشتر از آن بود که این مشت ها آرامش کند.

بعد از چند دقیقه نشستن به خانه رفت.

من کوله بار دردم کی قد من بد آورد

دوباره خنجر از پشت دوباره دل کم آورد

من بی ستارگیمو به آسمون نمی گم

احساس من غریبه ست کی میدونه چی میگم

اصلا زمونه می خواد کسی نمونه باهام

اونقدر قدم میزنم که درد می گیره پاهام

من خونه ی غرورم کسی نمیشه حالیش

خراب شه سقف خونه روی سر اهالیش

مهیار: منیره خانم...

منیره بیرون آمد: بله آقا

-مریم اتاقشه؟

-بله...

مهیار به اتاق رفت در چهار چوب ایستاد..مریم پشت به مهیار روی تخت نشسته بود.

-مریم

بی حوصله گفت: بله

-اگر نمی خوام طلاق بدم باید برام یه کاری کنی

مریم با چشمان تعجب زده و ترسش برگشت و به او نگاه کرد: چی؟! طلاق میدی؟

با لحن جدی گفت: آره اگر کاری که می خوام انجام ندی فردا درخواست طلاق می دم

بلند شد: اما...واسه چی؟ من که معذرت خواهی کردم، باید چیکار کنم؟

مهیار از ترس مریم در دلش می خندید: بریم کافی شاپ

درمانده شد با حالت عصبی شقیقه هایش مالش می داد: باشه..باشه میریم

-پس بیا

-صبر کن کیفمو بردارم

-کیف نمی خواد..فقط خودت بیا

-بدون پول که نمیشه

-چرا میشه کافی شاپی که من می خوام برم مجانیه بیا

مهیار راه افتاد و مریم پشت سرش و با بهت به مسیر آشپزخانه نگاه کرد: واسه چی داری میری آشپزخونه؟

لبخند زد: قهوه درست می کنی یا کیک؟

منیره به آن دو نگاه می کرد: کاری دارید آقا؟

-آره... شما آشپزیتو بکن ما هم کار خودمون و می کنیم

-مریم کیک شکلاتی درست کن.. دوست که داری؟

مریم هنوز گیج بود دقیقا نمی دانست چه اتفاقی قرار بود بیفتد: مگه نگفتی میریم کافی شاپ؟

مهیار به سمت کابینت رفت بعد از دست کشیدن روی شیشه ها شیشه قهوه بیرون آورد: چرا میریم ولی اول باید کیک و قهوه درست کنیم... منیره خانم این قهوه است /

-بله آقا

مریم: با کیک و قهوه بریم کافی شاپ؟

خندید: خدای من تو چقدر سوال می کنی؟ آره زود باش دست بچونبون

مریم مشغول شد مهیار پرسید: متولد چه ماهی هستی؟

-اسفند.. ۲۴

-منم اردیبهشت ۲۴

-نه!!!!

با خنده گفت: آرررره.. پس حتما از فصل زمستون خوشت میاد

-اره خیلی

-منم عاشق بهارم

حرفهای مهیار که با لحن مهربان وبدون کینه می زد باعث شد دعوای یک ساعت پیش مریم کنار گذشته شود...امادر ذهن مهیار هیچ گاه این برخورد های سرد پاک نمی شود...هر کس در آشپزخانه مشغول کاری بود..منیره نهار ظهر.مهیار قهوه ومریم کیک ...هر سه در آشپزخانه حرکت می کردند که مریم به مهیار خورد.

-آخ ببخشید لباست کثیف شد

-فدای سرت اشکال نداره...مواظب کیکمون باش

مریم نگاهی به چشمان مهربان همسرش که تهی از کینه بود کرد چرا باید از او در گریز باشد؟

قهوه وکیک حاضر شد مهیار سینی قهوه به دست گرفت:مریم یه لحظه میای

نزدیکش ایستاد..دستش جلو برد به صورتش خورد نزدیک رفت در گوشش گفت:من قهوه ها رو

می برم بالا تو یه جوری شکر و بیار که منیره خانم نفهمه باشه؟

مریم خندید:باشه

مریم با کیک در دست وبه دوراز چشم منیره شکر برداشت و بیرون آمد:برداشتم بریم

-دستت درد نکنه

-نگفتی کیک وقهوه واسه چیه؟

-واسه کافی شاپمون..دنبالم بیا اینقدر سوال پیچمم نکن

مهیار با احتیاط از پله ها بالا می رفت مریم به دنبالش ...به دوراهی رسیدند یک راه به در پشت

بام بود مریم پرسید:

-تو این سرما می خوای بریم پشت بوم؟

-حاجی فیروز تو این درو نمی بینی؟

مریم به در چوبی دیگری که سمت چپ قرار داشت و شیشه بیضی شکل روی آن بود ورویش

نوشته بود«وارد خلوت ما نشوید»نگاه کرد

-اینجا بریم؟

-آره.. کلید تو جیب چپمه بردار درو باز کن

مریم کلید برداشت در باز کرد..مهیار: بفرما تو خانم

درهل داد و وارد شد مهار پشتش آمدو در بست...مریم به اتاق سفید که با وسایل سفید تزیین شده بود نگاه کرد...تخت یک نفره که با سرویس سفید تزیین شده بود میزی سفید فانتزی دونفره ونیمکت چوبی سفید که با بالشکت های رنگی تزیین شده...مهیار سینی روی میز گذاشت.

-مریم زنده ای؟!!

-اوهومم

-خدا روشکر..بیا رو این نیمکت بشین

کیک روی میز گذاشت:اینجا مال توئه؟

نشست:نه..اینجارو بابام برای شب عروسیش درست کرده بود...خودش می گفت شب عروسیش با مامان تا صبح اینجا بوده

-مادرت فوت کرده؟

-آره..بابام عاشقش بود،اگه نبود بابام زندگیش تعطیل بود..بیشتر وقتا می اومدن اینجا بابام پشت در می نوشت،مزاحم خلوت مانشوید...منم می فهمیدم ودیگر درم نمی زدم کنارش با فاصله نشست:خیلی قشنگه..بابات اجازه داد پیام اینجا؟

-خودش پیشنهاد داد...چطوره رمانتیکه؟!!

-خیلی

-می خوای بدونی بابا ومامان اینجا چیکار می کردن؟

تو که هیچ وقت اینجا نیومدی از کجا می دونی چیکار می کردن؟

خندید:برو یه سی دی روی دستگاه هست بذار

به پخش نگاه کرد بلند شد و سی دی گذاشت...موسیقی بی کلامی در فضا پیچید، کنار مهیار نشست یک تکه کرد و به او داد مهیار مشغول خوردن شد تکه کیکی هم برای خود برید در دهان گذاشت..هنوز مزه اش نکرده بود که با چهره ی درهم به بشقاب برگرداند...به مهیار که بدون هیچ اعتراضی می خورد نگاه کرد.

-تو چطوری اینو می خوری؟

-با چنگال

بشقاب از دستش کشید:اه چیکار می کنی مریم؟

-واسه چی اینو می خوری؟

خندید:چون تو بهم دادی

-مجبورت که نکرده بودم کیک شور بخوری

-خودتو ناراحت نکن تو ابتکار عمل به خرج دادی به جای شکر نمک کردی اینم اصلا مهم نیست

دوباره خندید مریم لبخندی زد..مهیار گفت:باید تنبیه شی

-چی؟

-با من برقصی..ببین چقدر دل رحمم

دهانش باز شد این را دیگر نمی توانست هضم کند:مهیار اذیت نکن حوصله ندارم..بذار برای یه

روز دیگه

مهیار می دانست آن روز هیچگاه نمی رسد..بلندشد،بازوی مریم گرفت وبلند کرد:مگه نمی خوای

بدونی مامان وبابام چیکا رمی کردن؟..قول می دم بد نگذره

مریم هیچ سررشته ای از رقص نداشت..مهیار ایستاد مریم رو به رویش دستش دراز کرد:دلبر

خانم

-من بلد نیستم

-یه ذره خودتو تکون تکون بدی حله

مریم خندید دستش در دست همسرش قرار داد...مهیار دست روی کمرش گذاشت و به خودش نزدیک کرد:

-چون نمی توئم تکنو بریم همون تانگوی خودمون و می چسبیم

آهسته و آرام با خودش حرکت می داد و در گوشش حرف های عاشقانه ای می زد و مریم سر مست بود..آهسته و آرام در آغوش همسرش گم شد...روی آن سینه پر مهر محبت که به وجودش آرامش هدیه داد بود پناه برد...مهیار برای یک بوسه فرصت غنیمت شمرد..سر او را از سینه اش جدا کرد

مریم سرش بالا گرفت..مهیار با چشمان بسته آرام سرش جلو می برد که مریم یک آن سرش عقب کشید که مهیار پشت سرش گرفت اخم کرد:

-اگر نذاری طلاق می دم قول می دم

مریم ترسید تکان نخورد حرارت بدنش بی اختیار بالا می رفت که باعث گرمی صورتش و قرمزی گونه هایش شد هیچانش زیاد شد..مهیار بوسیدش آرام و بدون خشم زن جوان به هیچ چیز فکر نمی کرد نه کامیار و عشقش...و نه بی احساسیش به مهیار فعلا لذت بوسه گرم او را از این دنیا فارغ کرده بود و از او جدا شد چشمان هر دو خمار بود:

-دیدی منم بلدم ببوسم

پیشانیش بوسید...صورتش...گردنش جای جای صورتش..مریم لذت می برد نه از عشق بلکه لذت زود گذر

لبخندی زد وگفت: هر وقت پیشونیتو بوسیدم یعنی برام عزیزی...هر وقت صورتتو بوسیدم یعنی همون لحظه دوست دارم..هر وقت لبتو بوسیدم یعنی تا آخر عمر عاشقتم...هر وقت گردنتو بوسیدم یعنی تا سر حد مرگ دوست دارم

چشمان خمارش به چشمان همسرش دوخت و لبخندی زد و در آغوشش کشید مهیار خوشحال و امیدوار که بتواند با این محبت ها او را به سمت خود بکشاند سخت بود اما شدنی.

همگی نشستند به جز سایه مهیار صدایش زد: سایه بیا دیگه

سایه بادو خودش را به آنها رساند و روی مبل کنار پدرش انداخت: بفرماید اومدم بگید جلسه در مورد چیه؟

پرویز: جلسه در مورد اینکه سه روز تعطیلی داریم گفتیم با هم بریم مسافرت موافقید؟

سایه در دستانش به هم کوبید: بله که موافقیم میایم

رو به مهیار و مریم که کنار هم نشستند بودند کرد و گفت: ماه غسل شما دو تا هم میشه... البته اگر بخواید تنهایی برید من حرفی ندارم

مهیار: من که حرفی ندارم هرچی مریم بگه

-مریم تو چی می گی بابا؟

لحن پر از مهربانی و پدرانه اش در مخالفت بر روی مریم بست.

-چی بگم؟ هرچی شما بگید حرفی ندارم

-من براتون بلیط ترکیه گرفته بودم که مهیار بخاطر شما که سختتونه قبول نکرد

مریم با خوشحالی به همسرش که حرف دلش را می فهمید نگاه کرد... سایه به طرف مهیار آمد بازویش گرفت و گفت: داداشم هر جا باشه منم هستم

پرویز: سایه خانم مگه ما قبلا با هم صحبت نکرده بودیم؟

-چرا ولی قرار شد بدون اجازه به اتاقشون نرم و شب تو اتاق خودم بخوابم نه اینکه بدون داداشم جایی برم

پرویز: تو هم که دلسوز داداش می خوای همراهش بری.. بیا اینجا سایه

-نه

فکری به ذهنش خطور کرد... در چشمان عسلی دخترش دقیق شد و گفت: امینم قرار بیاد

چشمانش برق خوشحالی زد: راستی می گید؟

-بله

-آخ جون

سریع در آغوش پدرش رفت او را بوسید: ممنون

پرویز او را روی پایش نشانید با لحنی که رگ های خنده داشت گفت: دیگه نمی خوای با دادا داشت

باشی؟

-نه... مگه خودتون نگفتید شاید اونا بخوان حرف هایی بزنن که دلش نخواد من بشنوم؟ خب زشته

باهاشون باشم

مهیار: مرسی حمایت

از روی پای پدرش پایین آمد دستانش کشید گفت: بابا بیا کمکم کن لباسامو بذارم تو چمدون

خیلی کار دارم

پرویز با خنده سایه در آغوش گرفت و به طبقه بالا رفت... مهیار به طرف مریم چرخید و گفت: تو

دوست داشتی بری ترکیه؟

سریع گفت: نه.. کار خوبی کردی که قبول نکردی (بلند شد) من میرم بخوابم

-باشه منم الان میام

مهیار می دانست بخاطر او قید مسافرت زده است وگرنه کسی از رفتن به ترکیه بدش نمی

آمد... مریم تمام چراغ های سالن خاموش کرد... همسرش که به نور احتیاجی ندارد.

مریم مشغول مسواک زدن بود که مهیار وارد شد عطر گرمش همچون نسیم روی بینش

نشست... مهیار برای یافتن مسواک روی شیشه دست می کشید... مریم لبخند شیطنتی زد و

مسواک برداشت... مهیار همچنان به دنبال مسواک دست می کشید... خسته شد گفت:

-مریم مسواکو بهم میدی؟ هر چی می گردم پیداش نمی کنم

آب دهانش بیرون ریخت و گفت: چون نیست که بخوای دنبالش بگردی

-چی؟ یعنی چی نیست؟ خودم صبح گذاشتمش اینجا

دوباره دست می کشید مریم بیرون رفت... یک لحظه برگشت و با دیدن آن اخم چهره مظلومش از کارش پشیمان شد.. نزدیکش ایستاد، دستش بالا آورد و مسواک در دستانش گذاشت.

-بیا اینم مسواکت

با تعجب لمسش کرد: کجا بود؟

-بود دیگه

لبخندی زد: پیش تو بود نه؟

-ببخشید

خندید: پس تو هم از این شیطنتا بلد بودی و رو نمی کردی... عیب نداره برو بخواب

مریم خوابید چند دقیقه بعد مهیار کنارش دراز کشید... هنوز نیم ساعت از خوابیدنشان نگذشته بود که همان حس خواستن در وجود مهیار زبانه کشید و او عاجز از گفتن... مثل شب های گذشته بلند شد و با لباس به زیر دوش آب سرد رفت گریه می کرد.. چرا نمی تواند؟ همسرش بود... همسر بود اما غریبه بود او برخلاف میلش با او ازدواج کرد پس خواستن او یعنی تجاوز... لباس های خیسش از بدن بیرون کرد و با دست کشیدن روی دیوار حوله اش پیدا کرد دور خودش پیچید و بیرون آمد... پشت به مریم خوابید.. با نفس عمیقی که مریم کشید برگشت.

-بیداری؟

-آره خوابم نمی بره

برگشت به پهلو خوابید مریم گفت: واسه چی رفتی حموم؟

چقدر بی رحم بود علت حمامش می دانست و پرسید مهیار لبخندی زد: گفتم شاید سبک شم

و خواب برم

-حداقل موهاتو خشک می کردی سرما نخوری

-نترس سرما نمی خورم...می خوام برات لالایی بخونم خواب بری

خندید:لالایی؟...مگه بلدی؟

دستش باز کرد: بیا بغلم تا برات بخونم

به بدن نیمه برهنه مهیار که از حوله مشخص بود نگاه کرد و آهسته و با کمی ترس در آغوشش فرو رفت...مهیار موهایش نوازش کرد و بوسیدش شاید اینطور از عطش خواستنش کاسته شود... آهسته پشت کمرش می زد و لالایی عاشقانه برایش خواند.

الالا، گل آلو،

دوخوشو سیب زرد آلو.

الالا، گلم باشی،

بخوابی بلبلم باشی،

تسلای دلم باشی.

الالا گلم دخو، گلم بیدار،

گلم هیچ وقت نشه بیمار.

الالا لالاش می یاد،

صدای کفش آقاش می یاد،

آقاش رفته زن گیره،

کنیز صد تومن گیره.

الالا تو را دارم، چرا از بی کسی نالم.

الالا زر در گوش،

ببر بازار مرا بفروش،

بیک من آرد و سی سیر گوش

الالا گل زیره

چرا خوابت نمی گیره

بحق سوره یاسین

بیایه خوتو را گیره

چند بار خواند تا مریمش خوابش برد...اما خودش بیدار ماند.

همه ی لباس های خود و همسرش را در چمدان گذاشت مهیار گفت:خب شدم؟

سرش بلند کرد و با دیدن همسرش که قد بلند و خوش اندامش را در آن پالتوی مردانه ی مشکی و شلوار کتان قاب بسته بود دهانش برای تعریف باز ماند...نمی دانست چه کلمه ای بر زبان جاری کند عالی و فوق العاده کم بود.

-مریم؟

-هان..آره...خوبه بهت میاد

از حواس پرتی همسرش لبخندزیبایی بر لب نشانده:نترس کسی من ونمی دزده من مال خودتم

مریم با خیال راحت که همسرش نمی بیند خنده ی بی صدایی کرد...مهیار پرسید:خودت چی

پوشیدی؟

نگاهش کرد هیچ گاه از این قسمت سوال کردن ها خوشش نیامد و کلافه اش می کرد با بی

حوصلگی گفت:

-پالتو سفید...شلوارچرم وچکمه پاشنه دار بلند مشکی شال کرم کیف مشکی

همه آنها را با چشم بسته تجسم کرد لبخندی زد:خوشگل شدی

به طرف عصای همسرش رفت آن را برداشت و جلویش گرفت: بیا عصات

دستش جلو آورد: همیشه دستامو بگیری؟

به دستانش نگاه کرد بعد به خودش..چمدان و عصا در دست چپش گذاشت و با بی میلی دستان مهیار در دست دیگرش بیرون آمدند.

پرویز: با ماشین خودتون میاید یا من؟

مریم: با ماشین شما

-چمدون و بده بذارم صندوق عقب

ولی نظر مهیار این نبود، مریم چمدان داد سایه که جلو نشسته بود گفت: بیاید دیگه دیرمون شد

مهیار همان طور که سوار می شد گفت: کجا دیر شد؟ پیش امین رفتن یا لواسون؟

-هردوش

خندید... ماشین حرکت کرد، مهیار دستش را در کنار خودش حرکت داد به دست مریم رسید... در دستانش گرفت و با انگشتانش بازی می کرد؛ سایه به عقب برگشت که پرویز سرش جلو گرفت و روییک به دستش داد.

-سایه این و درست کن تا خونه امین برسیم

پشت چشمی نازک کرد: نخود سیاه دیگه؟ خب بگو پشت و نگاه نکن چرا روییک دستم میدی؟

پرویز با خنده موهایش به هم ریخت: قربون دختر حاضر جوابم برم

ماشین نگه داشت مریم و سایه پیدا شدند... با هم به طرف خانه رفتن، مریم زنگ زد... چند دقیقه بعد در باز شد امین با مادرش بیرون آمدند.

مریم و مادرش سلام می کردند سایه دست امین گرفت و بیرون کشید: سلام خوبی؟

باز خجالت امین مانع جواب دادن شد فقط سرش را تکان داد. ناهید: سلام سایه خانم مواظبش باش باشه؟

-چشم..وقتی برگشته عین بلبل براتون حرف بزنه

مریم:خدا حافظ

ناهید که به حرف سایه می خندید و جواب خداحافظی مریم داد و آنها راه افتادند.سایه زودتر در عقب باز کرد:

-امین بیا عقب بشینیم

مریم ساک امین صندوق عقب گذاشت و جلو نشست پرویز برگشت:سایه تو بیا جلو بشین
مریم:بابا پرویز ولش کنید...

سایه به طرف امین چرخید:می دونی داریم کجا می ریم؟

-نه

-لواسون ویلا ی داداشم...اینقده خوشگله،اونجا رسیدیم با هم بازی کنیم باشه؟

فقط سرش تکان...دستش روی گونه قرمزش گذاشت امین خندید سایه گفت:چرا همیشه لپات قرمزه؟

-چون خیلی سفیدم قرمز میشه

سایه خم شد و روییک برداشت و با امین مشغول درست کردن شد...مهیار از این وضعیت راضی نبوداما نمی توانست به خواهرش بگوید برو جلو بشین می خواهم کنار همسرم بنشینم...ولی ای کاش سایه هم برادرش درک می کرد که اوهم می خواست با مریم حرف بزند...چشم هایش همه آرزوهایش به ای کاش تبدیل کرده بود.سکوت دردناکی در ماشین حاکم شد.

نه امیدی به چشمت نه همیشه از دلت رد شد

همین دل بستگی خوبه همیشه با دلت بد شد

چرا یادت نمی مونه یکی تنها گسِت میشد

خداحافظ که می گفتی یکی دلواپست میشد

از این دلواپسی خوئم از این دل خستگی خسته

که راه عاشقی هام و نگاه تلخ تو بسته

همینکه با دلم سردی دلم جون میده میدونی

تمام هرکی هستی رو به این دلخسته مدیونی

نه امیدی به چشماتِ نه میشه از دلت رد شد

همین دل بستگی خوبه نمیشه با دلت بد شد

چرا یادت نمی مونه یکی تنها گسِت میشد

خداحافظ که می گفتی یکی دلواپست میشد

نه این عشق اتفاقی بود نه من با عشق می جنگیدم

همه دل بستگی هامو به تو وابسته میدیدم

چه تلخ وقتی دنیا تو به دنیای کسی دادی

که دنیا تو و نمی فهمه اسارت میشه آزادی

ماشین ایستاد و سایه فارغ از همه دست امین گرفت و طرف گوشه حیاط که تاب داشت

رفتند. پرویز بلند گفت:

-سایه زیاد تو حیاط نمونید هوا سرده سرما می خورید

-باشه

مریم هم بدون توجه به مهیار چمدان برداشت و به ساختمان ویلا رفت... پرویز و پسرش با هم وارد

شدند مریم محو تماشای دکور بود که پرویز گفت:

-اتاق شما رو به روبه

-ممنون

سرش تکان داد و به طرف اتاق رفت... با صدای کشیده شدن چمدان روی زمین مهیار فهمید رفت پرویز به چهره دلخور و گلايمند مهيار نگاه کرد دست روی شانه اش گذاشت:

-ناراحت شدی بدون تو رفت؟

-نه...از این ناراحتی که تو چشمای بیناش دیده نمی شم

با عصایش به طرف اتاق رفت...عصا به در بسته خورد...کمی جلو رفت دستش به در خورد و در زد.

-کیه؟

-بیام تو؟

-بیا

مریم لباس ها در کمد می چید...مهیار آهسته و با عصایش به جلو می آمد که به مبل خورد یک قدم عقب رفت...مریم نگاهش کرد و چیزی نگفت مهيار رویش دست کشید.

-این مبل و کی گذاشته اینجا آخه؟

بی توجهی مریم مهيار را آزار می داد حتی نپرسید...«چی شد؟ حالت خوبه؟ جاییت که درد نیومد؟ برو کنار مبلو بر میدارم»گفتن این چندجمله محبت آمیز اصلا سخت نبوداما مریم امتناع می کرد.

خودش را به تخت رساند و روی آن نشست:چیکار می کنی؟

باز هم سوال...سوالاتی که مریم را کفری و عصبی می کرد:چرا اینقدر سوال می کنی مهيار؟خوب

یه کاری می کنم دیگه

چقدر به خودش فشار می آورد که اشکی نریزد..دراز کشید مریم به چهره ش که به سقف خیره بود نگاه کرد پوفی کشید:

-لباسارو می ذارم تو کمد

با صدای مرتعشش گفت:خوبه

صدای پرویز از حیاط بلند شد:سایه،امین تو این بارون برای چی بیرونید؟بیاید تو

صدای جیغ سایه بلند شد:امین بدو الان خیس میشیم

-مریم؟

-بله؟

-یه چیزی سوال کنم عصبی نمیشی

صدای ناراحتش متوجه شد:نه پرس

-اگه ناراحت میشی از بابام می پرسم

نه بگو

-داره بارون میاد؟

از پنجره به حیاط نگاه کرد:آره ولی تند نیست

-حیاط چه شکلی شده؟

کنارش روی تخت نشست وگفت:خب..

مهیار چشم هایش بست و مریم گفت:رو به روی پنجره پر از درخت بی برگه...کل حیاط برگ های

خشک شده ریخته انقدر زیاده که زمین شده برگ...بارون دونه دونه روی برگ ها می ریزه واونا

رو خیس کرده...یه گربه هم روی پنجه هاش راه میره کمی خیس شده دنبال پناهگاست...از زیر

درختا رد شد کنار دیوار رفت پرید بالا..کمی خودش و تکون دادو پرید تو کوچه

مهیار با لبخند چشم هایش باز کرد:گربه رفت؟

-آره

-امروز چندمیم؟

-هنوز برف نیومده؟

-نه..

-یادش بخیر اون وقتا چشمم می دید برف که می اومد با مستانه می رفتیم کوه یه آدم برفی

درست می کردیم و حسابی به هم می زدیم..چقدر دور اون سالها

باز ترحم و دلسوزی به سراغش آمد.مریم کنارش دراز کشید دستش روی سینه اش

گذاشت..مهیار دستی روی آن گذاشت مریم گفت:

-مهیار

-جونم

لبخندی زد:مهیار

-بگو خوشگلم

-مهیار

مهیار خندید:جونم نفسم...خوشت اومده صدام میزنی؟

-نه از اینکه اینجوری جواب می دی خوشم میاد

دستان مریم بوسید گفت:تو هنوز نامزد سابق تو دوست داری؟

خندید به پهلو شد و گفت:آره یه وقتی داشتم اما وقتی تو بیمارستان بهم گفت نمی تونم باهات

زندگی کنم ازش بدم اومد اما هیچ وقت بهش نگفتم

-یعنی هنوزم دوستش داری؟

دستش دراز کرد و به صورت مریم کشید:اگر بدونی چقدر حسادت کردنتو دوست دارم...اون الان

شوهر داره یک...دو،ازش بدم میاد...سه الان خودم یکی رو دارم بهتر از اون..حالا خیالت راحت

شد؟

با بی قیدی گفت: فرقی نکرد، تو که خودت می دونی من حسی بهت ندارم، فقط یه سوال بود همین
چهره اش گرفته شد... دوست داشت بگوید من را بیشتر دوست داشته باش... با ضربه های که به در
می خورد مریم نشست.

- کیه؟

سایه: منم پیام تو؟

- آره عزیزم بیا

سایه در باز کرد و گفت: بابا گفتم اول در بزنم بعد پیام تو

مهیار لبخند محوی زد: یعنی اگه بابا نمی گفت بدون در زدن می اومدی؟

- فکر کنم آره

مریم: کاری داشتی؟

- آره بابا گفت بیاید دور هم یه چیزی بخوریم

مریم: ممنون تو برو مام الان میایم

سایه چشمانش را بین مهیار که خوابیده و مریم که کنارش نشسته در حرکت بود... مریم گفت: سایه

جان گفتم میایم

- نه الان بیاید

مهیار که درد خواهرش می دانست بلند شد و گفت: بهتره بریم وگرنه از جاش تگون نمی خوره

مریم: من هنوز لباسمو عوض نکردم شما برید من میام

سایه به طرف مهیار آمد دستانش گرفت و گفت: من می برمت

مریم بلند شد بعد از عوض کردن لباس هایش به جمع آنها پیوست... پرویز فنجان قهوه ای به او

داد و گفت: بیا عزیزم

برداشت و تشکری کرد پرویز: شام چی می خورید؟

سایه: یه چیزی باشه امین سیر بشه

همه خندیدن و امین از خجالت سرش پایین انداخت پرویز: آگه من بدونم تو چرا اینقدر سنگ

امینو به سینه می زنی خب بود؟

-خوب دوستمه

پرویز: الان از غیب گفتی؟

-چی؟

-هیچی

پرویز: بچه ها شما چی می خورید؟

مهیار: هر چی باشه می خوریم

سایه رو به روی پدرش ایستاد: من بگم

-بگو

-کباب و جوجه و خورشید قیمه و قورمه و مرغ سوخاری... جزئیاتش دیگه با خودتون

مهیار: خواهر گلم تعارف نکن جزئیاتش هم بگو

-نه شما بگید

مریم: آخه این همه غذا برای چیه؟

-خب امین گششش همیشه

مهیار خندید: سایه از دست رفت

پرویز هم خندید: بابا جان امین بد بخت سرخ شد از خجالت، یعنی من کشته مرده ی این رفیق

بازیاتم

سایه: می خوری؟

-بله که می خرم فقط جوجه و کباب باشه؟ برای امین هم بیشتر می گیرم که شما نگران شکم گشنت نباشی خوبه؟

سایه به امین که سرش در یقه اش بود نگاه کرد کنارش ایستاد و گفت: چند پرس می خوری؟
امین سرش بلند کرد و در چشمانش نگاه کرد آهسته گفت:

-اینقدر به بابات نگو امین گشنه می مونه... زشته اونوقت فکر میکنه من گشمنم تا حالا غذا نخوردم هر چی بابات بیاره من می خورم

سایه لب برچید: ببخشید فکر کردم شاید دوست نداشته باشی
رو به باباش کرد: هر چی بیاری می خوریم

پرویز خندید دخترش در اغوش گرفت... شام دور هم خوردند... در آن دو روز که در لواسان بودند بخاطر رفتار های سرد مریم به هیچ کس جز امین و سایه خوش نگذشت.

شب به خانه برگشتند.. سایه و امین خواب آلود از ماشین پیاده شدند. به سمت خانه رفتند مریم امین را در یکی از اتاق ها خواباند.. به محض بیرون آمدن تلفنش زنگ خورد.

-بله؟

صدای گریه مادرش که بریده بریده حرف می زد: پری.. سا.. مریم پریسا

پاهایش شل شد: پریسا چی؟ مامان چی شده؟

ناهید گریه می کرد و قدرت حرف زدن نداشت: مامان گریه نکن بگو چی شده؟

پرویز کنار اتاقش ایستاده بود به طرف مریم رفت: چی شده مریم؟

به پرویز نگاه کرد که ناهید گفت: مریم پریسا خودکشی کرده؟

دستش افتاد: یا امام حسین

پرویز: چت چرا اینجوری می کنی؟

اشک چشمانش گرفت:خواهرم...

خودش را در آغوش پرویز انداخت:پریسا چی؟... مریم حرف بزن

از او جدا شد:خواهرم خودکشی کرده

-مرده؟

-نمی دونم

لبخند زد بوسیدش:اخه دختر خوب وقتی نمی دونی چرا گریه می کنی؟کدوم بیمارستان؟

-نمی دونم

با صدای گریه مریم مهیار با نگرانی بیرون آمد:چی شده؟مریم برای چی گریه می کنه؟

پرویز:هیچی بابا...خواهر مریم حالش خوب نبود بردنش بیمارستان ماهم الان میریم

-حالش خوبه؟

پرویز:نمی دونم باید بریم ببینیم

مریم از پله ها پایین رفت پرویز به دنبالش:مهیار مارتیم

پرویز:مریم وایسا سرتو پایین انداختی کجا می ری؟

گریه می کرد پرویز سریع به او رسید بازویش کشید:کجا داری می ری بیا سوار شو

با همان چشمان تر در ماشین نشست پرویز حرکت کرد وگفت:به مامانت زنگ بزن ببین حالش

چطوره؟

مریم از ترس شنیدن خبر بد دستانش برای گرفتن شماره می لرزید...پرویز دستش گرفت:آروم

باش عزیزم..چیزی نیست انشا..حالش خوبه

حرفش دلگرم کننده و تسلائی دلش بود شماره گرفت بعد از چند بوق جواب داد:مریم جان حالت

خوبه؟

-بله مامان خوبم..پری...-

-زندست مادر زندست...الان تو اتاق عمله

نفس بلندی کشید:خدا یا شکر..کدوم بیمارستانید؟

....

-باشه الان میایم

بعد از قطع تلفن پرویز پرسید:حالش خوبه؟

-آره اتاق عمل

-دیدی چیزی نبود خودتو عذاب می دادی

جلوی بیمارستان پارک کرد...مریم با عجله به داخل بیمارستان رساند مادرش دید:

-مامان سلام...کجاست؟

-خوابیده.. بیهوشه

-واسه چی این کارو کرد؟

-چه می دونم....سر شبی اومد حالش خیلی بد بود گفت می خوام برم دوش بگیرم یه سی دقیقه

ای طول کشید نیومد...به در حموم زدم صداش زدم جوابی نداد ترسیدم بابا تو صدا کردم اونم درو

شکوند...دیدم پریسا با دستای پر خون وسط حموم افتاده

-بابا کجاست؟

-بیرون بود ندیدیش؟

-نه بابا من جلوی پامم نمی دیدم

پرویز:سلام

ناهید بلندش شد:سلام آقا پرویز خوب هستید؟

-ممنون، حالش چگونه؟

-خوبه..

-خب خدار و شکر...مریم جان نمی تونید اینجا بمونید اجازه ملاقت هم نمیدن بریم خونه؟

-مامان شما برید خونه من هستم

-نه مادر من خونه باشم تا صبح خوابم نمی بره...اینجا باشم بهتره

مریم بلند شد:باشه فردا میام

-باشه به سلامت

مریم لای در باز کرد و نگاهی به پریسا که دستش باند پیچی شده بود کرد...بیرون آمد، در محوطه بیمارستان پدرش دید به طرفش رفت:

-سلام بابا

-سلام گلم

-بابا اینجا نشینید هوا سرده برای کلیتون خوب نیست پاشید برید خونه

-باشه میرم

خم شد پدرش بوسید و با خداحافظی از او جداشد...بدون زدن چراغ لباس هایش عوض کرد و پشت به مهیار که طاق باز خوابیده...خوابید.

-حالش خوب بود؟

با چشمای تعجبش برگشت و به مهیار نگاه کرد:بیداری؟

لبخندی زد:نگرانت بودم خواب نمی رفتم

مریم برگشت و صدای ناراحتش گفت:آره خوبه (صدایش بغض آلودشد)احمقه..یه احمق به تمام

معنا

مهیار به پلو خوابید: چیکار کرده؟

اشکش جاری شد: خودکشی... بخاطر یه پسر آشغال رگ دستش وزده

مهیار دستش دراز کرد به صورتش خورد... روی آن دست کشید... اشک هایش پاک کرد: گریه نکن خوشگلم، حالا از کجا مطمئنی که بخاطر پسره بوده؟

-مطمئنم... مشکل دیگه ای نداره

دست دور شانۀ اش کرد و در آغوشش گرفت موهایش بوسید: بخواب فکرش نباش، بالاخره سر عقل میاد

فصل دهم

مریم: امین زود بخور مدرست دیر میشه

با دهان پر گفت: واسه چی سایه رو بیدار نکردی؟

یک لیوان شیر جلویش گذاشت: چون سایه مدرستش نزدیکه و سرویس داره، من جنابعالی رو باید ببرم مدرسه ای که نیم ساعت تو راهیم فهمیدی؟

لیوان شیرش سر کشید بلند شد: بریم

مریم لقمه ای در دهانش گذاشت سوئیچش از روی میز برداشت و بیرون رفت... امین جلوی مدرسه پیاده کرد.

امین: خدا حافظ... به سایه بگو خیلی بهم خوش گذشت

لبخندی زد: باشه خدا حافظ

با خرید به خانه رفت پدرش در حیاط روی پله ها نشسته بود: برای چی اینا نشستتی؟ پاشو برو تو

سرش بلند کرد: فکر پریسام نمی دونم برای چی دست به همچین کاری زده؟

-چیزی بهش نگفتید عصبی شه؟

-نه بابا... چند شبه دیرمیاد نمی گم کجا بودی؟ چیکار می کردی؟...گفتم مثل این دخترا فراری نشه

بازوی پدرش گرفت:پاشو بریم تو یه چیزی بخوریم

-میل ندام

-چرا دارید پاشید..با این وضعیتی که شما دارید همیشه که هیچی نخورید

با اصرارهای دخترش به آشپزخانه رفت و چند لقمه ای خورد...مشغول تمییز کردن خانه بود که همراهش زنگ خورد با دیدن شماره پرویز جواب داد:

-سلام بابا پرویز

-سلا عزیزم..کجایی؟بیمارستان که نرفتی؟

-نه خونم پیش بابا

-کار خوبی کردی...مهیار بیدار شده بود دید نیستی نگرانت شد

حرفی برای گفتن نداشت... از نظر او نگرانی های مهیار از روی عادت بودن درکنارش است...اما از دلش خبر نداشت.

-بهش بگید حال خوبه خواهرم واز بیمارستان آوردم شب میام خونه

- نمی خوای باهاش حرف بزنی؟

-نه حرفی ندارم...خدا حافظ

بعد از مکثی گفت:خدانگهدار

جواد به او نگاه کرد:با شوهرت که مشکلی نداری؟

-نه..نه چطور؟

-هیچی..فقط یه جوری حرف زدی که انگاراون بدبخت قاتل و توهم مقتول

سرش پایین انداخت جوابی برای پدرش نداشت.

با آب میوه های در دستش همراه پدر و برادرش وارد اتاق پریسا شدند با دیدن مهیار و پرویز در جایش خشک شد.... دلش برای آن تیپ و چهره شش تیغه ضعف رفت،

پرویز با سلام جواد برگشت..مریم هنوز چشمانش روی مهیار بود..چرا آمده؟

ناهدید جلو آمد:مریم چرا وایسادی؟ بیا دیگه

چشمانش به زحمت به حرکت در آورد و به مادرش نگاه کرد:کی اومده؟

-کی؟

-مهیار

-۵دقیقه ای میشه

به پدرش که با دامادش گرم گرفته بود نگاه کرد...سلامی به جمع کرد و با لبخند به طرف پریسا رفت:

-سلام پریسا خانم..خوبی؟

پریسا نگاهی به او انداخت می ترسید باز نصیحت هایش جلوی جمع شروع شود

-خوبم اگه باز شروع نکنی به حرفای خانوم جونی

مهیار از لحن حرف زدنش فهمید گذشته خوبی بین آنان نبوده لبخندی زد و با صدای بم و مهربانش گفت:

-پریسا خانم این جواب کسیه که به فکرتون بوده نیست...می دونید دیشب بخاطر شما چطور

خودشو رسوند بیمارستان؟...شاید پیش خودت بگی تو که چیزی ندیدی چرا الکی حرف

میزنی...از نگرانی و بغض توی صدات فهمیدم،اگه بازم حرفمو باور نمی کنی از جماعتی که اینجا

وایسادن پیرس..اون دوست داره اگر حرفی می زنه از روی علاقه است نه خانم جونی و نصیحت

مریم مبهوت همسرش بود که چگونه از او دفاع می کند..پریسا به مریم برای تایید حرف هایش نگاه کرد او هم با گیجی به پریسا

-خب..نگرانت شدم دیشب اومدم نتونستم ببینمت..مامان وباباهم خواب نرفتن

سرش پایین انداخت و برای اولین بار لب به عذر خواهی گشود:معذرت می خوام نباید این حرف و بهت می زد

مریم می دانست این معذرت خواهی مدیون مهیار است.باز هم چشمانش در نگاه او دوخت...پرویز:مهیار بریم؟

از روی صندلی بلند شد:آره بریم

مریم آنها را همراهی کرد هنگامی که از اتاق خارج شدند مچ دستش گرفت:مهیار یه لحظه صبر کن

پرویز: تو ماشین منتظرتم

پرویز در حال دور شدن بود مهیار با سر پایین منتظر بود:ممنون که اون حرفا رو زدی

هنوز دستش در دست مریم بود از این بابت خوشحال شد فشار خفیفی به آن داد:

-کاری نکردم...هر مرد دیگه ای هم بود از زنش دفاع می کرد اونم زنی که خاطر خواهرش و می خواد...از حرف های پریسا معلوم بود دل خوشی ازت نداره ها

-اونی که باید دلی پری داشته باشه منم که هر روز و هر شب تو گوشش خوندم این راهش نیست گوش نکرد اینم شدعاقبتش

لبخندی زد:حالا یه چیزی بهش نگی بره خودشو از بالا پشت بموم پرت کنه پایین

-نه..میدونم چی بهش بگم

-شب اگه خواستی پیشش بمون

-ممنون

-اینقدر از من تشکر نکن، خداحافظ

-خداحافظ

آنقدر به راه رفتن آرامش نگاه کرد که از دیدش خارج شد...چرا دوستش ندارد؟ او که تمام محبت و عشقش بی ریاست...او برای یک لحظه آرامش مریم از چیزی دریغ نمی کند

برای صحبت با پریسا به زحمت پدر و مادرش از اتاق کرد:خب چه خبر؟

-این یعنی بگو چرا اینکارو کردی؟

خندید نگاهی به موهای بیرون آمده اش کرد:نه این یعنی چرا به جای حرف زدن با خودت همچین کاری کردی؟

-ولم کن مریم

-می دونم الان رو دلت یه قلمبه حرفه که دل می خواد به یکی بزنی...پس بگو خودتو سبک کن

مریم در خوبی وارد شده بود...اشک در چشمان پریسا جمع شد:کیوان..کیوان رفت گفت دیگه نمی خوامت

-همون که قرار بود بیاد خواستگاری؟

سرش تکان داد چند قطره اشک ریخت:الان خیلی دلت خُن...

انگشتش روی لبش گذاشت:هیشش...هیچ کس از ناراحتی خواهرش خوشحال نمیشه،الان

ناراحتی تو ناراحتی منم هست

-خیلی نامرد بود

مریم جلو تر رفت و در آغوشش گرفت:عیب نداره قسمت نبوده، مطمئن باش یکی بهتر از اون برات

میاد

-دوستش داشتم

-می دونم...وقتی بخاطر اون هرشب یه دعوا داشتیم فهمیدم خاطرش برات عزیزه

-چیکار کنم مریم؟ همه دوستانم فهمیدن من و کیوان می خوام ازدواج کنیم روم همیشه دیگه پیششون برگردم حتما مسخرم میکنن وبهم میخندن

از خودش جدایش کرد اشک هایش پاک کرد:بخاطر کیوان این کاروکردی یا دوستات؟

-دوتاش..بیشتر دوستانم

-کارت اشتباه بوده...باید خودتو مقاوم نشون بدی اینکه کیوان زیاد برات مهم نبوده..اون بوده که تو رو می خواسته و حالا که خودشو کنار کشیده پس اون لطمه می بیند نه تو

در چشمان گرد خواهرش نگاه کرد:میشه اینجوری وانمود کنم؟

پیشانیش بوسید:معلومه که میشه خواهرگلم فقط ضعیف نباش...دختری به خوشگلی تو هزار تا خواستگار برات میاد

پریسا خندید..مریم به سراغ یخچال رفت کمپوتی بیرون آورد ونشست پریسا گفت:

-میگم مریم این شوهرت اگه کور نبود یه تیکه ای میشد واسه خودش...ناجور خوش تپیه

مریم نگاهی به دانه های گیلای کرد نفسی کشید و با حسرت گفت:آره خیلی خوشگل وخوشتیپه

ساعت از دوازده شب گذشته بود روی تخت کنارش نشست:مهیار

-بگو عزیزم

-من می خوام کار کنم

-کار؟واسه چی؟مگه بابام بهت پول نمی ده؟

-دوست ندارم بابات خرج زندگیمون وبده...نمی خوام سر بار کسی باشم،عادت ندارم به مفت

خوری

-اگه کلمه توهین آمیز دیگری بلدی به خودت بده خجالت نکش....اینا چیه داری میگی

دختر؟سربار و مفت خوری چیه؟

خودش خجالت کشید:بخشید..

-واسه چی از من عذر خواهی می کنی مگه اون حرفا رو به من زدی؟

-خب خوشم نمیاد بابات پول بهم بده..حس یه بد بخت بیچاره ای دارم که دارن بهش کمک می کنن

نفسی کشید:بلند شو بالای تخت یه تابلو هست اونو بردار

-چرا؟

-نپرس عزیز دل پاشو بردار

مریم بلند شد روی تخت ایستاد با برداشتن تابلو از تعجب نفسش باز ماند مهیار گفت:دیدیش؟

-آره

-رمزش ۳ تا پنجه بزن

تابلو روی تخت گذاشت..رمزد...درش باز کرد با دیدن پول و دست چک و چند سند به مهیار نگاهی انداخت:همه اینا مال خودته؟

لبخندی زد:آره جونم..همشو بیار

مریم همه آنها در دست گرفت و جایش نشست..مهیار دستش جلو برد به پول هایی که روی تخت بود خورد برداشت.

-آخرین باری که این پولا شمردم ۴میلیون بود...کسی بهش دست نزده پس چهار میلیونه...

دفترچه بانکی هم هست؟

-آره پنج تاست

-یه چند میلیونی هم تو حسابای بانکیه... فردا برو یه حساب برای خودت باز کن..همشو می ریزم به حسابت... هر چی هست واسه خودت نمی خوام احساس خواری و بدبختی کنی

-این همه پول و از کجا آوردی؟بابات بهت داده؟

خندید: نه عزیزم.. یه نمایشگاه مبلمان چند طبقه داریم.. با فرزین شریکم دیگه نمی دونستی؟

-آها راست می گی یادم نبود

-در مورد درآمدش تا حالا با فرزین حرف نزدم اما فردا بهش می گم پول رو به حساب تو بریزه خوبه؟ حالا دیگه قول میدی کارکنی؟

به پول های در دستش نگاه کرد: فقط بخاطر پول نیست حوصلم سر می ره.. اینکه هر روز تو خونه باشم هیچ کاری نکنم

-می خوای به فرزین بگم بری نمایشگاه کار کنی؟

-نه من از مبل چیزی سر در نمیارم.. نمی تونم مشتری رو راضی کنم

دستش جلو برد به صورت مریم خورد کمی نوازشش کرد: ولی منو راضی کردی

مریم: این سندا چیه؟

-یکی سند این خونه است که بابا به نامم زده.. یکیشم یه واحد تو برج... بعد سند نصف نمایشگاست.. و ویلای لواسون که رفتیم.. سه تای دیگشم چند تیکه زمینه... حالا کدومشو می خوای؟

به مهیار نگاه کرد... علت کارش نمی دانست.. می خواست مریم را پیش خودش نگاه دارد یا واقعا داشتن این همه املاک برایش مهم نبود و بخاطر دوست داشتن مریم چنین کاری میکرد.

-هیچ کدوم..

-چرا؟! اینا که دیگه به درد من نمی خوره... پیش تو باشه جاش امن تره

-نه من همون روزی که پیشنهاد ازدواج بهت دادم گفتم نه بخاطر پول نه علاقه فقط بابام... همین مقدار پولی که بهم دادی کافیه ممنون

-آخه مریم.. تو.. تو الان زن منی، من دلم نمیخواد تا هروقت اینجایی بهت سخت بگذره.. باور کن تمام چیزایی که دارم به کارم نمیداد

دست مهیار گرفت: ممنون تو خیلی لطف داری... من قرار ۹ سال پیش باشم وقتی رفتم، دوست ندارم مثل یک دزد بهم نگاه کنی که دارو ندارد تو و درداشتمورفتم... از فردا می رم دنبال کار - خیلی بدی مریم خیلی... من دارم میگم بردار به خدا من راجع بهت هیچی فکری نمی کنم مریم بلند شد تمام سند و پولها در گاو صندوق گذاشت: خواهش نکن بر نمی دارم

مریم خوابید: نمی خوابی ساعت نزدیک یکه ها

نفسی کشید و خوابید... مریم به چهره گرفته اش نگاه کرد: از دستم ناراحت نباش

- نیستم... تو مختاری، من دارم به زور اموال مو بهت می دم

- پس به زنت افتخار کن بقیه که فقط سر مهریه شوهراشونو می فرستن تو زندان... من الان خیلی راحت می تونم تیغت بزوم هر چی بخوام ازت بگیرم میدونم که می دی فقط دلیلشو نمی دونم تو که من و دوست نداری پس چرا می خوای دارو ندارد تو به نامم کنی...!!؟

کمی فکر کرد به چهره اش خیره شد و با شک گفت: مگر اینکه... مهیار تو که نسبت به من بی احساسی مگه نه؟! یعنی دوستم نداری درسته؟!؟

لبخندی زد از اینکه همسرش توانسته حدسی بزند خوشحال شد: دوست داری چی بشنوی؟

- حقیقت

- حقیقت... اگر حقیقت اون چیزیه که تو دوست داری.. نه علاقه ای نیست اما اگر می خوای از حس واقعی من نسبت به خودت بدونی (مکثی کرد) آره من دوست دارم زیاد، خیلی زیاد... می تونم الان چهره بهت و تعجب اور تو تصور کنم... حتما الان چشمت گشاد شده نه؟!؟

- آآما تو..

- تو که منو نمی بینی پس چطور عاشقم شدی؟ اونایی که با چشم عاشق میشن حتما یه چیزی دیدن... صورت زیبایی، لبخندی، اندامی خوش فرمی شاید پول .. اما اونیه که با قلبش عاشق می شه عشقشو با تمام عیبش دوست داره... من تورو نمی بینم از تعریفایی که دیگران کردن فهمیدم خوشگلی... میدونم دوستم نداری واز سر اجبار داری من و تحمل می کنی اما من دوستت دارم

مریم هنوز با ناباوری به مهیار نگاه می کرد باورش سخت بود... سکوتی تلخ بینشان فریاد می زد... صدای غرش رعد و برق هر دوی آن را تکان داد... چراغ حیاط هنوز روشن بود.

مهیار: حرفمو باور نکردی نه؟

مریم از پنجره به دانه های باران که آرام روی گل محمدی می ریخت نگاه کرد... اگر طلاق نیاورد می شکند.

-مریم؟

-نه باور نمی کنم... اصلا نمی تونم بفهممت

نفس غمگینی کشید... می دانست باور نمی کند اما خوشحال بود که حرفش رازده: داره بارون میاد؟

هنوز مریم به گلبرگ نگاه می کرد که چراغ خاموش شد: او هووم

-دلَم برای دیدن همه چیز این دنیای نامروت تنگ شده

چطور عشقش را باور کند؟! کامیاری که شیدایش بود بخاطر او نتوانست از ارثش بگذرد... حالا اوبا

ندیدن می خواست عشقش را ثابت کند نمی دانست چه کند؟

مریم از سر بیکاری در آشپزخانه به منیره کمک می کرد تلفن زنگ خورد. برداشت:

-بله؟

-سلام عروس خوشگلم

-سلام عمه راحله خوبید؟

-از احوال پرسیای شما بد نیستیم

-شرمنده به خدا

-دشمنت شرمنده... خواستم شب دعوتون کنم بیاید

-ممنون مزاحم می شیم

-مراحمید مهیار کجاست؟

-اتاق سفالیش

-مثلا زنش دادیم که دست از سر اون اتاق برداره..سلام برسون خداحافظ

-بزگواریتون ومیرسونم خدانگهدار

گوشی قطع کرد صدای مهیار آمد:مریم...مریم بیا

مریم به سمت در سالن رفت با دیدن لباس و صورت وموی گلش نتوانست خودش را کنترل کند و بلند خندید...مهیار لبخندی زد:

-چیه؟ به چی می خندی؟

-عین بچه ها شدی..همه جات و گلی کردی

خندید:آها فکر کردم جایم ودیدی

مریم متوجه نشد لبخند شیطنت مهیار که دید خودش جمع کرد وگفت:کارم داشتی؟

خندید: تا تو باشی دیگه به من نخندی...بیا اتاق سفالیم کارت دارم

با هم به آنجا رفتند...مهیار به طرف میز رفت:بیا این و ببین

مریم کنار میز ایستاد با دیدن اسم فارسی سفالی خودش با تعجب به آن نگاه کرد:اینو خودت درست کردی؟

-نه به کمک ارواح خبیسه...ساختنش خیلی سخت بود خوب شده؟

-آره

دستش روی حرف اسمش کشید..بالای میم یک سوراخ بود:گردنبده؟

-بله..البته نمی خواد گردنت بندازی یه یادگاریه...خواستم وقتی ازم جدا میشی یه چیزی از من داشته باشی

به مهیار که به سختی این حرف زده بود نگاه کرد می خواست بگوید شاید ماندم اما خودش هم مطمئن نبود:خیلی خوشگله..الان بردارم؟

-نه باید بره کوره محکم بشه

-آها...راستی عمه زنگ زد برای شب دعوتمون کرد

-تو لباس داری؟

-اوهومم..

خندید:یعنی آره و بله اینقدر سخته که می گی اوهووم

-اره دیگه چون زبون حرکت نمی کنه

سکوت کردند مریم:من برم دیگه

-مریم؟

-چیه؟

-تو واقعا بعد ۹سال می خوای ازم جدا شی؟

جوابی نداشت شاید یک سال دیگر عاشقش شود کسی چه می دانست و تنها چیزی که الان در دلش بود عشق کامیاره که هنوز از بین نرفته.

-شاید

-تا حالا به بچه دار شدنمون فکر کردی؟

با این حرف چشمانش باز شد وبا تعجب به مهیار که به فکر بچه بود نگاه کرد.بچه خارج از تصور مریم بود چه برسد بخواهد واقعا بچه ای از مهیار داشته باشد..این طور پایش در این زندگی گیر می کرد و باید می ماند.

-آره بهش فکر کردم، ما نمی تونیم بچه ای داشته باشیم.. چون من اگر بخوام طلاق بگیرم تکلیف این بچه چی می شه؟

با ناامیدی سرش پایین انداخت و دستش روی میز می کشید: راست میگی... ولی من خیلی بچه دوست دارم

-ببخش که اینو می گم ولی... میتونی بعد از طلاق من با یکی

با اخم سرش بلند کرد: بسه مریم... برو دیگه باهات کاری ندارم؛ تو میدونی دوست دارم ولی بازم این حرفا رو میزنی؟

مهیار از حرف جدایی عصبی شد.. مریم نگاهی به همسرش که با دستش گل های کنار شقیقه اش تمییز می کرد کرد... یک دفعه در آغوشش رفت

-معذرت می خوام

مهیار از کارش زبانش لال شده و شوک زده نتوانست کاری کند قبل از اینکه بتواند دستانش دور او حلقه کند از او جدا شد و بیرون رفت.. مهیار بین دو حالت شوک و خوشحالی و تعجب مانده بود از بی احساسی مریم نسبت به خودش خبر داشت اما این احتمال می داد شاید علاقه ای به وجود آمده باشد.

مریم رو به روی آینه شالش درست می کرد مهیار به سمت میز آمد و شیشه عطر برداشت.. برای پرسیدن سوالی مریم را صدا زد.

-مریم میشه این عطرو به لباسم بزنی؟

-باشه یه لحظه صبر کن

شالش درست کرد کنارش ایستاد عطر به لباسش زد مهیار خیره به چشمانش شد: چرا امروز بغلم کردی؟

در چشمان ابهت همسرش خیره شد اخم داشت ترسید اگر می دید جرات همچین رفتار هایی با او نداشت.

-خب..همین...همین جوری

ابرویش بالا رفت:همین جوری؟.. یعنی همینجوری ترحم کردی ودلت به حالم سوخت؟...مگه بهت نگفتم از رفتار های ترحم آمیز بدم میاد ها؟

-یهو شد ببخشید؟...اینقدر قیافت مظلوم شده بود که دلم سوخت

-هیچ وقت فکر نمی کردم همچین زنی گیرم بیاد..بریم

-ناراحت شدی؟

-تو چرا هر کاری می کنی بعدش این سوال و می پرسی؟!!!اگر جوابم آره بود میگی ببخش...تو که دوستم نداری پس ناراحتی وخوشحالیم نباید برات مهم باشه...بخشیدن من هم برات فرقی نمی کنه ..عذر خواهی هم نکن چون می شه ترحم همونی که من بدم میاد

پرویز تقه ای به در زد:بچه ها اگر حاضرید بیان

مهیار:اومدیم بابا

مهیار با عصایش به سمت در حرکت کرد..مریم به رفتنش نگاه کرد..خودش از رفتار های خودش کلافه بود.

مهیار:نمیای؟

-چرا اومدم

چراغ اتاق خاموش کرد وبا همسرش بیرون رفت.

راحله سینی جلوشان گرفت:بفرمایید

مریم برای خودش و مهیار که کنارش نشسته بود برداشت:ممنون

-نوش جان

به طرف سایه رفت:سایه خانم بفرما

اخم کرد:عمه من قهوه می خوام

-قهوه برای شما خوب نیست..آب میوتو بخور

-شما بزرگ ترا همه چیزای خوشمزه می خورید بعد به ما می گید براتون خوب نیست...اصلا

خودم میرم قهوه درست میکنم منت کسی هم نمی کشم

از روی مبل بلندشد و به آشپزخانه رفت همه به حرکت سایه خندیدن ورا حله به دنبالش رفت.

مهیار:چی شده؟

مریم:مگه نشنیدی سایه چی گفت؟

-چرا

-هیچی دیگه رفته آشپزخونه برای خودش قهوه درست کنه

مهیار:کاش می شد دوباره سایه روببینم

پرویز:نیما جان شنیدم قراره برگردی سوئد؟

مهیار:میخوای بری نیما؟؟!!!

-آره دوستم یه کار پیدا کرده که در آمدش بالاست موقعیتشم خوبه نباید از دستش بدم

مسعود:ما بهش میگیم بذار اول زنت بدیم بعد برو قبول نمی کنه

را حله با سایه آرام از آشپزخانه بیرون آمد وگفت:مگه بد میگیم داداش؟

پرویز به سایه که آهسته تر با فنجان قهوه می آمد نگاه کرد:چی بگم وا.....مواظب سایه باش

فنجون و نریزه

را حله:مگه میده دست من

سایه: نمی خوام... خودم میارمش

پرویز جلو رفت فنجان سایه گرفت و دخترش کنارش نشست

سایه: داشتید در مورد چی صحبت می کردید؟

نیما: آه سایه... همه یادشون رفته بودا

-چی؟

مهیار خندید: نیما جان هر جور زیرش در بری عمه زنت میده

راحله: میره اونجا چهار تا دختر رنگ و رودار می بینه .. دلش میخواد اونام که اهل زندگی نیستند

نیما: مامان جان من اگر میخواستم اونجا زن بگیرم تو این ۷ سال میگرفتم

مهیار: شاید الان چندتا دوست دخترش منتظرش هستن ... این به بهونه کار میخواد بره

راحله با شک به پسرش نگاه کرد: راست میگه نیما؟

نیما: دارم برات مهیار... مامان تو واسه چی چرتای اینو باور میکنی؟

-گفته باشم بخوای زن اونجایی بگیری من میدونم و تو... از آشپزی که معلومه هیچی حالیشون نیست... تقی به توقی میخوره طلاق میخوان دعواتونم نشه عاشق یکی دیگه میشه و طلاق... بچه هاشم ول میکنه رو دست تو بعد مجبورم بزرگشون کنم عاطفه ندارن که... بدتر از همه زبونشو نمی فهمم دو کلام باهاش درد دل کنم

مهیار خندید: درد اول و آخرت اینه که زبونشو نمیفهمی عمه جون که دوکلام حرف مادر شوهری بارش کنی و بجزونیش

همه خندیدند و راحله با چشم غره و لبخند نگاش کرد.

سر میز شام مریم زیر نگاه مستانه سالاد برای مهیار می کشید که مستانه گفت: مهیار خیار دوست نداره براش جدا کن

دست مریم در هوا ماند و به مهیار نگاه کرد او هم پوفی از حرف مستانه کشید دستش دراز کرد:

بشقابو بده مریم

-الان خیاراشو جدا می کنم

-نمی خواد عزیزم می خورم...هر چی تو بکشی من می خورم

راحله لبخندی زد: تو که خیار تو سالاد دوست نداشتی

سایه: چون مریم کشیده مزه عشق میده مگه نه داداش؟

مهیار با خنده گفت: جانا سخن از زبان ما می گویی

مریم مودبانه بخاطر حرصی شدن مستانه بیش از اندازه به مهیار محبت میکرد طوری که خود مهیار هم در شوک کارهای همسر سردرفتارش قرار گرفت و پرویز ریز می خندید... که دنیای زنانه پر از رمز و راز است و هنوز کسی کشفش نکرده.. مستانه به جای غذا حرص و عصبانیت می خورد.. و پایش به حالت عصبی تکان می داد

مستانه و مریم در میز جمع کردن به راحله کمک می کردند.. در آشپزخانه راحله پرسید:

-مریم جان هنوز خبری نشده؟

مریم که متوجه کلمه خبر نشده بود با گیجی گفت: خبر؟ چه خبری؟؟

خندید: بچه رو می گم... نمی خواد پرویز و پدر بزرگ کنید؟

گو نه هایش قرمز شد: نه هنوز زوده

-زود چیه خلیلیم دیره.. من ۲۰ سالم بود نیما رو به دنیا آوردم

مهیار که صدای عمه اش می شنید از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

راحله: اگر زودتر بچه دار شید بزرگ کردنش راحت تره هم اختلاف سنیتون کمتره دیگه بچتون

نمیگه مامانم منو درک نمی کنه

مریم در فکر گفتن جمله ی مودبانه ای بود که بتواند بگوید درزندگیشان دخالت نکند که مهیار در چار چوب در ایستاد وگفت:

-عمه یه لحظه میشه بیای؟

راحله کنارش ایستاد:جانم

-عمه میشه ازتون خواهش کنم در مورد بچه واین چیزا با مریم صحبت نکنید...ما دوجفتمون فعلا فکر بچه نیستیم

-اما مهیار جان..

-عمه خواهش کردم این موضوع مربوط به من و مریم میشه نه کس دیگه..بیخس که رک میگم اما تو زندگیمون دخالت نکنید

راحله که نمی خواست نقش یک مداخله داشته باشد گفت:باشه...ولی من دلم می خواست بچتون وببینم

-نترسید دیر نمیشه هر وقت خبری شد اول به شما میگیرم

-خوش خبر باشی

او نمی دانست برادر زاده اش بیشتر ازآنکه دلش بچه بخواهد محبت ونزدیکی بیشتر به مریم می خواهد.

سایه:بابا بریم خونه خوابم میاد

مسعود:عمو بمون اینجا

-فردا مدرسه دارم

-فکر کردم دانشگاه داری

-نه مدرسه دارم

پرویز بلند شد:برو کاپشنتو بپوش بریم

مهیار ایستاد مریم پالتویش پوشید به سمت مهیار رفت بازویش گرفت: بریم؟

-میشه به مستانه بگی بیاد؟

به مستانه که به دیوار این تکیه داده بود نگاه کرد دلش نمی خواست اینکار را بکند اما مجبور شد به طرفش رفت: مهیار باهات کار داره

با شنیدن این کلمه برق خوشحالی در چشمانش دیده شد با شوق به سمتش رفت: جانم مهیار؟! بدون حاشیه گفت: دیگه حق نداری جلو مریم بگی چی دوست دارم چی دوست ندارم.. فهمیدی؟ لبخند بر لبانش خشک شد مهیار ادامه داد:

-مریم الان زن منه هر چی باید بدونم خودم بهش می گم.. همون جور که به تو گفتم.. پس لازم به خودش شیرینی نیست که من میدونم تو نمی دونی... شب خوش چقدر خشک و سرد حرف زد این رفتار سرد متعلق به مهیار نیست... همه مهمان ها رفتند، هنوز در جایش بی حرکت ایستاد بود او ماند و یک قطره اشک.

مثل شب های گذشته مهیار برای دوش گرفتن بلند شد مریم نمی خواست بیش از این به او ظلم کند مچ دستش گرفت مهیار برگشت: جانم مریم

-واسه چی اینقدر خودتو اذیت می کنی؟

با لبخند گفت: اذیت کی خودمو اذیت کردم؟

-مهیار چرا وقتی بهم نیاز داری میری با دوش سرد از بین میبری؟ من زنتم حتی اگر بهت بی احساس باشم باید وظیفه مو انجام بدم.. بهم نیاز داری بگو

-داری اشتباه می کنی

-من بچه نیستم یک ماه ونیمه دارم می بینم بعضی شبا میری حموم... من الان بهت احتیاج دارم میخوام نیازم و برطرف کنی، همون طور که تو نیاز جنسی داری منم دارم حقم نیست؟

مهیار سرش پایین انداخت: ببخشید حق با توئه

آهسته کنارش خوابید مریم تمایلی به این رابطه نداشت اما بخاطر مهیار و نیاز خودش حاضر به این کار شد... مهیار با تمام مهربانی و لطافت نیاز خود و همسرش برطرف کرد تا زمانی که مریم نخواست از جایش تکان نخورد... گردن و صورت مریم از بوسه های عاشقانه ی همسرش سیراب شد.

با تکان هایی که مریم در آغوشش میخورد بیدار شد دستش از شانۀ اش برداشت.

-آی..

با شنیدن این کلمه خواب از سرش پرید: چی شده مریم؟

-هیچی دلم درد میکنه

-بریم دکتر؟

مریم به او که منظورش پدرش بود نه خودش نگاه کرد: نه خوب میشم

- به بابا بگم بریم دکتر

-مهیار نروزشته

-خب چرا؟

نفسی کشید: نمی خوام کسی بفهمه

-حداقل برم برات عسل بیارم

-باشه.. ممنون

مهیار از تخت پایین آمد چند قدم رفت که مریم بلند خندید: کجا میری؟

-برم عسل بیارم دیگه

-شلوار تو بپوش آبرومون میبری... میخوای بفهمن دیشب چه کاری دستمون بوده؟

-خب بفهمن مگه خلاف شرع کردیم؟

خم شد شلوارش برداشت... پوشید وبه آشپزخانه رفت احساس سرخوشی داشت... حالش از تمام روزهای زندگی اش بهتر بود...مریم به زحمت خم شد و لباس هایش برداشت و پوشید.

پرویز که مشغول خوردن صبحانه بود با دیدن مهیار گفت:سلام شاه دوما

-وای بابا ترسیدم..دیگه از شاه دوما گشته شدیم وزیر دوما..راستی صبح بخیر

خندید:صبح کجا بود بچه ساعت یازدست

به حرکت مهیار که به سمت کابینت می رفت نگاه کرد..دست کشید ولیوان بلندی برداشت..در یخچال به دنبال چیزی بود.

-چی میخوای مهیار؟

خجالت میکشید چیزی بگوید:عسل برای مریم می خوام

-جایش درد میکنه؟

دلش می خواست با پدرش صحبت کند او بهتر می دانست چه کار کند...لعنت به شرم و حیا که بد موقع به سراغ آدم می آید.

-آره دلش

پرویز به شلوار پدرش نگاه کرد وبی صدا خندید:بهش بگو اگه زیر شکمش زیاد درد میکنه که نمیتونه تکون بخوره بریم دکتر..اگه دردش زیاد نیست استراحت کنه خوب میشه

مهیار که رگ های خنده در حرف های پدرش حس کرده بود با خجالت سرش پایین انداخت:باشه ممنون

به اتاق رفت..روی تخت به پهلو کنار مریم دراز کشید.

مریم چند قاشق از عسل خورد...برایش توضیح داد پدرش چه گفته...با چشمان گشاد و دهان باز به شلوار مهیار نگاه کرد.

-وای مهیار..ابرومون رفت

مهیار لبخندی زد: مگه جلو اونا کارمون و کردیم که ابرومون بره؟

-شلوار تو واسه چی پشت ورو پوشیدی؟

روی شلوارش دست کشید نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی خندید:

- عیب نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن..همین شلوار کارمون و راحت کرد

-نخند مهیار

-جان من خنده نداره!!؟

او هم خندید مهیار جلو تر رفت سرش روی سینه اش گذاشت: دوست دارم مریم

سرش عقب کشید و به صورتش نگاه کرد..این دومین بار بود از علاقه اش گفت؛ پس دیگر جای شکی نمی گذاشت...مطمئن نبود اما شک دارد دوست داشتنش از سر عشق باشد. شاید تمام این محبت ها برای نگه داشتن او برای کمک در کار هایش باشد.

مهیار روی تخت نشست و مریم مشغول لباس پوشیدن شد.

مهیار: حالا واقعا می خوای بری دنبال کار؟

-آره.. مهیار خواهش می کنم دوباره شروع نکن ما حرفامون وزدیم

-من که نمی گم نرو کار کن..یه جای مطمئن باشه، هر کی پیشنهاد داد سریع قبول نکن ببین جاش خوبه رئیسش آدم حساییه

مریم کلافه گفت: مهیار بسه..من که دختر هیجده ساله نیستم اینجوری حرف می زنی

-هیجده ساله که سهله سی ساله هاشم گول همچین آدمایی خوردن

-باشه باشه..مواظبم

مهیارمی ترسید اتفاقی برایش بیفتد چشمی هم نداشت که بتواند از او دفاع کند و بدتر از آن شاید خود مریم چیزی نگوید.

کیفش برداشت و بدون خداحافظی در اتاق بست..مهیار به طرف اتاق سفالیش رفت گلی آماده کرد و مشغول شد.

صدای تلفن منیره را از اجاق گاز جدا کرد:بله؟

-سلام منیره خانم گوشی و میدی مهیار؟

-چشم الان

-قربون دستت

زیر اجاق خاموش کرد به سمت اتاق رفت با تقه ای وارد اتاق شد:اقا..فرزین خانن

دستش دراز کرد:بیار

دستانش با پارچه تمییز کرد منیره گوشی در دستانش قرار داد و بیرون رفت.

-جانم

-جانت سلامت خوشگل چطوری؟ خوبی؟

-بد

-با عیال دعوات شده

-کمی تا قسمتی ابری

-عیب نداره دعوا نمک زندگیه فقط مواظب باش شور نشه

-من هستم اما مثل اینکه مریم زندگی شووو دوست داره

-درست میشه انشالله چیکار می کردی؟

-داشتم گل زندگیمو می کوبیدم

-ای بابا شد من یه بار زنگ بزدم تو از خوشبختیات بگی..بگی همه چی خوبه..عالیه...همه چی ارومه...خوشبختم؟

-وقتی عشق ومحبتت یه طرفه باشه از زندگیت دل سرد میشی

خندید:چیه تا حالا موست نکرده؟

انگشتش در گل فرو می برد:نه فکر کنم گر دارم

-دلشم بخواد...بهش بگو قبلا چی کسی بودی..بگو دخترا برای حرف زدن با تو باید با من هماهنگ می کردن...اگر بهش بگی تو مهمونیا چه دخترایی رو می بوسیدی یه ذره حسادت کنه جواب می ده

لبخندی در میان کلامش آمد:این حرفا وقتی جواب میده که من ببینم نه الان که خیالش راحته که جلو پامم نمی تونم ببینم

-الان کجاست؟

-رفته بیرون دنبال کار می گرده... راستی فرزین می تونی کاری براش پیدا کنی؟فقط مطمئن باشه -مگه می خواد کار کنه؟

-آره میگه حوصلم تو خونه سر میره

-خب حق داره بنده خدا،بهش می گفتم بیاد نمایشگاه

-گفتم میگه حوصله ی سرو کله زدن با مشتریا رو نداره

-دقیقا حرف دل من وزد...باشه می گردم ببینم چیکار می تونم بکنم

-دستت درد نکنه فقط جون هر کی دوست داری جاش امن باشه ها

-خیالت راحت...با هم می رید بیرون؟

با پوزخندی مشتکی به گل زد: بیرون؟ دلت خوشه ها هر وقت بخواد تنهایی میره به منم
 نمیگه.. خریداش و میکنه به من نشون نمیده... اون با من خجالت می کشه بره بیرون... با من زشت
 میشه

فرزین کلافه دستی به موهایش کشید: آماده شو میام دنبالت

-ممنون خونه راحتم

-با من بحث نکن ۱۵ دقیقه دیگه اونجام وای به حالت آماده نباشی به زور لباس تنت می کنم می
 کشونمت بیرون

مهیار کمی صدایش بلند کرد: کجا می خوای منو ببری ها؟... سیمنا؟ کافی شاپ؟ پارک؟ خونه
 دوستای قدیمی همونایی که منو می دیدن ذوق پاچه خواریشون شکوفا میشد؟

-عزیز دلم... تا سرکوجه هم بیای بهتر از اینکه تو خونه باشی... من نمی دونستم زنت همچین
 رفتاری باهات داره وگرنه تنهات نمی داشتم

مهیار از کلمه زنت ناراحت شد اخم کرد: دیگه نگو زنت احساس می کنم داری بهش بی احترامی
 می کنی

-باشه.. ببخشید، واقعا نمی دونم عاشق چیه مریم خانم شدی... آدم هر چقدرم نسبت به یکی بی
 احساس باشه اینقدر....

میان حرفش آمد: فرزین... ممنون که به فکر می اما حوصله بیرون رفتن ندارم

نفس بلندی کشید: مهمونی امشب میای؟

-نه قربونت دیگه متاهل شدیم

-متاهلیت با مجردیت که فرقی نکرده

-خدا حافظ

-صبر کن قطع نکن

-دیگه چیه؟

-بریم کافی شاپ یه قهوه بخوریم؟ فقط کافی شاپ هووم

لحن پر از خواهش و کودکانه فرزین لبخند روی لبان مهیار نشانده: تو چرا دختر نشدی فرزین؟

-اگر بودم منو می گرفتی؟

-شاید... اما اگر بودی یه زن وفادار و خوبی میشیدی... از همونا که با دار و ندار شوهرشون می سازن

-هنوزم دیر نشده مریم خانم راضی باشن من هووش میشم

-اون که از خدایه که از شر من خلاص شه

فرزین تمام سعیش بر این بود که بحث عوض کند اما دردهای که مریم به او داده بود انقدر زیاد بود که او را به نقطه اول می رساند.

-پیام دنبالت؟

-بیا

-قربونت

با فرستادن چند بوس با او خداحافظی کرد... دستش روی دکمه قطع زد و کنارش روی میز گذاشت.

مریم از این شرکت به آن شرکت واز این مغازه به آن مغازه خسته و بی جان ساعت ۲ به خانه برگشت... مهیار روی مبل منتظر نشست بود با شنیدن صدای بسته شدن در درست نشست سرش به طرف در متمایل کرد.

-مریم تویی؟

صدای خسته و بی رمقش شنید: آره... آگه می خوام می دونی چی شد کار پیدا نکردم

لبخندی از سر خوشحالی زد و به آشپزخانه رفت و برای مریم غذا کشید روی میز گذاشت... مریم با ورودش به آشپزخانه با تعجب به میز آماده که هیچ چیز کم نداشت نگاه کرد... چند قدم جلو آمد.

برگشت: خواهش می کنم، گفتم خسته ای حوصله کشیدن غذا نداری

مریم به خوردن مشغول شد مهیار کنارش نشست.

-خودتو ناراحت نکن کسی با اولین روز کار پیدا نکرده

-الان داری دلداری می دی؟

-آره

-خیلی خوشحالی کار پیدا نکردم نه؟

-این چه حرفیه می زنی مگه من دشمنتم؟

زنگ آیفون بلند شد مهیار: خودم جواب می دم

به طرف آیفون رفت روی گوشی دست کشید برداشت: کیه؟

-سلام آقا مهیار غزالم

-بفرمایید

دکمه زد آیفون گذاشت همانجا به این تکیه داد: به فرزین گفتم برات کار پیدا کنه

-حتما تو راسته مبل فروشا

-نه گلم..اون ودست کم نگیر اینقدر دوست دختر داره به یکیش بگه ده تا کار ردیف میشه

-جدا

-بله

-پس تو چرا نشدی عین فرزین؟

غزاله: سلام

هر دو به طرف صدا برگشتن: سلام

مهیار: سایه اتاقشه

غزاله نگاهی به آن دو انداخت: بله ممنون ..

به طرف پله ها رفت مهیار دست به سینه برگشت: دوست داشتی شوهرت دختر باز باشه؟ البته اگه ما رو قابل شوهر بودن بدونی

نگاهی به او انداخت برایش فرقی نداشت با این چشمها نمی توانست چنین کاری کند: نه دوست ندارم

- دیدی... بخاطر کارم خودتو اینقدر اذیت نکن کسی که بهت زور نیورده باید خرج زندگی تو خودت بدی

یک قاشق در دهان گذاشت: اینجوری راحت ترم

کلافه از راضی کردن همسرش گفت: هر جور راحتی

مهیار به سمت اتاقش می رفت که سایه محکم به او خورد گرفتش: سایه؟

- ببخشید عجله دارم می خوام برای خاله غزاله آب ببرم

- باشه.. ببین اول بگو مریم چی پوشیده؟

سایه آرام سرکی در آشپزخانه کشید و سریع کنار برادرش برگشت: به شلوارک سفید جذب تا روی زانوش با یه تاپ صورتی که دور سینه شه

خندید: دو کلته

- آره.. موهاشم باز گذاشته... تیکه ای گیرت اومدها

لبخندی زد: زشته سایه اه

- من برم؟

- آره قربونت برم برو

نفسی کشید و برای استراحت به اتاق خوابش رفت.

از نهیب سینه خاموشت کنم اما چگونه؟

آروز دارم در آغوشت کشم من بی مهابا

دست خود را حلقه بر دوشت کنم اما چگونه؟

دست هایت را بگیرم پیش چشمانت بمیرم

زلف خود را همچو تن پوشت کنم اما چگونه؟

سر به دامنانت گذارم تا که جان در سینه دارم

خواب نازی در کنج آغوشت کنم اما چگونه؟

مریم به سر در موسسه زبان نگاه کرد باید یک تشکر مخصوص از فرزین می کرد. ولی ترجیح می داد این کار را از دوست دخترش که اینجا مشغول به کار است کند... به شماره ای که فرزین به او داده بود زنگ زد.

-الو سلام خانم کرمپور؟

-بله بفرمایید؟

-من مریم هستم اقا فرزین من و برای استخدام معرفی کردند

-بله بله.. الان کجا هستید؟

-توی سالن موسسه

-پنج دقیقه ی دیگه کلاس تموم میشه.. منتظر بمونید ممنون میشم

-بله حتما

514

چند دقیقه ای روی صندلی راهرو نشست...دختر جوانی از پله ها پایین آمد مریم احتمال داد رز باشد ایستاد دختر با لبخند به سمتش آمد.

-مریم خانم؟

-بله

-سلام و خوشبختم..مدارک و آوردی؟

-بله همراه

-بریم تو

مریم با راننده مدارک زبان و پاسخ گویی به سوالات آنان همان روز استخدام شد با خوشحالی بیرون آمد و با یک جعبه شیرینی به خانه رفت.

-سلام منیره خانم

-سلام خیر ایشالله خوشحالید؟ خبریه؟

او که به کلمه خبر الرژی گرفته بود و احتمال داد منظور منیره هم بچه باشه لبخندش قورت داد و گفت:بله استخدام شدم

-مبارکه

شیرینی در ظرف چید و با دو فنجان چای به اتاق سفالی رفت..با دیدن مهیار که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده سری تکان داد و جلو رفت

-تو واسه چی عزا گرفتی؟

به طرف مریم که رو به رویش نشسته سر بلند کرد:سلام چی شد قبولت کردن؟

-اول بگو چرا اینجا نشستی؟

-کجا بشینم؟وقتی نیستی دلم می گیره

مریم فقط نگاهش کرد مهیار با لبخند گفت:خب؟

-از فردا می رم سر کار

-جدی؟ به این زودی؟

-بله...دست دوست دختر فرزین درد نکنه به دبیر زبان احتیاج داشتن

-خیلی خوشحالم برات...می ترسیدم یه جای ناجور کار پیدا کنی...شیرینی که خریدی؟

-اوهووم

فنجان چای در دستان همسرش قرار داد با یک تکه شیرینی

-مریم؟

با دهان پر گفت:هووم

مهیار خندید:خوشگلم نگو هووم باشه

مریم خندید:هووم

با لبخند گفت:میخواهی جدا زندگی کنیم؟آپارتمان من یا همونی که بابام بهت هدیه داد

با انگشت خورده شیرینی دور دهانش تمییز کرد:نه...من که یه بار گفتم همین جا راحتم...تازه تا

تو بتونی به خونه ووسایل جدید عادت کنی دست وپاتو زخمی می کنی

مهیار:اونجا مردم کار می کنه؟

مریم که نگرانی مهیار برای از دست دادنش نمی دانست او را به حساب غیرتی گذاشت که هر

مردی نسبت به زنش دارد.

-نمی دونم...من فقط چند تا زن دیدم

-بریم بیرون؟

-سرده

-خواهش می کنم..از وقتی رفتی اینجا نشستم منتظرم بیای،بریم؟

همقدم با هم در پارک قدم بر می داشتند..مریم دستانش در پالتوی مشکی خزه دارش کرده بود و مهیار با عصایش راه می رفت...مریم هیچ قدمی برای نزدیک تر شدن به مهیار بر نمی داشت میخواست این فاصله را تا هنگام طلاق حفظ کند.

با همیم اما ، این رسیدن نیست

اونکه دنیا مه ، عاشق من نیست

با همیم اما ، پیش هم سردیم

این حقم نیست ، این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی ، وقتی میبینی بریدم

سایه دستش زیر چانه برد وبه رژدن مریم نگاه می کند:به منم از اینا می دی؟

ابرویی بالا انداخت :نه

-تورو خدا منم می خوام خوشگل شم

خندید:بدون رژم خوشگلی(رژ به طرفش گرفت)همینو می خوای؟

به سمت رژ قرمز مایع اشاره زد:نه..اون قرمز

رنگ قرمز به لبانش زد سایه پرسید:می خوای پیش امین بری؟

مریم مانتویش برداشت رو به روی آینه قدی کمدش ایستاد:آره

-منم پیام؟

دکمه هایش می بست زیر چشمی به او نگاهی انداخت:چرا؟

انگشتش روی آینه کشید:خب دلم براش تنگ شده...خیلی وقته ندیدمش

با خوشحالی مریم در آغوش گرفت و به طرف اتاقش می رفت که به مهیار خورد: وای ببخشید

مهیار: خدا ببخشه

دستش به دیوار کشید و وارد اتاق شد: چه بوی عطری میاد... مریم اینجا یی؟

-هووم

لبخندی زد: فکر نکنم بتونم هووم گفتن تورو ترک بدم.. به سلامتی کجا میری؟

شال روی سرش مرتب می کرد: یه سر به مامانم بزنم

-میشه منم پیام؟ یه بارم خونتون نیومدم

-می خوای بیای چیکار؟ ویلای لوکسیه یا باغ سر سبزیه؟؟... یه آلونکه که ته این شهر افتاده

-عشق من تو هم آلونک بزرگ شده... می خوای شب پیام که کسی منو نبینه باعث خجالت نشه
؟

اخمی به او کرد: همیشه ازت خواهش کنم اینقدر از کلمه خجالت استفاده نکنی؟ هر چی شد گفتی
من مایع خجالتتم... خب یه جاهایی واقعا نمی تونم ببرمت.. برای خرید لباس اگر بیای نه نمی تونی
نظر بدی نه پولشو حساب کنی... با اومدن فقط نگاه ترحم آمیز چند نفر رو به سمت خودت می
کشونی که این عصبیم می کنه... تو هم خسته میشی

مهیار سرش پایین انداخت: خیلی حرفا رو نباید رک زد

مریم نزدیک تر رفت بازوهایش در دست گرفت: منظورم این نبود که تو نیای خونه ی...

عصبی بازوهایش عقب کشید: نمی خواد درستش کنی حرفتو فهمیدم

برگشت پهلویش به لبه ی میز خورد از درد چشمانش بست.. سایه که شاهد دعوای آنان بود با

بیرون رفتن برادرش با اخم رو به مریم کرد: چرا داداشم ونمی بری؟

-خودش نخواست

-دروغ نگو... شنیدم چی بهش گفتی.. اصلا منم نمیام خودت برو

با حالت قهر اتاق را ترک کرد.. مریم کلافه پوفی کشید موهای بیرون آمده اش با گیره هایی که کامیاب خریده بود بست کیفش برداشت و به سمت مبلی که مهیار روی آن نشسته بود رفت کنارش نشست.

-مهیار باور کن منظورم از اون حرفا این نبود که نمی خواد بیای... قدمات رو چشم صاحب خونس... من از اینکه همیشه می گی باعث و مایع خجالتت هستم منو جایی نمی بری و....

-دروغ؟! تو فقط بخاطر همین منو باخودت هیچ جا نمی بری؟ خرید میری تنهایی.. بیرون میری تنهایی... به پد رو مادرت سر میزنی تنهایی... من زشتت می کنم؟ تیپتو خراب می کنم؟.. مریم باور کن من احتیاجی به تو ندارم قبل از اینکه با تو ازدواج کنم یا تنهایی یا با فرزین بیرون می رفتم... الانم احتیاجی به توضیح و عذرخواهی نیست... متاسفانه حرفاتو رک و صریح می زنی توجهی هم به شرایط مخاطبت نمی کنی وقتی می فهمی حرفت اشتباه بوده میای برای معذرت خواهی بلند شد: هر جا دلت می خواد برو خوش بگذره

اجازه توضیح دادن بیشتر به همسرش نداد و به اتاقش رفت مریم هم نظاره گر رفتنش بود.

**

با خرید های در دستش زنگ فشرد امین به طرف در حیاط دوید در باز کرد: سلام

بی حوصله جوابش داد و وارد خانه شد امین به کوجه نگاهی انداخت و گفت: سایه نیومد؟

-نه

امین پشت خواهرش وارد شد: خودش نیومد یا تو نداشتی؟

مریم با اخم برگشت: یعنی چی که نداشتی؟! همتون دارید از من یه دیو می سازید دلش نخواست نیومد به زور که نمی تونم بیارمش

امین از ترس فقط به او نگاه می کرد ناهید از آشپزخانه بیرون آمد: چی شده؟ مریم چرا داد می

زنی؟

با اخم برگشت: سلام

-علیک سلام چرا دعواش می کنی؟

به آشپزخانه رفت ناهید پشت سرش خرید ها روی کابینت گذاشت: میگه چرا سایه رو نیوردی؟ دوست نداشت نیومد دست وپاشو که نمی تونم ببندم بیارمش

-اینو می تونستی اروم تر هم بگی

-گفتم نشنید بلند تر گفتم

-با مهیار دعوات شده؟

همه میوه ها درون سینگ ریخت: نه...دعوا واسه چی؟

-پس با کی حرفت شده که اینقدر بهم ریختی

شیر باز کرد: از اینکه کسی منو نمی فهمه درکم نمی کنن بهم می ریزم ..همه از من انتظار دارن خوب و عالی باشم کوچیک ترین خطایی ازم سر نزنه

لبخندی زد: حدسش و می زدم پس دعوا شدین

مریم کنار زد و خودش مشغول شستن میوه ها شد: حالا سر چی دعواتون شد؟

شال از سرش برداشت: بحث همیشگی میگه هر جا میری منو هم ببر..خب من هنوز با شرایطش کنار نیومدم..با بودنش بامحبتاش عادت نکردم

ناهید خندید: عادت؟ تو می خوای به بودن شوهرت عادت کنی؟ خیلی کلمه مسخره ایه..وقتی از کلمه عادت استفاده می کنی کنارشم اجبار میاد..مثل این می مونه که دستت بشکنه مجبوری یک ماه به گچ دستت عادت کنی که خوب بشه..به مهیار مثل گچ نگاه نکن، چون اگر همچین حسی به اون دست بده تو عاشقش بشی اون ترکت کنه تو لطمه می بینی

مریم سرش پایین انداخت با کف دستش بازی می کرد ناهید پرسید: چرا دوستش نداری؟

-چون اونی که من می خوام نیست

-اونی که می خوای چه جوریه؟

سرش بلند کرد نگاهش در چشمان مادرش دوخت: مامان مهیار چیزی کم نداره.. محبتشو ازم دریغ نمی کنه گفته دوستم داره اما من ..من....

-فکر می کنی داره بهت دروغ می گه؟ چون اولین دختری هستی که کنارشی بهت وابسته شده.. وابستگیشو با عشق اشتباهی گرفته؟ فکر می کنی محبت و نوازشاش از سر شهوته نه دوست داشتن؟ هووم؟

مریم سرش تکان داد: فکر نمی کنم مطمئنم... با این کاراش فقط می خواد منو پیش خودش نگه داره چون می فهمه چند سال دیگه نه سایه است نه باباش باید یکی کنارش باشه کارهایی که از پشش بر نییاد و برایش انجام بده.. چه کسی بهتر از من که مفت افتادم تو دستش

ناهدید با اخم گفت: اینجوری حرف نزن.. کسی که مجبورت نکرده بود با اون ازدواج کنی.. من و بابات مخالف بودیم ما که گفتیم نه سال کار می کنیم پولشون و می دیم خودت قبول نکردی حقم نداری کسی و مقصر بدونی... تقصیر مهیار چیه اینجوری باهاش رفتار می کنی؟! مطمئن باش محبتاش از سرعشقه... خوب بود یه شوهری گیرت می اومد صبح تا شب کتکت میزد هر روز اینجا بودی؟

-مامان حرف من این نیست که شوهرم...

امین وارد شد: مامان خاله فرشته زنگ زده باهات کار داره

ناهدید نگاه اعتراضی به مریم انداخت: الان میام

دستانش اب کشید: به جای اینکه زندگیتو با آب بشوری که نابود بشه این میوه ها رو بشور

با رفتن ناهید امین سرش به چار چوب در تکیه داد نگاهش به خواهرش بود مریم لبانش جمع کرد و گفت: یه روز تعطیل می برمت پیش سایه

-راست میگی؟

-آره.. فقط تویه روز تعطیلی پیدا کن

لبخندی زد: جمعه خوبه؟

با خوشحالی و لبخند بر لب بیرون رفت..مریم به میوه های درون سینگ نگاهی انداخت با دست موهای جلوییش به عقب راند مانتوییش از تن بیرون آورد و مشغول شستن شد.

**

مریم:پریسا بیا سفره رو ببر

پریسا ایستاده به تلویزیون نگاه می کرد:باشه یه لحظه صبر کن

مریم:مامان غذا زیاد درست نکردی؟

لبخندی زد:نه مهمون داریم

-کی؟

-هر کی

-اِه مامان اذیت نکن دیگه

خندید صدای پریسا زد:پریسا سفره رو پهن کن بعد بشین نگاه کن

پریسا نچی کرد وبا اخم به آشپزخانه رفت..مریم درون پارچ دوغ میریخت:مامان بگو دیگه کیه؟

-غریبه نیست آشناست

-باشه صبر می کنیم ببینم این غریبه ی آشنا کیه

همه سر سفره نشسته بودند زنگ خانه به صدا در آمد ناهید بلند شد:بالاخره اومدن

نگاه پرسشگرانه مریم روی خانواده اش چرخید پریسا برای پوشیدن روسری به اتاقش رفت جواد

بلندشد همزمان مریم با او بیرون رفت..با دیدن مهیارچشمانش حالت بهت گرفت حواسش به پدر

و مادرش که با پرویز سلام واحوال پرسى می کردند نبود سایه با اخم رو به روی مریم ایستاده...اما

او حواسش به همسرش که شلوارلی مشکی پیراهن سفید وپالتوی چرم قهوه ای تیره پوشیده

موهای کوتاهش چتری روی پیشانیش ریخته بود هوس در آغوش کشیدنش کرد اما غرورش مانع شد سایه آستینش کشید.. سرش پایین گرفت سایه گفت:

-میشه بری کنار می خوایم پیام تو؟

مریم به آنها که منتظر کنار رفتنش بودند نگاه کرد با شرم و دستپاچگی گفت:سلام.. خوبید.. خیلی خوش اومدید

پرویز لبخندی زد:سلام به عروس حواس جمع

کناری ایستاد همگی وارد خانه شدند مهیار با عصایش به طرف در می رفت مریم راهش سد کرد عصا به پایش خورد نفسی کشید:

-می خوام دعوا مکنی چرا اومدم؟

با اعتراض گفت:مهیار... این خونه مگه چی داره نخوام رات بدم من که گفتم بیا خودت نخواستی

لبخند محوی زد:بعد اینکه اون حرفا بهم زدی...اگر می اومدم با اعصاب و حال خرابم همه می فهمیدن چه خبره شده گذاشتم یه ذره اروم بشم بعد پیام

حرفی برای فهم و شعور همسرش نداشت سرش پایین انداخت: معذرت می خوام

همان طور که عصایش جمع می کرد با لبخند سرش به چپ و راست تکان داد:بازم عذرخواهی

دستش دراز کرد:بعد شام تو سر و کله هم می زنیم موافقی؟

دستش در اختیار او قرار داد مهیار کشیدش و در آغوشش جای داد موهایش بوسید:دوست دارم

سرش بلند کرد باز هم چیزی برای گفتن نداشت با هم وارد خانه شدند.

جز تو کی می تونه عزیز من باشه

کی می تونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه همه چیزم وای عزیزم

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسم تو رو قلبش می نویسه

گونه هاش از ندیدنت خیسه همه چیزم وای عزیزم

تو نباشی بی قرارم بد می بینم بد میارم

بی تو من حس ندارم سر به زیرم گوشه گیرم کاش بمیرم

مهیار رو به روی پنجره روی صندلی گهواره ای نشسته آرام آن را تکان می دهد.. از فنجان قهوه

ی در دستش بخار بیرون می آید صدای شر شر باران از ناودان با صدای گیتار و بادی که در حال

وزیدن است صدای قیژ... قیژ صندلی اش همه برای پسر نابینا موسیقی تنهایی می نواختند. آهی

کشید ... در باز شد. لبخندی زد.

-سلام خسته نباشی

نفس زنان گفت: سلام

با صدای نگرانی گفت: خوبی مریم؟

لباس های خیسش از تن جدا می کرد: آره بنزین تموم کردم یک ساعت تو خیابون منتظر بودم

-خب چرا به فرزین زنگ نزدی؟

-چه می دونم

دستانش دراز کرد: بیا اینجا

نزدیکش رفت: چیه؟

-این فنجون و بذار رو میز و بیا

مریم این کار را کرد.. باز کنارش ایستاد... مهیار دستش به طرفش حرکت داد... مریم نزدیک تر

رفت... دستش گرفت و رو به رویش آورد، دست دور کمرش کرد و روی پایش نشانده.

-چند دقیقه ای بشین تا گرم بشی

با دودستش دور شانه ی مریم حلقه ای ایجاد کرد و سرش روی سینه اش گذاشت...مریم همچون عروسک مچاله شده در آغوش دختر بچه ای در آغوش همسرش خوابید...مهیار آهسته صدلی گهواره ای تکان داد.

-خسته شدی؟

-هووم...بعضیاشون هیچی نمی فهمن باید ده بار توضیح بدی

لبخندی زد:اشکالی نداره... معلم باید صبور باشه

کمی سرش روی سینه اش جابه جا کرد و گفت:تو چرا موسیقی به این غمگینی گوش میدی؟

-موسیقی دل خودمه

سرش بلند کرد و به صورتش نگاهی انداخت:میدونی داره بارون میاد؟

-آره صداشو می شنوم

-دیگه صدای چیو می شنوی؟

چشمانش بست:باد...خش خش برگ هایی که روی زمین حرکت میکنن...صدای ضربان قلب تو

-واقعا؟!...صدای قلب منو می شنوی؟

-آره عزیزم...فکر کنم سردشه که اینقدر تند میزنه

مریم خندید:آره سردمه

دست مهیار روی صورتش نشست...سرش خم کرد با چشمان بسته لبانش بوسید.

مهیار:زیادم سرد نبود

لبخندی زد وبیشتر خودش را در آغوش شوهرش جای داد و خوابید...مهیار موهایش نوازش می داد و می بوسید...مریم در جایش احساس آرامش وامنیت می کردو با همین حس به خواب رفت.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد هردو از خواب پریدند...مریم با عجله به سمت در رفت با

دیدن سایه که با اخم به او نگاه می کند گفت:

-چی شده سایه؟

-خواب بودی؟

-بله چیزی شده؟

سرکی به اتاق کشید با دیدن مهیار که روی صندلی نشسته گفت: کجا خواب بودی؟

مریم ابرویی بالا انداخت مهیار که صدایش شنید گفت: سایه جان اگه کاری داری بگو برو

اخمش غلیظ ترشد برادرش هیچ گاه با او اینطور صحبت نمی کرد: من گشتمه هیچ کس نیست
برام غذا بکشه

با قهر به اتاق خودش رفت..مریم برگشت: نباید اینطوری باهش حرف می زدی

-می خوام جلوی فضولیاشو بگیرم..هر روز داره بزرگ میشه وسولاتشم بیشتر

به ساعت نگاه کرد: خب حق هم داره ساعت دو نیمه منیره هم که امروز نیومده...بنده خدا خیلی
هم صبر کرده...می رم غذا بکشم اگه گشتمه بیا

ازروی صندلی بلند شد: اول باید برم آشتی کنیم

مهیار به اتاق خواهرش و مریم برای حاضر کردن غذا به آشپزخانه رفت.

چند دقیقه ای طول کشید از آنها خبری نشد به اتاق سایه رفت...روی تخت دراز کشیده گریه می
کند و مهیار با او حرف می زند.

مهیار: سایه به خدا من تورو دوست دارم

-دروغ نگو از وقتی مریم اومده دیگه با منم حرف نمی زنی

مریم: چی شده؟

-هیچی...لج کرده می گه نهار نمی خورم

مریم با لبخند به طرف سایه رفت: سایه چرا نهار نمی خوری؟

سایه با صورت خیسش و هق هقش به او نگاه کرد: از تو بدم میاد... از وقتی اومدی داداشم دیگه پیشم نمی خوابه... شبها برام قصه نمی گه، هر وقت نیستی می خوام باهاش حرف بزنم می گه حوصله ندارم برو،... از اینجا برو مریم دیگه دوست ندارم.. برو خونه خودتون

دوباره سرش روی بالش گذاشت و گریه کرد... هیچ کدام نمی دانست باید چه بگویند و چه کند: مریم آهسته گفت:

-خودت باهاش حرف بزن می ترسم یه چیزی بگم بدتر بشه

-باشه

به پایین رفت و مهیار مشغول صحبت و مذاکره برای آستی.. بعد از یک ساعت صحبت کردن وقول گرفتن که بعضی شبها پیش او بخوابد به پایین آمدند و نهار با نگاه های قهر آمیز سایه خورده شد.

دور میز صبحانه می خوردند. پرویز به سایه که با اخم به مریم که کنار مهیار نشسته نگاه میکرد. لبخندی زد و گفت:

-سایه جان.. منو نگاه کن

با همان حالتش به پدرش نگاه کرد: بله

-میدونستی هر کی صبحا اخم کنه صورتش پر از زیگیل میشه؟

چشمانش باز شد: کی گفته؟

-من که دکترم... چند تا بیمار پیشم اومده بودن صورتشون پر از زیگیل بود... بهم گفتن صبحا اخم میکردن

سایه کمی ترسید لبخندی زد: اینجوری خوبه؟ دیگه زیگیل نمی گیرم

پرویز خندید: آره خوبه.. آفرین همیشه لبخند بزن

سایه بلند شد: خب من برم دیگه

پرویز: صبر کن صبحونم و بخورم می رسونمت

- سرویس میاد خدا حافظ

پرویز بلندشد و به دنبالش رفت چند قدمیش که رسید گرفتش و بغلش کرد.

- بابا ولم کن دیرم میشه... بعدا ابراز احساسات کن

پرویز خندید: عزیز دل بابا امروز آقا رحیم زنگ زد گفت ماشینم خرابه بچه هارو نمی تونه برسونه مدرسه

- یعنی باید خودت منو ببری؟

- بله.. اگر دوست داری بگم مریم برسونت

با اخم به مریم که سرش پایین بود نگاه کرد.. در گوشش گفت: نه ازش بدم میاد

آن دو هم صدایش شنیدند.. پرویز با حالت متعجب گفت: چرا؟

مهیار لقمه اش فرو فرستاد و گفت: اگر بدونی دیروز بخاطر یه نهار چه بلایی سر ما آورد

پرویز: راست میگه سایه؟

سایه سرش پایین انداخته و با لبه مقنعه اش بازی می کرد.. فقط سرش تکان داد پرویز به او نگاه کرد.

- چرا؟

- خب آخه داداش دیگه من و دوست نداره... همش پیش مریمه، من تصمیم خودم و گرفتم یا باید

مریم اینجا باشه یا من!!! اگه من اینجا اضافیم بگید چمدونمو بردارم برم پیش عزیز زندگی کنم

پرویز خندید: الان این دو تا چه ربطی به هم داشت گفتی؟ بریم، تو راه باید اساسی با هم صحبت

کنیم

با رفتن پرویز و سایه مهیار گفت: مریم از دست حرفای سایه ناراحت نشی

-نه بابا... تازه دارم حس خواهرشوهر داشتن پیدا میکنم

هر دو خندیدند مهیار گفت: نمی خوای بری دیرت نشه؟

-نه هشت کلاس شروع میشه

دستش روی شکمش گذاشت و بلند شد لبه میز گرفت ولبش به دندان ونشست.

-مریم؟

با درد گفت: چیه؟

دستش به سمتش کشید... به بازویش خورد... روی شانه اش گذاشت: چی شده عزیزم؟

-دلم درد می کنه

لبخندی زد: فکر کنم امروز و باید مرخصی بگیری

-نه باید برم

بلند شد مهیار گفت: چند دقیقه استراحت کن بعد برو

همان طور به اتاق می رفت مهیار پشت سرش راه افتاد: میدونم الان دست وپات بی جونیه که نمی

تونی ماژیکم تو دستت بگیری

مریم خوشحال بود که تو این مدت کم اینقدر از او می داند... به طرف کمد رفت با بی حالی

مانتویش برداشت که مهیار به او رسید بازویش گرفت.

-بذار یه کمی کمرت و ماساژ بدم بهتر شدی برو

پیشهناد خوبی بود... بدون اعتراض روی تخت نشست و مهیار در آغوشش گرفت شکم و کمرش با

دستان گرمش که حکم کیسه اب گرم داشت مالش داد.

مهیار: قبلا که درد داشتی چطور خوب می شدی؟

-یا قرص می خوردم یا اینقدر شکمم فشار می دادم و تو خودم جمع می شدم که خوب شم

-چرا دکتر نمی رفتی؟

-طبیعیه

-شاید خدای نکرده بیماری داشته باشی

-نه...ما زنا درد زیاد داریم اینم یکیشه

چند دقیقه بعد همراهش زنگ خورد...یک دفعه از مهیار جدا شد و به شماره روی صفحه نگاه

کرد:وای از موسسه است

جواب داد:بله

-خانم همتی شما کجا هستید؟ به ربع کلاس شروع شده

-ببخشید الان میام

مهیار سرش به گوشی نزدیک کرد و گفت:بگو ماهانه شدم شوهرم ماساژم می ده

مریم کمی او را از خود جدا کرد:خانم همتی اگر وضع اینجوری باشه مادیگه نمی تونیم با هم کار

کنیم

-خانم داودی من که عرض کردم الان میام

مهیار:بگو به توجه هر وقت دلم بخواد میام،فکر کردی محتاج پول موسسه توئم؟

مریم کمی از او فاصله گرفت و سقلمه ای به او زد:بله ممنون خدا حافظ

-معلوم هست دم گوشم چی می گی؟ اصلا نفهمیدم چی بهش گفتم

خندید:خب داشتتم کمکت می کردم چی بگی

مریم بلند شد جلوی آینه مقنعه اش درست کرد مهیار پرسید: ساعت چند میای؟

-نمی دونم شاید شب، بعداز ظهرم کلاس دارم

-مریم اگر جون نداشتی ماژیک بگیری بده یکی از شاگردات بنویسه

-باشه خداحافظ

-خدانگهدار

با رفتن مریم روی تخت دراز کشید با خودش فکر می کرد چقدر روزهایش همچون روزهای تنهایی گذشته اش سپری می شود.

روی کاناپه زانوهایش در اغوش کشیده...صدای رعد و برق و باران می آمد...هنوز از مریمش خبری نشده.. پرویز پایین آمد با دیدن پسرش با نگرانی گفت:

-هنوز مریم نیومده؟!!

-اگر اومده بود من اینجا می نشستم?...ساعت چنده؟

به ساعت که یک نشان می داد نگاه کرد وگفت:ساعت ۱۱ است هنوز زوده گفت یکی از کلاساش ساعت ۸ شروع میشه...الان بهش زنگ میزنم

مهیار کور بود ولی احمق نبود...می دانست الان ساعت ۱۱ نیست ولی چیزی نگفت...پرویز چند بار تماس گرفت ولی با جواب خاموش مواجه شد او هم نگران شد.کنارش نشست.

مهیار:جواب نداد نه?...اگر چشم داشتم الان اینجا نبودم

-آروم باش الان میرم دنبالش

-کجا بابا؟الان ساعت یازده نیست پس موسسه هم نیست کجا می خواهید برید دنبالش؟

پرویز از این که پسرش متوجه زمان شده خجالت کشید چرا دروغ گفت.تلفن زنگ خورد پرویز سریع جواب داد

-الو

-سلام بابا پرویز

نفسی راحتی کشید و نشست:سلام بابا کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموشه؟

مهیار با دلی گفت: مریمه؟

-آره بابا

مریم: ببخشید یکی از همکارام حالش بد شد آوردمش بیمارستان تا الانم گرفتار کارای اون بودم
گوشیمم شارژتموم کرد

-الان حال همکارت بهتره؟

-بله خدارو شکر

-کی میای؟

-الان میام

-نمی خواد آدرس و بده میام دنبالت

-نه شما زحمت نکشید خودم میام

-این موقع شب خطرناکه

مریم نفسی کشید و آدرس داد پرویز تلفن قطع کرد و گفت: دیدی الکی نگران شدی!!! میرم دنبالش

-ممنون

به اتاقش رفت روی تخت دراز کشید واشک ریخت. از ضعیف بودن خودش حالش بهم می خورد ا
زاینکه نمی تواند کاری برای همسرش انجام دهد.. دست روی بالشت مریم کشید.

-دوست دارم مری

لبخندی زد وزیر لب گفت: مری... چه مخفف قشنگی

چند دقیقه ای منتظرش ماند خوابش نمی برد... در باز شد، مریم با خیال اینکه مهیار خواب است
بدون سر و صدایی لبای سهای خیس بارانیش عوض کرد و باز پشت به شوهرش خوابید.

-حال دوستت خوب شد؟

مریم برگشت: بیداری؟

لبخندی زد: نمی دونم شاید

به طرفش برگشت با چشمانش به مریم نگاه کرد... دستش جلو برد روی پایش کشید... بالاتر آمد روی پهلویش دست گذاشت و جلوتر آمد و در آغوشش گرفت و بویش کرد حتی تصورش هم نمی کرد یک شب بدون مریم به صبح برساند.

-نگرانت شدم

مریم در آن تاریکی چیزی نمی دید آباژور روشن کرد... صورت خیسش که ته ریشش نمدار کرده بود بهتر دیده میشد.

دستی روی صورتش کشید و با ناباوری گفت: گریه کردی؟؟؟

دست مریم گرفت و بوسید: چراغ و روشن کردی نه؟

-نمی دونستم اینقدر نگرانم میشی!!

-مهم نیست حالا که حالت خوبه بخواب

صورتش جلو برد و از روی نفس های مریم بوسه ای روی گونه اش کاشت.

-همیشه یادت باشه مهیار بدون تو نفس کشیدن برات سخت میشه

مریم نگاهش کرد... فقط نگاه، هیچ حسی به این جمله نداشت... نه شوق نه ذوق نه حتی

لبخندی... زندگی اجباری بود باید احساسات همسر اجباریش را به اجبار قبول می کرد... مهیار سرش در قفسه سینه ی زنش فرو برد و خوابید؛ اینطور آرامشش بیشتر بود.

با صدای ضعیف ناله ی مریم از خواب بیدار شد... کمی از خود جدا کرد و صدایش زد:

-مریم

جوابی نداد... دست روی صورتش کشید، همچون کوره می سوخت... مهیار سریع به آشپزخانه رفت. بخاطر عجله ای که داشت مسیر درست تشخیص نمی داد و به مبل و میز می خورد... با یک

ظرف آب و دستمال کنار تخت روی صندلی نشست و پاشویش کرد... کارش بی فایده بود تبش پایین نیامد. با نگرانی بلند شد و به زحمت پله ها را طی می کرد پایش لیز خورد.. در آستانه افتادن خودش را کنترل کرد... کمی مکث کرد نفس کشید و به راهش ادامه داد .. در اتاق پدرش باز کرد.

-بابا...بابا

پرویز با صدای آشفته مهیار بیدار شد: چیه؟

-مریم

کنارش رفت: چی شده بابا؟

-مریم حالش خوب نیست تو تب داره می سوزه... پاشویش کردم اما تبش بند نیومد

پرویز با سرعت پایین رفت.. با دیدن چشمان نیمه باز و صورت ملتهبش به سراغش رفت.. دست روی صورتش گذاشت... مهیار وارد شد.

-بابا حالش خیلی بده ؟

-آره باید ببرمش بیمارستان.. تو اینجا بمون

-منم میام نمی تونم اینجا منتظر بمونم

داد زد: الان وقت بحث کردن نیست، بیای و نیای هیچ کاری از دستت بر نیامد

سکوت کردند مهیار با بغض و هاله ای از اشک به رو به رو غیره بود و پرویز با دهان نیمه باز نفس می کشید که به پسرش چه گفت... صورتش مالش داد.

-من.. مهیار معذرت می خوام... با....

تک خنده ای کرد یک قطره اشک افتاد: اشکال نداره مریم و ببرید بیمارستان بعد بیاید دنبالم

پرویز بدون معطلی با ریختن اشک سوئیچ برداشت دلش به حال پسرش می سوخت ولی کاری از دستش بر نمی آمد مریم به داخل ماشین برد... شانه های مردانه اش هنگام گریه می لرزید برای رانندگی اشک ها دیدگانش تار کرده بود.

مهیار کنار دیوار سرخورد و نشست قطرات اشک یکی پس از دیگری جاری شدند چقدر دلش می خواست با صدای مردانه اش بلند گریه کند و از خدا بخاطر بلایی که بر سر او آمده شکایت کند. مریم بستری شد، پرویز با گرفتن داروهایش به خانه بازگشت، مهیار کنار تلفن منتظر خبری از مریم نشسته بود. در باز شد ایستاد.

-بابا؟

-جانم

چند قدمی جلو رفت: مریم حالش خوبه؟

-سرم روش وصله.. برو یه چیزی بپوش بریم

-ممنون

از کنار پدرش می گذشت که پرویز دست دور شکمش انداخت به عقب برد پسرش در آغوش گرفت.

-ببخش اون حرف و بهت زدم

لبخندی زد: تلافی تمام اون روزایی که اذیتتون می کردم

پرویز پیشانیش بوسید: اون روزا رو هیچ وقت نمیشه تلافی کرد

مهیار پالتویی پوشید و بیرون آمد.. به سمت بیمارستان رفتند... پرویز پسرش را به اتاق مریم برد... کنار تخت ایستادند آهسته گفت:

-اینجاست.. ولی خوابه

-ممنون بابا

دستی به شانه اش کشید: کاری نکردم، صبح میام بهتون سر می زنم

پرویز به خانه رفت و مهیار کنار همسرش روی صندلی نشست... دستانش روی تخت می کشید به داستان مریم خورد، گرفت بوسیدش... آرام آرام همان جا به خواب رفت.

با تکان هایی که شانه اش می خورد بیدار شد... سرش بلند کرد.

مریم: تو اینجا چیکار می کنی؟

مهیار خواب آلود گفت: همیشه آدم و اینجوری بیدار می کنی؟ فکر کردم زلزله اومده.. خوبی موشی؟

مریم لبخندی زد: خوبم.. نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

نشست: آخه این سواله تو می پرسی؟ حال زخم بده برم تو خونه راحت تا صبح بخوابم؟

-نه.. ولی... دیشب تو پاشویم کردی؟

-فهمیدی؟

-آره یه چیزایی فهمیدم، من ازت انتظار نداشتم این کارو بکنی

-بخاطر چشمام میگی؟ این دلیل نمیشه که من بهت بی توجهی کنم... درست که قراره یه مدت

باهم زندگی کنیم ولی درست نیست مثل دو دشمن به هم بی احساس باشیم

-حق با توئه

-همیشه حق با منه ولی کسی گوش نمی ده... گشتت نیست؟

-نه زیاد

-الان می گم برات یه چیزی بیارن

می خواست بلند شود که مریم مچ دستان قوی مردانه اش گرفت: تو بشین الان مرخص میشم می

ریم خونه یه چیزی می خوریم دیگه

لبخند محوی زدو دستش آزاد کرد: می رم برات میارم فقط مربای آلبالو وگیلاس دوست نداری

درسته؟

ازاینکه مهیار از علایق او با خبر بود و احتیاجی به گفتن نداشت خوشحال شد... از طرفی خودش

هیچ در مورد همسرش نمی دانست حتی رنگ مورد علاقه اش... با آوردن صبحانه توسط پرستار

مهیار لبه تخت نشست و اجازه لقمه گرفتن به مریم نداد خودش با وسواس لقمه می گرفت و به او می داد..مریم به قرینه های ثابت همسرش نگاه کرد و کلمه ای را تکرار می کرد...چرا دوستم دارد؟

مریم در کیفش به دنبال سوئیچ می گشت یکی از دبیران زبان به شانه اش زد برگشت..با لبخند گفت:وای..فریبا ترسیدم

لبخندی زد:تا باشه از این ترسا...میشه یه افتخار به ما بدی و سوار پروتوتون کنید؟

-حتما چرا که نه

-جایی که نمی رفتی؟

-طبق معمول خونه

-بریم کافه شاپ؟

-زیاد اهل این جور جاها نیستم...ولی باشه

فریبا لبخندی زد و سوار شد به کافی شاپی رسیدند...بیاده شدند، پشت میز نشستند هر یک قهوه ای سفارش داد.

فریبا:مریم؟

-بله

-خونتون کجاست؟

با نگاه پرسشگرانه بر اندازش کرد:چطور؟

-هیچی همین جواری یک ماه موسسه کار می کنی زیاد با کسی رابطه نداری(آهسته گفت)خیلی

مرموزی

خندید:اینجوری فکر میکنی؟

-آره..مگر اینکه یه روز منو به خونت دعوت کنی که شایع های پشت سرتو خنثی کنم

با قاشق شکر در قهوه اش هم زد: باشه

-خوبه... فقط... همیشه با... داداشم پیام

یک تای ابرویش بالا رفت: داداشت؟ اون دیگه برای چی؟

لبخندی زد در بیان حرفش تردید داشت چند روزی بود می خواست این مسئله را با مریم در میان بگذرد لبش گاز گرفت و گفت:

-خب... میدونی... راستش داداشم دنبال یه دختر خوب می گرده مامانم چند نفری رو پیشنهاد داده ولی قبول نکرد... منم ببخشید... تورو معرفی کردم چند باری از دور دیدت و.. خب دیگه پسندید، حسام خیلی خوبه تازه کارشو تو یه شرکت...

مریم احساس کرد چیزی معده اش را می فشارد قبل از اینکه به نای برسد بلند شد و به سمت دستشویی رفت... محتویات معده اش خالی کرد، فریبا با نگرانی داخل شد با دیدنش گفت:

-وای عزیزم خوبی؟

نفس زنان نیم نگاهی به او انداخت خواست چیزی بگوید که باز حالت تهوع به سراغش آمد.. فریبا پشت کمرش مالش داد.

-باید بریم دکتر فکر کنم مسموم شدی

آب به صورتش زد همان طور که با دستمال دست و صورتش خشک می کرد به چهره اش دقیق شد و گفت:

-من ازدواج کردم

دستمال در سطل انداخت و به سمت میزشان رفت.. فریبا متعجب دنبالش رفت.

-صبر کن

کیفش برداشت چند اسکناس روی میز گذاشت... فریبا کنارش ایستاد به صورتش که برای بستن کیف پایین بود نگاه کرد:

-پس چرا کسی چیزی نمی دونه؟

به او نگاه کرد: باید از اول می پرسیدی بعد به برادرت پیشنهاد می دادی

چند قدمی رفت فریبا کیفیت برداشت و دنبالش راه افتاد: اگر شوهر داری چرا هیچ وقت نیومد
دنبالت؟

-چون نمی تونه

دروغ می گی نه؟!؟

برگشت داد زد: واسه چی باید دروغ بگم؟ باور نمی کنی برو از رز پپرس اون میدونه شوهرم کیه (با
قطرات اشک در چشمش به او خیره شد) خدا حافظ

سوار ماشین شد و با چشم هایش که سعی در کنترل اشک هایش داشت مشغول رانندگی شد.. با
پشت دستش اشک هایش پاک کرد.. گوشه ای ایستاد.. دستش روی فرمان و سرش روی ان
گذشت چند دقیقه بعد که آرام شد حرکت کرد.. پریسا سر خیابان دید بوق زد کنار پایش
ایستاد... پریسا خم شد:

-سلام

-سلام بیا سوار شو می رسونمت

لبخندی زد: مسیرت دور میشه ها

بی حوصله و عصبی گفت: وقتمو نگیر بیا سوار شو

ابرویی بالا انداخت و نشست.. در بست و گفت: چته تو.. باز کی رو اعصابت خط خطی کرده؟

-روزگار.. یه مداد برداشته و هر چی دلش می خواد برای من می نویسه.. بعد جلوم میذاره و میگه
ببین خوبه؟

پریسا لبخندی زد: وقتی خودت موضوع بهش می دی اونم می نویسه دیگه

پوزخندی زد: به جوری نگو من عاشق و شیدای مهیار بودم.. خودم همچین زندگی برای خودم درست کردم

-خب چرا طلاق نمی گیری؟

خندید با حالت تمسخری گفت: آخه عاشقشم.. نمی تونم دوریشو تحمل کنم

پریسا نگاهی به خواهرش انداخت: عوض شدی مریم، تو اون خواهری که همیشه نصیحت من می کرد نیستی

مریم فقط به روبه رویش نگاه می کرد، آب دهانش قورت داد.. خودش هم فهمیده تغییر کرده، بد شده نه بامهیار با خودش با دنیایش با زندگیش با بغض گفت:

-حقم این نبود پریسا، بعد این همه سختی که تو زندگی کشیدم حقم یه شوهر کور نبود... من از زندگی زده شدم دلسردم هیچ امید و علاقه ای به آینده ندارم... از اینکه مجبورم همیشه کمک مردی باشم که قراره مرد زندگیم باشه پشتم باشه ستون زندگی باشه ... عصبیم

پریسا دست روی شانه اش گذاشت:

-مجبور نیستی این زندگی رو تحمل کنی... اگر بخاطر پوله که می تونی اون خونه و این ماشین و بفروشی و خودت و خلاص کنی

خندید: خدای من.. حالا میدونم چرا تو زندگیت این همه اشتباه میکنی... اونا هدیه است، هدیه هایی که قابل فروش نیستند

-یعنی چی؟

نیم نگاهی به پریسا انداخت بعد به جلوییش: یعنی اینکه دو تاش به اسم پدر شوهرمه... هم خونه هم ماشین، فکر کردی اونا اینقدر احمقن که ۴۰ میلیون به من بدن بعد ۱۵۰ میلیون هم به نامم کنن؟؟!!!

پریسا با بهت به مریم نگاه کرد: یعنی چی؟؟!! اقا پرویز سر عقدت اون خونه رو بهت هدیه داد.. یعنی واقعا مال تونیست؟

سر کوچه ایستاد کاملا به طرف پریسا برگشت: نه...هیچ چیز این دنیا به نام من نیست..سلام مامان

برسون

-نمیای تو؟

-نه باشه یه وقت دیگه خستم

-باشه خدا حافظ

-خدانگهدار

فصل یازدهم

خسته به خانه رفت. با دیدن ماشین فرزین که با زدن یک بوق از کنارش رد شد حدس میزد با مهیار بیرون رفته باشد.

دستش به دستگیره در نخورده در باز شد.. با دیدن غزاله لبخند خسته ای زد:

-دارید میرید؟

-نه..، سر کوچه کار دارم زود میام

-باشه

داخل شد با دیدن مهیار که به اتاق می رفت گفت: اینا چیه دستت؟

ایستاد برگشت: سلام خسته نباشی

مریم به او رسید: سلام ممنون..نگفتی اینا چیه؟

لبخندی زد: برای تو خریدم بریم اتاق ببینم خوست میاد

مریم زود تر رفت و مهیار با قدم های آهسته پشت سرش وارد شد..بی حوصله کیفش روی تخت

انداخت و مشغول در آوردن پالتویش شد، مهیار با خوشحالی نشست. خرید ها کنارش گذاشت

و صدایش زد

-مریم بیا اینجا بشین

با همان لحنش گفت: باشه صبر کن لباسمو عوض کنم

با نگرانی گفت: حالت خوبه مری؟

-آره.. فقط کمی خسته ام

-عزیز دلم من که میگم کار نکن به خدا درآمد اون نمایشگاه بسه دونفره

کنارش نشست: چی خریده بودی برام؟

اهمیتی به حرف های همسرش نداد و این شکنجه ی روحی برای او بود... پلاستیک جلو آورد:

-اینارو باز کن ببین خوبه؟

خوش سلیقگی مهیار خیلی وقت بود برایش مشخص شده.. احتیاجی به دیدن نبود با این حال تک تک خرید ها نگاه کرد تمام خستگی با این خریده ها بیرون آمد یکی از روسری ها روی سینه اش گذاشت لبانش جمع کرد با اشک چشم و بغض به شوهرش که سرش پایین و منتظر نظری از مریم است نگاه کرد... اگر می دید، چه قدر خوب می شد مرد زندگی، تکیه گاه، پناهگاه، هر چیزی که یک زن نیاز دارد در مهیار وجود دارد... اگر می دید او امروز اینقدر خسته نبود، نا خودآگاه به آغوشش پناه برد سرش روی سینه اش گذاشت و برای زندگی نابود شده اش گریه کرد... مهیار متعجب و خوشحال دست روی شانه اش گذاشت.

-اگر می دونستم با خریدای من اینقدر ذوق زده میشی.. همیشه برات خرید می کردم

می دانست علت گریه ی همسرش این نیست اما وقت سوال کردن هم نبود باید می گذاشت آرام شود... چند دقیقه ای گذشت مهیار پشت کمرش نوازش داد و گفت:

-چی شده موش کوچولو؟

-هیچی

-نمی خوای بگی؟ قول میدم محرم حرفات باشم

با فین کردن سرش بلند کرد: نمیدونم چی شد یهو گریه کردم ممنون، همشون قشنگ بودن

از اینکه با او حرف نمی زند ناراحت بود ولی کاری از دستش بر نمی آمد باید صبر می کرد: خواهش می کنم کاری نکردم

نفسی کشید: میرم حموم

به حمام رفت...لباس هایش در آورد مشغول دوش گرفتن بود که در باز شد با دیدن مهیار هنی کشید: مهیار اینجا حمومه کجا داری میای؟

-جدی فکر کردم انباریه

چند قدم جلو تر آمد مریم با ترس به مهیار که دکمه های لباسش باز می کرد نگاه کرد: چیکار می کنی؟!؟

-حموم

-خب بعد از من بیا

-نچ..حموم، دونفرش مزه می ده

مهیار شلوارش در آورد مریم با جیغ خفیفی جلوی چشمانش گرفت...مهیار خندید: بیش تر از این پیش نمی رم بخاطر تو..وگرنه من بدون لباس زیر راحت ترم

مریم می خواست آهسته و بدون صدا از کنار مهیار رد شود که سریع متوجه صدا شد و گرفتش:

-کجا؟!؟زنای مردم ارزو دارن با مرداشون حموم کنن اونوقت تو می خوای فرار کنی؟

مریم از اینکه با بدن خیس در آغوش همسرش قرار گرفته حس قلقلک او را به خنده انداخته بود: مهیار ولم کن زشته

-کی می خواد ببینه که زشته...وایسا حموم کنیم بعد برو

با شیطنت های مهیار و خنده های مریم حمام نیم ساعتشان تمام شد.....تلفن خانه صدایش بلند شد...مریم همان طور که با کلاه حوله حمامش سرش خشک میکرد، به طرف تلفن رفت.

-بله

منیره: سلام مریم خانم... ببخشید میشه درو بزیند یادم رفته کلیدا رو بیارم

-باشه...

به طرف آیفون رفت در باز کرد.. هنوز چند قدمی نرفته بود که دوباره تلفن زنگ خورد.

-درو زدم

-چیو زدی؟

-وای.. سلام عزیز، ببخشید فکر کردم منیره خانمه

لبخندی زد: اشکال نداره، ناهار درست کردی؟

-نه هنوز.. الان یه چیزی می پزم

-نه نمی خواد با مهیار باشید بیاید اینجا سایه هم اینجاست

منیره وارد شد با سر به مریم سلام کرد او هم با سر جواب داد و به طرف آشپزخانه رفت.

-نه مزاحم نمی شیم الان ساعت ۲

-واسه چی تعارف می کنی؟ دارم برای ناهار دعوتتون می کنم بیاین باشه؟

در رو در بایستی قرار گرفت: باشه میایم

-قربونت برم پس منتظرم خدا حافظ

-خدا نگهدار

پوفی کشید تلفن در جایش گذاشت منیره پشت این ایستاده بود گفت: براتون ناهار درست

کردم.. براتون بکشم؟

-نه خونه عزیز دعوتیم

-به سلامتی.. پس می ذارم تو یخچال برا شبتون

بی حوصله به اتاق رفت..رو به مهیار که روی تخت نشسته و موهایش خشک میکردگفت:

-عزیز بود..برای نهار دعوتمون کرده،بپوش بریم

خندید:چشم رئیس....عین قلدررا حرف می زنه

لباس هایشان پوشیدند و راهی خانه عزیز شدند درماشین مهیارگفت:این اولین باره سوار

ماشینت می شم

بدون نگاه کردن گفت:فرصتش پیش نیومد

-تو نخواستی

مریم لبانش گاز گرفت چیزی نگفت.. حتی نمی خواست قبول کند که اشتباهاتش زندگیش را به

نابودی می کشاند...زندگی که اگر با یک نفر دیگر بسازد شاید دیگر مثل این نشود.

-مریم؟

-هووم

-قبل از من کس دیگه ای هم دوست داشتی؟

-نه

لبخندی به دروغ همسرش زد و سرش پایین انداخت..خوب می دانست تمام این بر خورد ها و

رفتار سردش بخاطر عشق از دست داده اش است.

-واسه چی می خندی؟

سرش بلند کرد و به روبه رو خیره شد:تو الان لبخند من وخنده دیدی؟

-هر چی؟مگه چیز خنده داری گفتم!!؟

-نه عزیز دل...فقط داشتم فکر می کردم کدوم آدم بد بختی قبل از من تویه بد اخلاق و تحمل

می کرده

-من بد اخلاقم؟

-با من که اینجوری هستی...شاید بقیه که دوستشون داری بهتری

چیزی که حسش کرده بود بر زبان جاری کرد..مریم سکوت را بر پاسخ گویی ترجیح داد.

سایه با دیدن آنها با دو به سمتشان دوید دست برادرش گرفت:داداش بیا ببین چی درست کردم

مهیار:نمی خوامی سلام کنی؟

با سر به مریم اشاره کرد:سلام..سلام بیا بریم

دستان مهیار کشید و با خود می برد...عزیز بیرون آمد:

-سایه دستشو ول کن مادر

مهیار از کنار عزیز رد میشد:سلام عزیز

-سلام عزیزم

سایه اجازه احوال پرسى نداد و برادرش به داخل برد...عزیز به طرف مریم رفت در آغوشش گرفت:

-باید دعوتنامه بفرستیم که شما افتخار بدید به ما سر بزیند؟

-بخشید...گرفتارم

-خیلی خوش اومدی بیا تو

وارد شدند با صدای سایه مریم سرش به طرف آشپزخانه چرخاند.

سایه:همه این شیرینی هارو خودم پختم

مهیار روی آنها دست می کشید..یکی برداشت در هانش گذاشت و مزه کرد:هووممم عالییه..خودت

تنهایی درست کردی؟

سایه نگاه حسرتی به شیرینی ها انداخت:تنهای تنها هم نه عزیز هم یه کم کمک کرد

مهیار خندید و مریم لبخندی زد واز آنجا دور شد.

یکی از شاگردان دستش بلند کرد:

-خانم ما اینجاش و متوجه نشدیم

مریم: سر کلاس فارسی صحبت نکن

-ببخشید خانم ما زیاد انگلیسی بلد نیستیم

مریم سرش تکان داد: همون قدری که بلدی سعی کن حرف بزنی

-چشم

مریم: OK

-باشه

مریم لبخندی زد می خواست دوباره توضیح دهد که حالت تهوع دوباره به سراغش آمد... سریع از کلاس بیرون آمد... هر چه درون معده اش بود بیرون ریخت، حالت تهویی که مدتیست دچارش شده، او را به شک انداخت دست روی شکمش گذاشت فکر های دیوانه کننده به سراغش آمد... بچه.. بچه... ترسید سرش تکان داد، امکان نداشت... نه نمی خواست پدر بچه اش یک مرد نابینا باشد، در آینه به خودش نگاه کرد، عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود چند مشت آب پیایی به صورتش زد سریع به طرف کلاس رفت وسایلش جمع کرد.

-بچه کلاس تعطیله

-خانم چرا؟

-فردا می بینمتون خدا حافظ

با عجله از کلاس بیرون آمد... فریبا وارد آموزشگاه شد با دیدن مریم با دنبالش رفت.

-مریم وایسا

مریم بدون ایستادن به طرف ماشینش رفت... با حالت دویدن به او رسید قبل باز کردن در او را به طرف خود چرخاند. مریم اخمی کرد:

-بله؟!

-من...

-حرفای دیروز مو نشنیدی؟! گفتم شوهر دارم

-آره میدونم می خوام در مورد شوهرت حرف بزنم

تعجب جای اخمش گرفت: چی؟

-میشه بریم یه جای دیگه؟ بچه ها دارن می رن خونه صدامو نو میشنون

مریم به شاگردانش که با نگاه از کنارشان رد می شدند نگاهی انداخت نفسی کشید: خیل خب سوار شو

سوار شدند مریم یک خیابان پایین تر پارک کرد: بفرمایید

-رز می گه... شوهرت... نابیناست راست می گه؟

پوزخندی زد دستی روی لبش کشید: آره.. بعدش

-تو می خوای با اون زندگی کنی؟! مجبور که نیستی هستی؟ مگه خواستگار دیگه ای

نداشتی؟! آخه می دونی من باورم نمیشه تو عاشق یه مرد نابینا شده باشی

مریم کلافه و عصبی شده بود: تو زندگی دیگران سرک کشیدن کار درستی نیست

به طرفش خم شد در باز کرد: بفرمایید پایین

-مریم داداشم...

فریاد زد: داداش تو هر چی که هست باشه به من چه...؟ به شماها چه که شوهرم کوره؟ من شوهرم

وزندگیمو دوست دارم عاشقمم حالا برو پایین

فربا نگاه تاسف باری به او انداخت و پایین رفت. به محض پیاده شدن پایش روی گاز گذاشت که ماشین از جا کنده شد. به سرعت به سمت آزمایشگاه راند اگر بچه ای بود باید برای بودن یا نبودنش در این دنیای پوچ تصمیم بگیرد... بعد از آزمایشگاه به خانه رفت. روبه روی میوه فروشی پدرش که پرویز آنجا را برایش اجاره کرده بود ایستاد... پیاده شد به طرف پدرش که برای مشتری میوه می کشید رفت:

-سلام بابا

-سلام عجبی دختر از این ورا؟ راه گم کردی؟

-حالا که اومدم رام نمیدی؟

-اختیار دارید... اومدی میوه بگیری؟

-آره برا خونه... خودم بر می دارم تو کار مشتری رو راه بنداز

مریم میوه برداشت و به خانه رفت. تا جواب قطعی آزمایش می خواست خانه ی مادریش بماند.

**

ناهدید به چهره ی گرفته ی دخترش که مشغول سالاد درست کردن بود کرد:

-چته مادر چرا ساکتی؟ از ساعتی که اومدی یه کلامم حرف نزدی، با مهیار حرفتون شده؟

پوزخندی زد: نه

-خب پس چی شده؟

-هر وقت مطمئن شدم می گم

ناهدید نگاهی پرسشگرانه به او انداخت خواست چیزی بگوید که بلند شد:

-می رم بهش زنگ بزنم شب نمیام

سر سفره شام مریم هنوز لقمه ای در دهانش نگذاشته بود که باز معده اش شروع به حرکت کرد... سریع بیرون رفت ناهید با عجله به دنبالش رفت..مریم در حال استفراغ بود..نفس زنان آب به دهان و صورتش میزد ناهید پشتش مالش داد وگفت:

-چند وقته اینجوری شدی؟

-مسموم شدم

خندید:آره منم وقتی سه تا بچه زائیدم اولش می گفتم مسموم شدم

مریم ایستاد به مادرش که قبل از گفتن چیزی مطلع شده بود نگاه کرد:هنوز مشخص نیست

-پس بخاطر همین امروز مثل مادر مرده ها شده بودی

جواد بیرون آمد:مریم حالت خوبه؟

ناهید با لبخند گفت:آره خوبه فکر کنم مسموم شده

جواد:خب بریم دکتر

مریم:خوبم بابا

سرش پایین انداخت و به داخل خانه رفت.تمام شب را با فکر بچه به صبح رساند.

**

روی صندلی نشست...نگاه خیره اش به رو به رو دخت ...برگه آزمایش در دستانش گرفته...با آن

چند بار رابطه ای که با مهیار داشت باید انتظار بچه هم داشته باشد.ناهید لبخندی زد برگه از

دستش گرفت.

-مبارکه مادر

چانه اش لرزید چند قطه اشک جاری شد.ناهید که حال دخترش دید کنارش نشست دست روی

شانه اش گذاشت.

- چرا گریه می کنی؟!!

-بدبخت شدم

-بد بخت شدی؟!!!

-مامان من بچه نمی خواستم، من مهیار رو دوست ندارم نمی خوام پدر بچم باشه

ناهید لبش گاز گرفت:این حرفا چیه می زنی دختر مگه چشمه؟

کمی صدایش بلند کرد:چشمه؟!...چشم نیست،من دارم این زندگی کوفتیو تحمل می کنم میخواستم بعداز ۹سال که عمرو جونیم تلف شد برم دنبال زندگی خودم نه اینکه پابند این زندگی بشم....من این بچه رو نمی خوام

با تعجب گفت:یعنی چی که نمی خوای؟

بلند شد:یعنی سقطش میکنم

ناهید با خشم بلند شد در چشمانش نگاه کرد:به بار دیگه بگو می خوای چه غلطی کنی؟

-می کشمش

سیلی مادر برصورت دخترش نشست مریم با بهت روی صورت قرمز شده اش دست گذاشت.

-تو مریم نیستی..مریم من اینجوری نبود،می خوای بچه ی خودتو بکشی؟!یعنی اینقدر بی رحم

و خودخواه شدی تو همونی هستی که صبح تا شب تو گوش پریسا می خوندی این راهش

نیست،تصمیم اشتباه نگیر زندگیتو نابود نکن؟یکی از این نصیحت هایی که می کردی خودت

گوش کن..خواسته یا ناخواسته خدا بهتون بچه داده به جای شکر می خوای از بینش ببری؟!!!

-من وبا پریسا مقایسه نکن...اون تو شرایط من نیست میشه جلوی کارای اونو گرفت ما نه من

زندگیم دیگه نابود شد...بعد مهیار من یه زن مطلقم،کسی که میاد خواستگاریم نهایتا یه مرد زن

مرده است

-اخه برای چی می خوای از مهیار طلاق بگیری؟والله زن تو دنیا هست وضع شوهرش از مهیار

بدتره...نکن مادر زندگیتو خراب نکن

-مامان منو درک نمی کنی نمی فهمی چی میگم

هیچ کس درد مریم نمی دانست عاشق شد و دست تقدیر آنها را از هم جدا کرد و در دستان دیگری قرار داد... در حالی که هنوز هوای عشقش در سر دارد آرام و بی صدا اشک می ریخت ناهید آرام تر شد:

-اون الان پدر بچه ایه که پیش توئه اون حقشه بدونه.. آدمه احساس داره دلش می خواد پدر باشه یکی بهش بگه بابا این ربطی به چشمش نداره بچشو ازش نگیر

بدون اینکه به مادرش نگاه کند گفت: بعد از اینکه از من جدا شد بره زن بگیره اون براش بچه بیاره

چند قدم رفت ناهید پشت سرش راه افتاد بازویش گرفت: وایسا مریم

برگشت.. ناهید با تاسف سرش را تکان: من از تو انتظار بیشتری داشتم.. فهمیده وبا شعور تر بودی.. چرا اینجوری شدی؟ احساس و عاطفت کو؟ اینقدر به این پسر ظلم نکن چوب خدا بی صداست

ناهید دست اشاره اش به نشانه ی تهدید تکان داد: به خداوندی خدا قسم اگر بلایی سر این بچه بیاری دیگه حق نداری پاتو خونه من بذاری فهمیدی؟ خانواده ای به اسم همتی از ذهنت بیرون می کنی همین الان می ری خونه به شوهرت می گی حامله ای
-اما ماما...

انگشتش روی لبش گذاشت: هیسس... همین که گفتم برو خونت

ناهید چادرش جلوتر کشید و با یک خداحافظی از دخترش دور شد مریم کلافه و گیج به رفتن مادرش نگاه می کرد، دست روی شکمش گذاشت اگر در مورد بچه به مهیار بگوید باید پابند این زندگی اجباری می شد... به موسسه نرفت... آنقدر در خیابان ها چرخید که متوجه تاریکی هوا نشد. پشت چراغ قرمز ایستاد.. به صندلی اش تکیه داد نفسی کشید و به سمت خانه حرکت کرد.

پرویز در آشپزخانه مشغول گرم کردن غذا بود با شنیدن صدای در بیرون آمد: سلام خانمی

خسته جواب سلامش داد به مهیار که پشت میز نشسته نگاه کرد او هم سلامی کرد و باز خسته و بی حوصله جواب داد. به طرف اتاقش رفت تصمیم گیری برایش مشکل بود. یک تصمیم اشتباه زندگی اش را نابود می کرد.

وقت خواب مریم مشغول مسواک زدن بود سایه در چارچوب در ایستاد و گفت: پیام تو؟

مهیار روی تخت بود سرش برگرداند مریم بیرون آمد: آره بیا تو عزیزم

مهیار: تو باید هر شب قبل از خواب یه ملاقت با من داشته باشی؟

کنارش نشست و گفت: کاری ندارم که میخوام کتاب قصمو نشونت بدم

-باشه

سایه از جلد و نقاشی های کتاب قصه اش می گفت و چیزی از داستان نمی دانست مریم همان طور که موهایش شانه می زد با لبخند به سایه نگاه می کرد... سایه با یک شب بخیر از اتاق بیرون رفت.

مهیار: مریم موها تو شونه می کنی؟

-آره

-بیا خودم برات شونه کنم

بلند شد پشت به مهیار نشست.. او هم آهسته موهایش شانه می کرد... دست روی موهایش کشید لخت و پرپشت... بلندی موهایش تا میان کمرش رسیده بود.

-فکر کنم موها ت خیلی خوشگل باشه، هیچ وقت کوتاهشون نکن باشه... دوستشون دارم

مریم چشم هایش بست... دست روی شکمش گذاشت.. نفس عمیقی کشید. برای گفتن با خودش کلنجار می رفت... خودش هم میدانست قدرت کشتن بچه ی خودش را ندارد.

-مهیار

-جون دلم

-تو بچه دوست داری؟

لحظه ای دستش از شانه کشیدن ایستاد... برق خوشحالی چشمانش لبخندی برلبش نشانده یعنی امیدوار باشد مریم می خواهد به بهانه ی بچه کنار او بماند؟

-معلومه که دوست دارم... دلت بچه می خواد؟

مریم لبخند کجی زد... بچه آن هم بچه مردی که فقط بخاطر پول او را خواسته.. برگشت.. دست مهیار گرفت روی شکمش گذاشت.

-اینجا.. یعنی من... تو داری بابا میشی، من حامله ام

نفسی از سر آسودگی کشید... سرش کج کرد گوش هایش به طرف مریم گرفت: یه بار دیگه بگو

به قیافه تعجب زده همسرش نگاه کرد: من حامله ام.. امروز رفتم برای جواب مثبت بود

لبخندی زد دستش روی شکم مریم کشید: بچه؟ یعنی من واقعا بابا میشم؟ آره؟

مریم در آغوشش گرفت و اشک خوشحالی ریخت: ممنون.. ممنون مریم

سر از روی شانه اش برداشت: دختر یا پسر؟

خندید: هنوز که معلوم نیست فعلا در حد سلوله

-من قربون این سلول برم... وای چقدر کار داریم باید برایش لباس بخریم

سیسمونی.. عروسک... مریم فکر کن باید لباسای یه وجبی برایش بگیریم... مریم باید استراحت

کنی دیگه نمی خواد کار کنی.. باید خوب غذا بخوری که بچمون تپلی بشه

مریم به آرزوهای پدری که نمی تواند بچه اش را ببیند خندیده تمام شوق و ذوق پدرانه مهیار

سری تکان داد و خوابید او اصلا از اینکه پدر بچه اش نابیناست خوشحال نبود... می ترسید.. از

آینده ای که بچه اش مواخذه اش کند.. که چرا پدرم نابیناست؟ چرا با پدرم ازدواج کردی؟ از اینکه

بچه اش پدرش را از دیگران پنهان کند و با گلایه بگوید چرا مرا به دنیا آوردی؟ می ترسید.. مهیار

دستش به طرف جلو حرکت می داد.

-مریم

-خوابیدم

لحن سرد مریم مهیار را از آن همه خوشحالی ناامید کرد کنارش دراز کشید.

-تو خوشحال نیستی؟

-چرا هستم ولی مثل تو دیونه نشدم

لبخند تلخی زد: تو از من خوشتر نمیاد..اون بچه که دیگه از وجود توهم هست اونو که دیگه باید

دوست داشته باشی

چند لحظه ای مکث کرد: آره دارم

-اسم بچه رو چی بذاریم؟

-نمی دونم

-اگر دختر بود تو انتخاب کن اگر پسر بود بامن...پسر شد میذارم ماکان؛ اگر دختر بود چی بذاریم؟

از روی بی حوصلگی و بدون فکر کردن گفت: ساین

-ساین...هووم قشنگه..یعنی سیمرغ؛ کسی هم خبر داره؟

-فقط مادرم

-پس خانواده من بی خبرن...باید سوپرایزشون کنیم

آه با حسرتی کشید: اگه چشم داشتم فردا به جشن کوچولو می گرفتم...می رفتیم شیرینی

فروشی، کیک می گرفتیم نون خامه ای..بادکنک با یه عدد صفر اما نمی تونم

-فردا میرم می خرم

-کاش می شد دونفره بریم

مریم نگاهش کرد...خواسته یا نخواسته او قرار است پدر بچه اش باشد بچه ای که مطمئن خودش

هم به او وابسته می شود..وباید ان قرار داد را فراموش کند چاره ای نبود باید بماند به طرف مهیار

چرخید.

-فردا با هم می ریم

-جدی می گی؟ من و تو با هم؟

-سه تایی میریم..یه جشن هم می گیریم

مهیار از فرط خوشحالی همسرش را در آغوش گرفت:عاشقتم مری..

از او فاصله گرفت:مواظب خودت باشیا باشه؟

-من مواظب خودم هستم..اگر تو بذاری

مهیار منظورش را فهمید بوسه ای برگردنش زد وگفت:مطمئن باش غرایضم کنترل دارم

او میدانست همسرش دوستش دارد اما خودش عشق نمی فهمید.

لباسی برایش انتخاب می کند:بیا مهیار اینو بپوش

دستش دراز کرد به لباس خورد برداشت:ممنون

دیگر سوالی از رنگ و جنس نپرسید نمی خواست ناراحتش کند.

مریم:اگر بخوای می تونی با عصات بیای

تغییر ناگهانی همسرش او را شوک زده کرده بودوهمه را مدیون بچه ای می دانست که هنوز

جنسیتش مشخص نیست

-واقعا؟یعنی می تونم با عصام بیام؟

-آره

عصایش برداشت و با هم بیرون رفتند هنگام رانندگی مریم پرسید:برای جشنمون چی می

خوایم؟

-کیک وبادکنک وشیرینی..نوشیدنی

مریم خندید: با عدد صفر

خندید: آره یادم رفت صفر.. چون بچمون هنوز در حال تکامل سلولیه

ماشین گوشه ای پارک کرد هر دو پیاده شدند مریم به سمت مهیار رفت دستانش گرفت بدنش تکانی خورد در این چند ماه هیچ گاه با میل خودش دستانش را نمی گرفت... وارد شیرینی فروشی شدند... چند نفری نگاه گذرای به آنها انداختند؛ مریم به خودش قبولاند این مرد نابینا همسر اوست و پدر بچه اش پس به این نگاه ها باید عادت کند. مریم در مورد شیرینی ها به مهیار توضیح می داد و مهیار انتخاب می کرد.

مهیار: مریم کاش می رفتیم خونه لباس عوض می کردیم بعد می رفتیم خونه عزیز مریم به همسرش نگاه کرد و گفت: تو اینقدر خوشگلی که هر چی بپوشی بهت میاد اولین تعریفی که از او شنیده بود از غسل هم برایش شیرین تر بود.. اما هنوز علت تغییر ناگهانی را نمی دانست

-مریم خانم

-بله

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نمیدونم بپرس شاید خوشحال شدم

-چرا از دیشب تا حالا رفتارت تغییر کرده؟ بخاطر بچه است؟! یعنی بخاطر اونه که مجبوری بمونی... پس نمیتونی همیشه با من بد باشی درسته؟

مریم از اینکه اینقدر زود دستش برای همسرش رو می شود کلافه و مبهوت شد

-نه... نه فقط بخاطر این نیست، ما قرار ۹ سال پیش هم باشیم با وجود بچه ی ۹ساله من نمی تونم طلاق بگیرم

لبخندی زد: باز حرف خودم شد بخاطر اون چند سلولیه که با من خوب شدی.. ما به همینم قانعیم

مریم فقط نگاه ترحم آمیزی به مهیار انداخت دستان مهیار که روی پایش بود گرفت.

-بخاطر رفتارم معذرت می خوام

دستان سردش لمس کرد: رشته ای بر گردنم افکنده دوست / می کشد هر جا که خاطر خواه
اوست

**

مهیار: سلام عزیز

عزیز: سلام عزیز دلم بیاین تو

در زد و هر دو وارد شدند عزیز مثل همیشه از آنان گرم استقبال کرد... شربنی از دست مریم
گرفت: اینا رو واسه چی گرفتی مادر؟ خبریه؟

مهیار پالتویش در آورد و گفت: گفتیم امشب دورهم باشیم یه چیزی بخوریم

عزیز که خوشحالیش بابت بچه بود نفسی کشید و گفت: باشه دستتون درد نکنه.. بشینین چای
براتون بیارم

مریم کنارش نشست مهیار پرسید: به بقیه هم خبر دادی؟

-آره... گفتم که قراره بچه ی مهیار الدوله دنیا بیاد همه جمع بشین

-فقط مهیار و دوالدوله پس خودت چی؟

-به عرضشون رسوندم سرورم با کنیز خودشان مریم الملوک

مهیار خندید: تاج سر منی

با لبخند به او نگاه کرد و به اشپزخانه رفت.

**

فرزین: خب یکی اعلام کنه علت این گرد همایی چیه؟

راحله: راست میگه بگید چه خبره همه رو دور هم جمع کردید؟

جواد: مگه تو خبر داری؟

ناهد: حالا

مهیار: تو بگو مریم

-نه تو بگو

راحله: اه.. یکتون بگید دیگه

با هم گفتند: ما..

یک لحظه مکث با هم خندیدند مهیار گفت: خیل خب تو بگو

-خودت بگو

مهیار: تو اول گفتی ما

مریم: با هم گفتیم ما.. تو بگو

همگی می خندیدن به جزمستانه که با بغض پنهانش حس خفگی می کرد عزیز با لبخند

گفت: بگید چه خبره نصف عمر شدیم

مهیار سرش پایین انداخت: مریم... بارداره این جشن کوچیک هم بخاطر فسقلی دنیا نیومدست

راحله با چشمان بهت زده جیغ خفیفی زد به طرف مریم رفت.. پرویز هنوز ناباور به مهیار که این

حرف زده بود نگاه کرد.. یعنی باور کند پدر بزرگ شده اشک شوق در چشمانش جمع شد.. راحله هر

دوی آن در آغوش گرفت و تبریک گفت... بعد از آن تک تک مهمانان که یک جمع خانوادگی بود

به آن دو تبریک گفتند

عزیز: پرویز واسه چی گریه می کنی مادر؟

-خوشحالم

مریم به پرویز نگاهی انداخت... پرویز بلند شد به طرف عروسش رفت او هم بلند شد در آغوشش گرفت بوسیدش: مبارکه ..انشا... خوش قدم باشه

-ممنون

پسرش در آغوش گرفت، بوسیدش در گوشش گفت: ممنون که آرزوی پدر بزرگ بودن رو به دلم نداشتی

-اگر اصرار های شما برای ازدواج نبود خودمم بابا نمی شدم

همدیگر را رها کردند پرویز گفت: کاش زودتر گفته بودید کادویی براتون می خریدم

مهیار: اگر می گفتم که دیگه سوپرایز نمی شدید

ناهید با لبخند رو به دخترش کرد: کار درست وانجام دادی

پریسا مریم را به گوشه ای کشاند: تو واقعا حامله ای؟

-آره

-دیونه شدی؟!...قراردادت ۹ساله بود چشم به هم می زدی تموم می شد...کی از تو بچه می

خواست الکی وبال گردن خودت کردی

درچشمانش خیره شد: از مشاورت ممنون

از کنارش رد شد پریسا به رفتنش نگاه کرد وزیر لب گفت: دیوانه

مستانه به بهانه سر درد برای گریه هایش به اتاقی پناه برد و خوابید

هفته ها وماها همدیگر را پشت هم می گذاشتند برجستگی شکم مریم بیشترراه رفتن و نفس

کشیدن برایش مشکل تر شده بود بخاطر بچه با همسرش خوب شده دیگر دعوایی نیست تمام

عشق و محبتی که می خواست خرج کامیار کند به مهیار هدیه می داد...مهربانیش به حدی رسیده

که مهیار برای داشتن مریم برای همیشه یقین پیدا کرده بود.

کنارش دراز کشیده بود پرسید: تکون می خوره؟

همان طور که لواشکش می خورد جواب میداد: آره

-لگد میزنه؟

-اوهووم

-به نظرت به کدوممون میره؟

-به مامانش

-غیر از اون

-بابا بزرگش

-نه

-فکر کنم سایه

-به عمه اش اگه بره من خودمو می کشم

-چرا؟

-کم از دست زبونش می کشم اینم بهش اضافه بشه

مریم خندید و مهیار گفت: پس نتیجه می گیرم به من میره

-عمرا اگر به تو بره

-می بینیم

-می بینیم

-چرا نمی ری سونوگرافی ببینیم دختره یا پسر

مریم تکه آخر لواشکش خورد و لواشک دیگری برداشت: می خوام غافلگیرت کنم

مهیار دستش به طرفش برد لواشک از او گرفت: اینقدر نخور بچمون بد اخلاق میشه

- ربطی به لواشک نداره ژنتیکه که اونم به باباش میره

از دست مهیار کشید مهیار گفت: اگه به ژنتیکه که خوشگلش به باباش می ره

- اوه خودشیفته نه چایی

- مریم فردا برو دیگه

خندید: اینقدر خوشم میاد کارت لنگ من بمونه

- تمام کارام لنگ توئه.. میری؟

- چی بهم میدی؟

- تمام دارو ندارم تو این دنیا تویی.. دارو ندارم وبهت می دم

مریم با تفکر گفت: یعنی خودم وبه خودم میدی؟... این چه جمله ای بود؟

- نمی دونم به گفته سایه فکر نکنم جمله بدی باشه.. مری فردا برو دیگه دختر خوبی باش

- اول بگو جنسیت بچه چیه؟

- چون طبعت سرده دختر میشه... ساینای باباش

- چه ربطی به طبع داره؟

- من چند تا شکم بچه زاییدم این چیزا رو می دونم

مشتی به بازوی مهیار زد: بی ادب

- میای یه شرط بذاریم؟

- چی؟

- اینکه اگر من بر دم برای همیشه پیشم بمونی و طلاق نگیری ولی...

گفتن حرف برایش مشکل بود: اگر پسر بود هر وقت خواستی برو

با ناباوری به همسر و شرطش نگاه کرد: شوخی می کنی؟.. این چه شرطیه می ذاری؟ من ۹ ماه پیشت زندگی کردم حرفی از طلاق زدم؟

لبخندی زد: حرفی نزدی اما.. رفتارای سردت گویای حرفای دلت بود؛ از وقتی فهمیدی بارداری اخلاقت هم خوب شده

مریم انکار نکرد ولی برای عوض کردن بحث گفت: حواست باشه چی می گی ماکان می شنوه ها
-من قربون ساینام برم

-ماکان... می خوام یه شرطی بذارم، دختر یا پسر باشه خودم براش اسم انتخاب می کنم
-نداشتیما

-تو باشی دیگه برای من شرط نداری

-عاشقتم مری

با لبخندی مریم در آغوش گرفت شکمش فاصله ای بین آنان ایجاد کرد. هر روز وابستگیش و عشقش بیشتر می شد از آن طرف مریم سعی می کرد دوستش داشته باشد همان عشقی که به کامیار دارد.

**

به همراه مهیار به داخل اتاق رفتند زن مریم را راهنمایی کرد روی تخت دراز کشید.

-می خواید صدای قلب بچتونم بشنوید؟

مهیار با هیجان گفت:اره

صدای قلبش در اتاق پیچید لبخند خوشحالی بر لبان هر دوی آنان نشست مهیار پرسید: خانم دکتر... دختر یا پسر؟

مریم به او اشاره کرد چیزی نگوید زن لبخندی زد و گفت: خانمتون می خوان ازتون باج بگیره

-خانم من کارش باج بگیره..از دیشب تا حالا پدر من و درآورد تا اومد اینجا..با شه مریم خانم نوبت

منم می رسه

مریم بلند شد لباس هایش پوشید:اینقدر ناله نکن بهت می گم

-خب بگو

-الان نه بعدا

بعد از خداحافظی از اتاق بیرون آمدند مهیار دستانش گرفته بود و آرام با او همقدم می شد.

-چرا نمیگی بچمون چیه؟

-چون می خوام اذیتت کنم

-اگر می دیدم جرات این کارارو نداشتی..اونوقت من برگه رو دستم می گرفتم تو التماس می

کردی

حس ترحم زنانه اش به او فهماند کار درستی نمی کند:خب حدس بزن

-دختره؟

-تو چه علاقه ای به دختر داری؟

-خیلی دختر دوست دارم..حالا دختره؟

-نه

با تعجب گفت:پسر؟

-نه

- وقتی نه دختره نه پسر پس چیه؟

با صدای ناراحت و محزون و جدی گفت:دو جنسه است

یک لحظه قلب مهیار ایستاد:چی؟مریم شوخی نکن

-کاش شوخی بود..

-مگه میشه آخه چه جورى؟

-میخوای سقطش کنم؟

فریاد زد: نه اون بچه ی منه هرچی باشه حق کشتنش ونداری

از فریادش وحشتی در وجودش ایجاد شد ترسیدم..هیچ گاه او را اینگونه ندیده بود: چرا داد می

زنی؟ ترسیدم...شوخی کردم بابا، دختره

مهیار دستش روی قلبش گذاشت: دختر؟..داشتی شوخی می کردی؟ آخه این جور شوخیه داشتم

سکته می کردم باورم شده بود..حالا جدی جدی دختره شوخی که دیگه نمی کنی؟

با غیض گفت: نه..

لبخندی زد: خب حالا قهرم میکنه

دستش به طرفش برد دور شانه اش کشید با لحن نوازش گونه ای گفت: خوشگلم ببخش

-یه چیزی برام بگیر ببخشم

-چی می خوای؟ تو جون بخواه

-جونتو می خوام

-تو بخواه کیه که بده

خندیدند تلفن همراهش زنگ خورد از کیفش بیرون کشید: سلام مامان

-سلام خوبی؟ رفتی سونوگرافی؟

-اره

-خب؟

-دختره

مهیار:سایناى باباش

مریم نگاهی به او انداخت این همه توجه به دختری که هنوز دنیا نیامده حس حسادتی در وجودش ایجاد شد.

-مبارکه مادر ایشا..خوش قدم باشه..میگم مادر

-بله

-قراره برای پریسا خواستگار بیاد

-به سلامتی..کی هست؟

-چه می شناسم از اون پسرای پولدار بالا شهریه

-اسمش چیه؟

-کیوان

اسمش آشنا بود..همان که پریسا بخاطر او دست به خودکشی زد...وچندین بار او را با پریسا در مهمانی ها دیده بود

-کی میان؟

-فردا شب..

-باشه میام

-خدا حافظ

-خدا نگهدار

به بیرون از مطب دکتر رسیده بودند:مامان بود؟

-آره..فرداشب برای پریسا می خواد خواستگار بیاد ما رو هم دعوت کردند

-مبارکه

فرزین که مدت زیاد است بیرون منتظر آنان بود با نزدیک تر شدن آنها گفت:

-کی بود؟

مریم با تعجب به او نگاه کرد: بله؟

مهیار از کنجاوی دوستش سری تکان داد و گفت: فرزین جان فضولی کردن زشته

عینک آفتابیش به چشم زد و گفت: چی زشته؟ می خوام بدونم کی بود؟

مریم با اخم سوار ماشین شد مهیار گفت: تا پس گردنی نخوردی سوار شو بریم

عصایش جمع کرد دستش به در خورد باز کرد و نشست.. فرزین از اینکه سوالش بی جواب مانده

بود با تعجب بیشتر به آنان نگاه کرد.. سوار شد و حرکت کرد.

- نمی خواهید بهم بگید؟! من که آخرش می فهمم

- فرزین خیلی رو داریا.. یعنی چی کی بود؟

- آقا فرزین از شما اصلا انتظار نداشتم

- اسائه ی ادب نشه ها ولی بابا می خوام بدونم براش عروسک و سرویس آشپز خونه بخرم یا

ماشین و طیاره

هر دو با به حرف فرزین دقت کردن مهیار: واقعا که سرکارمون گذاشتی؟

مریم خندید گفت: دختره

- مبارکه.. باید همین الان برای بیرون رفتنش برنامه ریزی کنیم... از شنبه تا پنج شنبه با من میاد

کلاس شنا

- فرزین جان دختره

- خب باشه.. باید بپریش توی محیط مردونه که با اخلاق و منش مرد ها آشنا بشه

-آها صحیح اونوقت اون یه روز جمعه چی؟

-جمعه دیگه باید در خدمت خانواده باشه..نمیشه که همش پیش من باشه

مهیار:خدا سایه تو از سر ما کم نکنه

تا زمانی که به خانه رسیدند فرزین با حرف هایش آنان را سرگرم کرد.

مریم:دستتون درد نکنه ببخشید تو زحمت افتادید

-نه بابا چه زحمتی ..هر وقت کاری داشتی بدون تعارف و رو در بایستی بهم بگید

مریم:مزاحم میشیم

-مراحمید

پیاده شد همزمان با او مهیار پایین آمد فرزین با تبریک دوباره از آنان جدا شد.

وارد خانه شدند پرویز به سمتشان آمد مریم گفت:بابا پرویز شما اینجا چیکار می کنید؟

-قرار بود برید سونوگرافی گفتم برسونتمون..منیره خانم گفت با فرزین رفتید..خب چی شد؟نوم

دختره یا پسر؟

مهیار لبخندی زد:دختره دوست داری یا بگم عوضش کنن؟

پرویز:هر چی باشه دوستش دارم...اسمش شد همون ساینه

مهیار:بله..مامانش انتخاب کرده

انتخابی که از سر بی حوصله وبدون فکر بود مریم شرمنده سرش پایین انداخت و اتاقش رفت.

از گاو صندوق مقداری پول برداشت رو به مهیار کرد:من میرم دیگه

-به فرزین زنگ بزنم بیاد دنبالت؟

-نه بابا بنده ی خدا مگه آژانس منه

-به سلامت

با آژانس به طرف خانه رفت مقداری خرید کرد ... زنگ فشرد ناهید در باز کرد با دیدن خریده‌ها سریع از دستش گرفت:

-چیکار می کنی تو بده من اینارو

از دستش گرفت مریم نفس زنان گفت: سلام

-سلام

با مادرش وارد آشپزخانه شده پریسا که مشغول میوه شستن بود با لبخند گفت: سلام عروس خانم

برگشت: سلام

مریم می خواست بنشیند که پریسا گفت: مریم یه دقه میای بیرون؟

-چرا؟

-کارت دارم.. زیاد طول نمی کشه

ناهید: بذار دو دقیقه بشینه بچم نفسش بالا نیاد.. بعدا حرفت و بزنی

پریسا دستانش خشک کرد و به طرف مریم رفت بازوانش گرفت: بعدا بیاد هر چقدر دلش خواست بشینه

در حیاط ایستاده بودند مریم گفت: زود حرفتو بزنی تو نم می تونی زیاد وایسم

پریسا صریح وبدون تعارف گفت: ببین مریم تو میدونی من چقدر کیوان ودوست دارم بخاطرش دست به خودکشی زدم.. ببخش که اینقدر رک می گم نمی خوام کیوان واز دست بدم.. همیشه به شوهرت بگی امشب نیاد.. خواهش می کنم ناراحت نشو.. بود ونبودش فرقی نمی کنه

مریم متعجب از رک گویی خواهرش بغضی که بدون علت در گلویش نشست... حس دلسوزی به مهیار داشت.. او هم از طرف خودش ودوستانش طرد شده بود.

-فقط مهیار؟

-اره بقیه می تونن بیان

-مگه اون قراره چیکار کنه که می گی نیاد؟

-کاری نمی خواد بکنه ولی من با وجود اون خجالت می کشم... تو که اونارو نمی شناسی، میشینن

همه جا می گن شوهر خواهر پریسا کوره

-نگو کور... کلمه مودب ترش هم هست

-ببخشید روشن دل.. نایینا خوبه؟ مگی نیاد؟

-اونا که اخرش شوهر منو می بینن

-باشه ببینن.. ولی امشب نه بذار بعد ازدواجمون

-اگر با نیومدن اون تو خوشبخت میشی باشه میگم نیاد

-دستت درد نکنه جبران می کنم

صورت مریم بوسید و به داخل خانه رفت.. نمی خواست همچین حرفی به همسرش بزند... گفتنش

حتی از پشت تلفن هم سخت بود.

به ساعت نگاهی انداخت پنج بعد از ظهر نشان میداد... قدم های آهسته اش به طرف تلفن بر می

داشت شماره گرفت بعد از چند بوق جواب داد:

-الو

-سلام

با لبخندی گفت:علیک سلام خانم

-میگم مهیار

-جونم

-چیزه

-چی بگو.. چیزی می خوام برات بیارم

-نه...نه راستش پریسا

مهیار با نگرانی گفت: بگو چی شده

-چیزی نشده.. میگویم اگر توی مراسم نباشی ناراحت میشی؟

سکوت کرد: کسی چیزی گفته؟

سرش پایین انداخت: آره پریسا گفته دوست نداره تو مراسم باشی.. من واقعا معذرت می خوام

لبخند تلخی روی لبانش نشست: اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن.. من که نمی خواستم پیام

-راست می گی یا فقط بخاطر دلخوشی من میگی؟

بخاطر دلخوشی او بخاطر خودش که دیگر اینقدر خورد نشود: راست می گم.. بخاطر همین زنگ

زدی؟.. ساینه چگونه؟ تکون می خوره؟

خندید: آره لگد میزنه

-به مامانش رفته.. اونم شبها مثل آدم نمی خوابه تا صبح به من جفتک میندازه

لبخندی زد: خوشحالم که ناراحت نشدی

-ناراحت واسه چی؟ خواستگاری نیومدن که گریه نداره.. مواظب خودت و دخترم باش.. زیاد کار

نکن باشه؟

-چشم

-بی بلا

-خدا حافظ

مریم به تلفن در دستش نگاه کرد مهیار تمام سعیش برای به دست آوردن دلش می کرد اما مریم حاضر به قبول او نبود.

پدرو مادرکیوان با تکبر و غرور روی زمین نشسته بودند و به میزبان نگاه می کردند...مادر داماد با نگاه تحقیر آمیزش به خانه نگاهی انداخت تن صدایش آنقدر بود که همه بشنوند.

-من نمیدونم کیوان دختر ندید بود اومد از این خرابه دختر بگیره

بخاطر پریسا در مقابل حرف تحقیر آمیز زن ساکت ماندند..پریسا از آشپزخانه بیرون آمد و به آنها چای تعارف کرد زن با یک نگاه مغرورانه سینی عقب برد:

-من وسواس دارم توی هر استکانی چای نمی خورم

مریم پوزخندی زد:تازه به دوران رسیده ها هم میدونن استکان چیه..چون اصولا توی لیوان می خورن

پریسا اخم به او کرد زن گفت:ببین دختر خانم من و پدرش به این وصلت اصلا راضی نیستیم..فقط به اصرار های پدر و تهدید های کیوان بود که اومدیم به این خرابه

مریم:شما هر وقت معنی خونه رو فهمیدید بعد به اینجا بگید خرابه

زن می خواست حرفی بزند که جواد گفت:اصل این دوتا جونن که همدیگرو می خوان

مرد گفت:شما درست می گید ولی دو خانواده باید در یک سطح باشند

جواد:متوجه میشم ولی من که پسر تون و مجبور نکردم بیاد دختر من و بگیره

زن:شما شاید پسر مون و مجبور نکرده باشید ولی دختر تون چی؟

پریسا با چادر و سینی به دست میان آنان ایستاده بود و با نگرانی به آنها که هر لحظه امکان داشت مجلس خواستگاری به دعوا بکشد نگاه می کرد.

جواد:چی می گید خانم؟

مرد: واضح نبود؟ دخترتون وانداختین به جون پسر ما که ما رو سر کیسه کنید!!

جواد دستانش مشت کرد مریم گفت: ببخشید شما اومدید برای خواستگاری یا دعوی نصف مونده خونتون اینجا تموم کنید؟

به پریسا که با چشمان ترسیده و نگران آنها را نگاه می کرد گفت: بشین پریسا

-چایی ها یخ کرد

مریم: نمی خواد بشین

کنار مادرش نشست.. زن پرسید: شما چکاره ی پریسای؟

ناهید: مردم می گن خواهرشه

مریم لبخندی زد کیوان به حرف آمد: مامان تمومش کنید حرفا مو یادتون رفت؟

به اجبار سکوت کردند و صحبت های خواستگاری گفته شد.. بعد از رفتن آنان جواد با عصبانیت نشست.

-پریسا بیا اینجا

-بله

-با این پسره کجا آشنا شدی؟

-خب.. فامیلای یکی از دوستانه من و با اون دیده ازم خوش اومد بهم گفت میخواد بیاد خواستگاری

با اخم به دخترش نگاهی انداخت: چند وقته با همید؟

-یعنی چی بابا مگه من باهاش دوست بودم؟

-این موها رو نگاه آرد روش نریختم هر چقدرم بی سواد عقب افتاده باشم حالیم چه خبره... من به این ازدواج راضی نیستم

-واسه چی بابا!!

-بخاطر اینکه پات و بذاری تو این خانواده خوردت می کنن... اینا فقط برای خواستگاری اومده بودند انگار ارث باباشون ومی خوان

-بابا چیکار به خونوادش داری من می خوام با خودش زندگی کنم

جواد نفس حرصی کشید: من که بد تور نمی خوام دختر.. این یه دونه است تحت فرمان پدر و مادرشه این پسر سختی نکشیده خدایی نکرده فردا تو زندگیتون مشکلی پیش اومد از پیشش بر نیامد

پریسا کلافه شد متقاعد کردن پدرش کار دشواری بود فقط مریم از پیشش بر می آمد... به اشپزخانه رفت.

- تو با بابا حرف میزنی؟ به خدا پسر خوبیه

مریم پوست های میوه درون سطل می ریخت: خودش یا پولش؟

-من دوستش دارم

-به من مربوط نمیشه بابا بهتر تصمیم می گیره

مشغول شستن ظرف ها شد پریسا کنارش ایستاد: بخاطر اینکه گفتم مهیار نیاد از دستم ناراحتی؟ در چشمانش نگاه کرد: ربطی نداره... نمی خوام تو آیندت دخالت کنم بعد هر چی شد بابا منو مقصر بدونه.. بابا صلاح تو میدونه

چشمان پر از خشم و کلافه اش به او دوخت و از آنجا بیرون رفت ... ناهید وارد شد با دیدن مریم گفت:

-مگه من بهت نگفتم استراحت کن باز که رفتی سراغ ظرفا... چهار ماه دیگه که میخوای این بچه رو بذاری زمین از کمر می افتی

-خوبم ماما... اینارو میشورم میرم استراحت می کنم

مادرش او را کنار کشید: لازم نکرده برو بگیر بخواب

مریم با لبخندی صورت مادرش بوسید و برای استراحت به اتاق خواب رفت.

بطری اب از یخچال برداشت روی صندلی نشست.. لیوانش پر از اب کرد سایه با عروسک در دستش وارد شد:

-سلام

-سلام عزیزم

ابش نوشید کنارش نشست عروسک در دستش به او نشان داد: این خوشگله؟

مریم عروسک پشمالو برداشت خندید: بره ناقلا؟! ااره خیلی خوشگله

-اینو برای بچه ی شما گرفتم

-دستت درد نکنه

-من چه کارش میشم؟

-تو میشی عمه اش

کمی فکر کرد و گفت: مثل عمه راحله؟

-اوهووم

-اما من که کوچولوام

-اشکالی نداره...میشی عمه کوچولو

-با منم بازی می کنه؟

-بله که بازی می کنه

-میشه بهم بگه سایه وقتی بزرگ شدم بگه عمه؟

-فکر خوبیه..خودم بهش میگم

-به امین چی می گه؟

-دایی

-دایی؟!من دایی ندارم

مریم می دانست مادرش تنها فرزند خانواده بود نه خواهری داشت نه برادری

صورت سایه بوسید وبا عروسک به اتاق رفت.با دیدن مهیار که به پهلو خوابیده لبخندی زد
مانتویش بیرون آورد کنارش دراز کشید..دست مهیارکه روی تخت بود بلند کرد وآرام در اغوشش
خزید

مهیار خندید وبیشتر به خودش فشار داد:خواستگاری چطور بود؟

-بیداری؟

با صدای بم و خواب الودش گفت:بیدارم کردی

-ببخش سردم بود

-الان گرمت می کنم

پتوی روی سرش کشید وسرش روی سینه اش فشرد

-آی مهیار خفم کردی

پتو از روی سرش برداشت:مگه نمی خواستی گرم بشی؟

-به مردنم نمی ارزه

-نگفتی خواستگاری چطور بود؟

-بد..هر چی لایق خودشون بود به ما گفتن

-حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه بچمون گشنه می مونه

مریم با مشت به سینه ی ستبر و مردانه همسرش زد دستش گرفت: نزن عمرم... رو بچه تاثیر
میذاره خشمگین دنیا میاد وهمه رو میزنه ها

خندید: تقصیر توئه دیگه

-مریم فردا بریم عکس بگیریم؟

-عکس ازمن؟

-سه تایی...می خوام وقتی ساینا بزرگ شد بهش نشون بدیم

-باشه..راستی

عروسک سایه برداشت در دستانش قرار داد: اینو سایه خریده..گفت برای بچتون خریدم

روی عروسک دست کشید: چقدر نرمه دست عمه اش درد نکنه

-میگم ما که داریم میریم عکس بگیریم همون راه هم میریم چند تا عروسک بخریم چطوره؟

-اتاقش جا داره؟

-اوهووم...می تونیم سقف آویزون کنیم

-آره فکر خوبیه اینجوری بچمون از ترس هر شب شب داری داره

مریم بلند خندید و در آغوش همسرش خوابید.

-یه ذره بیشتر به هم نزدیک بشید

هر دو نزدیک تر رفتن

-اقا مهیار دستتون و بذارید رو شکم خانمتون

مهیار این کارا کرد و اهاسته در گوشش گفت: اچه یه عکس گرفتن این همه انگلک بازی می خواد؟

مریم خندید با صدای چیک عکس گرفته شد.

-مریم خانم...روی پای اقا مهیار بشینید

-اخه من سنگینم

مهیار خندید:اخه نی قلیون تو چی هستی که با بچت سنگین بشین..بیا بشین رو پام ببینم

لبخندی زد زن عکاس خندید وگفت: سرتو بذار رو شونش...اقا مهیار شمام دستاتون ودورش

حلقه کنید لباتنو به حالت بوسیدن روی سرش بذارید

-خب چرا بذارم می بوسمش

-هر طور راحتید..لبخند

با همان حالت باز اهسته گفت:ساینا این عکس وببینه فکر میکنه تو شکم من بوده

مریم بلند تر خندید وعکس گرفته شد...چند عکس با حرف های مهیار ونه لبخند بلکه خنده های

مریم گرفته شد...با عروسک هایی که با فرزین خریده بودند راهی خانه شدند.

با ورود عروس وداماد به سالن صدای دست وسوت در سالن پیچید...مریم اشک شوق می

ریخت،اما خانواده ی داماد به ظاهر خود را شاد نشان میدادند...دو جوان انقدر برای شروع زندگی

عجله داشتند که خانواده هامجبور شدند بعد از دوماه جشن برگزار کنند...عروس و داماد در جای

خود نشستند مریم دستمالی از جیبش بیرون آورد.اشک هایش پاک کرد.

مهیار:مریم

-بله

-گریه میکنی؟

-اره

لبخندی زد:بخاطر اینکه دیگه کسی نیست نصیحتش کنی یا چون نرفتی ارایشگاه؟

-ارایشگاه؟نه بابا با این وضعم کجا برم؟..دلم برای پریسا تنگ میشه

-دوماه دیگه صبر کنی راحت میشی

متعجب به مهیار نگاه کرد: چی؟

-بابا بچه رو میگم

-ها..اون که بله به شرط اینکه هوس دومیش نکنی

-باشه واسه چند ساله دیگه

-فکرشم نکن

خندید: اتفاقا تو فکرش هستم

مریم به زحمت بلندشد: میرم پیش پریسا

-باشه

به طرف خواهرش رفت همدیگرا در اغوش گرفتند.

-مبارکه خوشبخت بشی

-ممنون

-فقط امیدوارم انتخابت درست باشه

-باور کن پسر خوبیه

لبخندی زد دستی روی صورت پریسا گذاشت: امیدوارم...خیلی خوشگل شدی

-اگر میذاشتن تو از من خوشگل تر میشدی

لبخندی زد از او دور شد؛ نمی خواست ارزوهای بر باد رفته اش را به یاد بیاورد...هنگام رقص مریم

با حسرت به زن و مردهایی که دست در دست یکدیگر هماهنگ با موسیقی میرقصیدند نگاه

میکرد...چشمش به پریسا که با لبان خندان و نگاه پرعطشش به چشمان همسرش دوخته و با

عشق همراهش میرقصد افتاد..او حتی به سایه وامین که میرقصیدن حسادت می کرد و ارزو می

کرد کاش جای آنان بچه بود... نفس غمگینی کشید.. جشن خود را با جشن پریسا مقایسه می کرد. هیچ شباهتی به هم نداشت.

مهیار: ناراحتی؟

-از چی؟

-از اینکه نمی تونم همپات برقصم

تبسمی نمود: چیز زیاد مهمی نیست

-دروغ نگو صدای آهتو شنیدم.. به خاطر چشمام شرمندم

روی دست مهیار دست گذاشت: تو با همین چشمات چند بار من رقصیدی.. پس شرمنده

نباش، بعدشم با این شکم میشه رقصید؟ من به زور راه میرم

می دانست بخاطر دلخوشیش این حرف را زده خودش را به نفهمیدن زد و گفت: ممنون که درک میکنی

درک نبود قولی که به خودش داده باید به او عادت می کرد.

باکیک های بریده شده از مهمان ها پذیرایی کردند مریم بشقابی جلوی مهیار گذاشت:

-بیا مهیار کیک وژله است بخور

دستش جلو برد به بشقاب خورد مریم چنگال کنار دستش گذاشت.

چنگال در دستش می چرخاند: پریسا خوشگل شده؟

-اووووم... خیلی

-تو خوشگلتری

نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول خوردن شد: تو که منو نمی بینی از کجا میدونی؟

-به چشم نیست به دله

-خوبه.. حرفای فلسفیت به زندگی امیدوارم می کنه

-من هیچ وقت نخواستم از این زندگی ناامید بشی...همیشه سعی کردم یه جوری خوشحالت کنم

به بشقاب دست نخورده همسرش نگاه کرد:کیکتو بخور

-میل ندارم

مریم بشقابش برداشت:پس خودم می خورم

چشمانش حالت تعجب گرفت و خندید:قربون اشتها...با این همه شیرینی که تو می خوری فکر کنم بچمون خوش اخلاق بشه

لبخندی زد و مشغول خوردن زله شد مهیار سرش به طرف مریم گرفت و اهسته پرسید:مریم کدوم داماد مادرت خوشگلتره؟

قاشق از دهانش بیرون کشید چشمانش برای مقایسه بین آن دو می چرخید پشت چشمی نازک کرد و با لبخند پیروزمندی گفت:

-تو..قدت بلندتره..صورتت نسبت اون کشیده تره..کیوان صورت نسبتاگرد و تو پری داره(آهسته تر گفت) تازه ابروهایم برداشته

خندید:مثل اینکه من خوشگلتر از باجناقمم

-اره(زیر لب گفت)هیچی کمی نداری جز چشمات

خنده از لبانش برچیده شد.انگار قرار نیست امشب به او خوش بگذرد گوشه‌هایش به صدای موسیقی سپرد.

درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند

معنی کور شدن را گره ها می فهمند

سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین

قصه ی تلخ مرا سرسره ها می فهمند

مهمان ها برای همراهی عروس به خانه بخت به سمت ماشین هایشان رفتند.

سایه:بابا من نمیام خونه

-پس کجا می خوای بری؟

-خونه ی امین

ناهید با لبخند گفت:خونه هنوز به اسم امین نشده که میگی خونه ی امین

سایه:خب یه روزی میشه

ناهید:تا اون روز خیلی مونده

پرویز:پس امشب مهمون شماست دیگه

-قدماش رو چشم

نزدیکان عروس و داماد به دنبالشان تا خانه بخت همراهی کردند...روبوسی و گریه و خدا حافظی
یک ساعتی وقت آنان را گرفت...در اخر هر یک رهسپار خانه ی خویش شدند.

با صدای زنگ موبایلش مریم به طرفش رفت بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:بله

صدای نفس کشیدن کسی از پشت تلفن می امد.

-الو؟

سکوت

-مزاحم

قصد قطع کردن داشت که صدای اسمش را صدا زد:مریم

گوشی میان راه ماند..صدایی آشنا که عشقش را میخواند...خودش بود یا وهم؟ آرام گوشی به
گوشش نزدیک کرد این بار صدا بغض آلود بود.

-مریم هستی؟

به سختی نفس می کشید صدا که صدای اوست ولی... دهان باز کرد: کام... یار؟

خندید: آره عزیزم.. خوبی؟

از روی ناباوری تک خنده ای کرد.. بعد از یک سال آمده.

-مریم به چیزی بگو

نشست: کامیار تو... تو ایرانی؟

-اره عزیزم.. الانم هتل

-با خانم اومدی؟

پوزخندی زد: خانم؟ اون لیاقت من و نداشت.. تو چیکار می کنی؟

ضربان قلبش از هیجان و ترس هنوز آرام نگرفته بود: هیچی دارم زندگیمو می کنم

-خوبه... من که خیلی وقته معنی زندگی رو نمی فهمم

-اومدی ایران چیکار؟

-اومدم عشقمو ببینم

نفسی کشید: تو که می دونی من ازدواج کردم پس بهتره فراموشم کنی

-چی؟ تو اون پسره ی کور رو شوهر خودت می دونی!!!

-کامیار خواهش می کنم راجع به اون اینجوری حرف نزن اون شوهر منه

-می خوام ببینمت

-شوخی میکنی؟

-نه... این همه راه اومدم برای دیدن تو

-نمیشه

-چرا؟

دست روی پیشانیش کشید: بخاطر اینکه...

-چی بگو..میترسی با دیدنم دست و دلت بلرزه و عشقت برگرده؟ خب چه عیبی داره؟ مریم من

هنوز دوست دارم این همه راه اومدم فقط تورو ببینم

-تو اگه منو دوست داشتی بخاطر ارث بهم پشت نمی کردی

-معلوم دل پری ازم داری...بذار ببینمت برات توضیح می دم

-خوشحال شدم صداتو شنیدم

-مریم قطع نکن

گوشی هنوز در دستش بود کامیار با لحن ملتمسی گفت:بذار ببینمت خیلی دلم برات تنگ شده...برای اون جدی حرف زدنت خشک راه رفتنت...ماه به ماه لبخند رو لب ت نمی نشست..مریم

جان

لبش گاز گرفت خودش هم برای دیدن او دلتنگ بود...عشقی که داشت رو به تاریکی و فراموشی میرفت...با صدای که او را می خواند راه رفته را بر میگشت اشک ریخت

-میام

لبخندی زد:ممنون خیلی خانمی...

-فقط کجا پیام؟

-فردا بیا هتل...

-باشه خدا حافظ

مریم به خودش دلداری میداد...خیانت به کسی که دوستش نداری خیانت حساب نمی شود.

ناهید:مریم وسایلاتو حاضر کردی؟

-میگم چیزایی که برای خودت وبچه می خواید آماده کردی؟

موبالیش فشار داد:اره...چقدر می پرسی مامان

-می ترسم یادت بره

از روی مبل به سختی بلند شد:من باید اضطراب و دلشوره داشته باشم نه شما

-قرصاتو که خوردی؟

-بله مادر... بله

به سمت اتاقش می رفت ناهید گفت:اینقدر نخواب یه ذره قدم بزن اینجوری بچه راحت تر دنیا میاد

از حرف های مادرش کلافه شده بود سری تکان داد وبدون جواب دادن وبا فکر فردا روی تخت دراز کشید.

بدون خبر دادن به کسی با آژانس به طرف هتل مورد نظر رفت.با اضطراب شماره ی کامیار می گیرد.

-الو

-سلام کجایی؟

-لابی هتل

-همون جا منتظر بمون میام

-باشه

روی یکی از مبل های چرم نشست با دلشوره به اطراف نگاه می کرد..می ترسید کسی او را

رسمی اب دهانش قورت داد.. عوض نشده همان کامیار بود شاید جوانتر... با لبخندی که بر لب داشت به او نزدیک شد... خوشحالی واسترسش یکی شد؛ در چند قدمی اش رسید.

-سلام مریم خانم...

با لبخند روی لبش بلند شد: سلام... چقدر خوشحالم می بینمت، یک سانتم عوض نشدی لبخندش با دیدن شکم مریم محو شد با بهت اخمی کرد: مریم تو؟!... تو بارداری؟

-معلوم نیست که می پرسی؟

دستی به موهایش کشید کمی کلافه شد پوزخندی زد: خدای من... تو چطور تونستی از اون پسر کور باردار بشی؟

-بعد یک سال برگشتی که با نیش و کنایه حرف بزنی؟

خم شد کیفش برداشت: امیدوارم تو ایران بهت خوش بگذره

کامیار با لبخند جلوییش ایستاد: خب حالا چه زودم قهر میکنه... قبلا اینقدر نازک نارنجی نبود، بشین تازه پیدات کردم

نگاهی به چشمانش که هاله ای از غم داشت انداخت و نشست.. کامیار روی مبل تکی روبه رویش جای گرفت

-خوبی؟

سرش تکان داد: بد نیستم

خندید: با این شکمت چقدر عوض شدی؟ چند ماهته؟

- ۹ ماه.. چاق شدم؟

-هی بگی نگی.. اون موقع اگه با این وزن می اومدی عمرا اگر استخداقت می کردم ولی مامان بودن بهت میاد

-ممنون

دستانش به هم مالش داد با حسرتی جملات را ادا می کرد: ولی دوست داشتم مامان بچه های

خودمون بودی

-خودت نخواستی

-مریم من یه اشتباه کردم هی نزم تو سرم..باور کن من اگر با شهلا ازدواج نمی کردم هیچ ارثی

بهم نمی رسید اونوقت چه جوری زندگیمو بگذروندم؟

-خیلیا بخاطر عشقشون قید خانوادشون میزنن تو فقط بخاطر چند میلیون از روی من رد شدی

پس ارث مهمتر از من بود

-نه به خدا اینجوری نیست...من یه میلیارد از پول مادرمو تو شرکت داییم سرمایه گذاری کردم

مامانم سرطان گرفته از ترس اینکه پولاشو دولت برداره ارث و تقسیم کرد این یه میلیارد به من

رسید من الان با داییم شریکم

-چرا شهلا رو طلاق دادی؟

-اون استرالیا رو می خواست نه من...با هم نمی ساختیم

پوزخندی زد: از اینور زن می گیری از اونور طلاق میدی..داری چیکار می کنی با زندگیت کامیار؟

احساس می کنم تبدیل شدی به یه ادم هوس باز

-هوس باز؟! تو به مردی که مادرش بدون علاقه دوتا زن براش انتخاب می کنه و مجبوره با اولی

دو سال و دومی یک سال زندگی کنه و میگی هوس باز؟!...مریم دوتا زنا می کنه به اجبار مادرم

تحملشون می کردم چون جرات حرف زدن نداشتم...من می خواستم بعد از مهسا با تو ازدواج کنم

دیدی که چی شد؟

-مردی که اختیار زندگی خودشو نداشته باشه چه جوری می خواد یه زندگی رو اداره کنه؟! الان

شهلا رو طلاق دادی دوباره می خوای با کی ازدواج کنی؟ به احتمال زیاد اونم طلاق میدی

کمی مکث کرد تعلل در گفتن داشت موهایش به عقب راند با اضطراب گفت: یه چیزی بگم جوشی

نمیشی؟

-نمی دونم بستگی به حرفت داره

- راستش من... من اومدم بهت پیشنهاد ازدواج بدم... من هنوز نتونستم فراموشش کنم... دوست دارم

مریم با چشمان متعجبش فقط به او نگاه کرد انگار اشتباهی شنیده باشد: چی گفتی؟

- حاضری با من ازدواج کنی؟

خندید: کامیار خیلی با مزه ای... تو این بچه رو نمی بینی؟ نمیفهمی من....

- نگو شوهر دارم... از نظر من اون با یه ادم فلج که کاری نمیتونه انجام بده فرقی نمی کنه

- تو حق نداری راجع به اون اینجوری حرف بزنی... یه بار گفتم اون کاراشو خودش انجام میده

- یادم گفتمی سفالگری میکنه نه؟

-اره

-از همین راه خرج زندگیتون می چرخه؟

-نه پدرش

کمی به جلو خم شد دستانش در هم قفل کرد: مریم یه ذره عاقل باش اون تا کی زنده است بخواد

خرج تو و شوهر و بچتو بده؟ وقتی مرد تو مجبوری بری سرکار به اینجاش فکر کردی؟.. اونوقت تو

هیچی از زندگی نمی فهمی جز کار و نگهدار از پدر و بچش همیشه خسته ای.. نه تفریحی نه

استراحتی

یکی پیدا شده بود حرف دل او را بزند اما فعلا قصد جدایی نداشت

- کامیار من الان شوهر و بچه دارم قضیه ی من و تو تموم شده

- یعنی تو اون و دوست داری؟

در چشمان میشی رئیس سابقش خیره شد... جوابش نه بود.

-عشق نیست عاده... شاید این عادت یه روزی عشق شد

-مریم تو دیوانه ای؟ میخوای زندگی واینده تو بخاطر یه عادت که شاید عشق شد نابود کنی؟..من الان دارم ازت درخواست ازدواج میکنم، زندگی رو که می تونیم با عشق شروع کنیم چرا پس میزنی؟ من که میدونم هنوز دوستم داری.... دروغ میگم؟

سرش پایین انداخت:اره

-تو چشمام نگاه کن بگو دوست ندارم

سرش بلند نکرد:نگام کن بگو دوست ندارم

مریم آرام سرش بلند کرد به چشمانش نگاه کرد:

-کامیار من بچه دارم نمی تونم ترکش کنم

-میدونستم هنوز دوستم داری درضمن این بچه ی تو نیست بچه ی اونه

-مزخرف نگو این داره از خون من تغذیه می کنه هرروز تکون خوردنش وحس می کنم..باهاش

حرف می زنم، دوستش دارم

بلند شد کامیار متقابلا ایستاد: مریم جان بیشتر فکر کن من سه هفته اینجام جوابت چه مثبت چه

منفی بهم بگو...حاضر بعد از به دنیا اومدن بچتم صبر کنم

نگاهی به او انداخت:جوابمو گفتم، نه

قبل از حرکتی بازویش گرفت:باشه.... ولی فکر کن با منی که دوستش داری خوشبخت میشی یا

با او مردی که اسمش و گذاشتی شوهر؟ من هنوز دوستت دارم حتی یه روزم بدون فکر تو

نگذروندم

بازویش آزاد کرد: خداحافظ

-خدا حافظ

مریم گیج شده بین دو احساس عادت و عشق انجا را ترک کرد..مسلمای کامیار را دوست داشت و به

مهیار عادت کرده بود اما مهم تر از همه پدر بچه اش بود.

به محض رسیدن با خانه مادرش با نگرانی به سمتش آمد: معلوم هست کجایی یک ساعته گوشیتو میگیرم میگه خاموشه... این مهیار مرد از نگرانی

زیر لب گفت: خب می اومد دنبالم

ناهید شنید با حرص سرش تکان داد: من دارم میرم خونه

-واسه چی؟

چادر در دستش پوشید: دوروز خونه نرفتم کی به اون دوتا می رسه

-بازم میای؟

-انشالله.. هر وقت دردت گرفت سریع بهم زنگ میزنی فهمیدی

-دنیا آوردن بچه خیلی درد داره؟

لبخندی زد: تحمل میکنی

منیره صدا زد: منیره خانم

منیره دست از جارو برقی کشید و به سمتش رفت: جانم ناهید

-مواظب دختر ما باش

-هستم خیالتون راحت

-خدا حافظ

مریم تا نیمه راه همراهیش کرد... برگشت رو به روی تلویزیون نشست منیره اب پر تقالی جلویش گذاشت و مشغول جارو کردن شد... بی هدف کانال ها را بالا و پایین می کرد... نه دنبال شبکه بودونه برنامه ی خاص فقط می خواست افکارش را از پیشنهاد کامیاری به صلیب بکشد.

مهیار کلافه و عصبی از بی خبر رفتن مریم انقدر در حیا راه رفت که خسته شد... در اخر تصمیم گرفت به پارک برود با خبر آمدن مریم توسط منیره به خانه بازگشت... عصایش جمع کرد عطر سردی بینیش نوازش میداد صدایش زد:

برگشت: بله

-کجا رفته بودی؟

اخم و لحن تندش نشان از عصبانیتش بود مریم متعجب گفت: دلم گرفته بود رفتم بیرون

-صبح به این زودی؟ ساعت چند رفتی؟

-یعنی چی؟ داری باز جوییم می کنی؟ هر جا میرم باید از قبل بهت بگم؟

مهیار دستی به سرش کشید سعی در آرام کردن خودش داشت لبخندی زد و جلو تر آمد:

-نه عزیزم..اخه نگرانت شدم یهو بی خبر رفتی نه مادرت نه منیره ازت خبر داشتن...فقط لطف

کن دفعه دیگه خواستی بری بیرون یه خبری بده

مریم نگاهی به چشمان سیاهش کرد و گفت: باشه

به کاناپه تکیه داد و باز مشغول عوض کردن کانال ها شد...مهیار کنارش نشست: خوش گذشت؟

به یاد حرف های کامیار پوزخندی زد:اره خیلی...مخصوصا اینکه برگردی به رویاهای شیرین

گذشتت ولی وقتی با حال مقایسه می کنی می بینی چقدر تلخ بوده

-کسیو دیدی؟

مریم به همسرش که گوشه‌هایش به سمتش گرفته برای پاسخ نگاه کرد ترسید چیزی فهمیده

باشد:نه...مگه قراره فقط کسیو ببینی که یاد گذشتت بیفتی؟

لبخندی تلخ چاشنی حرفش کرد:راست میگی..منم وقتی تنهام یاد روزهایی که می دیدم میفتم

-اون موقع ها بیشتر چیکار می کردی؟

خندید:ندونی بهتره..چون از این تنفری که از من داری بیشتر میشه

بلند شدوبه سمت اتاق رفت.مریم پرسشگرانه به او نگاه کرد در گذشته چگونه بوده؟

دوروز از آن روز می گذشت و مریم در فکر بود. با صدای زنگ موبایلش یک تکانی خورد.

-سایه گوشیمو میاری؟

سایه سر از دفترش برداشت و به سمت گوشی که روی میز بود رفت.. به دست مریم داد مهیار

گوش هایش به صدا سپرد می خواست بداند مرد است یا زن؟

مریم با دیدن شماره کامیاب ترسش بیشتر شد قطع کرد و بلند شد به بیرون رفت او اخر مهر ماه

بود هنوز از سوز و سرمای زمستان خبری نبود روی پله نشست.. باز زنگ خورد

-بله

-سلام.. چرا تلفن قطع می کنی؟

-تونستم حرف بزنم.. چیکار داری؟

-جوابمو می خوام

-جوابتو دادم گفتم نه

-چرا... چون رفتم؟ فکر می کنی ارزش پول بیشتر از تو بوده برام؟ مریم من دوست دارم چند بار

بگم؟ چه جوری ثابت کنم؟ اگر می موندم بدون پول می تونستی زندگی کنی؟ اونوقت باید جفتمون

بخاطر دو قرون سگ دو میزدیم، من رفتم چون میخواستم حقمو بگیرم... مادرم واسه من مادری

نکرد عین رئیس بود بالا سرم من فقط باید میگفتم چشم

-تو که مهندس بودی نمیتونستی واسه خودت یه شرکت داشته باشی؟

-چرا نمی فهمی چی میگم.. مادرم منو تبدیل کرده بود به یه رباط که فقط باید دستورات و اطاعت

میکرد، هیچ سرمایه ای نداشتم که بخوام شروع کنم

-تو بخاطر پول حرف مادر تو گوش می کردی؟

کامیاب کنار پنجره هتل ایستاده بود به ماشین های در رفت آمد نگاه می کرد

-اره بخاطر پول...رقم وسوسه کننده ای تو حسابش داشت واین منو مجبور می کرد فقط بگم چشم

-چشمی که چشمتو روی عشقت ببندی...البته اگر عشقت بودم

لبخندی زد:بودی وهستی...من اونجا رو بدون تو تحمل نیوردم

-از کجا معلوم بخاطر یه زن پولدار منو طلاق ندی؟

-عزیزم...اگر قرار بود این کارو بکنم،برای به دست آوردن تو ایران نمی اومدم اونجا زن ثروتمند بود

-اگه مادرت سرطلان نمی گرفت وارثی بهت نمی داد باز می اومدی؟

-معلومه که می اومدم

-چرا؟ تو که میدونستی من شوهر دارم

کامیاب کلافه شده بود:تو میخوای با من ازدواج کنی یا نه؟

خودش هم می دانست هنوز دوستش دارد.

-من نمی تونم...

-اصلا به پیشنهادم فکر کردی؟

-به چی فکر کنم من اگرم بخوام نمی تونم

-واسه چی؟

-مگه قضیه پولو نمی دونی؟

-مشکلت همینه؟اون که نمیتونن تورو بخاطر چند میلیون زندانی کنن ..تو جوابت به من مثبت

باشه خودم درستش می کنم...دو برابر پول وبهشون میدم..چی میگی مریم؟

دستی به صورتش کشید:نمی دونم

-مریم نمیدونم یعنی چی؟...داری در مورد ایندت تصمیم می گیری..تو الان ۲۴ سالته میدونی چند سال دیگه باید با اون پسره زندگی کنی؟میخوای بخاطر اون وبچش روی من که دوستم داری پا بذاری؟

کمی مکث کرد صدای نفس کشیدن مریم می امد تمام تلاشش برای راضی کردن ونرم شدن دل مریم به کار می برد.

-من وتو همدیگرو می خوایم...نه عین تو واون که هیچ احساسی بهم ندارید،تو از سر اجبار با اون ازدواج کردی.... میدونم دوستم داری...آخرین بار تو شرکت یادته؟بهم گفتی دوست دارم دروغ گفتی!!!

دستش پشت لبش بود به انگشتانش که با لاک قرمز پوشانده بود نگاه کرد.

بالحن دلنواز صدایش زد:مریم؟جوابمو بده..وقتی دوستم داری چرا می گی نه؟اگر پوله میگم حله؟بچه است؟خب ما خودمونم بچه دار میشیم...تازه رنگ چشمام به خودم میره میشه میشی

دلش نرم میشد لبخندی زد دست روی شکمش گذاشت ساینه حس مادرش فهمید تکان خورد،شاید التماس می کرد که از کنارش نرود.

جنگی در دلش به راه افتاده بود... تصمیم گیری او را به جنون کشانده بود

قطرات اشک در چشمانش جمع شد:فرصت می خوام

-نمی تونم..مرخصی من فقط سه هفته است یه هفته ی دیگه باید برم ...یا اره یا نه دیگه میخوای به چی فکر کنی؟

چشمانش بست قطرات اشک سرایز شد در یک تصمیم آنی جوابش داد:باشه قبول

از خوشحالی دستانش مشت کرد خندید:واقعا؟جدی با من ازدواج می کنی؟

-اره...اره...

عرق سرد روی پیشانیش پاک کرد:برای طلاق می خوای چیکار کنی؟

-تو کار نداشته باشه خودم راضی شون می کنم

-چه جوری؟ میخوای بری بگی پول میدم مریم و طلاق بدید؟

-نترس عزیزم با دوکلام حرف مردونه درست میشه

-برام درد سر درست نکنی

-نه بابا...میگم خیالت راحت

-بچمو چیکار کنم؟

-ای بابا...اونو که باید فراموش کنی چون به هیچ عنوان به تو نمی دنش

-ولی من..

-مریم؟ تو تصمیم خودتو گرفتی تو نمی تونی هم منو داشته باشی هم بچه ی اون..مگر اینکه

بخوایم بدوزدیمش

-میشه؟

کامیار خندید:دیونه شدی؟ میخوای به جرم ادم ربایی ممنوع الخروجمون کنن..بعدشم

زندون؟ شماره تلفن وادرس خونتون بده

-کامیار می ترسم

-وای مریم توکه قبلا اینجوری نبودی..دارم بهت می گم فکر چیزی نباش تو از همین حالا خودتو

زن من بدون...یه زندگی توپ تو سیدنی برات می سازم

-حداقل بگو می خوای چیکار کنی؟

-می خوام با اون پسره حرف بزنم

عصبی صدایش بلند کرد:میشه اینقدر نگی پسره؟ اسمش مهیاره

-حالا

سایه بیرون آمد با صدای در مریم برگشت

-بیا شام کشیدیم .. یخ می کنه

به سایه نگاه انداخت بغض کرد دلش برای او هم تنگ می شود.

کامیار:مریم هستی؟

نگاهش به سایه بود:هر کاری می کنی بکن فقط نذار اوضاع زندگیم خراب بشه

-چشم عزیزم

تلفن قطع کرد:الان میام

سایه به داخل رفت..بین عذاب وجدان و خوشحالی گیر افتاده بود...اما دلش به او امید میداد
زندگی در کنار کسی که دوستش داری چیزی جز خوشبختی نیست.

با اضطراب کنار همسرش نشسته بود...خجالت و شرمساری در وجودش مانع از غذا خوردنش می
شد..پرویز به حال گرفته ی عروسش نگاهی انداخت نگران شد.

-مریم جان..چیزی شده بابا؟

سرش بلند کرد در چشمان قهوه ای پرویز خیره شد..لحن مهربان و پدرا نه پرویز بر شرم ساریش
افزود چقدر وقیحانه در کنارشان نشسته و شام می خورد...بغض خفه کننده ای در گلویش جا
خوش کرد...این خانواده هیچ بدی در حقش نکرده بودند..به زحمت سر سنگینش به طرفین تکان
داد..با صدایی که از ته گلویش بیرون می امد فقط توانست بگوید.

-نه..

مهیار سر چرخاند:چرا صدات می لرزه

اب دهانش قورت داد نفس عمیقی کشید:خوبم فقط،فقط بخاطر دنیا آوردن بچه ترس دارم

خندید:یه جیغ بکشی تمومه...یه لیوان اب به من می دی؟

مریم می خواست مهربانیش را در این مدت کم از مهیار دریغ نکند.

-باشه عزیزم

ابروی بالا انداخت: عزیزم!!

خندید مریم لیوان جلویش گرفت: مهیار اب

دستش دراز کرد.. لیوان در دستانش قرار داد قبل از برداشتن مریم دستانش دو طرف دست مهیار که روی لیوان بود قرار داد

-مریم؟ چی شده؟ لیوان چرا ول نمی کنی؟

بغض مانع از حرف زدنش شد: معذرت می خوام

مهیار به لیوان درون دستش خیره بود.. می دانست اتفاقی افتاده که حالش اینگونه دگرگون شده پرویز روبه مهیار کرد:

-حالش خوب نیست برو ببین چشه

-شاید بخاطر بچه است

-تجربه ۵۰ساله من میگه بچه بهانست

مهیار بلند شد به سمت اتاقش رفت صدایش زد: مریم اینجایی؟

روی تخت نشسته بود اشک می ریخت: اره اینجام

کنارش نشست دستش دراز کرد: دستتو بده

دستش در دست او قرار داد چند ماهیست این عادت را مهیار به او داده هنگام حرف زدن دستان همسرش بگیرد آرامشش بیشتر است.

با صدای بم ولحن نوازشگونه ای گفت: خب موش من امروز چش شده؟ البته امروز که نیست چند روزیه حالش گرفته است

به چشمان خیره مهیار که روی ران پایش ثابت مانده بود نگاه کرد.. نمی دانست اگر از او جدا شود کامیار هم با او اینگونه مهربان است.. عاشقانه با او حرف می زند؟ به او می گوید مری؟ موش

کوچولوی مهیار موش کامیار هم می شود؟ در مورد تصمیم درست یا اشتباه خودش خبر نداشت... فقط می خواست در کنار کسی که دوستش دارد زندگی کند.

- نمی خوام جوابم بدی گلم؟

گریه کرد: بسه اینجوری صدام نکن

- چرا... خوشگلم اگه الان نمی خوام حرف بزنی عیبی نداره.. فقط میخوام حرف بزنی چون دل درد می گیری

خندید قبل از حرکتش مریم با گریه خودش را در آغوش او انداخت.. و صدای گریه اش را در سینه پهن و مردانه شوهرش خفه کرد.

- منو ببخش مهیار

پشت کمرش نوازش می داد: چیکار کردی که ببخشم؟

- من نمی تونم... نمی تونم...

باز گریه... مهیار کلافه شده بود گریه هایش چنگی بود که در قلبش فرو می رفت.

- عزیزم حرف بزنی... قربونت برم گریه نکن بگو چی شده؟

گناهی بزرگ.. خیانت... تمام احساساتش بهم ریخته بود؛ حتی نمی دانست به کامیار چه حسی دارد... بین عشق و محبت مهیار.. علاقه خودش به کامیار.. برسر دوراهی قرار گرفته که باید یکی را انتخاب کند.

فصل آخر

مریم از سرقبر بلند شد.. با دستمالی اشک هایش پاک کرد سایه دستانش گرفت.

- برام برات اب بیارم؟

سرش تکان داد: نه خوبم بریم

همراه سایه به سمت ماشین می رفتند...مهیار بلند شد و گفت:بابا من میرم

پرویز به سنگ نوشته های قبر نگاه می کرد:برو عزیزم..منم الان میام

عصایش باز کرد و به تنهایی پشت آنها حرکت می کرد پرویز روی نوشته ی شادی دست کشید.

-شادی..رفیق نیمه راه من...خیلی نامردی کردی مگه نگفتی بدون تو من هیجا نمیرم پس چی

شد؟عیبی نداره منم یه روزی میام پیشت...جات راحت خانمی، کم و کسری نداری؟اون زمین

و طبق وصیتت مسجد ساختم..فردام چند تخت فرش میخرم براش...(خندید)امیدوارم

حورالعینای بهشتی منو از چشمت نندازن...مریم و دیدی؟نظرت در مورد عروسمون چیه؟دختر

خوبیه نه؟قراره برامون یه نوه ی خوشگل بیاره..حتما میارمش که ببینیش

برگشت با دیدن آنها که کنار ماشین ایستاده اند گفت:بچه ها منتظرن من میرم..دوباره بهت سر

میزنم

خم شد قبر بوسید..بلند شد و به سمتشان رفت:شما چرا وایسادهین سوار شید

سایه جلو نشست ان دو عقب بعد از حرکت سایه گفت:بابا فردا قراره از طرف مدرسه بریم موزه

-چه خوب

-اره...شما رضایت بدید بهترم میشه

خندید:چشم رضایتم میدیم

مریم با استرس بیرون نگاه می کرد ناخن هایش می جوید..بعد از گذشت سه روز هنوز کامیار

تماسی نگرفته...از چیزی که در ذهن اوهم می گذشت خبر نداشت از کلافگی شقیقه هایش فشار

داد..پرویزماشینش را در پارکینگ رستوانی پارک کرد

-رسیدیم پیاده شید

سایه همان طور که پیاده می شد گفت:بابا من کباب نمی خورما

با همدیگر به سمت در رستوران می رفتند پرویز با خنده گفت:صبر کن پامون برسه به

در رستوران بعد سفارش کن اینو می خورم اونو نمی خورم

وارد رستوران شدند مریم اهسته گفت.

-مهیار

لبخندی زد عصایش جمع کرد: میدونم جمعش کردم

مریم دستانش گرفت: بدم میاد اینجوری نگامون می کنن

-من متنفرم

به طرف میزی که پرویز تعیین کرده بود رفتند..مریم برای مهیار صندلی عقب کشید..او با دست کشیدن به صندلی نشست عصایش روی میز گذاشت..مریم سریع برداشت و روی زمین کنار پایش گذاشت. پرویز فقط به عروسش نگاه کرد..فقط یک نگاه نگاهی که پر از گلایه و شکایت و ناراحتی بود. با دستانش صورتش مالش داد تا کمی از دلخوری که عروسش مسبب آن است کم شود بلند شد.

پرویز: میرم یه ابی به صورتت بزنم بیام

به طرف سرویس رفت اب به صورتش زد..چشمانش سوزش اشک داشت..در حال قرمز شدن بود که سرش بالا گرفت و نفس های عمیق کشید.

-خدا گناهم هنوز بخشیده نشده که همچین عروسی بهم دادی؟

همان طور که سرش بالا بود صورتش خشک کرد..میدانست اگر پایین بیاید اشک ها هم سرازیر می شوند بیرون آمد به سمت میزشان رفت و گفت

-چرا سفارش ندادید؟

مریم: گفتیم منتظر شما بمونیم

لبخندی زد و گارسون خبر کرد با آمدن گارسون گفت: سایه جوجه می خوری؟

-اره

-شما دو تا؟

مریم: من که هوس مرغ ترش کردم

مهیار خندید: الان و یار مرغ ترش کرد. برای منم سفارش مرغ ترش بدید

پرویز: اگر مرغ ترش نداشته باشن که باید سفارش بدیم برای مریم خانم درست کنن

گارسون: تو لیست غذاها مون هست براتون میارم

پرویز: ممنون برای من کباب برگ بیارید

-بله حتما

با رفتن گارسون مریم گفت: تو هم و یار مرغ داری؟

-هر چی باشه اون بچه منم هست

مریم نگاهش کرد.. نمی دانست عکس العملش در مورد جدایشان چیست.. کاش کامیار دیرتر به او

بگوید.. بعد او چه کسی همسرش می شود، بیشتر از مریم دوستش دارد یا کمتر؟ شاید زن

نگیرد. نفسی کشید با آوردن غذایشان مشغول خوردن شدند.

وارد خانه شدند پرویز چراغ ها روشن کرد.. تلفن زنگ خورد به طرف تلفن رفت شماره ناشناس

بود.

-الو

مریم با استرس به پرویز خیره بود می خواست بداند پشت خط کامیار است یا نه

-منزل آقای سعادت؟

-بله بفرماید؟

-آقا مهیار تشریف دارن؟

-بله هستند.. بگم چه کسی تماس گرفتند؟

کامیار در حال گذاشتن لباس هایش در چمدان بود: یه دوست قدیمی میخوام حالش و بپرسم

پرویز با شک برگشت و به مریم که نگرانی و ترس در چشمانش جمع شده بود نگاه کرد.. چشمانش

به طرف مهیار که در آشپزخانه آب میخورد چرخید

-چند لحظه گوشی خدمتتون باشه

به آشپزخانه رفت: مهیار.. یکی از دوستان زنگ زده

چشمانش از فرط تعجب باز شده مان طور که قرینه هایش روی میز خیره بود

گفت: دوست؟ مطمئنی دوستای منن؟ کدومش!!!

نزدیک تر رفت گوشی در دستانش قرار داد: نمی دونم باهش صحبت کن ببین کیه

گوشی روی گوشش قرار داد: بله؟

-میشه برید یه جایی صحبت کنید که کسی نباشه؟

-شما؟

-یه دوست قدیمی؟

-نمی شناسم

-صحبت کنیم یادت میاد

-چشمام واز دست دادم حافظم هنوز سر جاشه... تورو نمی شناسم

مریم به این نزدیک شده بود و به حرفای مهیار گوش میداد... پرویز که کتش از روی مبل برداشته

بود به سمت مریم آمد:

-مریم جان

برگشت: بله

-چیزی شده؟ رنگ پریده؟

-نه خوبم.. ممنون چیزیم نیست

-برو استراحت کن

-خوبم به خدا

لبخندی زد دست دور شانه اش انداخت و به طرف اتاق برد: میدونم خوبی ..ولی استراحت کنی

بهتره

به اصرار پرویز مریم برای استراحت به اتاقش رفت اما تمام حواسش در آشپزخانه و مرد پشت خط بود.

مهیاریه اتاق ممنوعه رفت..همان جایی که با مریم برای اولین رقصید و بوسیدش.روی صندلی

نشست

-بگو می شنوم

-چقدر از گذشته ی مریم خبر داری؟

-مریم؟ تو.. تو اون واز کجا میشناسی؟

کامیار بلند شد روی صندلی نشست نخ سیگاری روشن کرد و پکی زد: پس هیچی از زنت نمی

دونی؟! جالبه

-زن من پاکه میفهمی..اگر گذشته ای هم داشته به خودشه مربوطه نه من

پک دیگری زد و دودش به هوا فرستاد:اون قبلا تو شرکت من به عنوان مدیر برنامه کار می

کرده...۳سال با هم بودیم ما...

-اهان..فهمیدم..تو باید کامیار باشی

-درسته...پس مریم درمورد من بهتون گفته

-نخیر..فقط یه بار که تماس تلفنی داشتید اسمتون و شنیدم

در دلش ارزو می کرد که ای کاش فقط همان یه بار باشد:خب می گفتید..درمورد مریم قراره چی

به من بگید؟

خم شد سیگارش در جا سیگاری خاموش کرد: حتما میدونید ما همدیگه رو دوست داریم؟

اب دهانش قورت داد احساس کرد قلبش یخ زده به اجبار لبخندی سرد تر از قلبش زد: نه نمی دونستم.. اگر دوست داشتنی بوده قبلا بوده.. مریم الان منو دوست داره

چقدر دوست داشتنش راشل و نامطمئن گفت.

پوزخندی زد: بیچاره.. تو مثل اینکه علاوه بر چشمت دلتم کوره، یعنی بعد یک سال هنوز نفهمیدی علاقه ای بهت نداره موندش اجباریه.. اگر بمونه فقط بخاطر به چیه ی توئه؟

عصبی شد انگشتانش مشت کرد: تو حق نداری دختری منو اینجوری صدا بزنی

-من با دختری کاری ندارم میخوام در مورد مریم باهات حرف بزنم

مهیار وحشت از دست دادن مریم داشت... از علاقه ی مریم به کامیار از آخرین تماسشان فهمید عرقی سر روی کمرش نشسته بود.

کامیار: اگر مریم و واقعا دوست داری و خوشبختیشو می خوای... طلاقش بده، بذار واقعا کنار اون کسی که دوستش داره زندگی کنه.. اون کنار تو معنی زندگی رو نمی فهمه... بعد از به دنیا آوردن بچش باید کار کنه خرج زندگیتون و بده... تو از گذشته ی اون خبر نداری اون خیلی سختی کشیده... حقش یه زندگی ارومه و راحت

مهیار اگر می دید احتیاج به گفتن حرف های او نبود خودش زندگی برای او محیا می کرد که فقط دستور دهد... دستان مشت شده اش را روی دسته نیمکت می زد:

-دیگه نمی خوام بشنوم خدا حافظ

-قطع نکن... میدونم شنیدن حقیقت تلخه ولی اینو بدون اگر بخوای مریم و همیشه کنار خودت نگه داری چیزی جز بی مهری ازش نمی بینی... ما همدیگه رو دوست داریم... بابت ازادیش حاضرم صد میلیونم بدم

-اون زندانی نیست میلیون ها پول رو فدای یه تار موش می کنم

-اون منو دوست داره.. چرا نمیری ازش بپرسی.. ببین واقعا منو می خواد یا تورو؟

مهیار کلافه سرش پایین انداخت و به پیشانیش دست می کشید.. کامیار بلندشد روبه روی اینه ایستاد دستی به صورتش کشید.

-هنوز هستی؟... تو حریف قدری برای من نیستی چون میدونم شیرین کی یو میخواد توهم برو کوهتو بکن شاید به یه جایی رسیدی

خندید تلفن وقطع کرد.. مهیار هنوز گوشی در دستش بود قطره قطره اشکش روی زمین می ریخت.. نفسی کشید گوشی به جلویش انداخت مریم آهسته در باز کرد و گفت:

-مهیار

سرش به طرف در گرفت: جانم عمرم

تنها چیزی که مریم دوست داشت جواب دادن های عاشقانه اش بود شاید این را هم یادگراز او ببرد.

-بیام تو؟

دستش به طرفش دراز کرد: بیا تو خوشگلم

مریم کنارش ایستاد مهیار حسش کرد دستش جلو برد به شکمش خورد... سرش جلو برد پیراهنش بالا زدو شکمش بوسید.

-دوتا تون ودوست دارم

دستش گرفت روی پایش نشاند.

-یه چیزی بپرسم نمیگی فضولی؟

خندید: نه پپرس

-با کی حرف میزدی؟

لبخندش فرو کش شدبا یاد اوری حرف های کامیار مریم بیشتر فشرد بوسیدش

زمزمه وار گفت: نمیذارم تورو ازم بگیره

لبخندی زد:هیچی عزیزم..یکی از دوستای قدیمیم بود

-چی می گفت؟

دستش بالا آورد با حالت نوازش گونه روی صورتش کشید:فکر نکنم برای تو جالب باشه

سرش بلند کرد تردید داشت چشمان قرمزش چیز دیگری می گفت مهیار گفت:امشب اینجا بخوایم؟

-باشه..فقط من برم اب بخورم پیام

-برای منم بیار

-باشه

از روی پایش بلند شد به اتاق رفت همراهش برداشت وپیام برای کامیار فرستاد:

-سلام تو به مهیار زنگ زدی؟

-سلام عزیزم..اره چطور؟

-چی بهش گفتی؟

-حرف مردونه زشته داخل نکن..خوبی؟بی ادب سلام نمی کنی

-کامیار نمی تونم حرف بزnm شب بخیر

همراهش خاموش کرد برای خوردن اب به اشپزخانه رفت.

در آنجا بر فراز قله کوه

دو پایم خسته از رنج دویدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر

صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پر زد

نگاه روشن امیدوارم

ز دل فریاد کردم کای خداوند

من او را دوست دارم دوست دارم

با هم صبحانه می خوردند مریم لقمه ای در دهان گذاشت وگفت: چقدر دلم نون خامه ای می خواد

مهیار: نخور اینقدر نون خامه ای زن!! قندت میره بالاها

-من که نخواستم فقط ارزو کردم

-لابد فکر کردی منم غول چراغ جادوم که برآوردش کنم؟

میدانست غول هم برای برآورده کردن ارزوها چشم دارد.

-نه..من ازت چیزی نخواستم

بلند شد مریم گفت: کجا؟

-نا کجا آباد

خندید: کجا میری مهیار؟

-هر کجا؟

-باشه برو..منم فکر میکنم داری میری توالت

-بی تربیت دستشویی

-مستراح

مهیار خندید: هر جور راحتی فکر کن

منیره با خریدها وارد آشپزخانه شد: سلام

مهیار: سلام خسته نباشید

-ممنون..درمونده نباشی

به طرف اتاق رفت..اماده شد وبا عصایش بیرون آمد مریم که صبحانه اش خورده بود روی کاناپه نشسته بود با دیدن مهیار گفت

-با ژاکت میری مستراح؟

-اره...مگه دستشویی دل نداره واسش تیپ کنیم؟

-چرا خدا بده شانس

عصایش باز کرد مریم خوش اندامی و خوشتیپی شوهرش را با ان پیراهن سفید وشلوار لی ابی روشن وژاکت سبز تیره ستود..اما آن عصا در ان تیپ اضافه بود.

از خانه بیرون آمد به سمت شیرینی فروشی رفت با خرین نان خامه ای به طرف خانه می رفت.

-آقا مهیار؟

برگشت:بله

کامیار جلوتر آمد حتی به ذهنش خطور نمی کرد همسر مریم از خودش بهتر باشد..نگاهی گذرا به ان بدن ولباس هایش کرد.

-خوشتیپ هستیا؟

خندید به بازوهایش زد:معلومه با زور قرص وامپول بادش نکردی

صدای شنایش شناخت:ممنون قابل نداره

-واسه خودت نگه داره..برای زن دومت لازم میشه،شاید اون با یه چشمش تورو پسندید

مدت زیاديست به این حرف ها عادت کرده اما هنوز خرد شدن هایش را تحمل نمی کند.

برگشت که برود کامیار بازویش گرفت: میخوام باهات حرف بزنم

با خشم بازویش کشید: حرفی ندارم، مریم زنه من و مادر بچشه.. دوستش دارم طلاقش نمی دم

پوزخندی زد: چه اعتماد به نفسی هم داری.. چرا طلاقش نمی دی؟ راستشو بگو دوست داشتنت

که دروغه چون اصلا نمی بینیش می خوای حمال تو وبچت باشه؟

-حواست به کلماتی که برای مریم به کار می بری باشه.. دوست داشتن به چشم نیست، من خودم

نوگری خودش وبچش می کنم

کامیار تن صدایش بلند کرد: چرا نمی خوای بفهمی دوستت نداره... تو با این چشمت آخه چه

جوری می خوای ازش مراقبت کنی؟

-با همین چشمم ازش مراقبت می کنم

برگشت چند قدمی رفت صدای غرش رعد و برق آمد.. آسمان از ابرهای سیاه زمین را تیره کرده

بود... کامیار با عصبانیت با چند قدم بلند به سمتش رفت یقه اش گرفت به دیوار کوبید.. بسته ی

شیرینی و عصا از دستش افتاد.

-گوش کن چی بهت می گم ناقص.. یا با زبون خوش طلاقش میدی یا این زندگی روبرات جهنم می

کنم

-ولم کن

-چیه نمیتونی کاری کنی.. تو که نمیتونی از خودت دفاع کنی چه جوری می خوای از مریم من

مراقبت کنی ها؟ بدبخت

بغض آسمان ترکید.. قطره قطره بارانش بر روی زمین می افتاد مهیار هم بغض داشت اما مثل آسمان

غرورش را له نکرد ان را در گلوی خفه کرد و فریاد زد.

-تو حق نداری بگی مریم من.. اون زنه منه عشق منه زندگی منه دوستش دارم

یقه اش بیشتر تکان داد: تو چی میخوای پول؟ دو برابر پولی که بابات بهش داده رو برمی گردونم

باران تندتر شده بود و هر دو خیس مهیار سرش تکان داد: چرا نمی فهمی احمق می گم دوستش دارم پول میخوام چیکار؟!

کامیار خسته از این بحث با فک منقبض شده گفت: طلاقش نمی دی؟

-نه

اولین مشت به صورتش خورد... صورتش به پایین خم شد هیچ صلاح دفاعی نداشت جز حرکت دستانش با مشت هایی که کامیار میزد او روی زمین افتاد.. خشم کامیار با مشت ولگد به پهلو شکم و صورت مهیار می نشست... قدرت دفاع نداشت در خودش جمع شده بود باران صورت خونیش را می شست و روی زمین پهن می کرد.

کامیار خیس شده نفس زنان گفت: اون گوشای کرتو باز کن... اگر طلاقش ندادی بلایی بدتر از این سرت میارم دختر تو میکشم.. آگه بازم بخوای سوپر من بازی دربیاری مریم وبا تمام عشق و علاقه ای که بهش دارم... نابودش می کنم؛ یا باید پیش من باشه یا هیچ کس

کامیار رفت.. اما مهیار هنوز روی زمین جمع شده بود.. باران هنوز صورتش را نوازش می داد.. درد داشت اما از گریه خبری نبود.. مرد بود باید طاقت بیاورد.. هنوز مانده نباید گریه کند باید مرد بودنش را ثابت کند با درد پهلو نشست به دنبال عصایش دست روی زمین کشید به جای عصا بسته ی شیرینی خیس وله شده بر خورد.. بغض کرد... مریم... چقدر قصه اش شبیه شیرین شده... خودش هم فرهاد.. اما نه تیشه ای دارد نه کوهی می بیند... بهانه گریه هایش جور شده بود همزمان با باران اشک ریخت... بلند شد بدون عصا با کشیدن دست روی دیوار به خانه رفت.. روی پله ها نشست.. منیره از پنجره او را دید بیرون آمد به صورتش زد.

-خدا منو مرگ بده کی این کارو باهاتون کرده؟

با صدای منیره مریم بیرون آمد کنارش نشست.. گوشه لبش پاره بود.. زیر چشمش کبود از بینیش خون می آمد.. تکه ای از پوست پیشانیش کنده شده بود روی صورتش دست گذاشت.

-کی این بلا رو سرت آورده؟

به مریم پناه برد سرش روی سینه اش گذاشت و گریه کرد باران هنوز قصد قطع شدن نداشت... بر سرشان می بارید.

-مهیار پاشو بریم تو

به کمک خودش مهیار بلند کرد لنگان لنگان به اتاق می رفت مریم رو به منیره کرد و گفت: بتادین و گاز استریل بیار

-چشم الان

مریم موبایلش برداشت و شماره اش گرفت... و بیرون رفت.

-بله؟

مریم باخشم و صدایی که سعی در کنترلش داشت بلند نشود گفت: این چه بلایی سر مهیار آوردی؟ واسه چی کتکش زدی؟ این بود حرف مردونت؟ گفتی خودم حلش می کنم منظورت مشت ولگد بود؟! تو چه حیوونی هستی به کسی زدی که نمیتونه از خودش دفاع کنه... تمام صورتش خونی و کبود شده.. من.. این.. دوست داشتن ونمی خوام

-مریم بذار منم حرف بزنم

-چی میخوای بگی؟ نمی تونستی یه جوری باهاش صحبت کنی که نزنیش؟

-حرف زدم حالیش نبود حرف خودش ومی زد می گفت طلاق نمیدم

-خب نده به جهنم.. با این کارت می خوای چیو ثابت کنی؟ که عاشقمی و برای به دست آوردنم هر کاری میکنی؟ من راضی نیستم زندگیمو با نابودی یکی دیگه شروع کنم

-مریم تکلیف خودتو روشن کن.. بالاخره منو دوست داری یا نه؟ میخوای با من زندگی کنی؟ من دارم میگم مجبور شدم هی بهش میگم مریم دوست نداره تو رو نمیخواد نمی فهمه... اصلا چرا خودت بهش نمی گی علاقه ای بهش نداری تو واقعا اگر منو میخوای یه قدم واسه من برو جلو بگو دوستش نداری... عاشقش نیستی بگو منو میخوای که باور کنه از خر شیطون بیاد پایین و اینقدر بخاطر تو خودش و نابود نکنه

مریم آرام تر شده بود این آرامش روی لحنش هم تاثیر گذاشت: کامیار هر چقدرم که راضی نمی شد نباید این بلا رو سرش می آوردی..اون منو دوست داره

-چی؟ دوستت داره؟ تو خزعولاتشو باور می کنی؟

-نمی دونم خودش گفته دوستم داره

-خب معلومه که میگه..واسه نگه داشتن تو هر حرفی میزنه نه از سر عشق و دوست داشتن از سر نیاز

منیره کنارش آمد: مریم خانم بتا دین، صورتشو تمییز میکنید یا خودم....

وسایل از دستش برداشت: ممنون خودم این کار و می کنم

با رفتن منیره گفت: اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی..چیزی که از تو توی ذهنم ساخته بودم یه چیز دیگه بود

-من همونم عزیزم عوض نشدم...یادته با اون پسره نره غول اسمش چی بود؟..عماد، نزدیک شرکت بخاطر تودعوام شد؟

خندید: آره یادمه چقدرم ازش کتک خوردی

-گنده بود..دوبرابر من وزن وقد داشت زورم بهش نمی رسید

-زورت به یه آدم کور رسید که انگشتاش ونمی بینه؟!!

-مریم من حاضرم بخاطر این کارم تنبیه بشم خوبه؟ الان حالش خیلی بده؟

-نمی دونم باید برم ببینم..خدا حافظ

-فعلا

نفسی کشید به اتاق رفت..روی تخت نشسته بود سرش پایین گرفته کنارش نشست.

-سرتو بالا بگیر خون مغزت می ریزه پایین

سرش به طرف مریم گرفت چشمش روی لب هایش بود مریم آرام با گاز استریل وبتایدن زخم ها می کشید چسبی روی پیشانی زده مهیار اب دهانش قورت داد وگفت:

-مریم

-بله

-تو منو دوست داری؟

سوالی که مدت ها پیش باید سوال می کرد.. جوابش را از روز خواستگاری میدانست ولی به خودش امید میداد شاید دوست داشتنی در کار باشد.

مریم سرش پایین انداخت مهیار پرسید: جوابش سخته؟ میدونم.. روز اول گفتمی به من علاقه ای نداری فقط بخاطر پدرته که ازدواج می کنی اما من عاشقت شدم هزار بار گفتم دوست دارم فقط می خوام بدونم تو قلبت جایی دارم؟

به لباس عوض شده مهیار که چهار خانه آبی شده بود نگاه کرد: من.. یعنی... دارم سعی می کنم بهت عادت کنم

حالت چشمانش متعجب و خیره شد: یعنی چی عادت کنی؟ پس محبتایی که به من می کردی.. همش... همشون ترحم بود؟

-من..

-میدونی کی این بلا رو سر من آورده؟ همونی که عاشقت بود و تورو بخاطر ارث ول کرد و رفت.. اون برگشته هر چند فکر کنم میدونی.. میخواد طلاق بدم

-تو از کجا میدونی بخاطر ارث رفت؟

-مهم نیست

دستانش دراز کرد دست مریم در دست گرفت: یه سوال ازت می پرسم راستشو میگی باشه؟

-باشه

-تو هم طلاق می خواهی؟! میخوای بچتو بخاطر اون مردک بفروشی؟

ساکت ماند بچه اش دوست داشت و میخواست با عشقی که به کامیار دارد مهیار را فراموش کند.

-مریم.. عزیزم.. عمرم ساکت نباش حرف بزن.. بگو بخاطر بچم می مونم بگو توی لعنتی کور
و دوست ندارم بخاطر ساینه می مونم... بگو بخاطر توی کودن احمق که فکر می کردی دوستت دارم
نمی مونم بخاطر دخترمون که فردا حسرت مادر نداشتن نکنه می مونم

مهیار اشک ریخت: بگو لعنتی یه چیزی بگو مریم حرف بزن.. تو هم طلاق می خواهی آره؟ اون مردک
حق داشت گفت دلتم کور شده فکر میکردم تمام محبتات از دوست داشتنه

اشک های او هم طاقت نیاورد و جاری شد: من قبل از اینکه با تو ازدواج کنم کامیارو دوست
داشتم.. عاشق هم بودیم فقط دیر فهمیدیم، دست سرنوشت دستای منو تو دستای تو گذاشت
ما ازدواج کردیم اما کوچک ترین علاقه ای نبود منو ببخش... اما من... کامیارو دوست دارم حتی اگر
طلاقم ندی همیشه بهش فکر می کنم نمیتونم فراموشش کنم اون عشق اوله منه

با اشک خندید سرش تکان داد: عشق اول چیز مزخرفیه... کنار اونی که خوشبختی باید زندگی
کنی حتی اگر عشق دهمت باشه، مریم اون بخاطر ارث حاضر نشد بمونه مطمئن باش اگر با اون
زندگی کنی بخاطر یه چیزای دیگه بازم ترکت می کنه... اون دنبال منفعت خودشه چرا اینو نمی
فهمی؟

-من دوستش دارم

احساس می کرد خانه به دور سرش می چرخد دستش رها کرد بر یک مرد چقدر سخت است
همسرش از دوست داشتن مرد دیگری بگوید

-یعنی تمام رابطه ای که با تو داشتم داشتی به او آشغال فکر می کردی؟! تو به من خیانت می
کردی؟

-من متاسفم

برای اولین بار با خشم و عصبانیت بر سرش فریاد کشید که رعشه بر اندامش افتاد.

-تاسف تو بدرد من نمی خوره..تو من ویه آدم کور احمق کودن فرض کردی که هر چی دلت خواست باهاش بازی کنی؟حتی محبتات هم برای تمسخر و خنده ی خودت بود
 مریم از ترس رنگش پریده بود:نه مهیار من...

دستش بالا آورد از فرط عصبانیت می لرزید:حرف نزن هیچی نگو..چطور تونستی با منی که تمام کارام حرفام از عشق و علاقه بود همچین کاری بکنی؟...کور بودم اما نداشتم حسرت محبتی داشته باشی..اما تو تمام این یک سال منو یه بوسه خشک و خالی نکردی..برو بیرون مریم
 -مهیار...

-هیسسسس..فقط برو بهم فرصت بده...فرصت بده دلم و رازی کنم از عشقت دل بکنه...بتونم برم دادگاه درخواست طلاق بدم

با درد قلبش که بیشتر از بدنش بود دراز کشید:خیلی نامردی مریم..خیلی

مریم با دست اشک هایش پاک کرد دلش را شکننده بود نمی توانست تکه های شکسته ی دلش را با هیچ چسبی کنار هم بگذارد جز محبت بی ترحمش..حرف دلش را زدو بیرون رفت..منیره در آشپزخانه بود نمیدانست صدایشان شنیده یا نه اما ترجیح داد به اتاق ممنوعه برود.روی نیمکت کنار پنجره نشست دست روی شکمش گذاشت به نم نم باران نگاه کرد آسمان آرام گرفته بود با اشک با دخترش حرف زد.

-منو ببخش ساینه..باباتو دوست ندارم،اون نمی تونه برای من مرد زندگی باشه..نمی تونم بهش تکیه کنم..ساینه من خیلی سختی کشیدم احتیاج به یه حامی یه تکیه گاه دارم که هر وقت خسته شدم بهش تکیه کنم..من اگر با بابات بمونم مجبورم کار کنم زندگیم میشه همونی که بود...تو مامان ومی بخشی مگه نه؟..اگر تونستم تور با خودم می برم

اشکش پاک کرد لبخندی زد:اگر با من بیای کامیار بابای خوبی میشه اون مهربون و خوش اخلاقه...بابا مهیارم خوبه..خیلی خوب امروز اولین بار سرم داد زد ساینه من واقعا نمیدونم حس بابات به من چیه..نمی تونم باور کنم ندیده عاشقم شده

مهیار به سمت گوشی رفت برداشت به اتاقش رفت روی تخت نشست روی دکمه‌ها دست کشید شماره فرزین گرفت.

بعد از چند بوق جواب داد: بله

-فرزین می تونی بیای؟ کارت دارم

-چیزی شده مهیار؟ چرا صدات می لرزه!!؟

-نپرس فرزین اگر کار نداری بیا

-باشه الان میام

بعد از قطع تلفن همان جا دراز کشید...دستی روی پیشانی‌اش گذاشت و بی صدا اشک ریخت..در باز شد مریم با ورودش با چشمان اشکی شوهرش روبه رو شد..دلیلش نپرسید خودش هم می دانست چرا؟

-من...من میخوام برم پیش مامانم

هنوز چشمانش به سقف خیره بود: کار خوبی می کنی خیلی وقته بهش سر نزدی

لحن مهربانش کار را برای جدایی سخت می کرد...هنوز بین رفتن و ماندن گیج بود..اما چشمانش هنوز احساس داشت همچون دلش سنگ نشده...همپای چشمان مهیار اشک ریخت..کلمه و جمله ای برای دلداریش نداشت لباس پوشید و با یک خداحافظی بی جان رفت.

فرزین با عجله خودش را به خانه رساند زنگ فشرد منیره در باز کرد وارد خانه شد و گفت:

-کسی پیش مهیاره؟

-نه..مریم خانم الان رفت

به اتاق رفت با دیدن دوستش که بالشت در اغوش کشیده و گریه میکند کنارش لبه ی تخت نشست آخرین بار که او را اینطور دید فوت مادرش بود...روی شانه اش دست گذاشت.

-مهیار جان

فقط صدای گریه اش می شنید.

تکانش داد: مهیار با توام

-فرزین..

-بگو چی شده... چرا گریه می کنی؟

-دارم از دستش می دم

-کی؟.. کیو داری از دست می دی؟

-مریم.. عشقمو چیکار کنم فرزین؟

فرزین با کلافگی دستی روی موهایش کشید: بلند شو بشین ببینم چی

میگی... مهیار.. داداشم.. عزیزم، گلم پاشو بشین

بلند نشد دراز کشید فرزین بالشت برداشت با وحشت به صورتش نگاه کرد: صورتت چی شده؟!!!

-چیزی نیست هر کی خربزه می خواد پای لرزشم باید بشینه دیگه

-چرت واسه چی می گی؟ میگم کی همچین بلایی سر صورتت آورده؟

-بلایی بدتر از صورتتم داره سرم میاد.. مریم میگه میخوام برم

-کجا می خواد بره؟

نشست: طلاق می خواد.. عشق سابقش برگشته میخواد پیش اون باشه.. فرزین به خدا هیچی براش

کم نداشتتم

از تخت پایین آمد فرزین پرسید: کجا میری؟

-لباس بپوشم

-بریم بیرون؟

-نه دادگاه

-چی؟! دیونه شدی؟

دستانش جلویش حرکت میداد به کمد برخورد..روی آن دست کشید باز ش کرد:خیلی وقته دیونه شدم..میرم درخواست طلاق میدم

فرزین با حرص و خشم به طرفش رفت لباسی برداشته بود از دستش کشید:

-شدی عین بچه ها واسه چی لج می کنی؟!اون بگه طلاق تو باید بگی چشم؟!آخه مگه آدم کسی رو که دوست داره طلاق می ده؟

-چون دوستش دارم می خوام ازش جدا شم میخوام هر جا که خوشبخت و شاده زندگی کنه دوباره به سمت لباس هایش آمد فرزین هلش داد چند قدم عقب رفت:نمیذارم همچین غلطی بکنی

با صدای مردانه وبمش فریاد زد:به توچه زندگی خودمه می خوام نابودش کنم،اون منونمی خواد..منو دوست نداره...میخوام راحتش کنم..زور که نیست نمیتونه منو تحمل کنه خجالت میکشه به همه بگه من شوهرشم...تو که نمیدونی من تو این یک سال چی از دستش کشیدم چند قدم به طرف کمد رفت فرزین جلویش ایستاد دستش گرفت:نکن برادرمن...نکن بشین باهاش حرف بز

-همه ی حرفش وزد

به سمت کمد رفت فرزین مانعش شد...مهیار خسته شده بود با دوستش در گیر شد..او قو یتر از فرزین بود اما فرزین تمام نیرویش برای مهار کردنش به کار گرفت مهیار خسته و بی جان شد دوست چند ساله اش را در آغوش گرفت.

-چرا اینجوری شد فرزین؟

سرش نوازش میکرد:نمیدونم..نمی دونم تقصیر کیه..مهیار اینقدر عجله نکن بذار یه مدتت بگذره الان عصبانی هستی هر تصمیمی بگیری بعد پشیمون میشی

سر از سینه اش برداشت: فایده نداره خودش گفت هیچ وقت بهم علاقه نداشته.. گفت مجبور بوده با هم زندگی کنه.. نمی خوام به اجبار نگهش دار.. اون حق انتخاب داره

-باشه ولی بذار بچه به دنیا بیاد شاید موند... بخاطر بچشم که شده می مونه!!

مهیار کمی فکر کرد با امیدی که در چشمانش مشخص شد گفت: راست می گی شاید بخاطر ساینا بمونه.. آره می مونه.. حتما میمونه بخاطر بچمون

خندید خوشحال شد.. امید های واهی به خودش می داد.. روی تخت نشست.. فرزین کنارش دست روی صورت گذاشت:

-کی اینجوریت کرده؟ بگو برم دکور صورتشو بیارم پایین

لبخندی زد: ندیدمش

نگاهی به او انداخت: باشه نگو... می خوام بریم بیرون یه هوای به سرو کلت بزنه؟

-آره بریم.. شاید این فکر احمقانه هم از سرم بیرون رفت

فرزین بلند شد چند دست لباس برایش آورد.. بعد از پوشیدن بیرون رفتند.

مریم روی پله های خانه نشسته به شمعدانی ها نگاه می کند. مادرش با سینی چای کنارش نشست:

-تو این سرما اینجا نشستی به چی نگاه می کنی؟

متوجه حضور مادرش نشده بود برگشت لبخندی زد: به شمعدونی ها

چایی به او داد: به شمعدونی ها نگاه می کردی فکرت کجا بود؟

نگاهی متعجب به مادرش انداخت ناهید لبخندی زد: به چی فکر می کردی؟

-هیچی

-هیچی دقیقا یعنی چی؟

-باشه نگو ولی مادر محرم اسرار دختره

محرم اسرار بود اما نه برای هر حرفی... او نمیتوانست از عشق کامیار وجدایش از مهیار بگوید.. از دوست داشتن کامیار و بی علاقگیش به مردی که تمام محبت و مهربانیش نثارش کرده بگوید.. میخواست در کنار مردی زندگی کند که خستگی زندگی از دوشش بردارد نه مردی که کمکی به حالش نمی کند.

ناهید: میرم بخوابم... توهم تو این سرما نشین بیرون، زود بیا تو

-باشه میام

با رفتن مادرش چند قلبی از چاییش خورد.. باز نگاهش به شمعدانی ها افتاد... امین با موبایل کنارش ایستاد.

-خیلی وقته زنگ می خوره

سر بلند کرد برداشت: ممنون

امین به داخل رفت با دیدن پنج میس کال از طرف کامیار نفسی کشید.. زنگ خورد.

-بله

-سلام چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

-پیشم نبود

-خوبی؟

-فکر کنم آره

-چرا اینجوری جواب میدی؟

-چه جوری جواب می دم؟

-نمی دونم لحن صدات خسته و بی حوصله است

-خوبم کاری داشتی؟

-باید کار داشته باشم که باهات حرف بزنم؟... تو که میدونی تنهام حوصله ام سر میره..راستی
حالش چگونه؟

-نمی دونم وقتی از خونه اومدم بیرون که خوب بود

-الان کجایی؟

-خونه خودمون

-بیرون رفت کرد؟

-نه بنده ی خدا...

-میدونم جراتشو نداره..حیف تو که دست اون پسره افتادی

پوفی کشید:اخه این بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته که اینجوری صداس می کنی؟

-ببخش نمی دونستم عشقتو باید چه جوری صدا کنم

-تو که میدونی دوستش ندارم چرا اینجوری حرف می زنی؟

-دوستش نداری و اینجوری ازش دفاع می کنی؟

-چه ربطی داره خوشم نیاد کسیو مسخره کنی..حالا مهیار باشه یا یکی دیگه

-چشم دیگه کسیو مسخره نمی کنم

چند ثانیه ای سکوت کرد وگفت:کامیار تو قول دادی خوشبختم کنی...مهیار با من خیلی خوبه

اخم کرد:اگه خوبه چرا می خوای طلاق بگیری؟ بشین باهات زندگی کن

لبخندی زد:چون تورو دوست دارم

-یه بار دیگه بگو

خندید:نمی گم

خودش را لوس کرد: مریم

-دوست دارم

کامیار برایش بوس فرستاد: قربونت

خندید چند دقیقه ای صحبت کردند... بعد از قطع تلفن،... دلشوره و عذاب وجدان برای جدایی به سراغش آمد.. بلند شد برای استراحت به اتاق رفت... به محض خوابیدن کمرش درد گرفت به پهلو خوابید.. نمی توانست نفس بکشد دوباره طاق باز خوابید نفس بلندی کشید صدای ویبره موبایلش بلند شد برداشت با تعجب به شماره خانه سعادت نگاه کرد جواب داد.

-الو...

-سلام مریم خانم

با بهت نشست و گفت: سلام واسه چی زنگ زدی؟

-نباید می زدم؟

-نه اخه صبح دعوا مون شد

-دعوا مهم نیست عزیزم همه ی زن و شوهرها دعوا می کنن... الانم که قهری رفتی خونه ی مامانت

فردا برگرد باشه؟

-من دوست ندارم

-من دارم... عاشقتم

-نمی خوام...

-چیو نمی خوای عشقمو... بخاطر کامیار؟! مریم عاقلانه تصمیم بگیر .. تو واقعا اون دوست

داری؟ پس من چی؟ یعنی هیچ کدوم از محبتام نتونست کاری کنه؟

نفسی کشید: مهیار من حرفامو بهت زدم... گفتم دوستت ندارم روزی که اومدم درخواست ازدواج

بدم گفتم بخاطر پدرم مجبورم تو هم قبول کردی... الانم مجبورم تا ۹ سال باهات زندگی کنم که

نمی تونم چون مطمئنم بخاطر بچه تا آخر عمرم پیشت می مونم...اما بدون علاقه ای نیست
متاسفم

تلفن قطع کرد صدای بوق تلفن در مغزش می پیچید...حرفش همچون شلاقی بود که بر پیکره
وجودش می نشست...تلفن بر نداشت چشمانش اشکی بود..حرف آخرش زد اورا نمی خواست..این
یعنی بخاطر ساینا هم نمی ماند...گوشی آهسته به پایین سر می خورد..باورش نمی شود به همین
راحتی از دستش می دهد...خسته تر از آن بود که بخواهد گریه کند..سرش روی بالشت گذاشت
وبه روزهای خوش گذشته اش فکر کرد

ای غصه مرا دار زدی خسته نباشی

آتش به شبِ تار زدی خسته نباشی

ای غصه دمتـ گرم که در لحظه ی شادی

با رگـ رگـ من تار زدی خسته نباشی

ساعت از نیمه شب گذشته بود..با دردی که در بدنش پیچید چشم باز کرد..دست به کمر زد
احساس خفگی می کرد..مادرش صدا زد

-مامان..مامان

صدایش با درد یکی شده بود اما آنقدر بلند نبود که کسی بشنود..نمی توانست به پهلو شود با درد
کمرش با جیغ فریاد زد:مامان

ناهید سراسیمه به اتاق آمد چراغ زد با دیدن دخترش زانوزد کمک کرد بنشیند:ترس مادر چیزی
نیست

مریم گریه می کرد:مامان دارم می میرم

ناهید خندید:نمی میری اگه مردی با من

جواد در چهار چوب با ترس ایستاد:چی شده؟

-درد داره برو آژانس خبر کن...باید ببریمش بیمارستان

جواد با عجله بیرون رفت امین با صدای گریه و جیغ های مریم ترسیده در حال ایستاد ناهید مریم را آماده کرد و بیرون آورد..آرام و قرار نداشت..احساس می کرد بچه

در گلویش آمده.دستان مادرش فشار می داد:

-مامان می ترسم

-نترس..بچه تو که ببینی دردت فراموش می شه

به بیمارستان رسیدند به بخش زایمان بردند آنها بیرون منتظر نشستند.ناهید به طرف جواد رفت.

-برو به آقای سعادت می خبر بده مریم واوردیم بیمارستان

-زشت نیست این وقت شب زنگ بزنگم؟

-زشت اون موقع است که بفهمن بچه دنیا اومده و خبرشون نکردیم...برو

چند قدم رفت ناهید صدایش زد:جواد وایسا

ناهید رو به رویش ایستاد:بهشون بگو وسایل بچه رو هم بیارن ...تو یه ساکه گذاشتم تو کمد مریم

-چشم...چیز دیگه ای یادت نرفته؟

-نه برو

به طرف باجه تلفن رفت شماره پرویز گرفت بعد از چند بوق صدای خواب آلودش به گوش رسید:

-الو

-سلام اقا پرویز ببخش این موقع شب مزاحم شدم

-خواهش می کنم اتفاقی افتاده؟

-اتفاق خوب بله..مریم واوردیم بیمارستان قراره بابا بزرگ بشیم

خندید خواب از سر پرویز پریدبرق خوشحالی در چشمانش نمایان شد صاف روی تخت نشست

لبخندی به لب آورد: بچه رو دنیا اومده؟

- فعلا نه.. تازه اوردیمش بیمارستان.. فقط وسایلاشو بیارید... توی یه ساکه تو کمد خودش

- باشه.. باشه حتما کدوم بیمارستانید؟

...

- باشه میایم ممنون که خبر دادی

پرویز از خوشحالی نوه دار شدنش دست از پا نمی شناخت.. به سرعت پله ها را طی کرد و به اتاق مهیار رفت بازویش تکان داد.

- مهیار... پاشو مهیار

- هووم

- عجب بابای بی خیالی هستی بچت داره دنیا میاد اونوقت تو اینجا خوابیدی می گی هووم؟

چشمان خواب الودش نیمه باز کرد: چی گفتی بابا؟

- مریم و بردن بیمارستان.. نمی خوای ساینا رو ببینی؟

سریع نشست: حالش خوبه؟

خندید: اره خوبه زود باش حاضر شو بریم

مهیار فراموش کرده بود بعد از به دینا آمدن ساینا باید برای همیشه با مریم خداحافظی کند... فعلا

نگران حالش بود و سالم دنیا آمدن بچه اش نه جدایی... در راه پرویز به خواهرش زنگ زد و به

بیمارستان رفتند. دستان پسرش دردست داشت و با خود همقدم می کرد.. ناهید با دیدنشان به

سمتشان رفت.

- سلام

- سلام چی شد؟

-هیچی هنوز داخله

-ای بابا

مهیار سلامی کرد وبه کمک پدرش روی صندلی نشست... پدرش کنارش نشست

مهیار: خیلی درد داره؟

خندید: من که تجربه بچه دینا آوردن ندارم ولی فکرکنم اره

راحله از راه رسید... حال مریم پرسید وقتی از حالش با خبر شد کنار برادر زاده اش نشست.. آنها یا روی صندلی نشسته بودند یا راه می رفتن مهیار نگران حال مریم بود.. کاری از دستش بر نمی آمد گاهی از روی کلافگی پایش روی زمین می کوبید.

مهیار: چرا اینقدر طول کشید؟ چرا بچه رو زود دنیا نمیارن مریم راحت شه

راحله وناهید با خنده به هم نگاه کردند راحله کنارش نشست وگفت: صبر داشته باش اون داره درد می کشه تو اینجا غر می زنی!!؟

-من نمی خوام درد بکشه.. کاش حداقل می داشتن خودم برم پیشش

چشمان راحله به سمت در باز شده کشید... انتظار به پایان رسید پرستاری با پتویی سفید که در دست داشت به سمت پرویز رفت.

-بفرمایید مبارکه.. خوش قدم باشه

پرویز به نوه سرخ شده اش نگاه کرد بوسیدش اشک ریخت آرام روی پوستش دست کشید.

-قربونت برم

ساینا دست به دست شد هر کس به اندازه خودش، عشق وعلاقه اش را با بوسیدن قربان صدقه رفتنش به او ابراز می کرد پرویز در گوشش اذان گفت ونگاهش به مهیار که روی صندلی نشسته بود افتاد... چیزی گلویش را می فشرد انگار گلویش را زخم کرده اند به زحمت اب دهانش قورت داد قطره ای اشک از پلکش افتاد.. به طرف راحله رفت.

بچه در آغوش خواهرش قرار داد: راحله جان زحمتشو بکش

راحله همان طور که بچه از پرویز می گرفت گفت: چرا خودت اینکارو نمی کنی؟

با صدای بغض الودش که می لرزید گفت: نمی تونم راحله الانشم خودمو خیلی کنترل کردم، دلم

داره تیکه تیکه می شه نمی تونه دخترشو ببینه

راحله سری تکان داد و به سمت مهیار رفت روبه رویش ایستاد صدایش زد: مهیار

سرش بلند کرد: بله

-دستتو بیار

لبخند زد دستانش بلند کرد راحله بچه را روی دستانش قرار داد مهیار در آغوشش گرفت صورتش

روی صورت او قرار داد اشک ریخت می بوسیدش... با انگشت اشاره اش صورتش لمس کرد:

-عزیز باباچه صورت نرمی داری

میان اشک خندید دستش روی بدنش می کشید: چه کوچولوئه

ساینا انگشت اشاره پدرش در دست گرفت مهیار با حسرتی گفت: کاش می تونستم ببینمت... عمه

خوشگله؟

راحله که پهنا ی صورتش خیس بود سرش تکان داد: آره خیلی نازه

صورتش خم کرد و بوسیدش ساینا به سینه اش چسبید

مهیار: چی می خوای بابا؟

راحله: گشنشه

راحله دستش دراز کرد وبه پتو خورد مهیار: چیکار می کنی عمه؟

بچه برداشت وگفت: فعلا بذار ببرنش بعدا شوهرش نده بذار تا اخر عمر تنگ دلت بترشه

مهیار خندید اشکش پاک کرد: مریم حالش خوبه؟

-اره بردنش بخش...ما رفتم با بابایی خدا حافظی کن

راحله بوسیدش و به دست پرستار داد. پرویز کنار پسرش نشست:چته بابا؟

-هیچی؟

-پس چرا خوشحال نیستی؟

-نمی تونم ببینمش

درد ندیدن کم بود قرار است از مریم جدا شود تحمل این درد که روی قلبش سنگینی می کرد و نفس کشیدن برایش سخت کرده بود بیشتر بود... بلند شد نمی دانست چطور راضی به ماندنش کند

-مریم بیرون یه هوایی بخورم

-همرات میام

با هم به فضای بیرون بیمارستان آمدند روی نیمکتی نشستند... پرویز دستش روی لبه ی نیمکت گذاشت و به آسمان نگاه کرد و گفت:

-آخرش نگفتی کی این بلا رو سر صورتت آورده؟

-گفتنش فادیه ای نداره یا میخوای بری یقشو بگیری یا شکایت که چرا این بلا رو سر پسر کورم آوردی

-مهیار جان...

-بابا خواهش می کنم..میخوای بری شکایت کیو بکنی؟ فردا منو بردن دادگاه گفتم اینه قاضی نمی گه تو با این چشمات چطور تشخیص دادی؟میخوام یه سوال بپرسم؟

نفس صدا داری کشید:پپرس

-اگه یه نفرو دوست داشته باشی ولی اون یکی دیگه رو بخواد اجازه میدی بره؟

-بستگی داره کیو دوست داشته باشم

- یعنی چی؟

- من راحله رو دوست دارم اما نمیتونم همیشه پیش خودم نگهش دارم باید بره سر خونه زندگی خودش... مادرم همین طور

نفسی کشید: فکر کن اون شادی باشه.. میذارى بره؟

نگاهی پرسشگرانه به او انداخت: چی شده مهیار؟ با مریم مشکلی داری؟

-هیچی ولش کن

-بگومی خوام بدونم موضوع چیه

خندید: باور کن چیزی نیست گفتم بیکار نشینیم حرفی زده باشیم

-ولی قیافه درهمت یه چیز دیگه میگه

-جدی نگیر همیشه درهم بوده

دست دور شانه ی پسرش انداخت: عاشق واقعی اونکه بذاری عشقت هر کجا که خوشبخته زندگی کنه.. اگر اونو به هر دلیلی حتی دوست داشتن اسیر کنی این خودخواهیه

زیر لب گفت: این دوست داشتنه نه خودخواهی

ساینا در اغوش مادرش آرام گرفته بود و وبه چهره ی سفیدش نگاه می کرد فرزین گفت:

-میتونم بغلش کنم؟

با تردید نگاهی به او ونوزادش انداخت با دودلی به طرفش گرفت: مواظبش باشید

فرزین همان طور که ساینا در آغوش می گرفت به مریم نگاه می کرد او که طاقت یک لحظه

دوریش ندارد چطور می خواهد برای همیشه ترکش کند؟!!!

فرزین صورتش بوسید مهیار گفت: فرزین مواظب دخترم باش

-این که بچه نیست جا کلیدیہ برای سوئیچ ماشینم می خوامش

مهیار:جرات داری بهش فکر کن ببین چه بلایی سرت میارم

-منظورم این بود که چون خیلی خوشگله باید یه جای قایمش کنیم کسی نبینه

سایه:فرزین بده منم بغلش کنم

فرزین خم شد و با احتیاط در اغوشش گذاشت وگفت:ببین این عمه سایه است،سعی کن حرف

زدن وازش یاد بگیری

-من باید حرف زدن بهش یاد بدم؟

-بله عزیزم این مسئولیت خطیرو به شما واگذر می کنم سعی کن یه حرفایی بهش یاد بدی که

دهن باباش سرویس بشه

خندید:باشه...چقدر کوچولوئه

-تو خودتم همین اندازه بودی وروجک

سایه بوسیدش فرزین بچه از او گرفت:بده بدمش به صاحباش که اگه خط روش بیوفته پدر

جفتمون و در میارن

به مریم داد او هنوز از دیدن بچه اش سیر نشده بود...همه ی مهمان ها رفتند مهیار وهمسرش

ماند لبه ی تخت نشست دستش جلو برد مریم متوجه شد دستانش گرفت..لبخندی که هر چند

حس ترحم امیز به او منتقل کرده بود اما روی لبانش نشست.

-چیکار کنم مریم؟

-همه ی گفتنی ها رو گفتم تصمیم با خودته

-یعنی الان یه ذره مهر مادری تو وجود تونیست که بخوای بخاطر دختری نه من بمونی!!؟

-کی گفته ندارم؟من عاشق ساینام حاضرم با خودم ببرمش اما مهیار...

-مشکل چشمای منه؟..میرم عمل می کنم دکترا دوسال پیش بهم گفتن خوب میشم بهم فرصت بده شانسم وامتحان کنم

-اگر خوب میشدی پس چرا همون دوسال پیش عمل نکردی؟

-دو بار عمل کردم با همون امید واهی اونا وقتی دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد..عمل سومو انجام ندادم...خسته شده بودم از بس تو جلسات روانشاسی بهم میگفتن دید چشمات برمی گرده خوب میشی...اون روزا حاله بد بود بخاطر فوت مادرم تنها چیزی که می خواستم مردنم بود که بابام نداشت...بهم فرصت میدی؟بذار عمل کنم اگر خوب نشدم برو، باشه؟

-مریم؟نمی خوام چیزی بگی!!!

-مهیارمن...ببخش ولی فکر نکنم بینایتم تاثیری توی نظرم داشته باشه

آهسته دستانش آزاد کرد بغضی راه گلویش بست وچشمانش نم دار شد:یعنی فقط طلاق؟حتی نمی خوام یه فرصت بدی؟

-تو محضر یادته؟گفتی تو پرنده ی تو قفس منی ولی در قفس بازه هر وقت خواستی برو؟.در قفس بازه اما دستت جلوی دره

سرش تکان داد:راست می گی؟اما پرنده که می دونه من دوستش دارم چرا میخواد بره؟پس برای آخرین بار میگم دوست دارم مریم..بمون

-نمی تونم...من اونو دوست دارم

-آخرین حرفته

-اره اگه ساینا رو بدی...

-نمی دم...اون دختر منه

بلند شد عصایش باز کرد وروی زمین می کشید می خواست هر چه زودتر آن اتاق جهنمی را ترک کند اما نمی دانست به کدام سو می رود مریم صدایش بلند شد:

-مهیار نرو دیواره

ایستاد یک قدمی دیوار بود نفس کشید مریم آهسته تر گفت: چند قدم برو سمت چپ ... بعد... (او هم بغض داشت) رو به روت در ... همیشه

مهیار سرش تکان داد لبخند بغض آلودی روی لبش جای خشک کرد... تمام سهمش از زندگی با مریم ترحم و دلسوزی او بود... همان کار را کرد در باز کرد و بیرون رفت بدون آنکه به کسی توضیحی دهد... راه افتاد پرویز به او نگاه کرد حال بدش فهمید فرزین گفت:

-من میرم دنبالش

پشت سرش راه افتاد دست روی بازویش گذاشت با حالت عصبی دستش به عقب راند: ولم کن فرزین

زیر نم نم باران آبان ماه قدم می زد چند نفری به او تنه می زدند با اخم بر می گشتند اما وقتی عصایش می دیدن پوفی می کشیدند و به راهشان ادامه می دادند مهیار زمزمه وار شعر میخواند

انگار دستات سرد سردن

انگار چشمت شب تارن

آسمون سیاه

ابر پاره پاره

شر شره بارون داره می باره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

گفتی برو تنها بمون

با غصه هات همراه بمون

دیگه نمی تونم خسته خسته م

برس به غم هام قدم شکستم

داره چشمام ابر بارون

رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم

فرزین جلوتر رفت بازویش گرفت مهیار ایستاد.. دوستش در آغوش گرفت و گریست مهیار خندید:

-چیه تو هم دلت به حالم می سوزه؟ خیلی گناه دارم نه؟!اره دیگه یه ادم کوره بدبخت که عرضه

نداره زنش ونگه داره، فرزین ساینا فردا بزرگ شد گفت کو مامانم چی بگم؟

دست به پیشانیش کشید چند قطره اشک ریخت فرزین از او جدا شد: فکرشونکن درست میشه

-آره من بمیرم شاید درست بشه.. منو می بری دادگاه؟ اگه کار داری با ماشین دیگه میرم

با دودستش به صورت خیسش کشید: باز شروع کردی؟ مگه بهت نمی گم صبر کن

-صبر واسه چی؟ من غرورم و جلوی این زن خورد کردم.. می دونی چقدر خواهش و التماس کردم

تنها کاری که مونده اینکه به پاش بیفتم.. حرفش یکیه؛ طلاق... من زندگیشو کردم جهنم حتماون

مردک پست فطرت می خواد براش بهشت و بسازه که بره

دست دور شانه اش انداخت: حالا بیا بریم خونه بعد تصمیم می گیریم

فرزین او را به سمت ماشین می کشید: تو چرا نمی فهمی مریم نمی خواد با من زندگی کنه

-باشه حالا تو بیا

در ماشین باز کرد: سوار شو

-فرزین...

-تو که تا الان صبر کردی.. یه چند روز دیگه هم روش، بذار بدبخت از بیمارستان بیاد بیرون بعد تو

بفرستش دادگاه، اومدی این چند روز فرجی شد و اونم از طلاق پشیمون شد از قدیم گفتن از این

ستون تا اون ستون الفرج

-این ضرب المثلات منو کشته

صورتش بوسید: قربونش برم.. پسر خوبی باش سوار شو بریم

به سمت خانه رفتند... در اتاق مهیار فرزین گفت: پیشت بمونم؟

-نه برو

-خیالم راحت باشه؟ پامو از اینجا نذارم بیرون بری دادگاه؟

-نه برو.. عین پیرزنا فقط نصیحت می کنی

-چون حرف گوش کن نیستی، خدا حافظ

-به سلامت

طاق باز روی تخت خوابید آهی کشید صدای تلفن شنید.. چند ثانیه بعد صدای منیره که صحبت می کرد:

-بله

-سلام بفرمایید؟

-بله هستند شما؟

-چشم الان

چند ثانیه بعد صدای در شنید: بله منیره خانم

-با شما کار دارن

-کیه؟

-نمیدونم والا

نشست دستانش دراز کرد منیره گوشی در دستانش قرار داد پاسخ داد:

-بله

-چیکار کردی؟

صدایش اورا عصبی می کرد: آخه بی انصاف صبرم بده، مریم هنوز بیمارستانه.. درد داره بذار بیاد
خونه باشه طلاقش میدم

-کی؟ هان؟! کی؟ اون الان شیر مریم ومی خوره اگر زود جدا نشن تا دوسال دیگه به بهونه ی
دخترت میخوای نگهش داری آره؟

-اون دختر مریم هست

-نیست مجبور بود بچه ی تورو تو شکمش نگه داره

- تو از کجا پیدات شد تو زندگی من؟

-من پیدام شد؟ تو کجا بودی؟ مریم ماله من بود یک سال بخاطر یه دوست دارم صبر کردم...اون
حقش زندگی بهتر از اینه

-تو لیاقت اونو نداری

خندید: ببین کی به کی میگه لیاقت مریم ونداری... تو حتی نمی دونی رنگ چشماش چه
رنگیه.. میدونی چه چشمای خوشگلی داره که تو از دیدنش محرومی

چشمان نمدارش به برگ های پاییزی موکت دوخت: چشمای سیاه وگردی داره

تلفن قطع کرد باز دراز کشید به سقف خیره شد..قطره های اشک یکی پس از دیگری بیرون می
آمدند.. حسرت دیدن کسی رو داشت که دوستش ندارد. چشمانش بست نفسی کشید تصمیم
خودش را گرفت.. دست روی دکمه ها کشید شماره گرفت.

-بفرمایید؟

-سلام یه ماشین می خواستم

-سلام آقا مهیار.. الان که شرمندم ندارم چند دقیقه منتظر باشید.. می فرستم خدمتون

سرش تکان داد: باشه، فقط دیر نشه

-نه خیالتون راحت اولین ماشینی که اومد می فرستم برای شما

قطع کرد..گوشی روی سینه اش گذاشت..می دانست منتظر یک دوست دارم از طرف مریم نشستن بی فایده است...حرف اخرش را زد...میدانست اگر تا آخر عمرهم منتظر بماند این جمله از دهان او بیرون نخواهد آمد...و چه بسا دشمنیش بخاطر از دست دادن کامیار بیشتر شود.

بلند شد پایش روی زمین می کشید به سمت کمد رفت دست روی لباس ها کشید هر لباسی به دستش می خورد بر می داشت برایش رنگ و جنس دیگر مهم نبود.

آماده روی مبل نشسته بود منیره پرسید:جایی تشریف می برید آقا؟

-میرم بیرون

منیره نگاهی به چهره بی حوصله اش انداخت و با گفتن یک "بله" به کارش مشغول شد..با آمدن آژانس بیرون رفت سوار شد مرد برگشت.

-کجا تشریف می برید اقا مهیار؟

-دادگاه خانواده

مرد به گوش هایش شک کرد و پرسید:بخشید فرمودید دادگاه خانواده؟

-بله..اگه میشه سریع تر برید

نگاهی به او انداخت و حرکت کرد به ساختمان رسیدند مهیار پیاده شد مرد راننده کنارش ایستاد و گفت:کمک می خواهید؟

-بله ممنون میشم کمک کنید

-باشه

همان طور که راهنمای مهیار بود گفت:اقا مهیار شما واسه چی اومدین اینجا؟

ایستاد حرصش با یک نفس بلند بیرون فرستاد:برای درخواست طلاق...خواهش می کنم دیگه

سوال نپرسید

مرد فقط نگاهی به او انداخت و به مهیار کمک کرد بعد از اتمام کارشان راهی خانه شدند. امواج
خشن زندگی او را به سمت دره ی ناامیدی می کشاند.

یک راست به اتاق سفالیش رفت. لباسش بیرون آورد.. با خشم مشت به گل میزد. سایه در اتاق باز
کرد با دیدن مهیار جلوتر رفت و گفت:

- کجا رفته بودی؟

- وای سایه چرا بی خبر میای؟

- صدای درو نشنیدی؟

- نه

به گل مشت زده چشم دوخت: داشتی فکر می کردی چی بسازی؟

- آره داشتم فکر می کردم چطور گل زندگیمو انطوری که مریم می خواد بسازم

- چی؟

- هیچی عزیزم.. کاری داشتی اومدی؟

- نه فقط اومدم پپرسم کجا بودی؟

با بی حوصلگی گفت: بیرون

سایه به صورت غمزده ی برادرش نگاه کرد: حالت خیلی بده؟

سرش تکان داد سایه پرسید: دلت می خواد گریه کنی؟

هاله ای از اشک چشمانش فرا گرفت: آره

- خب گریه کن

- کاش گریه کردن مشکل ادما رو حل می کرد

- حل نمی کنه ولی اروم میشی

-از خودت یاد گرفتم، هر وقت گریه می کردم بهم می گفتی گریه آدم و آرام می کنه
-اره... ولی اون موقع ها نمی فهمیدم این فقط یه حرف مسخرست برای دلداری؛ وقتی مشکل
بزرگ باشه دیگه گریه آرامت نمی کنه

سایه نزدیک تر رفت برادرش در آغوش گرفت: ناراحت نباش مشکل حل میشه

لبخندی زد خواهرش در آغوش کشید: ممنون تو خیلی خوبی

چه خوب است با کسی درد و دل کنی که حرف هایت بفهمد.

بعد از گذشت دو روز مریم به خانه باز گشت پرویز برایشان گوسفندی قربانی کرد.. کامیار به
ماشینش تکیه داده و از دور شاهد خوشحالی و خنده آنها بود پوزخندی زد. سوار ماشین شد و از
آنجا دور شد. مریم با جمع وارد اتاقش شد.

عزیز: حرفاتون باشه واسه بعد برید بیرون مریم می خواد استراحت کنه

سایه سریع ساینا را بوسید و بیرون رفت راحله خندید: سایه دوروزه این بچه رو می کشه

سرش به داخل فرستاد و گفت: نه نمی کشمش من عمه اشم

همه در حال بیرون رفتن بودند مریم: مامان

ناهید برگشت: جانم

-چرا پریسا نیومد؟

-بخاطر خونواده ی شوهرش، بهش گفتن باید خانواد تو فراموش کنی... رفتن به همه گفتن پدر

و مادر پریسا مردن کسی و نداره اوناییم که تو عروسیت بودن قیمش بودن

-چی؟.. یعنی پریسا دیگه نمی تونه بیاید پیشمون؟

-تو این دو سه ماه که نداشتنش.. نمیدونم

-ولی آخه مامان اینجوری که همیشه برید از شون شکایت کنید

-پریسا اگر مارو می خواست هر طوری بود خودش وبه ما می رسوند حداقل زنگ میزد

مریم در چشمان مادرش غم دوری دخترش می دید...ناهید صورت نوه اش بوسید و اتاق خارج شد...تمام مدتی که تنها در اتاق بود مهیار به او سر نزده...پرویز تقه ای به در زد و وارد شد.مهیار روی تخت اتاق ممنوعه دراز کشیده ودستش روی پیشانیش گذاشته

-تو واسه چی خودتو اینجا حبس کردی؟اگه می خوای مریم وببینی کسی پیشش نیست

-اون منو ببینه حالش بد می شه

نگاهی دقیق به پسرش انداخت روبه روییش روی صندلی چوبی نشست.

-دعواتون شده؟

سکوت کرد بار دیگر سوال کرد:نمی خوای با من حرف بزنی!!!

-چی بگم؟از کجای دل شکستم بگم؟

-مگه من وتو رفیق نبودیم؟تمام این سال ها هر اتفاقی می افتاد از من پنهان نمی کردی

نشست..سرش پایین انداخت:شما توی زندگیم یه الگویی...من هر چی هستم از شما یاد گرفتم..شما منو تربیت کردید..شما یادم دادید زود قضاوت نکنم..اگر کسی به کمکم احتیاج داشت اول کمک کنم بعد اعتماد..بدی رو با خوبی جواب بدم...همیشه به نظراتم احترام گذاشتی..هر وقت به حرفتون گوش ندادم اجازه دادید تجربه کنم...گفتید اگر عصبانی بودم سر یکی دیگه خالی نکنم..من با شما راحتم هر حرفی رو بدون اینکه از عواقبش بترسم به شما گفتم..شما هم مثل یه دوست پشتم بودی من...

-حرفتو بزن مهیار

نفسی کشید:میخوام ازش جدا شم

سرش کج کرد وبا اخم تعجبی گفت:میخوای چیکار کنی!!

- ما به درد هم نمی خوریم می خوام طلاقش بدم

- اونوقت خودت به تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

- هر دومون..اون بیشتر دلش میخواد

- تو که دوستش داری..پس اون میخواد جدا بشه...اون اجازه نداره این کار و بکنه

- من نمی خوام فکر کنه اینجا زندانیه

-مهیبار..

-بابا اون منو دوست نداره..منو نمی خواد هزار دفعه گفته

-پس سوالی که اون شب پرسیدی همین بود..تو اونو دوست داری ولی اون می خواد بره

بلند شد کنارش نشست:اگرم بهت گفته حتما قبل از به دنیا اومدن ساینا بوده

-قبل وبعد از ساینا فرقی نمی کنه می خواد بره

-کس دیگه ای می خواد؟

سرش تکان داد:اره..قبلا یکیو دوست داشته..یه اتفاقی پیش میاد ومیره حالا بعد یک سال پیداش

شده اونم فیلس یاد هندوستان افتاده..میخواد پیش عشقش زندگی کنه

به کبودی هایی که هنوز روی صورتش باقی مانده بود نگاه کرد:پس این بلا رو اون سرت آورده؟

-دیگه مهم نیست بابا..من رفتم دادگاه درخواست طلاق دادمامروز وفردا احضاریش میاد

-نباید عجله می کردی..باید یه بار دیگه ازش سوال می کردی..

-من پا روی غرورم گذاشتم تا جایی که تونستم خواهش کردم جوابش نه است..اون حتی حاضر

نیست بخاطر بچش بمونه دیگه چیکار کنم؟

-می خوای باهاش حرف بزنی!!؟

-نه اصلا..به اندازه کافی خودم خورد و تحقیر شدم شما دیگه نه...

بلند شد دست روی شانه اش گذاشت: این زندگی توئه مهیار نمی خوام دخالت کنم ولی یه کاری نکن که بعد پشیمون بشی... برای موندن مریم هر کاری که از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

-ممنون بابا..سنگ صبور خوبی هستی، ممنون که درکم می کنی

پرویز دستانش در جیب کرد و گفت: بحث درک نیست.. این یه احترام به نظر توئه.. وقتی می گی باهاش زیاد صحبت کردی و به نتیجه ای نرسیدی.. پس طلاق تنها راهشه... زیاد اینجا نباش، یه دقه بیا پایین پیش مهمونا بشین

باشه شما برید من میام -

چند دقیقه ای در آن اتاق نشست و بعد به پایین رفت همه شاد بودن و می خندیدن اما دل آزرده مهیار ناله می کرد.

پرویز برای عروسی شام برد.. سینی روی عسلی گذاشت و با لبخندی گفت: بفرمایید اینم شام شما دونفر

مریم فضای غمگین خانه را با سردی لحن پرویز که دیگر مثل سایق نبود حس کرد به بیرون می رفت که گفت:

-بابا پرویز

برگشت: جانم

-اتفاقی افتاده؟

ناراحتی و غم در چشمانش فریاد می زد.. لبخندی به زحمت گوشه لبش که بیشتر به پوزخند شبیه بود نشست. در چشمان مریم دقیق شد... دستانش به هم مالش داد نزدیک تر رفت لبه ی تخت نشست. به ساینا نگاه کرد.

-ساینا رو دوست داری؟

-معلومه دوستش دارم

نگاهی پرسشگرانه به چشمانش انداخت: پس چرا می‌خوای ترکش کنی؟ می‌ارزه بخاطر یه مرد دیگه این طفل معصوم و که فقط تورو می‌شناسه ول کنی و بری؟

-مهیار بهتون گفته؟

-چه فرقی می‌کنه!! فعلا خاطر اونوبیشتر از دخترت می‌خوای

پرویز بلند شد: اینجوری که شما می‌گید نیست من عاشق ساینام اونقدر دوستش دارم که نمی‌تونم با هیچ کسی حتی اون مرد عوضش کنم.. مشکل من علاقه ای که به مهیار ندارم

-مهیار از محبت چیزی برات کم گذاشته؟

-نه هیچی..

-من واقعا تعجب می‌کنم مهیار با این همه خوبی که بهت کرده بازم می‌خوای ترکش کنی... می‌دونی چقدر دوست داره نباید با رفتارت وانمود می‌کردی دوستش داری اینجوری اون وابسته شده

سرش پایین انداخت: مقصر شمایت اگه منو مجبور نمی‌کردی وارد این زندگی بشم.. اگر شرط سخت برام نمی‌داشتید و پول و بهم قرض میدادید این اتفاقا هیچ وقت نمی‌افتاد.. اگه اون مرد برمی‌گشت من باهاش ازدواج می‌کردم بدون اینکه از چیزی بترسم

-حق باتوئه.. من زندگی تو و مهیار رو نابود کردم به جای خوشبختی بد بختی بهتون دادم... اگر درد مهیار یکی بود با جدایی از تو شونه هاش دیگه تحمل نمی‌کنه.. میدونی بخاطر رفتارای تو این بچه چقدر داره اذیت می‌شه؟ مریم اگه بخاطر چشماشه....

سر بلند کرد: نه.. نه اصلا بحث چشماش نیست.. فکر نکنم حتی اگر بینه تاثیر تو تصمیمم داشته باشه

-باشه.. فهمیدم اگه فکر می‌کنی این تصمیم درسته پس خوشبخت شی

با دلی آزرده و شکسته از اتاق بیرون آمد و بدون خوردن شام به اتاقش رفت... مهیار هم دلی برای خوردن نداشت با غدایش بازی می‌کرد سایه به او نگاه کرد و گفت:

-قاشق در بشقاب انداخت: نه میل ندارم..بابا کجاست؟

-شام مریم وبرد ورفت اتاقش

-پس شامتو بخور میز وجمع کنم

-من دیگه بزرگ شدم می تونم این کارا رو انجام بدم

لبخندی زد:قربون بزرگ شدن تو برم

از پشت میز بلند شد دست کشید روی کابینت از آشپزخانه بیرون رفت..با کشیدن پاهایش روی زمین به سمت اتاقش میرفت پشت در ایستاد.صدای لالایش میشنید بغض کرد چطور از او جدا شود.شهامت می خواهد عاشق باشی و خود را بی تفاوت نشان دهی.وارد اتاق شد به سمت کمد لباسیش رفت چشمان مریم او را تعقیب می کرد.همان طور که چند دست لباس بر می داشت گفت:

-در خواست طلاق دادم همین روزا احضاریش میاد..فقط تا اینجایی به بچت شیر بده

مریم حرفی نمیزد با بهت به تماشای او که از اتاق خارج میشد نشست در چهار چوب ایستاد:

-اگر پشیمون شدی بهم بگو(لبخندی زد)رویاهام قشنگه نه؟

بیرون رفت در بست به در بسته خیره شد سرش پایین انداخت و خوابید نفس عمیقی کشید و به سقف زل زد.

همان طور که روی تخت نشسته و به دخترش شیر می داد با لبخند به سایه که با انگشتان او بازی می کرد نگاه کرد سایه به شیر خوردن او نگاه کرد وگفت:

-چقدر بامزه شیر می خوره

انگشت اشاره اش روی گونه اش گذاشت:خیلی هم نرمه عین ژله می مونه دلم می خواد بخورمش

مریم خندید صدای آیفون همچون ناقوس مرگ در گوش مهیار پیچید

-وقتش رسید

منیره جواب داد وبه اتاق رفت:مریم خانم پیکی اومده با شما کار داره

-من؟

-بله؟

ساینا از خود جدا کرد وبه منیره داد از تخت پایین آمد..بیرون از اتاق که رفت نگاهش به همسرش که سرش میان دستانش گرفته افتاد..شنلی به دور خود انداخت و بیرون رفت.

-بله؟

مرد برگشت:خانم همتی؟

-بله؟-

پاکتی به اوداد:بفرمایید...اینجا روامضا کنید

به پاکت نگاه کرد:این چیه؟

-احضاریه دادگاه

نگاهی به مرد و دفتر امضا خورده انداخت وزیر اسمش امضا کرد.سریع به داخل رفت با شنیدن صدای بسته شدن در وقدم های تند که به سمت اتاق می رفت گفت.

-خوشحال شدی نه؟

مریم ایستاد... برگشت ... می توانست نیم رخش ببیند:از چی؟

-از اونی که تو دستته.برو بهش بگو دوری وهجرانمون تموم شد وصال نزدیک است

به پاکت نگاه کرد مهیار لحن دلخورش را در جملات کنایه اش ریخت:

-بخش این مدت بهت بد گذشت..ما در بزاعتمون تونستم محبت کنیم..به بزگواری خودتون

بخشید دیگه

حرفی برای گفتن نداشت موبایلش از روی عسلی برداشت و به اتاق سفالی مهیار رفت...شماره ی کامیار گرفت.

-الو

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

کمی کلافه بود راه می رفت:نه اصلا خوب نیستم فکر کنم افسرده شدم

-چی شده؟اون چیزی بهت گفته؟..اذیتت کرده؟

-نه بابا چی میگی تو...من دارم دیونه میشم اونوقت تو میگی اون اذیتت کرده؟

-خب پس چی شده؟

-من نمی دونم باید چیکار کنم..نمی تونم تصمیم بگیرم الان احضاریه دادگاه اومده برای طلاق

لبخندی زد:خب این که خوبه ما هم همینو می خواستیم

-کامیار بچمو چیکار کنم؟

-بسه مریم..یه بار گفتم منو بچتو نمیتونی با هم داشته باشی من دنبال درد سر نیستم که بخوام با

خودمون بپریمش

-من..من پشیمون شدم

-چی؟...یعنی چی پشیمون شدی؟ما با هم حرف زدیم تو قبول کردی گفتمی باشه من

بخاطر تو تا الان موندم

-بخش ولی نمیتونم بچمو ول کنم به امون خدا..تازه مهیار می گفت دکترا بهش امید دادن گفتن

خوب میشه...من میمونم شاید واقعا چشمش برگشت

شقیقه هایش درد گرفته بود پیشانیش مالش می داد: من با تو چیکار کنم؟ تو می خواهی بخاطر یه بچه این حرفا رو می زنی؟

-آره نمیتونم ازش دل بکنم

-خب دیوانه ما خودمونم بچه دار می شیم... بچه خودمون که بیاد ساینا رو فراموش می کنی

-نمی تونم کامیار... تو نمیفهمی مهر مادری یعنی چی

ساکت شد دیگر حرفی برای راضی کردنش نداشت مغزش قلف کرده بود.. از التماس کردن دیگر خسته شده بود.

-منو دوست نداری؟

-تورو خدا کامیار بس کن دارم دیونه میشم .. چرا نمی فهمی تصمیم گیری برام مشکله

-پس چرا قبل از به دنیا آوردن دخترت مشکل نبود؟

-نمی دونم چون اون موقع فکر می کردم میتونم راحت ازش جدا بشم

-وقت دادگاه کیه؟

-فردا صبح ساعت ۱۱

-می تونی امروز بیای ببینمت؟

همان طور که روی صندلی نشسته به طرف پایین خم شده و دستش یک طرف صورتش گذاشته:

-شاید اومدم

-اون فسقلیتو هم با خودت بیار ببینم چه شکلیه

دستش برداشت: واقعا؟ می خواهی ساینا رو ببینی؟

-آره میخوام ببینم به کدومتون رفته

لبخندی زد: باشه

-ممنون خانمی..خدا حافظ

-خدانگهدار

این آخرین حيله کاميار برای مهار مريم بود. تمام اميدش به ملاقات امروز بود.

ساینا در آغوش گرفت و بیرون آمد با آژانس به کافی شاپ رفت ..با دیدن کامیار که کنار پنجره نشسته و نگاهش به بیرون است به سمتش رفت.

-سلام

سر چرخاند به قامت ایستاده مريم نگاه کرد لبخندی زد: سلام خوش اومديد

رو به رویش نشست کاميار دستش دراز کرد: بده ببینم این خانم خانما رو

ساینا در آغوش گرفت و بوسیدش: چقدر نازه..به خودت رفته

-این که چند روزش بیشتر نیست از کجا فهمیدی به من رفته؟

صورتش به او نشان داد: ببین اخمشو مثل روزای اولیه که اومدی شرکت..ناکس مثل مامانش به

مردای غریبه رو نمیده

خندید گارسون برایشان کاپوچینو آورد مريم: مچکر

کاميار هم تشکر کرد با رفتن گارسون مريم به فنجانش نگاه کرد: کی میری؟

-با تو دیگه؟

نگاهش کرد: من پشیمون شدم

-ببین مریم هر بچه ای که به دنیا بیاری میشه بچه ی تو حالا از هر مردی باشه...تو از ساینه دل
بکنی میشی مادر بچه های من...پس بچه های من بچه های تو هم هستن دیگه وابستگی به
ساینه رو اصلا درک نمی کنم این بزرگ میشه، حتی بدون تو

دستش روی میز کشید دستان مریم گرفت میخواست دستش آزاد کند که محکمتر گرفت:

-مریم من دوست دارم این همه راه رو بخاطر تو اوادم...من قول خوشبختی بهت میدم..تو چی
می خواهی بگو؟...فقط نگو دخترم

با تفکر به دخترش که در آغوش کامیار بود نگاه کرد کامیار ادامه داد:به آینده فکر کن این بچه
بزرگ میشه میره دنبال زندگیش باز تو می مونی واون...زندگیت یک نواخت میشه، تو به چه
امیدی می خواهی بمونی که چشمات برگرده؟اگر خوب میشد دکترا این کارو می کردن زندگیتو
نابود نکن.... فردا برو تمومش کن

دستش آزاد کرد دو طرف فنجان قرار داد:گفتنش برای تو راحت

-اصلا بذار یه پیشنهاد دیگه ای بدم..ببین دادگاه این حق و بهت میده که دختری و بیینی..هر
وقت خواستی بیا ایران و ساینه رو ببین چگونه؟

-واقعا؟

-اره.. اصلا می تونی به عروسیتم بیای

در چشمان مریم رضایت می دید لبخندی زد:پس مشکل هله؟

ساینه در آغوشش تکان می خورد:ساینه رو بده الان گریه می کنه

-یه جواب قطعی به من بده

-فکر می کنم

-فکر چی؟فردا باید بری دادگاه،اگر جوابت مثبته بمونم اگر نه همین امروز برم دنبال بلیط

یک لحظه از نبودنش دلش لرزید..در چشمان هم خیره شدند مریم میخواست با او برود اما ارزو

می کرد ای کاش می توانست دخترش هم با خودش ببرد.

تکان های بیشتر ساینا و نق نق گریه اش ان دو را به خود آورد مریم بلند شد دخترش برداشت
وگفت: شب خبرت می کنم

-آخه..

-تو که تا الان صبر کردی یه امشبم روش...خدا حافظ

بلند شد: صبر کن می رسونمتون

-نه خودم میرم ممنون

از کیفش پول بیرون آورد روی میز گذاشت: ماشین داری؟

-نه با آژانس اومدم

-پس بریم

-کامیار...

-نترس یک کوچه پایین تر پیادت می کنم...هنوز مثل اون موقع هایی

-بخاطر اینکه از ابروم می ترسم

لبخندی زد: نترس بریم

در تمام طول مسیر کامیار در حال راضی کردن مریم بود..حرف هایی از آینده خوشبختیشان در
استرالیا میزد...حرف از بچه هایی که هنوز دنیا نیامده اند.

ماشین پارک کرد مریم تشکر کرد می خواست پیاده شود که کامیار گفت: یه دقه صبر کن

از داشبورد جعبه ای بیرون آورد به طرفش گرفت: اگر جوابت منفی بود می خوام اینو از طرف من
یادگاری داشته باشی

بغض کرد: کامیار

خندید: چه جانسوزم میگه کامیار..خواهش می کنم بردار بذار جلو چشمت باشه که هر وقت

دیدیش بفهمی یه عاشق دلسوخته اونور دنیا داره به یاد تو زندگی می کنه

به آرامی دستش جلو برد و جعبه گرفت کامیار گفت: حالا اون ساعتتو بده.. منم می خوام یه چیزی از تو داشته باشم

داشت با احساساتش بازی می کرد.. شکارچیه خوبی بود و مطمئن بود برای گیر انداختن شکار تله جای درستی کار گذاشته... ساعت سفیدش از دست جدا کرد به سمتش گرفت.. با برداشتن ساعت زمانش نگه داشت

- الان ساعت ۴:۲۳ دقیقه است.. آگه جدا شدیم این میشه آخرین دیدار با نگاه کردن به این ساعت یاد تو میفتم

یک قطره اشک از چشمانش چکید: کامیار من دوست دارم اما...

- می دونم عزیزم من دیگه اصراری برای داشتن تو ندارم دیگه تصمیم با خودته

- ممنون

در باز کرد کامیار: ساینارو بده

با لبخند دخترش به او داد پایین امد... کامیار پیاده شد و قبل از گذاشتن ساینار در اغوش مادرش بوسیدش

کامیار نگاهی به مریم انداخت و گفت: اگر این دیدار اخر باشه بدون خیلی دوست دارم... خدا حافظ
- خدا حافظ

عینکش به چشم زد سوار شد و با یک بوق از انجا دور شد... مریم در کوچه به او رفتن او نگاه می کرد. اب دهانش قورت داد و ووراد خانه شد. مهیار با شنیدن صدای در سر برگرداند

- مریم؟

- بله

اخمی روی ابرهایش نشست: کجا بودی؟

- بیرون

-دقیقا یعنی کجا؟

لحنش عوض شده اش حس کرد دیگر گرمای سابق را نداشت... سرد و بی احساس

-باز شروع کردی مهیار؟ پارک بودم

-تو این سرما؟!!!

-هوا که زیاد سرد نیست

-واسه تو سرد نیست این تازه یه هفته اش شده... بی فکری دیگه

-با من اینجوری حرف نزن

خودش هم دوست نداشت با او اینگونه صحبت کند: معذرت می خوام

دستانش دراز کرد: ساینا رو بده

چقدر راحت معذرت خواهی می کرد انگار تمام این اتفاقات تقصیر او بوده نه مریم.. نزدیک تر رفت نوزادش در آغوش همسرش قرار داد.

-من میرم لباس عوض کنم

-باشه

مهیار صورتش نزدیک تر برد دخترش بوسید لبخندش با عطری که به مشامش رسید محو شد... اخم عصبی کرد

-مریم... مریم

از اتاق بیرون آمد: بله

-گفتی کجا بودی؟

-پارک

-برای دیدن کسی رفته بودی؟

-نه..همین جوری

دخترش روی دستانش بود از دروغ مریم انگشتانش مشت کرد :چرا دروغ می گی؟(صدایش بلند تر کرد)واسه چی ساینه بوی عطر مردونه میده؟

رنگش پرید با دست پاچگی گفت:خب...من چه می دونم

-لابد خودت عطر مردونه میزنی

مریم ساکت بود مهیار با خشم گفت:جواب منو بده با کی بودی؟

داد زد:هیچ کس

بلند شد:پیش اون بودی نه؟کامیار جونت

ساینه از شدت فریاد هایشان به گریه افتاد مریم چند قدمی جلوتر آمد:بچه رو بده داره گریه می کنه

صدایش بلند تر کرد:به بچه ی من دست نمی زنی

گریه کرد:مهیار

-خفه شو...خجالت نکشیدی با بچه من رفتی پیش عشقت...چند ساعت دیگه تحمل میکردی فردا طلاق میدادم و راحت میشدی

چند قدمی رفت منیره از اشپزخانه بیرون آمد کنارش ایستاد:اقا اجازه بدید ساینه رو من بیارم

مهیار می دانست با این حالش اگر راه برود ممکن است به بچه اش آسیبی برساند ناچاراً به دست منیره داد...مریم اشک می ریخت

روی تخت نشست ساینه از گریه زیاد قرمز شده بود منیره می خواست آرامش کند اما مهیار مخالفت کرد و دخترش از او گرفت...منیره بیرون رفت و مریم با چشمان خیس در چهار چوب

ایستاد:

-بده ارومش کنم

-گمشو از این اتاق برو بیرون..خیلی تحملت کردم..زنی مثل تو ندیدم؛ با بچت میری دنبال عشق
بازیت میخواستی به اینم یاد بدی با شوهرش چیکار کنه؟

باورش نمیشد این حرفا از دهان کسی می شنود که نهایت عصبانیتش یک فریاد ساده بود و بعد
آشتی

-چرا داری با من اینجوری حرف می زنی؟

خلایق هر چی لایق..به تو خوبی و محبت نیومده..باید عین خودت باهات رفتار کرد -

حرف های تند و تیز همسرش گلویش را می سوزاند عادت به این حرفا نداشت: چرا اینجوری
شدی؟

-بودم...فقط رو نمی کردم چون دوستت داشتم کوتاه می اومدم اما این دفعه بخاطر ساینا کوتاه
نمیام...اجازه نمیدم تو واون مردک بخاطر یه عیب دستم بندازید..فردا ازادت می کنم

ساینا همچنان گریه می کرد مریم نزدیکش ایستاد: بده شیرش بدم اروم میشه

مهیار خسته از تکان دادنش به مریم داد بلند شد و به اتاق ممنوعه رفت. سرش روی بالشت
گذاشت و گریه کرد: چرا با من اینجوری می کنی؟ مریم دوست دارم.. بمون خواهش می کنم

مریم به بچه اش شیر داد.. آرام گرفت و خوابید ...روی تخت خواباندش، با چشم نمدارش بوسیدش
بلند شد پالتوی چرم مشکی که مهیار برایش خریده بود پوشید و وسایلش برداشت و از اتاق خارج
شد به آشپزخانه رفت

-منیره من دارم میرم پیش مامانم به مهیار بگو فردا دادگاه می بینمش

-اما خانم...

-حواست به ساینا هم باشه رو تخت خوابه..خدا حافظ

بدون اینکه منتظر نصیحتی از طرف منیره باشد از خانه خارج شد...منیره حرف هایش به مهیار
گفت او هم همه چیز را تمام شده دانست با لبخند سرش تکان داد و تشکر کرد باید به فکر بزرگ
کردن ساینا باشد.

مریم زیرنم نم باران قدم میزد.. حوصله هیچ کس و هیچ چیز نداشت.

خزان آمد به این بستان و گلزارم چه ویران شد

خداوندا چرا یارم چنین بشکسته پیمان شد

دلَم از اینهمه اندوه دیگر غرق خون گشته

دلی آسوده خاطر داشتم آن هم پریشان شد

نگار نازنین ما که حرف با وفایی زد

وفا را برد از یاد و به راه بی وفایان شد

نه مهری دید دل از او نه لبخندی به روی لب

همه خوبی ز خاطر برد و از نا مهربانان شد

قرارم بود تا مردن بمانم بر سر عهدش

ولی او خود گسست آن عهد و عشق ما به پایان شد

به او گفتم رفاقت را ز خاطر برده ای دیگر

بگفتا رسم این دنیا مرام نارفیقان شد

زیر باران پشت در ایستاده..زنگ خانه زد ناهید با آن چادر گلدار سفیدش بیرون آمد

-کیه؟

جانی برای جواب دادن نداشت ناهید در باز کرد با دیدن لباس های خیس دخترش متعجب به او

نگاه کرد:مریم!!!

منتظر شنیدن اسمش بود با گریه خودش را در اغوش مادرش جای داد.

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ پس ساینه کوچرا نیوردیش؟ گریه مجالی برای حرف زدنش

نگذاشت ناهید دخترش را از خود جدا کرد:بیا تو بینم چی شده

به داخل رفتند مادرش اب قندی برایش آورد.کنارش نشست.

-بیا کمی از این بخور

قلپی از آن خورد:بهتری؟

سرش تکان داد:اره خوبم

-خب بگو بینم چی شده

به لیوان در دستش نگاه کرد:میخوام از مهیار جدا شم

سرش خم کرد به صورتش دقیق شدحرفی که بدون مقدمه ورک گفته شد او را شوک زده کرد:چی

گفتی؟

با حال گرفته ای به چشمان مادرش نگاه کرد:میخوام طلاق بگیرم

لبخندی گوشه لبش نشست:با مهیار دعوا کردی فکر طلاق افتادی؟...پاشو برو بهش زنگ بزن با

ساینه بیاد با هم ناهار بخوریم

-مامان فکر کردی دارم شوخی می کنم؟

در حال بلند شدن بود که با حرف جدی او نشست:یعنی چی میخوای طلاق بگیری؟

-ما به درد هم نمی خوریم

- این حرفا رواز کجا یاد گرفتی؟ مثل این دخترای هیفده هیجده ساله که بعد دوماه زندگی می‌گن ما تفاهیم نداریم شدی

پوز خندی زد: تفاهم؟ اصلا مگه اون چیزی می بینه که ما بخوایم سرش دعوا کنیم

-زشته مریم هر عیبی داشته باشه شوهر ته

-شوهر؟! یعنی چی مامان؟ بگو میخوام بدونم مرد زندگی یعنی چی؟ من هیچی نفهیدم خجالت میکشم باهاش برم بیرون

نگاه تاسف باری به او انداخت: مریم بخاطر کی داری زندگیتو نابود می کنی؟

فریاد زد: مگه زندگی داشتم که بخوام نابودش کنم؟.. من بخاطر بابا وشما همچین قفسی واسه خودم ساختم الان هم می خوام آزاد شم

-آفرین مریم خانم، حرف دلتو زدی دیگه نه؟...اگه هنوز حرفی هست بگو خجالت نکش، فکر میکردم بخاطر دوست داشتن باباته که این ازدواج وقبول کردی

-مامان به خدا من بابا رو دوست دارم، نمی خواستم ناراحتت کنم منظورم این بود بخاطر شما ازدواج کردم الانم برای خودم میخوام جدا شم

-پس بچت چی؟ اونو دست کی میخوای بدی؟!!!مهمیار که نمیتونه بزرگش کنه

سکوت کرد سرش پایین انداخت بعد از چند ثانیه ای گفت: زن می گیره بزرگش می کنه

حرف دلش نبود اما او هم خدا را میخواست هم خرما.. نمی توانست کامیار و بچه اش رابا هم داشته باشد باید از یکی می گذشت.

بلند شد به اتاق رفت ناهید با ناباوری به رفتنش خیره بود، سری تکان داد.... بلند شد به همسرش زنگ زد:

-الو

-بله

-جواد یه دقه بیا خونه

-چی شده؟

-تو بیا می فهمی

-باشه الان میام

جواد با نگرانی راهی خانه شد..با دیدن زنش که با چادر روی پله ها نشسته گفت:چی شده ناهید؟

سرش بلند کرد:برو از دخترت بپرس...بچشو ول کرده اومده می گه میخوام طلاق بگیرم

با صدای نیمه دادی گفت:چی؟ طلاق بگیره..؟خواب نما شده؟

-چه میدونم برو ازش بپرس

وارد خانه شد:مریم..مریم

با چشمان خیس وقرمز بیرون آمد به چهار چوب تکیه داد:سلام

پدرش کنارش ایستاد:علیک سلام...مامانت چی میگه؟

ناهید همان لحظه وارد شد مریم نگاهی به او انداخت وگفت:هر چی گفته راسته

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه می خوام طلاق بگیرم

خندید:پاشو بیا بریم ببینم چی شده؟

از خجالت سرش پایین گرفته بود:جایی نمیام بابا

-تا کی میخوای اینجا بمونی؟اون بچت شیر می خواد حداقل زنگ بزن ساینه رو بیارن

اب دهانش قورت داد:ساینه باید به شیر خشک عادت کنه...من دیگه تو اون خونه بر نمی گردم

مگه هر کی با شوهرش دعوا کرد راست میاد خونه باباش وطلاق می گیره؟ حرف زدن و برای این

موقع ها گذاشتن...بشینین حرف بزنن مشکلتون وحل کنید

-بابا مشکل ما از دعوا گذشته، ما نمیتونیم با هم زندگی کنیم... برای هم ساخته نشدیم، به درد هم نمی خوریم

جواد کمی عصبی شد: اونوقت این والان فهمیدی؟! اون موقع که خودمون و درو دیوار میزدیم که ازدواج نکن کار می کنیم پول و میدیم چرا اون موقع گوش نکردی؟ اصلا اون بدبخت میفهمه چه بلایی داری سرش میاری

-آره خودش درخواست داد

-خودش درخواست داد؟ آخه چرا اون که میدونه تا ۹سال اجازه طلاق نداری

مریم: یه روزه نیست خیلی وقته

جواد دستی به سرش کشید: دارم گیج میشم، درخواست طلاق و مهیار داده! تو نمیخوای زندگی کنی! پس مهیار چی نظر اون چیه اونم میخواد جدا شه؟

ناهدید به آن دو نگاه کرد و گفت: مهیار طلاق نمی خواست دختر می خواد

به دخترش نگاه کرد او پیش دستی کرد و گفت: بابا من و مهیار نمی تونیم زندگی کنیم.... شما خودتونم مخالف این ازدواج بودید، در صورتی قبول کردید که بخوام طلاق بگیرم مگه همینو نگفتید؟

-این حرفای بچه گونه چیه میزنی؟ اون موقع که فکر نمی کردیم تو بچه دار بشی الان تو بچه داری، بخاطر اون باید بمونی

ناهدید: اتفاقا فکر اینجامم کردن..میگه مهیار میره زن میگره ساینارو بزرگ میکنه

جواد: مامانت چی میگه؟! تو مریم منی؟ همونی که فکر میکردم از پریسا بیشتر می فهمه؟

به مادرش نگاه کرد سرش پایین انداخت: من بخاطر شما تن به این ازدواج دادم..هیچ علاقه ای به اون نداشتم

-داری سر من منت میداری؟

-نه بابا من منتی نمیدارم فقط می خوام زندگی کنم..یه بار برای خودم نه برای یکی دیگه...اول

شما بعد شوهرم بعد بچم پس خودم چی؟ کی برای خودم زندگی کنم؟

-این چرت و پرتا چیه میگی؟بقیه جونشونم برا بچشون میدان اونوقت تو بخاطر زندگی خودت

میخوای قید بچتو بزنی!!!

-اره می خوام ببینم زندگی راحت چه مزه ای داره...زندگی که توش بدبختی نباشه

چطوریه؟زندگی کردن کنار کسی که دوستش داری یعنی چی؟

-چی میگی تو؟

-میخوام طلاق بگیرم..مهیارو دوست ندارم..من کامیارو دوست دارم رئیس سابقمو،مهیار اون

چیزی نیست که من می خوام...همتون میگرد اون پس من چی؟..منم آدمم دل دارم می خوام

یکی باشه وقتی میریم خرید دستمو بگیره لباسای پشت ویتترین و ببینه وبگه این بهت میاد،اون

بهت نمیاد...این رنگ موخوشکل تر شدی...تو مهمونی این لباس وپوش اون ونپوش... منم یه

آرزوهای دارم مهیار با چشماش نمیتونه بر آوردش کنه

جواد با تاسف سرش تکان:تو رو نمی شناسم،تو که بخاطر خواهرت هر کاری میکردی الان به کجا

رسیدی که داری پا رو بچه ای میداری که از گوشت وخونه خودته اونم بخاطر آرزوهات؟

-بابا..

با دست به در اشاه کرد:برو بیرون

ناهید:جواد؟

داد زد:گفتم برو بیرون...دیگه حق نداری پاتو تو این خونه بذاری

با چشمان اشکی و بهت به پدرش نگاه می کرد:داری منو بیرون میکنی؟

-آره..پنج دقیقه دیگه اینجا ببینمت خودم میندازمت بیرون

به یکی از اتاق ها رفت..مریم به مادرش نگاه میکرد او با نگرانی به دخترش..مریم به اتاق رفت

ناهید پشت سرش...شال روی سرش انداخت

- مریم کجا میری؟

- مگه نشنیدی بیرونم کرد

- حالا تو صبر کن باهش حرف بزنم

- حرفی نمونده مامان... تو وبابا میگی بمونم با مردی زندگی کنم که تا آخر عمر حسرت دیدن داره، میخوام برم مامان میخوام برم دنبال زندگیم، حلالم کنید از بابا هم معذرت خواهی کنید و خدا حافظ...

از اتاق بیرون رفت وسط هال بازویش گرفت با اصرار می خواست او را نگه دارد: کجا میخوای بری؟! تو که دیگه نمیتونی بری اونجا
- اونجا نمیرم.

- پس کجا میری؟

- یه جای می رم که حرفو بفهمن

جواد از اتاق بیرون آمد: ولش کن ناهید بذار بره... من دختر خیانت کار نمیخوام دختری که شوهر و بچه داره و بهشون پشت میکنه نمی خوام، اصلا این مریم من نیست

- بابا اون شوهر نیست یه کوره که دوستش ندارم نمی خوامش... چرا نمی فهمید... نمی خوامش

جواد با چشمان عصبی به او نگاه کرد. مریم با اشک به پدرش نگاه میکرد: از تو بعیده مریم من بیشتر از اینا از تو انتظار داشتم فکر می کردم تو عاقل فهمیده تر از پریسایه حالا که نگاه می کنم میبینم یکی هستی لنگه اون فقط تظاهر به خوب بودن میکنی... یه مادر از خوشبختی خودش میگذره بخاطر بچش اما تو زندگی بچتو بخاطر خودت نابود می کنی... از خونم برو بیرون من دیگه دختر ندارم یه بچه بیشتر ندارم اونم امینه... برو

مریم نگاه آخر به پدر و مادرش انداخت و بیرون رفت ناهید با اشک دنبال دخترش رفت، اما او رفتن را به ماندن ترجیح داد.

با اشک های که از چشمانش سرازیر بود قدم در کوچه گذاشت. همه ی راه ها به روی خودش بست نمی دانست به کجا پناه ببرد، از طرفی نگران بچه اش بود. دستی به صورتش کشید موبایلش بیرون آورد. شماره ای گرفت.

-الو

-سلام

کامیار لبخندی زد: سلام مریم خانم خوبی؟

با بغض گفت: نه. اصلا خوب نیستم، داغونم

-چی شده چرا گریه می کنی؟

-میخوام پیام پیشت؟

-اینجا؟! هتل که نمی تونی بیای بگو کجای میام دنبالت

-خیابون

-خیابون؟! واسه چی تو این بارون تو خیابونی؟

-چون جای رو ندارم، بابام بیرونم کرد

-خیلی خب گریه نکن یه جای وایسا خیس نشی الان میام

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. بعد از چند دقیقه کامیار به آدرس گفته شده آمد مریم سوار شد حرکت کرد.

کامیار به او نگاه کرد: چیکار کردی دختر؟

سرش پایین بود: به خاطر توئه

خندید: خدا کنه لیاقت این همه عشق و داشته باشم

برگی از دستمال کاغذی برداشت جلویش گرفت: بگیر، اشکات فقط واسه منه دیگه؟

برداشت صورت خیس از اشکش پاک کرد. نگاه کن چه بلایی سر خودش آورده

گوشه ای ایستاد: منو نگاه کن

سرش بلند نکرد: مریم با توام میگم منو نگاه کن

سرش بلند کرد با چشمان و بینی قرمز شده اش به او دوخت: من تا آخرش باهاتم، اجازه نمی دم کسی چیزی بهت بگه.. حالا گریه نکن باشه؟

سرش تکان داد: میدونم جدا شدن از ساینه برات سخته! میدونم دوستش داری! بهت قول میدم اونجا که رسیدیم زندگی خودمون و که شروع کردیم، با نبودن ساینه کنار میای، نمیدارم بهت سخت بگذره که بخوای بهش فکر کنی
- فکر نکنم بتونم فراموشش کنم

همراهش زنگ خورد به شماره نگاه میکرد: چرا جواب نمیدی؟

- پدرشوهرمه

- خب ببین چی میگه

قطع کرد روی داشبورد انداخت بینیش بالا کشید: ولش کن.. الان میخواد دعوا کنه که چرا رفتی؟
گوشی زنگ خورد کامیار موبایل برداشت به شماره نگاه کرد به طرفش گرفت: بگیر شاید کار مهمی داشته باشه

با تعلق برداشت: بله؟

پرویز با صدای عصبی گفت: کجای؟ بچت مرد از گریه کردن.. میخوای طلاق بگیری به جهنم حداقل بیا یه امشبو آرومش کن

پرویز هیچگاه با اون اینگونه صحبت نکرده کرد چانه اش لرزید: امشب آرومش کردم شبای دیگه چی؟!؟

نفس نفس می زد: مریم محض رضای خدا برگرد آخه ساینه چه گناهی کرده

-هیچی..گناه ومن کردم که بخاطر بابام اومدم پیش شما،گناه وشما باشرطتون کردید که باعث

شدید این بچه به این دنیا بیاد..خدا حافظ

سیم کارت از گوشی بیرون آورد وهر دو را در جوی انداخت.

با لبخندی محوی به او خیره شد سر برگرداند:چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-فکر نمیکردم اینقدر برات مهم باشم

کلافه بود:نه به اندازه بچم،شاید اگر اون می دید،من نه اینجا نشسته بودم نه برای فراموش

کردنش نقشه می کشیدم

عصبانیت مریم دید اما چیزی نگفت اگر حرفی برای دفاع از خودش می زد ممکن بود همه چیز به

هم بریزد.

-خیلی خب باشه ..آروم باش،تو رو که نمی تونم ببرم هتل پس چیکار کنیم؟!!

-می مونم تو خیابون تو برو هتلت

-حالا چرا عصبانی میشی؟!!یه جای می ریم

-کجا؟

ماشین حرکت کرد:هر کجا..

-کامیار اذیت نکن کجا داری منو می بری؟

خندید:نترس جای بد نمی برمت

در مسیر هر دو سکوت کرده بودند...با نزدیک شدن به کوچه ی آشنا دهانش باز ماند وبه کامیار

نگاه کرد..در کوچه پیچید:

-واسه چی اومدی اینجا؟

در سکوت راندگی میکرد:کامیار توام!!میگم چرا اومدی اینجا؟!!!

جلوی در خانه نگه داشت:کامیار من...

-هیسسس، مگه نمیگی ساینارو دوست داری؟ حداقل بذار برای آخرین بار مادرش و ببینه

-نباید این کارو میکردی

-هر مدرکی هم داری با خودت بیار...نگام نکن برو

نفس عمیقی کشید و پیاده شد، به طرف در خانه رفت... سر برگرداند، کامیار برای آرامشش با لبخند سری تکان داد... زنگ زد، پرویز با عجله به سمت آیفون رفت با دیدن مریم دندان هایش به هم فشرد و دکمه زد... مهیار سرش روی پاهای جمع شده اش گذاشته، کاری برای آرام کردن بچه اش نمی توانست بکند... پرویز به اتاق رفت راحله هم با تکان دادنش هم نتوانست گریه اش را آرام کند.

-کی بود؟

-مریم

-واسه چی راش دادی؟

-خواهش میکنم چیزی بهش نگو باشه؟

-چرا نگم؟! زن اینقدر بی فکرکه...

-خواهش کردم دیگه، با داد و بیداد اون بدتر میشه

-مگه خوب بوده که میخواد بد بشه؟

مریم با بی رمقی وارد خانه شد با دیدن مهیار در آن حال بغض کرد آب دهانش قورت داد.. با عطر سرد سرش بلند کرد... نگاه مظلوم و خیره اش به پاهای مریم بود... متوجه حضورش شد، لبخندی که نشانه ی پوزخند بود گوشه لبش نشست، با صدای گریه بچه به اتاق رفت.

-سلام

راحله با اخم و پرویز با بی اعتنایی سری تکان داد.. پرویزاز کنارش رد می شد.. مریم چند قدمی به راحله که با حرص و عصبانیت به او نگاه میکرد نزدیک شد

- واقعا فکر کردی بری خوشبخت میشی؟

پرویز برگشت: بچه رو بهش بده حنجرش پاره شد از گریه کردن

مریم بچه را از راحله گرفت و او به همراه برادرش بیرون رفت. با رفتن آنان روی تخت نشست و با گریه به بچه اش شیر داد و موهای کوتاه سرش نوازش داد. بعد از خواب رفتنش روی تخت گذاشت. بوشیدش با همان اشک ها لباس هایش جمع کرد و در چمدان می ریخت... در چمدان بست، به طرف میز آرایش رفت از کشویش گردنبند سفالی مهیار تنها یادگاری از همسر نابینا اما مهربانش برداشت.... حلقه اش روی میز گذاشت... به ساینه نگاه کرد که چه مظلومانه به خواب رفته و هنوز صورتش از اشک خیس بود.. نزدیک تر رفت آخرین بوسه ی مادرانه اش روی گونه اش گذاشت.

- مامان و ببخش.. به خدا دوست دارم، اما با بابات نمی تونم زندگی کنم، قول میدم بهت سر بزخم جقدر بی رحمانه محبت مادریش را از او دریغ کرد.

بیرون آمد با شنیدن صدای بسته شدن در مهیار سرش بلند: داری میری؟! بخاطر ساینه هم نموندی؟ من این بچه رو چطوری بزرگ کنم؟ (لبخندی زد) من شرطو بردم بچمون دختر شد اما تو نموندی، اگه با اون خوشبخت میشی...!!! به سلامت

حرفی نزد سرش پایین انداخت و جلوتر رفت... پرویز دست به سینه به این تکیه داده بود نگاه خشمگین راحله از آشپزخانه به او بود سرش بلند کرد به پدر شوهرش نگاهی انداخت.

- خدا حافظ

چند قدمی رفت راحله بیرون آمد و گفت: امیدوارم هیچ وقت رنگ خوشبختی رو نبینی... همین طور که مهیار و زجر میدی همینطورم تو زندگیت زجر بکشی

پرویز: راحله تمومش کن

- آدمی که اینقدر بی رحمه حرفای بدتر از لایقشه... آخه مهیار چه بدی در حقت کرده بود؟ بی

لیاقت

نگاه لرزانش به راحله بود همان راحله ای که همیشه با او مهربان و خوش برخورد بود. پس همه را باید به حساب ماندنش می گذاشت. اشک هایش قطره قطره از چشمش سرازیر میشد. سریع از خانه خارج شد. کامیاز از ماشین پیاده شد با دیدن گریه اش چمدانش برداشت و در صندوق عقب گذاشت.. بدون حرفی نشستند و حرکت کرد.

-امشب چشمه اشکت خشک میشه

-من بی رحم نیستم، به خدا دخترم و دوست دارم

-اونا گفتن تو بی رحمی؟! اصلا اونا می فهمن رحم و اسانیت یعنی چی؟ اونا اگر رحم حالشون بود همچین شرطی برات نمی داشتن.... گریه نکن دیگه، میخوای برم تو بزمنشون؟

لبخندی زد: نه، می ترسم بازم کتک بخوری

-دستت درد نکنه دیگه اینقدر بی عرضه نیستم

به زحمت لبخندی بر لب نشاند.

-میریم هتل اتاق برات بگیرم

-نه..میشه با ماشین دور بزنینم؟

-تا صبح؟

-اگه خوابت میاد برو هتل

-لابد تورو هم بذارم توخیابون؟...یه امشب وبه خاطر عشقمون خیابون گردی می کنیم

-ممنون

-خواهش خانمی

آن دو در سکوت خیابانها...شب های پاییز را به صبح رسانند. گوشه ای پارک کرد.

مریم بیرون نگاه می کرد: ساعت چنده؟

-هفت

-چقدر دیر می گذره خیلی مونده،شاهدم می خوایم

-نگران نباش پیدا می کنیم

به او نگاه کرد: کامیار من بخاطر تو دارم پل های پشت سرم و خراب می کنم، یه کاری با زندگیم نکنی که نتونم برگردم

خندید: من نه معتادم، نه قاتلم، نه قاچاقچیم که زندگیتو خراب کنم... من خیر سرم مهندسم،... اینا رو ول کن صبحونه می خوری؟

-نه..هیچی نمیتونم بخورم؛ احساس میکنم معدم پره

-بخاطره استرسه... تا ساعت یازده هم نمیشه گشنه بمونیم که

-میخوای خودت برو یه چیزی بخور

-بدون تو هرگز.. بعد طلاق یه ذره که آروم شدی میریم یه چیزی می خوریم، خوبه مریم خانم؟

سرش تکان داد: بریم یه محضر خونه وقت بگیریم؟

باز سرش به حرکت درآورد، کامیار خندید: عزیزم واسه زبونت مشکلی پیش اومده؟

چشمان خسته از بی خوابی و غم به کامیار دوخت: نمیدونم کارم درسته یا نه

-کارت درسته خیلیم درسته، زندگی خودته حق داری برات تصمیم بگیری..نباید به بخاطر دونفر

دیگه خودتو بدبخت کنی که، فکر دخترتم نباش بزرگ میشه

ماشین به حرکت درآورد، زمان آنقدر به کندی می گذشت که هر یک دقیقه برایش یک سال بود.

فرزین با عجله و عصبی وارد اتاق شد، مهیار با بی حوصلگی لباسی می پوشید. با خشم به طرفش

رفت او را به طرف خودش کشید.

-آخه کار خودتو کردی نه؟! دیوانه احمق

قرینه ثابتش روی دکمه لباس دوستش بودلبخندی زد:فرزین جان بحث کردن فایده ای نداره،امروز میخواوم برم کارو تموم کنم،پس وای نسا اینجا حرفاتو عین میخ تو گوشم فرو کن بازوهایش در دست گرفت:آخه چرا زندگیتو داری خراب می کنی؟طلاقش نده،یکی دوسال بمونه به بچه عادت می کنه ومی مونه

-نمیفهمی!!!اصلا نمی فهمی زن وقتی بگه نمی خواست یعنی دیگه نمی خوات یعنی دیگه راهی جز جدای نیست

فرزین با چشمان نمدارش دوستش را درآغوش گرفت:تو لیاقت بیشتر از اونه

از فرزین جدا شد:من لیاقت هیچ کس وندارم

چند قدمی برداشت فرزین میچ دستش گرفت:این لباس چروک واز کجا پیدا کردی پوشیدی؟مگه لباس اتو شده نداری؟

دستی به لباسش کشید:چروکه؟روزمین افتاده بود،واسه بد بخت شدنم لباس اتو شده می خوام چیکار

فرزین شروع به باز کردن دکمه ها کرد:نکن فرزین همین خوبه

-به اون زنه ثابت کن بدون اون زندگیت تموم نشده،دنیات به آخر نرسیده،بود ونبودش برات فرقی نداره،واسه اینکه بدبخت نشه قبولش کردی،اگر اون نمی خواست جدا بشه تو یه روزی طلاقش می دادی

لباس از تنش جدا کرد ولباس سفید اتو شده ای به تنش کرد قطره اشکی از چشمش چکید:بهش دروغ بگم؟هیچ کردم از این چیزای که گفتمی حرف دل من نیست

آخرین دکمه را بست:این جوری میخواوی بعد اون زندگی کنی؟!دو روز که دوم نمیاری... قوی باش،بی خیال دنیا وآدماش ها؟آفرین

شانه ای برداشت موهای کوتاه دوستش شانه زد:ساینا رو من میارم بریم

دستش دراز کرد:عصام

ساینا روی تخت خواب بود در آغوش گرفت، عصای سفید روی عسلی به دستش داد و از اتاق خارج شدند.

راحله با کلافگی روی مبل نشسته صورتش در دستانش قرار داده و پایش تکان می دهد... پرویز با سوئیچ در دستش و عزیز گوشه ای ایستاده اند... مستانه و سایه ساکت کنار هم نشسته اند... هر سه از اتاق خارج شدند... راحتله بلند شد به طرفشان رفت.

-فرزین جان ساینا رو بده

ساینا در آغوش راحتله جای گرفت پرویز نگاهی به آن دو انداخت: بریم

سوار ماشین شدند هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت... سکوت... سکوت... حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد. انگار جانی در بدنشان نبود.

وارد سالن دادگاه شدند. مهیار: مریم اومده؟

-آره با یه مردیه

سرش پایین انداخت: از من خیلی بهتره نه؟

-نه...

-دروغ نگو از من بهتره که میخواد طلاق بگیره

-به مرگ خودم نه، هیچیش از تو بهتر نیست، عین دخترا موهاشم بلند گذاشته، آه

لبخندی زد: لابد مریم موهای بلند و دوست داره

فرزین نگاهی به او انداخت و روی صندلی نشستند، راحتله با بچه در دست به سمت مریم رفت، ایستاد... سیلی محکمی به صورتش زد، دست روی صورتش گذاشت و سرش پایین انداخت

کامیار: شما به چه حقی زدیش؟

راحله: حق این بچه ای که تو بغلمه، تو مادری؟ هرزه

با چشمان بهت زده سرش بلند کرد کامیار قدمی به جلو برداشت: احترام خودتون ونگه دارید، شما کی هستید که دارید واسه زندگیش تصمیم می گیرید، به زور یه پسر کور بهش چسبوندین و میگرد بمون؟ نمخیواد زوره؟

پرویز و عزیز جلو آمدند: راحله جان، دعوا راه ننداز بیا بریم..

راحله با خشم به مریم و کامیار نگاه می کرد عزیز: مردک مزحرف به بچه من مگی کور؟

پرویز: عزیز خواهش می کنم... راحله با شما بودم گفتم بیا بشین

حال خودش چندان مساعد نبود، باید خواهر و مادرش هم آرام می کرد.. بعد از چند دقیقه بحث کردن پرویز به زحمت آنان را آرام کرد و روی صندلی نشاند. مریم بی صدا اشک می ریخت.

-مریم گریه نکن دیگه

با دستمالی که کامیار به او داد صورتش تمییز کرد.. نوبت آنان رسید وارد شدند: نیم ساعتی هم قاضی با او صحبت کرد... اما راه به جای نبرد و مهر طلاق زده شد و تمام... از محضر بیرون آمدند.

مهیار: فرزین... من و می بری پیش مریم

-میخوای چی بهش بگی؟

-کارش دارم

-حالت خوبه؟

-اره خوبم

-باشه بریم

بازویش گرفت و به سمت آنان که نزدیک ماشین بودند رفت: مریم خانم

برگشت با دیدن مهیار در آن لباس سفید وشلوار لی جذب نفتی رنگ و پالتوی مشکی اعتراف کرد خوش تیپ تر از کامیار است.

-بله

-نفرینت نمی کنم، اما بدون دوستت داشتمم وازم جدا شدی، اگر برگردی مطمئن باش فقط نفرت وکینه جای دوستی گرفته... و دیگه جای پیش من نداری، خوشبخت بشی خداحافظ

کامیار: بدون تو خوشبخت تره

فرزین قدمی به جلو برداشت رو به رویش ایستاد: جدی؟ می خوام الان خوشبختی رو بهت نشون بدم که قشنگ ببینی؟

مهیار: فرزین ول کن!!!

صدای بلندش پرویز را به سمت آنان کشاند: کار من شده شماها رو آرام کنم؟! اینجا جای دعوا کردن نیست فرزین

بازویش کشاند: راه بیوفت بریم

مریم: همیشه..

پرویز برگشت: همیشه بذارید ساینه بغل کنم؟

مهیار: نخیر همیشه

عصایش باز کرد و راه افتاد... فرزین نگاه چندشی به کامیار انداخت و به همراه دوستش رفت. پرویز:

-اگر برات مهم بود می موندی.. نه همیشه

کامیار دست دور بازویش انداخت: سوار شو مریم... التماس کردن به این جماعت فایده نداره

آخرین نگاه ها را به دخترش انداخت و سوار شد.

مهیار سرش به شیشه ماشین چسباند. و به بیرون خیره ماند، آهی کشید مریم دیگر برای او تمام

شد. باید زندگی اش بسازد با دخترش... مریم به صندلی ماشین تکیه داده، او هم به فکر آینده

است. کامیار هم همچون مهیار با او مهربان است.

گفتی که مرا دوست نداری، گله ای نیست

بین من و عشق تو ولی فاصله ای نیست

گفتم که کمی صبر کن و گوش به من ده

گفتی که نه، باید بروم، حوصله ای نیست

پرواز عجب عادت خوبیست ولی حیف

رفتی تو و دیگر اثر از چلچله ای نیست

گفتی که کمی فکر خودم باشم و آن وقت

جز عشق تو در خاطر من مشغله ای نیست

رفتی تو، خدا پشت و پناحت، به سلامت

بگذار بسوزد دل من، مسئله ای نیست

پریبانو

آذر ماه ۹۲ / ۹ / ۳

خب قصه ما به سر رسید کلاغه به خورش نرسید...رمان میره واسه جلد دوم، اگه خیلی درجه
 حرصتون رفته بالا می تونم تو جلد دومش هم این دوتا رو به هم نرسونم چطوره؟! جلد دومش
 زندگی مریم و تو استرالیا و مهیار تو ایران می نویسم، نمیدونم مهیار بینا بشه یا نه...حالا یه فکر به
 حال چشمش می کنم، هر کدومتون یکی از چشمتون بدین به مهیار مشکل چشمش حل میشه

و همه اونای که دوست داشتن که مهیار و مریم به برسن معذرت خواهی میکنم واقعا نمیشد اینجوری تمومش کنم چون داستان کلیشه ای و تکراری میشد.. که دو نفر بعد از بزن و بکش بهم میرسن.. نمی خوام بگم اینی که من تموم کردم هم تکراری نیست اما کاجی بعض هیچی... جلد دومشم هر وقت نوشتم میذارم، دیگه قول نمیدونم که فلان روز و ماه میذارم چون میترسم یه بلای سرم بیاد باز بد قول بشم.

واون ماجرای که قرار بود بگم: اقا ما قسمتای آخر رمان و +50 صفحه از جلد دومش نوشتیم، بگید خب؟ قرار بود یکشنبه طبق قولمون پست بذاریم... حالا ما هرچی درایو وزیر ورو می کنیم خبری ازش نیست نمیدونم کدوم خیره دیده ای اومده حذفش کرده من اون لحظه اینجوری بودم، یعنی دلم می خواست فقط بمیریم، حالا به هر کی میگم کار کیه؟ هیچ کدومشون حرف نمی زنن... خلاصه، ما به زحمت و عصبانیت شروع به نوشتن کردیم، نصف دیالوگا یادم رفت... اصلا نمیدونم کی، چی گفت... اینایم که نوشتم اصلا اون چیزی نبود که نوشتم... حالا شاید دوباره ویرایشش کردم. چون خیلی از جملات و کلمات اون چیزی نیست که میخوام. چون عجله ای نوشتم.

خیلی از نویسنده ها دلخوشن به اون چند صد نفر خواننده ای که رمانشون می خونن... منم دلخوشم به شما، مرسی که خوندید و تا پایان همراهیم کردید. امیدوارم همیشه دلتون شاد و لبتون خندون باشه.

در پناه حق

www.romanbaz.ir